حکیم
مختاری غزنوی

گوینده نامدار قرن پنجم هجری

بکوشش

رکن الدین - همایون فرخ

اردیبهشت ۱۳۳۶

حق چاپ و نشر آن محفوظ و مخصوص است به :

مؤسسه مطبوعاتی علی اکبر علمی

بنام خداوند بخشنده مهربان

از سال ۱۳۲۸ تاکنون اثری در دست تألیف‌دارد که هنوز پس‌از گذشتن ۹سال‌و با فراهم‌آمدن بیش از ٦ هزار صحیفه یادداشت مطالعه در پیرامون مطالب مورد بحث در آن پایان‌نیافته‌است .

از جمله دواوینی که مطالعه‌آن‌برای تألیف مورد بحث لازم بنظر میرسید دیوان مختاری غزنوی بود ،

برای تهیه نسخه‌ای ازدیوان مختاری‌غزنوی به تجسس پرداختم و متأسفانه هرچه بیشتر کوشیدم کمتر یافتم . پس از سه سال پی جوئی در سال ۱۳۳۲ نسخه‌ای ازآنرا خریداری کردم‌این نسخه.بسیار بد خط وبیش از هزاروصداندی‌بیت شعر نداشت وچون این نسخه نمیتوانست نیاز نویسنده‌را مرتفع سازد در صدد یافتن نسخه دیگری بر آمدم و سر انجام در سال ۱۳۳٤ نسخه‌ای بدست‌آوردم که قبلا در تملك‌شادروان‌استاد ملك الشعراء بهار بوده است این نسخه که شرح‌آن خواهد آمد نسبت به نسخه نخستین مزایائی داشت . بمطالعه آن پرداختم و دریافتم که حکیم مختاری غزنوی به حق یکی از زبر دست ترین گویندگان قرن پنجم هجری بوده و باید او را از استادان‌مسلم‌نظم فارسی دانست و شایسته است که باولقب خلاق‌المعانی‌داد .

این گوینده‌متبحر استاددرخلق‌معانی بدیع‌وبکر وتسلط بر زبان‌و کلام‌یکی‌از نوابغ زبان و ادب فارسی است وجای بسی تأسف بود که اثر یك چنین گوینده‌ای ازدسترس استفاده اهل‌طلب و دانش‌مهجور مانده بود .

در ایامی که بمطالعه دیوان حکیم مختاری اشتغال داشتم دوست دانشمندم **آقای کاظم رجوی** استاد دانشکده ادبی که خود از سخن سرایان عالیقدر و محققین بنام معاصر ندگاه‌گاه سر افرازم‌میفرمودند .

دیوان مختاری را از نظر ایشان گذراندم و تأسف‌خود را از اینکه اثر پرارزش

چنین استادی در گوشه و کنار کتابخانه های خصوصی تاکنون از نظر دانش پژوهان پنهان و پوشیده مانده است یادآور شدم .

ایشان با مطالعه قصائدی چند از دیوان حکیم تحریص و تشویقم فرمودند که برای استفاده جویندگان آثار گویندگان بزرگ که متأسفانه بعلت کمیاب بودن نسخ خطی دسترسی بآن ندارند همت به تصحیح و طبع آن بگمارم . چون تاکنون در این راه گام بر نداشته و در خود بضاعتی نمی یافتم پوزش طلبیدم ولی ایشان با بیانی گرم شاگرد خود را بانجام کار مشوق شدند .

اینک لازم میداند قبلا چند نکته را یادآوری نموده و سپس درباره کارهای انجام شده روی دیوان موجود گفتگو کند .

۱- نظر نگارنده از چاپ دیوان مختاری غزنوی آن بود که آثار موجود گوینده عالیقدر قرن پنجم هجری که تاکنون اختصاص به دارندگان نسخ نایاب خطی آن داشت در دسترس استفاده طالبان آثار گویندگان سلف قرار گیرد و گرنه بهیچوجه قصد نداشته است که با چاپ و انتشار اثر یك گوینده نامی ، برای خود نام و عنوانی فراهم آورد .

۲- نسبت بتصحیح آن بهیچوجه بخود اجازه نداده است که میل و نظر و سلیقه شخصی را بکار ببرد و فقط با مقابله نسخ آنچه را که اصح بنظار میرسیده است در متن قرار داد . و اختلافات را در ذیل صفحات نموده است **با این ترتیب اگر در ابیات اغلاطی دیده شود یا بیتی نامفهوم باشد مسئولیت آن را بعهده نمیگیرد** زیرا چیزی بر آنچه بوده است نیفزوده و نظر خود را اعمال نکرده و معتقد بوده است که میراث گذشته را بهمان نحو که هست منتشر سازد گو اینکه نارسا و غلط و مبهم باشد چه اگر میخواست در تصحیح ابیات بذوق خود اقدام کند دیوان فراهم آمده اثر تازه ای بود که نام عثمان مختاری بر آن نهادن جایز نبود و ضمناً در خود آن مقام را نمیدید که بتواند در تصحیح اشعار دیوان یا تغییر ابیات و کلمات آن با تعبیرهای شخصی بپردازد پس بهترهمان دید که تصحیح را صرفاً با مقابله نسخ تا آنجا که امکان داشت انجام دهد و از اعمال هرگونه نظر و سلیقه شخصی بپرهیزد .

نسخی که در مقابله مورد استفاده قرار گرفته است و مشخصات آنها..

بطوریکه گذشت ۲ نسخه از دیوان در تملك نگارنده بود با مشخصاتی که گفته خواهد شد و برای مقابله و تهیه نسخ دیگر با تفحص و تجسس از وجود چند نسخه خطی دیگر هم اطلاع یافت و برای استفاده در مقابله وسیله دوستان از صاحبان آن تقاضا شد که مدتی با امانت بگیرد و یا بهر بهائی که تعیین نمایند خریداری کند . متأسفانه دارندگان چند نسخه خطی

هم از سپردن نسخه خود بامانت خود داری کردند وهم‌ازفروش‌آن‌امتناع‌ورزیدند . وچون‌در مالکین نسخ‌خطی فعلی‌آن سعه‌صدر گذشتگان راندیدازمراجعه به کسان‌دیگری که ممکن بود ازدیوای مختاری نسخه‌ای‌داشته باشند خود داری‌نمودو چون ادب و عفت قلم نگارنده اجازه نمیدهد بهمین مناسبت از افشای نام‌کسانی‌که از واگذاری دیوان خود برای مقابله و تصحیح‌خود داری فرمودند معذورم . چاره منحصر بفرد این بود که تنها به‌نسخ‌موجوددر کتابخانه ملی‌ملك که‌بهمت عالی جناب‌آقای‌حاج‌حسین ملك سرمایه کلانی را برای استفاده طالبان علم وادب به خرید کتب نفیس خطی و گر انقدرتخصیص وآنرا وقف‌ملت فرموده‌اند مراجعه کند . بجاست در اینجا از جناب ایشان و هم چنین از مدیردانشمند کتابخانه‌آقای احمد سهیلی خوانساری که‌مدت چهارماه هر گونه وسائل تسهیل‌کارم را فراهم فرمودند صمیمانه سپاسگزاری‌کرده و از خدای بزرك مسئلت نمایم امثال اینگونه مردان خیر و مفید را در جامعه ما کـه از این لحاظ بسیارفقیر است روز افزون فرماید .

مشخصات نسخ کتابخانه‌ملی ملك

۱ـ نسخه‌ای است بقطع وزیری‌که بشماره ۵۳۰۷ کتابخانه ملی ملك ثبت میباشد این‌نسخه مجموعه ایست ازبیست دیوان که دیوان دوازده تن از شعرای قرون پنجم و ششم وهفتم و هشتم در حاشیه‌و۸ دیوان دیگر درمتن قرار داد . این مجموعه برای هر یك از دواینی‌که در متن است سر لوح دارد ولی‌تذهیب آن‌متوسط است . ازرسم‌الخط او و خط وکاغذ این مجموعه میتوان دریافت‌که‌نسخه متعلق بقرن نهم است متأسفانه‌این نسخه موریانه خوردگی دارد و یکبار هم وصالی وصحافی شده‌دروصالـی هم برخی از ابیات را از میان برده‌اند این نسخه بر سایر نسخی که در دست رس استفاده نگارنده بود چند امتیاز داشت‌بدین شرح .

۱ـ قدمت‌آن۲ـ تعداد قصائد وابیات آن بر سایر نسخ بیشی داشت۳ ـ اغلاط آن کمتر بود و بیشتردر تصحیح دیوان موثرومفیدفایده‌قرار گرفت .

نگارنده این نسخه را در تدوین دیوان مختاری متن قرار داد و اختلافات سایر نسخ را باآن سنجید .

ضمناً یادآور میشود که در نسخه حاضر رسم الخط این دیوان را مراعات نکرده و رسم الخط معمول زمان را بکار برده است برای‌نشاندادن‌این‌نسخه علامت . ق . کـه علامت اختصاری قرن‌نهم‌است‌اختیار شده است .

۲ـ نسخه دوم حکیم مختاری متعلق بـه کتابخانه ملی ملك . نسخه‌ای است بـه

ابعاد ۱۲×۲۵ سانتیمتر که به‌شماره ۲۹۶۳ کتابخانه ملی ملك ثبت شده است. تذهیب و سر لوح‌های این نسخه قابل‌ملاحظه است این نسخه نیز شامل هشت دیوان است به ترتیب سید حسن غزنوی حکیم مختاری غزنوی عنصری بلخی - ابوالفرج رونی - امامی هروی - قاضی شمس الدین‌طبسی - ادیب صابر.

از رسم الخط وتذهیب وکاغذ آن برمیآید که‌متعلق به اوائل قرق یازدهم‌میباشد و قبلا این نسخه‌در تملك‌معتمدالدوله‌فرهادمیرزا بوده است درپشت‌برك اول دیوان تاریخ تولد ابوالفتح میرزا که در روز سه شنبه ۲۷ شهر شوال ۱۲۷۲ در دار الخلافه‌تهران متولد شده‌است‌ثبت کرده‌اند و در برك آخر دیوان‌معتمد الدوله بخط خود مطالبی نوشته و امضاء کرده‌است. فرهادبن‌ولیعهد.

تعداد قصائد و ابیات این‌نسخه‌در ردیف نسخه ب است.

و چند قصیده دراین نسخه بود که‌در نسخه. ب. ق. ثبت‌نبود که در زیر صفحات دیوان یادآوری شده است از نظر صحت و چگونگی اغلاط هم پایه نسخه. ب. بشمار است. برای این نسخه علامت ف - که علامت اختصاری فرهاد میرزا است اختیار شده است.

۳- نسخه سوم دیوان حکیم مختاری متعلق به کتابخانه ملی ملك است. این‌نسخه منحصراً دیوان‌حکیم‌مختاری است. به‌قطع. تقریباً ۱۰×۱۵ در ۹۰ برك که ۱۸۰ صفحه میشود. این نسخه‌را باسه‌خط نوشته‌اند. بهمین‌جهت‌رقم کاتب و تاریخ تحریر ندارد ولی از رسم الخط وکاغذ پید است که تعلق به‌قرن۱۲ دارد.

این نسخه بسیارمغلوط و مغشوش است‌و به‌شماره ۵۵۲۳ کتابخانه ملی ملك‌ثبت گردیده است.

چون هیچگونه علائم خاصی در این دیوان نبود جز خط‌بسیار بدومتن پرغلط‌لذا برای آن‌علامت‌ك. که‌علامت‌اختصاری قطع کوچك‌است اختیار گردیده.

٤- نسخه دیوان‌حکیم مختاری که قبلا در تملك‌شادروان استاد ملك الشعرا بهار بوده است. این نسخه دو دیوان سید حسن غزنوی و حکیم مختاری غزنوی است که به دوخط نوشته‌شده‌است. دیوان‌سیدحسن‌غزنوی باخط‌شکسته‌تعلیق زیبائی‌است‌ولی‌دیوان‌حکیم مختاری با خط نستعلین است و در پایان نسخه سید حسن غزنوی نوشته شده است: تحریر شدراقمه‌العبداسمعیل الگرکانی‌فی سنهٔ ۱۱۳۸

این دو دیوان دریك‌مجلداست و چنانکه گفته شد قبلا در تملك شادروان استاد

ملك الشعراء بهار بوده است واستاد فقید در برابر چند قصیده و سه بند از ترجیع یادداشت ها و نظرهائی داده و اصلاحاتی فرموده‌اند و گویا این نسخه را بنظر استاد دانشمند جناب آقای جلال همائی هم رسانیده باشند زیرا جناب ایشانهم در مورد دو قصیده و یك بند از ترجیع . با خط خود یادداشتهائی مرقوم و امضاء فرموده‌اند که نگارنده از نظر حفظ امانت نظر هر دو استاد را بجای خود در متن ذیل صحایف آورده‌است .

این نسخه نیز اغلاط فراوان دارد و کاتب آنچه را که نتوانسته‌است بخواند نقاشی کرده (. گرچه در سایر نسخ هم متأسفانه خطاطین همین رویه را اتخاذ کرده‌اند) علامت اختصاری این نسخه هم بمناسبت مالك نخستین آن . ب . که علامت اختصاری بهار است انتخاب گردیده .

۵ـ نسخه دیوان حکیم مختاری که آنرا نگارنده قبلا خریداری و چون بیش از هزار و یکصد و چهل و پنج بیت ندارد و ضمناً تحریر آنهم از قرن ۱۲ تجاوز نمیکند و آنرا قبلا با نسخه . ب . مقابله واختلافات را در حاشیه نسخه . ب . یادداشت کرده بود بدین مناسبت در مقابله وتدوین دیوان دیگر منذکر نشانی این دیوان نگردیده‌است .

٦ ـ جنك بسیار نفیسی که بیش از یك هزار صفحه است و بشماره — کتابخانه ملی ملك ثبت شده است . این جبك از آثار بیش از سیصد تن از شعرای تا قرن نهم فراهم آمده است و تمام صحایف آن مذهب و دارای سر لوحه های بسیار عالی است قطع آن ٤٠ × ٧٠ سانتیمتر است و از مهرهائی که در پشت صحایف اول و آخر آن است چنین بر میآید که آنرا برای سلاطین تیموری هند تدوین و تهیه کرده‌اند .

در این جنك پنج قصیده از حکیم مختاری ثبت است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت و علامت اختصاری ج ۱۰ که علامت اختصاری جنك شماره یك میباشد انتخاب گردیده است .

۷ـ نسخه خطی مونس الابرار فی دقایق الاشعار محمد بن بدر جاجرمی متعلق به کتابخانه ملی ملك که بشماره ٤٢٥٨ ثبت گردیده . این نسخه نیز از نظر خط و تذهیب و نفاست بسیار قابل توجه است و در آن چند قصیده از حکیم مختاری آورده شده است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت . که علامت اختصاری آن م . و در برخی موارد مونس انتخاب گردیده است .

۸ـ تذکره عرفات العاشقین نسخه منحصر بفرد آن در ایران متعلق به کتابخانه ملی ملك که به شماره ٥٣٢٤ کتابخانه ملی ملك ثبت گردیده ـ اشعاری حکیم از مختاری آورده

که درمقابله مورد استفاده قرار گرفت وعلامت‌اختصاری آن . ع . یا . عرفات . انتخاب شده است .

۹ـ قصائد و ابیات و رباعیاتی که در مجمع الفصحا و تذکره آتشکده آمده‌است نیز در مقابله مورد استفاده قرار گرفته و علامت اختصاری مجمع . و آتشکده انتخاب شده است .

۱۰ ـ جنك خطی است که بقطع ۱۰×۱۵ است مورخ ۹۰۷ که از چهل وهشت تن از شعرای قرن پنجم و ششم و هفتم‌و هشتم آثاری داردو دو قصیده و یك‌قطعه هم از حکیم مختاری ثبت کرده‌که دو قصیده و یك قطعه در دیوان آورده شده است .

۱۰ـ یك قضیده از مختاری غزنوی بنام امامی هروی در تذکره دولتشاهی که در تصحیح مورد استفاده قرار گرفته است .

چه کارهائی برای تنظیم دیوان انجام شده است

۱- با مطالعه نسخی که در دسترس این جانب بود ملاحظه شد که بدون استثناء همه مغلوط و ناقص است و این حقیقت آشکار گشت که دیوان حکیم مختاری غزنوی اساساً تا کنون تدوین نگردیده و قصائد بدون در نظر گرفتن ردیف قوافی در هر دیوانی بصورتی جداگانه تحریر و ثبت شده است بدین ترتیب : مثلادر نسخه . ب . دیوان با قصیده . نصر من الله آمد فال من از کتاب و در نسخه . ق . تو را بشارت باد ای ولدیت کرمان آغاز شده است .

نخستین اقدام این بود که ترتیبی داده شود که به تبع از سایر دواوین و روشی که تا کنون معمول و متداول بوده است قصائد بهردیف قوافی به ترتیب حروف تهجی تنظیم گردد .

۲- مشاهده شد در هر یك از نسخ موجود قصائدی هست که در نسخ دیگر نیست در دیوان حاضر کلیه قصایدی که در نسخ مختلف بوده است جمع آوری و میتوان گفت تقریباً دیوان کاملی از حکیم مختاری غزنوی فراهم آمده که نسبت به نسخ موجود که در دسترس استفاده نگارنده بوده بمراتب کاملتر وجامع تر است .

۳- قصائدی که در نسخ موجود هست هیچیك عنوان ندارد و خواننده نمیداند که قصیده درمدح کیست ؟ لذا برای هریك ازقصائد شخصیت ممدوح عنوان شده است و شرح حال هریك از ممدوحین تا آنجا که وسائل کار و اطلاعات نگارنده اجازه میداده است تنظیم گردیده .

٤- ابیات برای سهولت خوانندگان با (ویرگول) تقطیع گردیده که خواندن اشعاررا تسهیل نماید وخواننده در وحله نخستین که آشنائی به بحروزن قصیده ندارد دچار اشکال نشود ویا اشکال واشتباهی با خلط کلمات برای خواننده پیش نیاید .

۵- اعلام در متن با حروف درشترمشخص شده است که خواننده فوراً متوجه شود

٦ - مقابله و تصحیح :

ناچاراست دراینمورد مجدداً برای رفع هر گونه اشتباهی توضیحاتی بدهد :

در مقابله و تصحیح روشی که اتخاذ گردیده برای خوانندگان ارجمند توجیه میشود که احیاناً اگر درضمن مطالعه دیوان ابیاتی را ملاحظه فرمودند که صحیح بنظر نمیرسد و یامبهم و نامفهوم است . حمل برسهل انگاری نفرمایند ومتذکر باشند که :

دیوانی که فراهم آمده بهترازهر کس نگارنده به نواقص وعیوب واغلاط موجود در آن واقف ومطلع است ومیداند که این دیوان بهیچوجه کامل وجامع نیست چه از لحاظ کمیت اشعار وچه ازنظر کیفیت آنها زیرا :

۱ــ آنچه ازتذکره‌های موجود مستفاد میشود دیوان حکیم مختاری غزنوی تاقرن نهم ودهم آنچه دردست بوده ومورد استفاده صاحبان تذکره واقع شده آن رااز شش تا هشت هزار بیت ذکر کرده‌اند[1]

ب ـ ازنظر کیفیت اشعارهم بطوریکه قبلا یاد آور شد نسخ موجود خاصه نسخی که دراختیار نگارنده بوده بقدری مغلوط است که میتوان گفت در یك قصیده چهل بیتی بیست بیت آن نا مفهوم بوده وتنها بامقابله ممکن شده‌است ازاین بیست موردلااقل شانزده مورد بنحویکه قابل استفاده ومفهوم باشد تصحیح گردد .

ج ـ تصحیحی که بعمل آمده . تصحیح ازنظر مقابله بوده است ونگارنده بهیچوجه سلیقه ونظر خودرا برای تصحیح بکار نبرده ومداخله نداده است .

د ــ برای تصحیح با استفاده از مقابله با سایر نسخ . نخست متن نسخه ق. راکه ازسایر نسخ صحیح‌تر وکامل‌تر بنظر رسید متن قرار داد واختلافات سایر نسخ‌را با این متن سنجید آنچه بنظرصحیح ومفهوم میآمد درچاپ متن قرار داد و سایر اختلافات نسخ دیگررا در ذیل صفحات نشان داده است ؛ چه بسا ممکن است باشند کسانی که مطلب ویا لغت ذیل صفحه را بنا برسلیقه خود بهتر ازآنچه در متن گذاشته شده است بدانند درچنینصورت نظر وسلیقه آنها هم تامین است زیرا این اختلاف دردسترس آنهاست و میتوانند بمیل‌خود آنرا برای متن به‌پذیرند .

ه ــ دراکثر مواردکه مثلا قصیده‌ای فقط در دو نسخه بوده است و بهمین لحاظ تصحیح کامل با استفاده از مقابله ممکن نشده و نگارنده هم با اطلاع بر اینکه ابیاتی مغلوط مانده است . درذیل صفحه یادآور شده است که تصحیح ممکن نگردید ودر نسخ موجود مطابق ثبت متن بوده است .

۱ــ به‌شرح حال حکیم مختاری غزنوی نقل از تذکره عرفات العاشقین ومجمع الفصحا به‌مقدمه همین دیوان مراجعه فرمایند .

۶ـ در برخی موارد در نسخ لغتی بصورت غلط ثبت بوده است دراین موارد چون صحیح آن جای بحث و گفتگو نبوده است در متن گذاشته شده و دیگر در ذیل صفحه متذکر نشده است چه آنرا حمل برخود نمائی وخود فروشی میدانسته است . مثلا . پویه که صحیح آن یویه بوده ویا قنوج که در نسخ برخی موارد فتوح ویا قنوح بوده ویا ناخج که صحیح آن ناچخ بوده وامثال آن .

۷ـ چون معانی لغات قصائد در ذیل صفحات بعلت ثبت نسخه بدلها امکان نداشت در نظر گرفته شد که در پایان کتابت لغت نامه‌ای به ترتیب حروف تهجی ترتیب داده شود ومعانی لغات برای سهولت مراجعه خوانندگان در آنجا تنظیم گردد این لغت نامه هم تهیه شده ولی متاسفانه بعللی که ذکر میشود از چاپ آن فعلا صرف نظر گردید . چون چاپ دیوان حاضر از آذرماه ۱۳۳۵ شروع ودراول خرداد ماه ۱۳۳۶ پایان یافت و تقریبا هفت ماه بطول انجامید والبته علت بطی کار درچاپ وجود پاورقی‌ها وشماره‌هائی بود که در هرصفحه به ترتیب برای نمودن اختلاف نسخه بدلها آورده شده است وچون چاپخانه بنگاه مطبوعاتی علمی برای چاپ کتب دبیرستانی ودبستانی درخردادماه هرسال شروع بکارهای کتب کلاسیك میکند وتا آذر سال بعد این قبیل مطبوعات وقت آنهارا مصروف میدارد لذا اگر قصد به چاپ فهرست اعلام ولغت نامه بود که از صد صحیفه متجاوزاست ناچار بودیم کار چاپ کتاب را تعطیل و بآذر ماه موکول سازیم و چون بفرموده خواجه بزرگوار حافظ « که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد » فعلا برای چاپ حاضر ازچاپ لغت نامه وفهرست اعلام صرف نظر شد .

۸ـ شرح حال حکیم مختاری غزنوی با استفاده از منابعی که نگارنده بر آنها دسترسی داشت فراهم آمد وهم‌چنین شخصیت هریك ازممدوحین معرفی وشناسانده شده است ضمنا در چند مورد هم تحقیقات و تتبعاتی شده که خوانندگان ارجمند خود ضمن مطالعه ملاحظه خواهند فرمود . ناگفته نگذارد که نویسنده از وجود نسخ دیوان حکیم متعلق به کتابخانه برتیش موزیم (که مورد استفاده ریو مولف فهرست) واقع شده وهم‌چنین نسخه‌ای که در آستانه قدس رضوی است اطلاع داشت لیکن تهیه فیلم وعکس نها فرصت ووسیله میخواست واستفادد از آنها برای موقع مناسب دیگری گذاشته شد.

هم‌چنین دو نسخه ازدیوان حکیم مختاری منضم به دواوین دیگر در کتابخانه مسجد عالی سپهسالار بود که ملاحظه شد وچون درصحت وچگونگی همردیف نسخ ف .ب .ك. بودند درمقابله از آنها استفاده نشده است .

مفتخر است که برای نخستین بار دیوان حکیم مختاری غزنوی را با همه نواقص وعیوبی که ممکن است داشته باشد دردسترس استفاده عموم میگذارد ووسیله شناسائی این شاعر ارجمند وبلند پایه بفارسی زبانان جهان است .

تهران بیست وپنجم اردیبهشت ماه ۱۳۳۶ . رکن‌الدین . همایون فرخ

حکیم مختاری غزنوی کیست ؟

برای شناسائی واطلاع ازاحوال هریك ازگویندگان و نویسندگان و دانشمندان قرون گذشته دوراه موجود است .

۱ ـ استفاده ازشرح حال واحوال آنان که وسیله تذکره نویسان و مورخین و نویسندگان معاصرشان بجای مانده است.

۲ـ استنتاج واستفاده ازمطالبی که درآثار خودشان منعکس است .

ما نیز ناچاریم برای اطلاع ازحال وشخصیت وگذران وچگونگی زندگانی حکیم مختاری غزنوی ازهردو منابع استفاده کنیم .

اینك به بینیم دیگران درباره اوچه گفته وچه نوشته اند تا بعد درباره مطالب آنان بحث وفحص کنیم :

قدیمترین تذکره از گویندگای فارسی زبان که فعلا در دست است تذکره لباب الالباب است متاسفانه درلباب الالباب فعلی که در دست است از عثمان مختاری غزنوی شرح حال نمی بینم وقطعی است که محمد عرفی حکیم مختاری غزنوی را از نظر دور نداشته است ولی فعلا در نسخه موجود اثری ازآن نیست .

پس ازلباب الالباب تذکره دولتشاهی است تالیف ابن علاء الدوله نختیشاه [۱] (القاری السمرقندی) که چنین مینویسد: ذکر مفخر الکلام مختاری نورقبره غزنوی است. وازاقران شیخ سنائی است و در روزگار سلطان ابراهیم ابن مسعود شاعر دارالملك غزنی بوده ؛ خوشگوی است وطبع قادر داشته چنانچه(!) شیخ سنائی چندقصیده درمدح او گفته ومطلع یك قصیده ازآنجمله این است . هذا المطلع .

۱ـ نقل از نسخه خطی مورخ بیستم جمادی الاول سنه ۱۰۱۹ متعلق به کتابخانه نگارنده .

چهارده

مسلمانان دلی دارم که ضایع میشود جانش درافتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش ۱

و بسیاری ازاکابر این قصیده را جواب گفته‌اند همانا به زیبائی این قصیده نگفته باشندوجواب افضل‌الدین خاقانی مراین قصیده را درحکمت است ومطلع آن این است:

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش

دم تسلیم سر عشر و سر زانود بستانش

وامیرخسرودهلوی در جواب این قصیده داد سنخوری میدهد در این روزگار طبع وقاد وخاطر نقاد جوهری بازارسخن مولاناعبدالرحمن جامی درصدورجواب این قصیده شد والحق حقایق ومعارف وکلمات را بنوعی در شیوهٔ نظم درآورده که درحیز وصف درنگنجد ومطلع آن این است :

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش

سبق نادانی ودانا دلم ؛ طفل . . . . . خوانش

و بعضی اکابروافاضل حضرت مولانارا دراین امرتتبع گرده‌اند. اما سلطان ابراهیم ابن مسعود ابن مودود ابن محمود سبکتکین؛ پادشاه دین دارموید موفق بوده وهفتاد و شش سال عمر یافت ومدت‌شصت ودوسال سلطنت کرد ودر مدت سلطنت یك خشت بنای کوشك‌ومنظرجهت آسایش بر زمین‌نیانداخت وقریب چهارصد خانقاه ورباط ومساجد و مدارس در ممالك براه خدا بنا کرد . **صاحب مقامات** چنین میگوید ؛ که سلطان ابراهیم انارالله برهانه شبها گرد محلات غزنی گردیدی وبیوه زنان‌ومسکینان را زر و طعام بدست خود دادی‌و بعهد او درغزنین داروی چشم واشربه وادویهٔ تمامی مریضان را از خزانه او بردندی وسلاطین‌سلجوقیه اورا تعظیم کردندی وپدر بزرك نوشتندی ووفات سلطان ابراهیم درشهرسنه اثنی وتسعین وار بعمائه بوده است »

پس از دولتشاه تذکره قدیمی که از مختاری غزنوی شرح حال دارد . تذکره عرفات‌العاشقین‌است تالیف تقی‌الدین‌بن معین‌الدین اوحدی که درسال ۱۰۲۲ آنراتنظیم وتالیف کرده است تذکره عرفات العاشقین مینویسد :

۱ـ درباره‌مطالب دولتشاه سمرقندی واین قصیده درصفحات بعد تحقیقاتی‌شده است که خوانندگان گرام ملاحظه خواهند فرمود .

پانزده

۱ـ « الحکیم الامجد الارشد الا فهم الا علم ، مختارالشعرا ، معیـارالفضلا، قایدالحکما، سابق القدما ، استاد الفصاحته ، اسناد البلاغته، برهان‌العلما، سلطان‌الندما مفتخرالزمان، مشتهرالدوران،صاحب کمالات وحالات صوری ومعنوی ، **حکیم‌مختاری** الغزنوی، نام‌وی‌عثمان‌بن‌محمداست‌دراوائل‌عثمان‌تخلص گردی؛ بسبب‌امری‌خاص‌از آن معنی تنفرفرموده،مختاری اختیار نموده؛ اعرف‌استادان‌عصروا کمل پیشوایان دهر بوده، کوکب کمال(به‌اختر)۲طبع‌اومقرون‌شده‌وجواهرزواهرحال‌بمیزان‌خاطرش‌موزون‌گردید، گوهر بدخشان لفظش چون جوهر خورشید رخشان، صورت سهای معانیش چون طلعت سهیل یمن درخشان؛ (بینات)۳ بیان از(جبین)٤ مبین معیش ظاهر، مهمات زمان از پرتو ضمیر منیر مهر (منورش)٥ باهر؛ رهروان کلام را درشرایع بیانی رهبر؛ و سروران انام را بیدایع معانی سرور . بغایت‌کامل فاضل جامع قادر ماهر بوده ؛ (الحق)٦ اختر سپهر توفیق در برج خاطرش طالع و گوهر صدف تحقیق از درج ضمیرش‌ظاهراست؛ با غایت شوخ طبعی وچیره‌گی ؛ پاکیزه اعتقاد نیکو نهادآمده ، گـویند اباعن جهـد صاحب فطرت ومالك حکمت بوده‌اند ؛ در نسخه‌ای بنظرم‌رسید که والد عمادی غزنوی است علی ای حال . جمیع افاضل وشعرا باستعداد وقابلیت وتقدم وجامعیت اومعتـرف شده و قایلند ؛ ازجمله حکیم سنائی که هیچکس را بروی تقدم نمیرسد به تقدم و اوستادی وی معترف است وقصائد غرا درمدح اوگفته ، چه‌حکیم سنائی را تربیت نموده و سلاطین بسیاری‌راخدمت فرموده ازجمله مدتها درخدمت سلطان ابراهیم‌بن مسعود بوده وسالها درظل دولت سلاجقه‌کرمان آسوده ـ وفاتش درعهد بهرام۷ شاه‌بن مسعود است‌به‌غزنین فی سنه‌چهارصد وسی واند، دیوان وی هفت‌هزار بیت در نظراست مکررخودنوشته‌ام، در آنجاقریب به‌هزار بیت‌منسوب‌است.» پس‌ازین‌شرح‌عرفات ازچندقصیده منتخبی‌آورده شده است که درمتن دیوان‌درمقابله مورد استفاده قرارگرفته است .

تذکرهٔ آتشکده آذر مینویسد:

۱ـ ازاین تذکره دو نسخه دردنیاموجود است یکی درکتابخانه هند ودیگری در کتابخانه ملی‌ملك، بشماره٥۳۲٤ ثبت است و قبلا درتملك رضا قلیخان هدایت‌الله باشی صاحب مجمع الفصحا بوده است . نظر نگارنده را در پیرامون مطالب این تذکره در صفحات بعد ملاحظه خواهند فرمود . ضمنا متن مطالب تذکره عرفات العاشقین هم اغلاطی دارد که تصحیح‌شده وآنچه‌راکه نگارنده تصحیح‌کرده است درمیان ( ) دوخط گذارده است واصل در پاورقی آورده شده است .

۲ـ دراصل بایر ۳ـ دراصل نبات بیان ٤ـ دراصل . حسن ٥ـ دراصل. تنوریش ٦ـ دراصل . ملحق۷ـ**منظوربهرام‌شاه است**

شانزده

«مختاری : اسم وی عثمان . دراوائل‌عثمان‌نیز تخلص میکرده است. آخرالامر مختاری اختیار کرده وازاقران حکیم سنائی غزنوی است وطبع او را نهایت زیبائی و به جمیع فنون ممتاز، بامارت ومنادمت‌سلطانی سرافراز بوده در غزنین وفات یافته این اشعاراز اوست .»

سپس قصیده بمطلع شاخ ، مرصع شد ازجواهر الوان را که ٥٤ بیت است بنام غزل ده بیت ثبت کرده و چند فرد شعر بانضمام قصیده غلا ملك هندی را هم آورده است که بیشتراشعارمغلوط و نامفهوم است .(١)

مجمع‌الفصحا مینویسد :

و هوعثمان بن‌محمد **حکیمی** است ماهروشاعری است قادر مداح سلاجقه کرمان از اقران حکیم سنائی غزنوی و مسعود سعد سلمان جرجانی در بدو حال باسم عثمان تخلص‌میکرد بعد مختاریرا اختیار نموده سالهادرخدمت ملك ارسلان سلجوقی وسلطان ابراهیم غزنوی نیزمداحی نموده ومثنوی مختصری منظوم فرموده با دیوانش در نظر است ولی‌ازنگارش مثنوی اومعذورم و به تحریرقصایدش مسرور درسنه ٥٤٤ درغزنین وفات و به‌جنت شتافت قریب هشت هزار بیت ازاشعارش دیده شد .

تقی‌الدین کاشی هم مطالبش تقریباً همان است که درعرفات العاشقین‌آمده‌است.

از معاصرین نیز دانشمند بنام آقای دکتر رضا زاده شفق در تاریخ ادبیات‌ایران صفحهٔ ١٢٦ (٢) مینویسد :

مختاری غزنوی ـ سراج الدین عثمان بن محمد مختاری غزنوی نیز از شعر أو قصیده‌گویان قرن ششم بشمار است ، بدربار ارسلان‌شاه بن کرمانشاه (٤٩٤ ـ ٥٢٦) صاحب کرمان و سلطان ابراهیم بن مسعود (٤٥١ ـ ٤٨١) ومسعودبن ابراهیم (٤٨١ ـ ٥٠٨) از سلاطین غزنوی انتساب داشت وآنان‌را مدح میکرد . مختاری در فن نظم استاد بود ودر تمام اقسام شعر میسرود و ترجیع بندهای خوب میساخت و طرف توجه سخنگویان دیگر بود وسنائی او را استاد میخواند. دیوانش بقول صاحب‌مجمع‌الفصحا نزدیك هشت هزار بیت دارد مختاری یك مثنوی داستانی نیز سروده است بنام شهریار نامه ودر آن اقتفاء باستاد فردوسی نموده و داستان شهریار بن برزو و پسر سهراب و نوهٔ رستم را آوردودر نظم آن سه سال رنج برده است ودر این داستان نام مسعود بن

١ـ نقل‌از آتشکده‌آذر خطی مورخ١١٥٣ متعلق به کتابخانه نگارنده

٢ ـ تاریخ ادبیات ایران برای دبیرستانها چاپ هشتم‌سال ١٣٣٢

ابراهیم هم بطریق ذیل آمده .

سه سال اندرین رنج برداشتم　　سخن آنچه بد هیچ نگذاشتم

گل باغ و بستان محمودشاه　　جهانجوی و بخشنده مسعودشاه

وفات مختاری در غزنه گویا بسال (٥٥٤) اتفاق افتاده و معلوم میگردد عمر طویل داشت

رجو در فهرست جلد دوم صفحهٔ ٥٤٣ ستون اول مینویسد :

سراج الدین عثمان بن محمد مختاری:

وهم چنین در تذکره های هفت اقلیم ریاض الشعراء تذکره تقی الدین کاشانی هم مطالبی هست که چون تقریباً تکرار مکررات است از نقل آنها خودداری میشود بخصوص مطالب تقی الدین کاشانی که بهیچوجه مورد اعتماد نیست

این بود آنچه را که تذکره نویسان در بارهٔ مختاری غزنوی نوشته اند حال به بینیم آنچه نوشته اند تا چه حد باحقیقت وفق میدهد و صحیح و سقیم مطالب یکایك آنها را به سنجیم :

آنچه را که دولتشاه سمرقندی نوشته است . نامش را ذکر نکرده وتقریبا کلیاتی بیان داشته است.

ولی درهمین کلیات هم دچار اشتباه شده است. مینویسد چنانچه(!)شیخ سنائی چند قصیده اورا مدح گفته ومطلع یك قصیده از آن جمله این است :

مسلمانان دلی دارم که ضایع میشود جانش

در افتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش

حکیم سنائی در دو قصیده مختاری را مدح کرده است لیکن مطلع هیچکس از قصایدی که در مدح مختاری گفته است چنین نیست بالعکس مختاری غزنوی در قصیده غرائی که درمدح سلطان مسعود بن ابراهیم است حکیم سنائی رامدح گفته بمطلع:

مسلمان کردن آئین کرد چشم نا مسلمانش

بنوك ناوك مژگان که پرزهراست پیکانش

بطوریکه ملاحظه میفرمائید این مطلع با مطلعی که دولتشاه آورده بهیچوجه تناسبی وشباهتی ندارد و جزاینکه بگوئیم این مطلع هم مطلع یکی از قصائدی است که از قصیده مختاری غزنوی استقبال گردیده است و بقیهٔ مطالب مجمع الفصحا در بارهٔ سلطان ابراهیم است. »

اما آنچه را که تذکره عرفات العاشقین نوشته است :

هیچده

بنظر نگارنده بطوریکه در صفحات آینده بحث خواهد شد یقین کامل است که محمدعوفی در لباب الالباب از عثمان مختاری غزنوی هم ضمن شعرای آل سلجوق (غزنه و لوهور) باب دهم. یعنی همان بخش که از مسعود سعد سلمان و ابوالفرج رونی و سنائی غزنوی ـ عمادالدین غزنوی ـ محمد بن ناصر العلوی ـ سید اشرف الدین حسن بن ناصر علوی ـ شهاب الدین شاه علی ابی رجاالغزنوی ـ علی روحانی ـ محمدبن عثمان العتبی الیمنی کاتب ـ سعدالدین مختارالشعرا مسعودالنوکی و عبدالمجید عبدی واسمعیل غزنوی معروف به زرریس . ذکر کرده است شرح حال داده زیرا مستعبد بنظر میرسد که از تمام معاصرین او چون مسعودسعد . سنائی . ابوالفرج رونی عمادالدین غزنوی وحتی از شعرای درجه دوم و سوم چون سیداشرف وابی رجا وعلی روحانی ذکر کرده باشد ولی از مختاری نام نبرد ؟؟ خاصه اینکه درردیف (۱۶۰) آنجا که از شعرای آل سلجوق پس از عهدمعزی وسنجری (غزنین ولوهور) یادمیکند درضمن شرح حال الشیخ احمدبن محمدالمیمی یادمیکند از مختاری غزنوی نام می برد .وعجب است که ازعماد الدین غزنوی که برخی اورا شهریاری هم گفته اند وبرطبق گفته عرفات العاشقین ودولتشاه اورا پسر مختاری غزنوی میدانند.شرح حال بدهدویاد کند آیا با این توصیف امکان دارد که نام اورا فراموش کرده باشد ویااورا قابل ولایق شرح وتوصیف نداند ؟؟ درحالیکه مختاری را چه درزمان خودش وچه درقرون بعد بطوریکه خواهیم دید یکی از اساتید مسلم سخن و همردیف خاقانی ـ و فردوسی بشمار میآورده اند ؛ استادی که سنائی غزنوی به شاگردی او فخر ومباهات کند ومسعودسعد وابوالفرج قصائد اورا استقبال وابیاتش را تضمین نمایند ؛ آیا یك چنین شاعری را میتوان گفت محمد عوفی از یاد برده باشد ویا در ردیف سخنوران نامیش نشمارد ؟ بهرحال آنچه مسلم است واز قرائنی که نشان داده شد یقین است که قسمتی از لباب الالباب مفقود گردیده واز نسخه ای که فعلا از آن در دست است قسمتی سقط شده است وامادر مورد عرفات العاشقین آنچه لازم به یادآوری است اینکه : بنا به عقیده شادروان استاد عباس آقبال آشیانی که چندین بار متذکر اینموضوع در مقدمه دیوان معزی شده اند . وسپس استادسعید نفیسی هم در تعلیقات بر لباب الالباب عوفی نظر میدهند .. عرفات العاشقین درقسمت شعرای قرون اولیه تاقرن هفتم . ازلباب الالباب استفاده کرده است واین امر از آنجا مسلم است که قبل از بدست آمدن نسخه عرفات العاشقین . شادروان محمد قزوینی و پرفسور ادوار برون که به تصحیح لباب الالباب پرداخته بودند مطالب مشابهی در شرح

حال شعرای دوران سلجوقی وغزنوی درمجمع الصفحا دیدند ومعتقد شده بودند که رضا قلیخان هدایت نسخه‌ای از لباب الالباب را دردست داشته‌است ولی پس از جستجوی زیاد چنین نسخه‌ای بدست نیامد وسرانجام پس ازاینکه وارثین مرحوم هدایت نسخه‌خطی تذکره عرفات العاشقین را به کتابخانه‌ملی ملك فروختند واین نسخه دردسترس استفاده دانشمندان ومحققین قرار گرفت معلوم شد که مرحوم هدایت در تذکره مجمع الفصحای خود ازاین تذکره استفاده کرده‌است وچون عرفات العاشقین هم درهندنوشته شده ومؤلف آن(۱) از نسخه لباب الالباب که دردست داشته است استفاده کرده بوده است جای بحث دراینکه ازلباب الالباب استفاده کرده باقی نمیماند بااین توضیح چون مسلم است که تذکره عرفات العاشقین ازلباب الالباب استتاخ واستفاده کرده باید پذیرفت که شرح حال مختاری غزنوی ثبت درعرفات العاشقین چه بسا نقل ازلباب الالباب باشد بااین مقدمه اینك درپیرامن مطالب عرفات العاشقین گفتگو میکنیم:

مطالبی که عرفات العاشقین درباره مختاری غزنوی نوشته است میتوان گفت باتطبیق باگفتار مختاری درباره خودش (آنچه درآثارش منعکس است) خطا و اشتباهی ندارد .

درباره تذکره آتشکده آذر باید گفت خلاصه درهم فشردهٔ ازعرفات العاشقین است

---

(۱) مؤلف عرفات العاشقین تقی الدین بن معین الدین بن سعدالدین محمدحسین اوحدی وتاقی بلیانی اصفهانی معروف به تقی اوحدی که درمحرم سال ۹۳۷ دراصفهان بدنیا آمده ودر ۱۰۱۵ بهندوستان رفته وازآن بعد درهند میزیسته است . در ۹۹۱ بتألیف تذکرهٔ شاعران فارسی زبان آغاز کرده ونخست کتابی بنام «فردوس خیال» نوشته وبعدآن را درشهرآگره بنام عرفات العاشقین بپایان رسانیده است وسپس در ۱۰۳۶ خلاصه ای ازآن فراهم آورده وکعبه عرفانش نام گذاشته (از مقدمه مولف عرفات برتذکره عرفات العاشقین وصحیفه یك آغاز سخن استاد سعید نفیسی برلباب الالباب - محمد عرفی) .

تذکره نویسان دیگری هم درهند از لباب الالباب استفاده کرده‌اند بدین شرح مولف تذکر بزم آرا سیدعلی بن محمود حسینی که تذکرده خود را درسال هزار هجری بپایان آورده‌است دیگرامین احمدرازی است مولف تذکره هفت اقلیم که تذکره خودرا درهزار ودو هجری نوشته است سوم حسین بن لطف الله رازی طهرانی مولف تذکره میخانه که آنرا درهزاروچهل بانجام رسانیده وهمچنین علیقلی خان واله داغستانی مولف تذکره ریاض الشعراء که تذکره خودرا درسال ۱۱۶۱ بپایان رسانیده

وفقط این جمله‌را زائد دارد که بامارت و منادمت سلطانی سرافراز بوده) معلوم نیست امارت مختاری‌را به‌چه مدرك وسندی ارائه نموده‌است .

مجمع‌الفصحاهم ازعرفات‌العاشقین‌استفاده کرداست

استاد دانشمند ومحقق‌ارجمندجناب آقای‌دکتررضازاده‌شفیق‌درتاریخ‌ادبیات‌ایران که برای‌دبیرستانها مرقوم‌فرموده‌اندآنچه درباره مختاری آورده‌اند وخو دباآن‌اشاره فرموده اند معلـوم است‌که از مجمع الفصحا و فهـرست ریـو استفـاده شده است ونام سراج‌الدین‌عثمان‌ابن محمدمختاری نام‌تازه‌ایست . ودر کلیه تذکرها وهم‌چنین کتبی که قریب‌العصرمختاری‌است وازاونامی‌هست نشانی از سراج‌الدین دیده‌نمیشود ومیتوان گفت‌که مولف‌فهرست‌ریو دچاراشتباهی‌شده‌است ونام سراج‌الدین را ازامام سراج‌الدین محمدبن منهاج الدین عثمان .پدر قاضی‌ابوعمرعثمان[۲] بن محمد منهاج سراج جوز جانی نویسنده تاریخ طبقات ناصری که‌خود او و پدرش هردو شعرمی گفته‌اند اخذکرده‌است و نام‌این سراج الدین‌محمد ـ بن‌عثمان در لباب‌الالباب محمد عوفی صفحه ۲۳۵ در ذکر افاضل‌جبال وغزنین ردیف ۱۲۶ آورده‌است و چندرباعی از او ذکرمیکند .

ودیگر آنکه‌راجع به‌مثنوی‌داستانی او بنام شهریارنامه‌است که‌نگارنده‌هرچه‌تجسس کرد ازآن نشانی نیافت . و بااینکه‌اورا معاصر وممدوح سلطان‌ابراهیم‌بن‌مسعودومسعود بن ابراهیم(۴۸۱ـ۵۰۸)وارسلان‌شاه‌بن کرمانشاه‌سلجوقی (۴۹۴ـ ۵۳۶)صاحب کرمان میدانندمعلوم‌نیست چگونه وفاتش‌را در۵۵۴ ثبت‌فرموده‌اند وازاین‌لحاظ خودمتعجب‌شده وبرایش عمرطولی تصور فرموده‌اند .

این‌بود ماحصل‌آنچه درتـذکره‌هاراجع به‌حکیم‌مختاری غزنوی نوشته‌اند. اینك بپردازیم بآنچه ازآثار خودشاعرومعاصرینش‌بتوانیم درباره‌زندگانی اواستفاده کنیم .

نام

جمهورتذکره‌نویسان بطوریکه گذشت نامش‌راعثمان وپدرش‌رامحمدثبت کرده‌اند ودرآثارخود شاعرنیزاین‌نام (عثمان) بکرات آمده‌است البته‌بجای تخلص ومیتوان گفت ابتدای امرشاعر نام‌خودرا برای‌تخلص انتخاب کرده‌بوده‌است .

درنسخه‌ای ازدیوان‌حکیم‌سنائی که متعلق به‌اوائل قرن‌ششم‌است درعنوان‌قصیده‌ای که‌حکیم‌سنائی‌حکیم مختاری‌رامدح کرده‌است . نام ممدوح را چنین آورده **ابوعمر-عثمان‌بن‌عمر**(۱) ودرمصرع‌یکی از ترجیعات مختاری چنین‌آمده است : مرا وتورا کرد گردون دعائی که‌دائم‌عمر باد مخدوم‌عثمان (۲) گرچه‌میتوان گفت این‌ترجیع درمدح‌است

---

۱ ـ متعلق بکتابخانه ملی‌ملك ۲ ـ به‌صفحه ۳۶۵دیوان حاضرمراجعه‌شود .

و نام‌ممدوح عمر بوده لیکن بعید بنظر نمیرسد که نام‌او ابوعثمان بن‌عمر بوده‌است .

لقب

عرفات‌العاشقین لقب‌اورا چنین‌ذکرمیکند ... مختارالشعرا معیارالفضلا ... در بادی امر بنظر میرسد که مولف عرفات برای زیبائی کلام وایجاد ردیف و قافیه و توجه به تخلص شاعر کلام را چنین‌آورده‌است .

ولی باتوجه به گفته خودمختاری که‌میگوید :

ای بشعر لقب شده‌مختار کرده کلکت‌خراب کشور تیغ

میتوان گفت که‌مختاری به‌لقب مختارالشعرائی که بنا به‌استنباط از لباب‌الباب یکی از القابی بوده‌است نظیر ملك‌الشعرائی که به‌شاعران درباری میداده‌اند ملقب و مفتخر بوده‌است .

محمدعوفی مینویسد سعدالدین مسعودالنوکی مختارالشعراءگه از مداحان‌سلطان بهرامشاه‌غزنوی‌است و ازاین عنوان میتوان استنباط کرد که دردوران مختاری غزنوی دردربارغزنویان این‌لقب مرسوم‌بوده. وخاصه‌اینکه چون مختاری تخلص مختاری اختیار کرده بوده‌است. اورامتخارالشعراءلقب‌داده بوده‌اند وسپس‌این‌لقب‌معمول‌ومتداول گردیده وپس‌ازاو (که درگذشتش دراوائل سلطنت بهرامشاه است چنانکه خواهدآمد) بشاعر دیگری (سعدالدین مسعودالنوکی) داده‌شده‌است .

تخلص

بطوریکه از اشعار موجود مختاری برمیآید . در برخی قصائد عثمان و در برخی مختاری تخلص میکند ویا ازخود نام می برد . لیکن تخلص مختاری بیش‌از تخلص به‌نام عثمان‌است .

وچنانکه گذشت‌عرفات‌العاشقین‌وآتشکده متذکر شده‌اند ابتدای‌امر **عثمان**تخلص میکرده‌است وسپس به‌جهت‌امری خاص ازاین‌معنی‌احتراز و**مختاری** اختیارکرده‌است .

آنچه بنظر میرسد و آثار وشواهدی هم درآثار موجود مختاری بنظرمیآید این است که در ابتدا بنام خودش که عثمان بوده است تخلص میکرده و چون در اوائل جوانی شاید تغییرمسلك وروش مذهبی داده و به‌تشیع متمایل‌شده‌است تخلص مختاری را اختیارکرده که هم‌از القاب پیغمبراکرم بوده (احمد مختار) وهم‌نام کسی‌است که علیه دشمنان اولادعلی‌علیه‌السلام قیام کرده‌است . ومی‌بینم نفرت اوازنام عثمان بعدهاتابحدی رسیده‌است که‌درقصید ای میگوید .

---

۱ ـ لباب‌الباب صفحه۳۵۲ ردیف (۱۰۹)

خدایگانه این شعر بنده **مختاری** همی زنظم دهد شعر بنده رااعلام (۱)
وگر نه شاها. عثمان کدام سك باشد کازاو به پیش تو گیرد تناسزای تو نام

دیگر آنکه معتقد به مهدویت وظهور دجال بنحوی که اهل تشیع معتقدند میباشد

عیسی لوای سلطان بستاند از رسول مهدی به عهد شاه برون آید از حجاب ۲
ای محمد تو چو مهدی ودجال ظلم را

و نمونه های دیگر که در دیوان حاضر موجود است

دیگر توجه باینکه اورا استاد حکیم سنائی غزنوی میدانند وصحت این مطلب را نیز میتوان از فحوای کلام حکیم سنائی وهمچنین از قصیده حکیم مختاری غزنوی که درباره سنائی سروده است کاملا استنباط کرد (۳) باید قبول کرد در صورتیکه حکیم سنائی از پیروان متعصب تشیع است و نمیتوان در شیعی بودن او تردید کرد تاجائیکه اورا باین علت به محاکمه دعوت کردند (٤) واوهم شاگرد حکیم مختاری است پس باید یك رابطه روحی وعقیدتی هم میان شاگرد واستاد استوار باشد . این علاقه فیمابین را بطوریکه از آثار موجود در دیوان دو حکیم استنباط می کنیم بسیار بوده است . چنانکه حکیم مختاری : رقصیده ای که در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم سروده دراین قصیده سنائی را بشاه معرفی واورا جانشین خود میخواند ومیگوید هر گاه دلت هوای مرا کرد به سنائی نگاه کن .

گرامی تر زمن شخصی هم از من هست نزد تـو
گهی کت رای من خیزد به بین آن روی خندانش
چو مهر من بر او رانسی به نفس من همی بینش
مکانش هر کجا بینی مکین برجان من دانش
سنائی را صلت ها بخش تا او این چنین شعری
بپردازد کـه همتا نیست انـدر شعر ز اقرانش

بااین قرائن موجود میتوان برای تغییر تخلص مختاری این حدس را پذیرفت البته نگارنده قاضی شیعه تراش نیست (٥) واصراری ندارد که حکیم را شیعی یاسنی یاحنفی ویا هرچه بخواهند بدانند وبخوانند زیرا حکیم راما از نظر دیگری میستائیم و بزرگش میدانم

---

۱ ـ صفحه ۲۲۱ دیوان حاضر در مدح سلطان ملك ارسلان غزنوی

۲ ـ صفحه ۲۳ دیوان حاضر

۳ ـ به بحث مربوط به روابط سنائی ومختاری مراجعه شود ٤ ـ به مقدمه فاضلانه استاد مدرس رضوی به دیوان حکیم سنائی مراجعه شود ٥ ـ منظور قاضی نورالله شوشتری صاحب مجالس المؤمنین است .

حکیم

عرفات‌العاشقین‌مینویسد : قائدالحکما . . . حکیم مختاری غزنوی وهم چنین در جنك خطی که متعلق به‌قرن‌هشتم هجری‌است‌ودرهرصفحه که ازحکیم‌مختاری قصائدی نقل میکند درعنوان‌مینویسد :

حکیم‌مختاری غزنوی

ودردیوان حکیم‌سنائی‌هم عنوان او بدین دوصورت آمده‌است . ۱ ـ درنسخه متعلق به‌اوائل قرن ششم« درمدح‌ابوالمفاخر خواجه حکیم ابوعمرعثمان بن‌عمر مختاری شاعر غزنوی‌فرماید» درنسخ‌دیگر: اندرمدح استاد خویش‌امیرحکیم‌مختاری گوید .

باتوجه بآثار خودشاعر هم میتوان دریافت مختاری گذشته از اینکه در سخنوری مقامی شامخ‌دارد شاعری‌است ادیب دانشمند وبعلوم زمان‌خود کاملا تسلط واطلاع داشته است وازاصطلاحاتی که از حکمت و نجوم . هیئت وفلسفه . علم کلام . هندسه وریاضی حدیث،شطرنج نرد طب . وادبیات‌عرب درآثار خودمنعکس‌میسازد کاملا میتوان استنباط کرد که‌این‌شاعرماهر.دانشمندی بنام‌وحکیمی تمام‌بوده‌است . (۱)

گفته‌خود مختاری‌غزنوی نیز باین‌امر تصریح‌داردوخودرا حکیم‌می‌داندومیخواهدومیفرماید:

تو شعر چنین ، گوشدار از حکیمی که او کسوت چون‌توئی چشم‌دارد۲

حکیم‌سنائی‌غزنوی نیزدرقصیده‌ای که‌مختاری‌رامدح گفته‌اورا تلویحاًحکیم‌می‌خواند ومیفرماید:ای‌امیرسخنان کازپی نفع‌حکما،درهونس‌الابرافی‌دقایق‌الاشعارهم‌درصدرقصاید این‌عنوان‌رابرای‌او نوشته‌است.**حکیم‌مختاری‌غزنوی** باتوجه‌باین‌نکات‌واین که شاگرد او(سنائی)راهم‌حکیم‌میخوانندنگارنده نیزاورابنام حکیم‌مختاری غزنوی به‌تبع گذشتگان پذیرفت ودیوان رابنام حکیم مختاری غزنوی نامید وازنام وعنوان‌عثمان که مورد نفرت شاعربوده‌است . احترازجست .

---

۱ ـ صفحه ۲٤ دیوان‌حاضرتحت عنوان‌لغز . قصیده‌ایست که سراسرآن‌اصطلاحات فلسفه وحکمت و کلام‌است .

۲ ـ به‌صفحه۳٦۵ دیوان‌حاضرمراجعه‌شود .

بیست و چهار

تولد حکیم مختاری

درهیچیك از منابع ومأخذ اشاره‌ای به‌تاریخ تولد حکیم مختاری نشده‌است گرچه درباره اکثرشعرای ایران تاریخ تولددردست نیست وحتی تاریخ‌در گذشت کسانی راهم که ذکر کرده‌انداگر تحقیق کنیم اکثراً خلاف‌واقع‌است روی‌قرائن واماراتی که بحث‌خواهد شد میتوان تاریخ تخمینی وتقریبی ولادت حکیم‌را بدست آورد .

اینك بحث‌ما دراینمورد :

یکی از معاصرین بنام حکیم‌مختاری **ابوالمجد مجدودبن‌آدم حکیم سنائی** است . (۱) حکیم‌سنائی در **کارنامه بلخ** که مثنوی کوچکی‌است وظاهراً نخستین مثنوی است که‌ازحکیم سنائی وشامل ۴۹۷ بیت‌است. وآنرا هنگام توقف در بلخ سروده و درآن ازدوستان ونزدیکان خود خاصه شعرای بلخ یادکرده‌است ودراین‌مثنوی قسمتی‌از ازآن به‌تعریف وستایش حکیم‌مختاری‌اختصاص‌دارد (۲) حکیم‌سنائی غزنوی کارنامه بلخ را بین سنوات ۴۹۴ - ۴۹۵ هجری سروده‌است (۳)

دراین‌سال (۴۹۵) ازحکیم‌مختاری چنین‌یادمی کند :

اختیار زنانه مختاری — آن جوان لطیف دیداری
آن ، چوگل نیکوئی براوزاده — وآن ، چوسوسن شگرف وآزاده
نظم او تابه شاعری پرداخت — نظم او ، کس ز ساحری نشناخت

وهم چنین درقصیده مطولی که درمدح‌مختاری‌است بمطلع: (۱)

نشود پیش دو خورشید دو مه تاری‌تیر
گر برد ذرهٔ از خاطر **مختاری‌تیر**

---

۱ ـ راجع به روابط حکیم‌مختاری وحکیم‌سنائی به‌صفحات‌آینده شرح‌حال‌مختاری مراجعه‌فرمایند

۲ ـ دراینمورد هم به‌صفحات‌آینده مراجعه‌فرمایند .

۳ ـ بمقدمه فاضلانه استاد مدرس رضوی و بحث محققانه‌ای که در مورد سال توقف‌حکیم سنائی دربلخ‌دارند به‌دیوان حکیم‌سنائی وحدیقه‌الحقیقه تصحیح جناب ایشان مراجعه‌نمایند .

۱ ـ دیوان‌سنائی‌غزنوی به‌تصحیح فاضل‌ارجمند مدرس‌رضوی صفحه۲۳۷

میفرمایند:

ای جوانی که ز معنی نوت درهر گوش
هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر

بطوری که ملاحظه میفرمایند. حکیم‌سنائی درهردواین‌اثر که نخستین کارنامه بلخ وتاریخ سرودن آن معلوم است که ۴۹۵ میباشد و دیگری که قصیده است و باقرنیهٔ که کارنامه بلخ بدست‌میدهد بایدتاریخ‌سرودن این‌قصیده‌هم‌همزمان‌کارنامه بلخ باشد . حکیم مختاری را جوانی خوبروی توصیف‌میکند.اینك‌این حقیقت آشکار میشود که‌حکیم‌مختاری درسال ۴۹۵ جوانی نورس‌بوده‌است .

ضمناً حکیم‌سنائی درهمان‌کارنامه بلخ ازشاعردیگری که معاصراو ومختاری بوده بنام سیدجمال‌الدین حسن‌یاد میکند و او برادر شاعر دیگری بنام سیدمحمدناصر میباشد سنائی پس‌از مدح ووصف محمدناصرشاعر درباره‌برادراوسیدجمال‌الدین‌حسن‌میفرمایند.

شاخ دیگر ، جمال‌دین حسنی — که چونام خود ، از نکوسخنی
سیدی خوب روی وپاکیزه — سخنش ، همچو غیب ، دوشیزه
قوت نظم‌ونثرش ازنسب است — زانکه ازشاخ‌افصح‌العرب است

واحتمال قریب به‌یقین است که این‌گوینده (سیدجمال‌الدین‌حسن) همان‌گوینده‌ای است‌که خواجه مسعودسعدسلمان برای‌درگذشت اومرثیه‌ای‌سروده ودرآن‌مرثیه‌میگوید:

برتو ، سیدحسن دلم سوزد — که‌چوتو ، هیچ غمگسار نداشت
تن من ، زار برتو مینالد — که تنم، چون‌تو، هیچ‌یار نداشت

وسپس میگوید :

سی نشد سال عمر تو لیکن — سال زاد تو را شمار نداشت

وباتوجه باینکه مسعود سعدسلمان این‌مرثیه‌را درحصارمرنج(زندان‌مرنج) سروده است وقبل‌ازسال ۵۰۰ هم‌اززندان مرنج‌رهائی‌یافته وبا درنظر گرفتن اینکه کارنامه‌بلخ درسال ۴۹۵ سروده شده‌است ودراین تاریخ سیدحسن زنده‌بوده پس‌درگذشت او محققاً درمیان سالهای ۴۹۵ - ۵۰۰ رخ داده‌است وماگر سال‌درگذشت اورا (۴۹۸) بگیریم سیدحسن شاعر که درسال ۴۹۸ بسن‌سی‌سالگی‌درگذشته‌است درسال۴۹۵ تاریخ‌سرودن کارنامه‌بلخ۲۷ساله‌بوده است

اینك ازسال در گذشت وعمرسیدحسن شاعراین استفاده برای ماحاصل‌است :

هنگامیکه‌حکیم‌سنائی کارنامه‌بلخ را سروده(سال۴۹۵) سیدحسن شاعر۲۷ سال داشته‌است وسال‌تولد اوبدین‌تقریب سال۴۶۳ میشود :

وباتوجه به‌نحوه کلام‌حکیم‌سنائی درروصف اومی‌بینم درباره‌جوان۲۷ساله هیچگونه اشاره‌ای بجوانی اوندارد . درحالیکه می‌بینم۲۷سال عمر . برای افراد درسنین جوانی است و باید چنین‌استنباط کرد که قطعاً درهمان تاریخ (۴۹۵) که مدح مختاری وسیدحسن

را در یک موقع سروده است سن حکیم مختاری بمراتب کمتر از سید حسن بوده است و بهمین مناسبت حکیم مختاری از لحاظ کوچکی سن هم نسبت به سایر شعرای معاصر خود امتیازی داشته است و با وجود صغر سن شعر نیکو میگفته و مورد توجه و اعجاب اقران خود بوده است و همین اختصاص و برجستگی سبب شده است که حکیم سنائی چه در کارنامه بلخ و چه در قصیده‌ای که بدان اشاره شد در هردو مورد این اختصاص را یادآور گردد .

حال با اطلاع از آنچه بحث شد به بحث دیگری نیازمندیم و آن اطلاع بر تاریخ تولد حکیم سنائی است :

بنا به تصریح تاریخ مجمل فصیحی ، تاریخ تولد حکیم سنائی سال ۴۷۳ بوده است و چون حکیم هم در حدیقة الحقیقه ـ هنگام سرودن آن به سال عمر خود اشاره کرده میفرمایند:

عمر دادم به جملگی برباد　　برمن آمد از زشصت صد بیداد

واینکه حکیم بنابر اطلاعاتی که در دست است یکسال و اندی پس از سرودن حدیقه در گذشته است وهنگام درگذشت هم ۶۲ ساله بوده‌اند وتذکره مرآت‌الخیال هم عمر حکیم را ۶۲ سال ثبت کرده واین عدد تطبیق باسال تولد و درگذشت حکیم که در مجمل فصیحی و تذکره مرآت‌الخیال ثبت است می نماید . میتوانیم از این اعداد و این بحث این نتیجه را بدست آوریم که حکیم هنگام سرودن کارنامه بلخ ۲۲ ساله بوده‌اند ومعیار اشعار کارنامه بلخ هم درمقام مقایسه باسایر آثار حکیم سنائی چون حدیقة الحقیقه این طررا تائید مینماید که حکیم کار نامه را درجوانی سروده‌اند وآن انسجام و پختگی سایر آثار سنائی را ندارد . پس باید قبول کرد که شعرای جلیس او تقریباً باهم تجانس سنی هم داشته‌اند ومیتوان گفت حتی کوچکتر ازاوهم بوده‌اند

اگر بگوئیم هنگام سرودن کارنامه بلخ حکیم مختاری غزنوی ازسنائی درسن بیشی داشته مستبعداست که گویندهٔ که خود ازاو کوچکتر بوده است اورا بجوانی یاد کند و بستاید ، پس ناچاریم قبول کنیم سن حکیم مختاری را از سن حکیم سنائی کمتر ندانیم ـ وبالااقل یکسان بشمار آوریم. دراینصورت باید قبول کرد که در تاریخ (۴۹۵) مختاری غزنوی هم تقریباً ۲۲ ساله بوده)حالا یکی دوسال کم و بیش تصور میرود زیاد قابل بحث و فحص نباشد)واگر قبول کنیم که مختاری در (۴۹۵)۲۲ ساله بوده پس تاریخ تولد حکیم مختاری به تقریب باید بین سالهای ۴۷۰ ـ ۴۷۳ باشد .

حال به‌بینم این‌تاریخ تولد میتواند باآثار موجود دردیوان حکیم‌مختاری تطبیق کند یاخیر .

دردیوان مختاری غزنوی مدح سلطان ابراهیم‌بن ابوالمظفر ظهیرالدوله نصیرالله رضی الدین ابراهیم‌بن مسعود سبکتکین دیده میشود که درسال ٤٥٠ به‌سلطنت رسیده (١) وتاسال٤٩٢سلطنت کرده‌است .

وچون سلطان ابراهیم درسال٤٥٠ به‌سلطنت رسیده وقبل ازاوفرخ‌زاد هفت‌سال سلطنت کرده‌است ونام ونشان ومدحی ازاین پادشاه درآثار حکیم‌مختاری دیده نمیشود واگرهم دیده شود مستبعداست پس باید قبول کنیم که دوران کودکی وجوانی مختاری همزمان‌سلطنت سلطان‌ابراهیم بوده‌است.ضمناً باتوجه به‌مدایحی که‌ازسلجوقیان کرمان در آثارمختاری‌دیده‌میشود(مدح‌سلطان‌ارسلان‌بن گرمانشاه‌بن قادر .)

وهم‌چنین‌مدح‌ملوک آل‌افراسیابی یاآل‌خاقان(خانیه) هم هیچیك قدیمتر از دوران سلطنت سلطان ابراهیم نیست‌تردید نمی ماند که مختاری در دوران سلطنت سلطان ابراهیم چنانکه گفته شد دوران کودکی وتحصیل و جوانی خودرا گذرانیده وسپس بمقام شاعر درباری مفتخر شده‌است(درسالهای‌قبل‌از٤٩٢ که سال مرك سلطان ابراهیم‌است) بنابر قصیده بمطلع .

گل‌نموداز‌تخت‌زرین‌گوشه زرین‌گلاه　　ابرگوهر برگلاهش‌ریخت‌ازچترسیاه

که درمدح سلطان ابراهیم بن مسعود است ودر دیوان موجود است مختاری باید قبل‌ازسال درگذشت این‌سلطان بمقام شاعر درباری رسیده‌باشد ولااقل درآنهنگام باید سن او بیست سال باشدگرچه ممکن است برخی نپذیرند که شاعری بیست‌ساله چگونه ممکن‌است اینقدر قدرت کلام داشته باشد که گذشته از سرودن قصائد غرا به‌مقام شاعر درباری برسد بایدگفت اعجابی ندارد مسعودسعد سلمان معاصرمختاری نیزدرهمین‌سنین قصائدی غرامیگفته ومورد توجه بوده‌است چه‌خود درقصیده بمطلع.

به‌نظم ونثرکسی راگرافتخارسزاست　　مراسزاست که امروزنظم‌ونثرمراست

١- به شرح حال سلطان ابراهیم‌بن مسعود درصفحات آتی مراجعه‌شود .

بیست و نه

میگوید :

اگر برایشان سحر حلال برخوانم جز این نگویند آخر که کودک و برناست

پس با قبول اینکه حکیم مختاری در هنگام سرودن کارنامه بلخ ۲۲ یا ۲۳ ساله بوده است میتوان پذیرفت که سال تولد او هم بین سنوات ۴۷۰-۴۷۳ بوده (که این سنه اخیر سال تولد حکیم سنائی نیز هست)

آغاز شاعری

از آثاری که در دیوان فعلی حکیم مختاری موجود است (ممکن است آثار دیگری هم باشد که فعلا نگارنده اطلاع ندارد و یا بعداً در دواوین کهنسال وقدیمتر حکیم مختاری بدست آید) فعلاما با آثاری که در دست داریم میتوانیم قضاوت کنیم و در روی آن بحث نمائیم . قدیم‌ترین قصیده همان قصیده‌ایست که درمدح سلطان ابراهیم بن مسعود محمود سبکتکین میباشد و بطوریکه بحث شد این قصیده را باید حکیم در بین سنوات ٤٩١ - ٤٩٢ ـ سروده باشد وچون بیش از یك قصیده درمدح سلطان ابراهیم فعلا در دست نیست میتوان تصور کرد که حکیم مختاری ازسال ٤٨٥ آغاز بشاعری کرده وطی پنج شش سال بدرجهٔ از اشتهار رسیده است که جزو شعرای درباری منظور ودرمقام مدح سلطان ابراهیم که اوراسید السلاطین وپس ازمحمود سبکتکین بزرگترین پادشاه سلسله غزنوی میخوانندومیدانند برآمده است ـ وچون راه یافتن او بدربار بزمانی کشیده که نزدیك بپایان عمر سلطان ابراهیم بوده بدین مناسبت دیگر قصیده‌ای درمدح این سلطان در دیوان او دیده نمیشود روی این قرائن وامارات باید گفت ـ حکیم مختاری غزنوی اگر در بین سنوات ٤ـ٤٧٥ تولد یافته باشد ازشانزده هفده سالگی به شاعری آغاز کرده ودرسنین ٢١ و٢٢ بمقام شاعر درباری انتخاب شده است . و بادرنظر گرفتن اینکه دربار سلاطین غزنوی روی سابقه‌ای که از زمان سلطان محمود سبکتکین بجامانده ودربار او مجمع ادبا وفضلای بنام بوده است ودربار سایر سلاطین غزنوی نیز همیشه از دانشمندان وشعرای مشهور واستاد مجتمع بوده است باید اذعان کرد تنها نبوغ واستادی وقدرت درشعر وشاعری میتوانسته است اجازه دهد که شاعر جوانی به جمع یك چنین دانشمندانی راه یافته وشاخص شود و بهترین شاهد این حقیقت وصف ومدح استاد حکیم سنائی ازمختاری غزنوی است که اورا شاعری ساحر واستاد میخواند ومینامد .

سبك مختاری

بطوریکه دیوان موجود نشان میدهد مختاری شاعری قصیده سراست واگراحیاناً غزل‌هم میسروده‌است برسبیل‌تفنن ادبی بوده وبااین‌وصف درسایر اصناف سخنوری هم دست داشته‌است چنانکه خود میگوید :

فرمای تاکنند مرا ، امتحان که من — درهرسخن توانم کستاخ زدقدم
بشاعری به‌تو باز افتتاح کردم ازآن — که قیمت سخن خوش تودانی ازهرفن

تذکره عرفات‌العاشقین‌هم دراین‌باره مینویسد :

اعرف استادان عصر واکمل پیشوایان دهر بوده . . . رهروان کلام را درشرایع بیانی رهبر و سروران انـام را ببدایع معانی سرور، بغـایت کامل فاضل جامع قادر قاهر بوده» .

سبك‌مختاری سبک ترگستانی است ودر قصائد خود به‌حکیم‌ابوالمحاسن ازرقی هروی‌ومعزی وعنصری ومسعودسعد توجه داشته ولی ازنظر نحوه تفکر وتبحر درکلام وخلق‌معانی بکروتازه برآنها برتری‌دارد . الفاظ ومعانی ولغات وکلمات دردست‌حکیم مختاری مانندمهرهائی‌است که دراختیار اویند وهرجاکه بخواهد می‌نشاند .

میتوان گفت مختاری درسبك‌خراسانی شیوه خاصی بوجودآورده که مختص‌باوست وقصائد مصنوعه اوبهترین معرف این‌دعوی است.

مختاری غزنوی ازاستعمال لغات مشکل ودور ازذهن احتراز میجوید و میکوشد بازبان رایج روز (درعصر خود) معانی وتعبیرات واستعارات بکروتازه‌ای بسازد وبکار برد و خود باین‌موضوع اشاره کرده ومیگوید :

من‌پارسی‌زبانم ازآن کردم احتراز — زان تازئی‌که خنده زنند از مربقی
گردم هی‌بگرد سخن‌های دلفریب — درآرزوی شعر **معزی** و **ازرقی**

وگاه لطافت وسادگی کلام رودکی درآثارش دیده میشودمانندقصیده بمطلع

زیاددوست‌همی‌بوی‌بوستان‌آید — مرا لطیف‌تر از بوی‌دوستان‌آید

بطوریکه گفته‌شد کلام مختاری شیوه خاصی‌دارد وباهمین امتیاز میتوان کلام اورا ازدیگر گویندگان بخوبی تمیزوتشخیص داد.

اگر بخواهیم درباره‌سبك وروش سخنسرائی حکیم مختاری بحث‌مفصل کنیم مقدمه بیش ازآنچه در نظر است به تفصیل میانجامد و زائد برمتن میشود لذا بهمین مختصر اکتفامیکنیم ..

عظمت‌مقام شاعری حکیم‌مختاری

آثار حکیم مختاری چه در زمان حیات وچه پس‌ازمرگش مورد توجه گویندگان نامدار فارسی زبان بوده و برای او درشعر وادب مقام شامخی را قائل بوده اند . در اینمورد بجای خود ازگفته یکایك گویندگان چه هم عصر وچه پس از او نموده خواهد شد . حکیم‌خود باین‌امروقوف کامل‌داشته‌و بکرات به‌استادی‌و تبحرخود درشاعری مبا/هات کرده ومیگوید :

من‌همی دعوی کنم کاندرطریق فارسی — آتش وآبم من‌وایشان دخانند وشرار

صفحه۱۳۵

توروز اول اندر صدر خسرو — مرا باعنصری گردی برابر

صفحه ۱۶۱

وهم :

شعرها گویم عجیب و نکته‌ها گویم غریب
بامعانی بکر و لفظ عذب و وزن خوشگوار

وهم :

مرا این‌فخر بس باشد که هرکاز من سخن گوید
چنین گوید . چو بگشاید زبان آفرین خوانش
ز هر بیتی که او گوید بهر بیتی که اوخواند
کند تحسین زبس معنی زجنت‌جان‌حسانش

وهم :

هم‌تودانی که بنده مختاری — مادحی‌سهم‌وشاعری والاست

وهم :

درشعر هی زیادتی جوید — برطبع معزی خراسانی .

این بیت را استاد اقبال‌آشتیانی در مقدمه معزی از سیدحسن غزنوی دانسته‌اند ولی واقع‌آن است که از قصیده معروف مختاری است که در دیوان حاضر بچاپ رسیده است .

شعرای معاصر حکیم مختاری

قرن چهارم و پنجم هجری از نظر ادبیات فارسی و رواج و ترقی آن از قرونی است که باید آنرا مشعشع ترین ادوار ادبی زبان فارسی دانست زیرا در این دو قرن بزرگترین گویندگان زبان فارسی بعرصه ظهور آمده اند و بنیان استوار و محکمی برای زبان و ادبیات فارسی گذاشته اند که اینک پس از هزار سال زبان فارسی یکی از زبانهای غنی و ادبی و زنده جهان است. در این دو قرن گویندگانی مانند حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی ـ فرخی ـ عسجدی ـ انوری ـ معزی ـ منوچهری ـ مسعود سعد سلمان ـ سنائی ـ مختاری ـ عمق ـ ابوالفرج رونی ـ ناصرخسرو ـ ازرقی هروی ـ قطران ـ مسعود رازی ـ عبدالواسع جبلی رشیدی ـ سوزنی سمرقندی ـ نظامی کنجوی ـ نظامی عروضی و صدها گوینده نامدار دیگر بوجود آمده اند .

بنا بگفته مورخین که در دربار محمود چهارصد تن شاعر نامور حضور میبافته اند این حقیقت بخوبی آشکار میشود که از نیمه قرن چهارم تا نیمه قرن پنجم گویندگانیکه طی این صد سال بوجود آمده اند با مقایسه هشت قرن بعد چه از نظر کیفیت وچه از نظر کمیت قابل مقایسه وسنجش نیست و باید پیدایش این قرن مشعشع ادبی را تنها توجه کامل سلاطین وقت نسبت به ادبا و گویندگان و تشویق بی حد و حصر آنان دانست با توجه باین مقدمه متذکر میشود که شعرای معاصر مختاری بسیار بوده اند و اگر بخواهیم درباره هریك شرحی بیاوریم خود تذکره کوچکی را بوجود میآورد لذا به ذکر نام هریك از آنان اکتفا کرده ومیگذریم وطالبین میتوانند شرح حال هریك را در تذکره لباب الالباب . ریاض الشعراء ـ دولتشاهی ـ آتشکده ـ مجمع الفصحاء بیابند .

۱ـ ابوالفرج رونی ـ عمق بخاری ـ عبدالواسع جبلی ـ سنائی غزنوی ـ سیدحسن غزنوی ـ معزی ـ مسعود سعد سلمان ـ انوری ـ رشید وطواط ـ ادیب صابر ـ استاد ازرقی ابوحنیفه اسکافی ـ رضی الدین نیشابوری ـ

وشعرائی را که حکیم مختاری نام می برد ـ سرهنك محمد خطیبی هروی ـ خواجه

سعد ـ مسعود خسرو ـ معزی ـ حکیم ازرقی مسعود سعد سلمان ـ سنائی است

البته شعرائی که نام بردیم برخی در دوران جوانی حکیم مختاری در گذشته و برخی در دوران کهولت حکیم آغاز شاعری و شهرت کرده‌اند .

حکیم مختاری و سنائی غزنوی

بطوریکه قبلاهم در این باره سخن رفت در تذکره‌ها وهم چنین در عنوان قصیده‌ای که در دیوان سنائی هست حکیم مختاری را استاد حکیم سنائی غزنوی نامیده‌اند اینك به‌بینیم این مطلب تاچه‌حد صحت دارد و باحقیقت وفق میدهد .

آنچه از فحوای کلام حکیم سنائی در کارنامه بلخ وهم چنین قصیده مدیحه موجود در دیوان برمیآید سنائی را به‌حکیم مختاری اعتقادی عظیم است .

سنائی در قصیده بمطلع :

مرد کی گردد بگرد هفت کشور نامور
تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش بی‌خبر

که در مدح سرهنك محمد خطیبی هروی است میفرماید :

گرچه استادان من گفتند پیش ازمن ثنات
لیك پیدا نبود از پیش و پس اصل خیروشر

و سپس بلافاصله از **مختاری** و قصائد او درباره سرهنك محمد خطیب یاد میکند و میگوید :

جنگها کردی چنان، چون گفت **مختاری** به‌شعر
بس که از تیغ تو مجبورند اعداو کفر (۱)

و بدین طریق صراحتاً حکیم مختاری را استاد خود شمرده ومتذکر شده‌است وچون خود حکیم سنائی اورا باستادی قبول داشته واورا استاد خود خوانده است پس بحث براینکه چنین نیست و نباید استاد حکیم سنائی باشد زائد بنظر میرسد .

دیگر اینکه در کارنامه بلخ که هنگام جوانی حکیم مختاری سروده شده‌است اورا چنین وصف میکند .

اختیار زمانه **مختاری** آن جوان لطیف دیداری

۱ـ مختاری را درمدح سرهنك محمد خطیبی معروف به‌مردآویز که درجنك قنوج همراه سلطان مسعود سوم بوده ودل آوریها است کرده است قصائدی غراست که درصفحات آینده درباره آن گفتگو میشود .

آن ، چو گل نیکوئی بر او زاده — آن چو سوسن شکرف و آزاده
آنکه تا او بشاعری پرداخت — نظم را کس ز ساحری نشناخت
آب آتش نمای صورت اوست — آتش آب . رای فکرت اوست
معنی بکر را ندیده بصر — هیچ کفوی ز لفظ او بهتر
بیت او جان عاشقان سوزد — آب ، دیدی که آتش افروزد ؟
شب کلکش ز طبع پاکیزه — بهتر از صد هزار دوشیزه
هرچه الفاظ را از آن نشو است — گفت خواهده که آن همه حشواست
چون همه نقد او برون دل است — چکنم گر یکی ز من سجل است
بود خواهد بقاش چندانی — که شود چرخ چون سپندانی
تا ز بهر رضای مولی را — شعر گوید نزول عیسی را
اعتقاد من . اندر او محکم — چون عقیده موید ، اندر غم (۱)

سنائی در این ابیات از سخندانی و نقد شعر کردن مختاری مطالبی میگوید چیزی که قابل توجه است اینکه به گفته سنائی حکیم مختاری سفید روی بوده و گونه‌های سرخ داشته ورویهم رفته زیبا روی بوده است و قصیده‌ای که حکیم مختاری را مدح گفته چنین است :

درمدح ابوالمفاخر **خواجه** حکیم ابوعمر عثمان بن عمر مختاری شاعر غزنوی فرماید

نشود پیش دوخورشید ودومه تاری تیر — گر برد ذرهٔ از خاطر **مختاری** تیر
آنکه درچشم خردمندی ودر گوش یقین — بیش اندازهٔ صدقش بگمان آید تیر
آنکه پیش قلم همچو سنانش گه زخم — از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر
گر بزر وصف کند برگ رزان را پس از آن — برگ زرین شود از دولت او در مه تیر
ای جوانی که زمعنی نوت درهر گوش — هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر
سخن از مهر تو آراسته آید چو جنان — آتش ازخشم تو آموخته سوزدچوسعیر
آنچه فکرت همی ازعقل تویابد گه نظم — بهمه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
هرچه زین پیش زنظم حکما بود ازاو — هست امروز به بند سخنان تو اسیر
معنی اندرسیهی حرف خطت هست چنانک — مدد روشنی اندر سیهی چشم بصیر
راوی، آن روز که شعر توسراید زدمش — باد چون خاك ازآن شعر شود نقش پذیر
ازپی دوستی نظم تو ، مرغان بر شاخ — نه‌عجب، گر پس ازاین سخته‌سر آیندصفیر
ازپی اینکه تورا مرد همی بیند و بس — معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر

۱ـ نقل از نسخه خطی متعلق بنگارنده

سی وشش

هرزمان زهره وتیر از پی یك نکته تو — هر دو در مجلس شعرتو قرینند و مشیر
آن بر این بهرشهی عرضه کند دختر بکر — وین بر آن زخمه زندبهرطرب بربم وزیر
نام آن خواجه که برمجلس شعرتو رود — تا گه صور بود بر همه جانها تصویر
من چوشعر تو به بینم ز عزیزی سخنت — نقش دان مشك تقاضا کند و خامه حریر

هر کسی، شعرسرایند ولیکن سوی عقل — در بهخرمهره کجا ماند ودریا به غدیر
زیرکان مادت آواز بدانند از طبع — ابلهـان باز ندانند طنین را ز زفیر
سخت غافل بود ازهیبت دریا دل آنك — بحر اخضر شمرد دیدهٔ او چشم ضریر
مطلع شعر تو، چون مطلع شمس است ولیك — ابلهان را چه شب تیره و چه روز منیر
چه عجب گر شود آسمیه زرنك می صرف — آن تنك باده که مستی کند از بوی عصیر
ای امیر سخنان کاز پی نفع حکما — مر تو را قوت تائید الهی است وزیر
لیکن از بیخبری، بیخبر آن است که یافت — سروپای تو واصل تن وجان تاج وسریر
تو، بی اندیشه بگوئی به از آن اندر نظم — آنچه یك هفته نویسد به صد اندیشه دبیر
چهره وذات تو را در هنر از بی مثلی — خود قیاسی است برون ازمثل سوسن وسیر
من دراین مدح تو یك معجزه دیدم زقلم — آن زمان کازدل من بود سوی نظم سفیر
گرچه دل درصفت مدح توحیران شده بود — او همی کرد همه مدح تو موزون بصریر
صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز — کاز جوار دم من باد می افشاند عبیر
هم بجانت که بیاراسته جانم چوجهان — تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر
شاعرارشعر تو گوید چه عجب داری از آنك — از زمین آب بدریا شود آتش به اثیر
ای جهان هنر ازعکس جمال تو جمیل — ای دو چشم خرد از نور قرار تو قریر
هردو از خاطر نیکو ز پی سختن شعر — چون ترازوی زریم از قبل دون وخطیر
دهر در شعر نظیریم ندانست ولیك — چون تورا دید درین شغل مرا دید نظیر
لیك درجمله تو از دولت نیکو شعری — چون شهان سوی زری من چوخران سوی شعیر
طاق برطاق تو از بهر سنائی چوبیاز — من ثناگوی تو وما نده دراین حجره چوسیر
تا بر چهره گشایان نبود چشم چو دل — تا برگونه شناسان نبود شیر چو قیر
باد بر رهگذر حادثه ازگونه و اشك — دل وچشم عدوت راست چوجام می وشیر
بادی آراسته در ملك سخن تا گه حشر — نامهٔ شعر به توقیع جواز تو امیر

گذشته از اینکه حکیم سنائی در این قصیده حکیم مختاری را در مقام شعر و شاعری بمرتبه‌ای بلند وصف میکند که خوانندگان خودملاحظه میفرمایند ولی آنچه ما برای بحث خودمان از آن استفاده و استنباط می کنیم اینست:

حکیم سنائی در این قصیده ضمن مدح حکیم مختاری همه‌جا کوشیده‌است خودرا با حکیم مختاری هم پایه بشمار آورد و همین نکته قابل توجه است و میرساند که حکیم مختاری سمت استادی بر حکیم سنائی داشته است و خودسنائی‌هم‌این‌استادی را قائل بوده :

همیشه شاگرد تمایل دارد که خود را با استاد بسنجد و مقایسه کند و مقام خودرا تا پایهٔ او بالا ببرد و آنرا احراز و بآن تفاخر کند ودر غیر اینصورت لازم‌است که‌خود رابالاتر از طرف بشمارد نه‌آنکه‌هم سطح بحساب‌آورد

حکیم سنائی چنانکه خوددر قصیدهٔ فوق هم اشاره کرده‌است به آثاراستاد خود توجه کامل داشته و تحت تأثیر آثـار مختاری قرارگرفته است برای نمونه چند مورد آورده میشود :

حکیم‌مختاری در مـدح سرهنك محمد خطیبی معروف بـه مرد آویز قصیده ای دارد بمطلع :

ای بصد قرن فلك چون تو نیاورده به چنك
کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنگ

حکیم سنائی این‌قصیده‌را در مدح همان‌سرهنك محمدخطیبی‌هروی استقبال کرده است بمطلع:

ای سنائی نشود کار تو امروز چوجنك — تا بخدمت نشوی و نکنی قامت چنك
سر سرهنگان سرهنك محمد هروی — که‌سر آهنگان‌خوانندمراوراسرهنك

سنائی در این بیت نظر بر بیت زیر مختاری‌دارد که آنهم در مدح سرهنك محمد هروی است .

سرسران وسر آهنك شاعران گردی — چوسر در آری در بند خدمت سرهنك

آنچه‌از اشعارموجوددردیوان‌سنائی وهمچنین ازقصیده‌ای که‌حکیم‌مختاری در باره سنائی‌دارد (صفحه۱۷٤ دیوان) برمیآیدروابط بسیار نزدیك دوستانه درمیان‌این‌دو گوینده عالیقدر ازعنفوان جوانی استوار بوده‌و بطوریکه از تاریخ‌درگذشت هردوحکیم‌بر می آیدتقریباً مقارن هم‌درگذشته‌اند و میتوان گفت پایه این‌الفت ومحبت تا پایان زندگانی این‌دواستادحکیم پا برجا بوده‌است .

مسعودسعد سلمان‌وحکیم‌مختاری

در دیوان‌حکیم مختاری قصیده مطولی است‌درمدح‌مسعودسعدسلمان(صفحه۳۰٤) واز این‌قصیده‌چنین برمیآید که قصیده بایددردوران‌امارت‌خواجه مسعودسعد سلمان‌درامارت

چالندر (چالهندر) دردوران فرمانروائی **عضدالدوله‌شیرزاد** سروده شده باشد چه اشاره به‌هند داردومیفرماید :

از کفر همه‌هند صاف گردی　　زان گوهرصافی چونورایمان

ومسعودسعدسلمان‌را گذشته‌ازدانش‌وسخنوریش به‌شجاعت‌وسپاهیگری‌وفرمانروائی می ستاید ومانند یك امیر ازاو صله‌میخواهد . و بطوریکه میدانیم مسعود سعد سلمان درزمان امارتش صلت‌های گران بشاعران می‌پرداخت‌و خوداشاره بهمین اوقات‌در یك رباعی میگوید :

ازریزش دست من‌ز سیم و زر پرس　　وزخوی خوشم زمشك‌و ازعنبر پرس

از قوت بازوی من از خنجر پرس　　وز هیبت من ز راه چالندر پرس

وفتح‌چالندرهم که بدست‌او انجام‌یافته و بمناسبت ابراز شجاعت‌وشهامت دراین‌جنك عضدالدوله شیرزاد حکومت ولایت چالندرا باو سپرد و همچنانکه قصیده مختاری غزنوی‌هم‌حاکی‌است که‌ازشجاعت وشهامت مسعود درمیدان رزم‌سخن میگوید و او را میستاید ارتباط این‌قصیده‌را باجنك‌چالندرمسعودثابت میکند و **اختری** شاعرهم‌درهمین هنگام است که قصیده ۳٤ بیتی درمدح مسعودسروده‌ومسعودهم اورا پاسخ‌داده‌است(۱)

دراینجا ازاظهار یك‌نکته ناگزیریم‌وآن اینکه چگونه ممکن است مسعود سعد به قصیده اختری که ازلحاظ مقام‌شاعری هیچ قابل مقایسه بامختاری نیست پاسخ گوید ولی قصیده مختاری غزنوی‌راآنهم یك‌قصیده۸۸ بیتی‌وشاید صدبیتی رابلاجواب بگذارد قطعا چنین‌پاسخی بوده‌و ازدیوان مسعود مفقود گردیده‌است .

عضدالدوله شیرزاد درسال ٤۹۲ که پدرش سلطان‌مسعود سوم به‌تخت نشست به فرمانروائی هند منصوب شد و پیشکاری اوراهم ابو نصر فارسی بعهده گرفت و طبعافتح چالندرهم پس‌ازاین‌تاریخ‌باید باشد ضمناًعضدالدوله شیرزادتاسال ۵۰۹ که بسلطنت‌رسید درهندبود وچون اطلاع‌داریم که‌حکیم‌مختاری غزنوی در سال ٤۹۵ دربلخ بوده‌است‌پس تاریخ‌سرودن‌قصیده‌باید‌بعداز این‌تاریخ‌باشد یعنی میان سالهای ٤۹۵و۵۰۰ .

آنچه معلوم است مسعودسعدسلمان‌از حکیم مختاری در سال بزرگتر بوده است بنا به تحقیقاتی که علامه فقید سعید محمدقزوینی درباره تاریخ ولادت‌مسعود کرده‌اندو وبنابرآن‌تحقیقات‌تولدمسعود‌باید‌بین‌سالهای٤۳۸و٤۳۹و٤٤۰ باشدودراینصورت۲

---

۱ ـ به مقدمه شادروان رشیدیاسمی بردیوان مسعودسعد مراجعه‌شود.

۲ـ تعلیقات چهارمقاله عروضی چاپ‌هلند .

چون تولد مختاری هم بین سنوات ۳۷۰-۴۷۳ است .

پس معلوم میشود مسعود تقریبا ۲۷ سال از حکیم مختاری غزنوی زرگتر بوده است و بهمین علت است که حکیم سنائی هم که تقریبا همسال با حکیم مختاری است در اوان شاعری تحت تاثیر سبك مسعود قرار گرفته ولی بعد استادی حکیم مختاری گذشته از اینکه حکیم سنائی را تحت تاثیر قرار داده خود مسعود سعد را هم متوجه سبك و شیوه سخن سرائی خود ساخته است چنانکه بیاید .

مسعود سعد سلمان در قصائدی از حکیم مختاری غزنوی استقبال و تضمین کرده است بهترین نمونه قصیده زیر است :

حکیم مختاری راست : ای سلسله مشك فکنده به قمر بر
وی قفل زمردزده بر درج گهر بر (صفحه ۱۲۸ دیوان)

مسعود سعد سلمان با تضمین مصرع اول قصیده را استقبال کرده است به مطلع :

ای سلسله مشك فکنده بقمر بر خندیده لب پر شکر تو به شکر بر
(صفحه ۶۷۴ دیوان مسعود)

وهمچنین قصیده حکیم مختاری به مطلع :

بزم ملك بچرخ رسانید کار گل چون زرشد از نشاط ملك روزگار گل
(صفحه ۲۰۹ دیوان)

مسعود سعد چنین استقبال کرده است :

در بزم پادشاه نگر این کار و بار گل وین باده بین شده بطرب دستیار گل

ودرهمین قصیده در برابر این بیت حکیم مختاری :

در آرزوی روز گل افشان پادشاه چشم فلك سفید شد از انتظار گل

مسعود راست :

گل چند ماه منتظر بزم شاه بود از بهر آن دراز کشید انتظار گل

وقصیده مختاری را بمطلع :

ای بصدقرن فلك چون تو نیاورده بچنك کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنك

مسعود سعد چنین استقبال کرده .

دو سعادت به یکی وقت فراز آمده تنك یکی از گردش سال و یکی از شورش جنك

وهم‌چنین قصیده‌مختاری‌را بمطلع:

زقوت‌وخردودست‌وبازوی‌سرر نك　　برست گوهرشمشیر آبدارازز نك

مسعودسعد چنین‌استقبال کرده.

ایا فروخته از فر و طلعت اورنك　　زدودرای تو از آینه ممالك زنك

وقصیده مختاری‌را بمطلع :

دهان ترك‌من اندر شکر کهر دارد　　حدیث چون دررش برشکر گذردارد

مسعودسعد چنین استقبال کرده

هوای‌دوست‌مرادر جهان سمردارد　　بهر دیار زمن قصه دگر دارد

مسعودسعد سلمان‌قصیده

قوت روح خون‌انگور است　　تن بر او فتنه گشت ومعذور است

را استقبال از ابوالفرج رومی کرده‌است. ودر مقطع قصیده میگوید :

این بر آن وزن و قافیت‌گفتم　　روزگار عصیرانگور است

که مصرع‌ابوالفرج رونی راآورده است

وما در این جابرای اینکه قدرت کلام مختاری رادر مقام مقایسه‌نشان داده‌باشیم قصائد ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان را مـی آوریم و تفاوت را بـه ذوق سلیم خوانندگان‌گرام وامیگذاریم و ضمناًیاد آور میشویم که‌این سه قصیده در مدح خواجه منصور است (ابوالمؤید منصور بن سعیدبن احمد) نگارنده را تصور چنین است کـه ابوالفرج هم‌از مختاری استقبال کرده‌باشد.

اینك قصیده ابوالفرج

روزگـار عصیر انگـور است　　خم ازاومست و چنگ مخمور است

خیزتـا سوی بـاغ بشتابیم　　کازمی‌و میوه اندر او سور است

سیب‌سیمین سلب چو کـوی بلور　　یا چو نو خاسته بـر حور است

خوش ترش زرد چهره آبی　　طبع مرطوب و رنك مخمور است

شاخ امرود گوکی و امـرود　　دسته‌و کـر و نای طنبور است

نـا رسیده ترنج بـار ورش　　چون فقیع کوزه وچو سنکور است

نار از او تـار ، دانه کرده جدا　　چون عزبخانه هـای زنبور است

تاج‌نـرگس بفرق نرگس بر　　جـام زرین خواجه منصور است

صاحب عالم آنکه عالم فضل　　تـا ز املاك اوست معمور است

نیست از علم و عقل او بیرون — هرچه در سطر لوح مسطور است
کار دنیا و شغل عقبی پاك — بر هوا و رضاش معمور است
چرخ با اوج قدر او باطل — بحر با موج کف او زور است
نظم لفظش چو گوهر منظوم — نثر خطش چو در منثور است
نقشبند طراز مهرش را — صد هزار آفتاب مزدور است
کرد باده سراب کینش را — تافلك باژگونه در دور است
آن سهیل است برق هیبت او — که تجلیش سکنه طور است
وان شهاب استرای ثاقب او — که ازاو دیو ملك مقهور است
مرکب فرخ همایونش — آهنین برج وآتشین سور است
نور چون آفتاب تیر ولیك — تیر چون آفتاب باحور است
سایه در نور اگر ندیدستی — جرم اوبین که سایه در نوراست
درتك آنسان جهد که باد روان — که توگوئی قضای مقدوراست
شکل او بر شکال برچیزی — نیك مشکل شود که مجبوراست
قالب نصرت است ونیست بدیع — که براوذات خواجه منصوراست
ایزد ازعرض خواجه دور کناد — هرغرض کاز مزاج او دوراست
دل اوکنج راز خسرو باد — تازمین راز دار وکنجور است(۱)

قصیده مسعود سعد سلمان

قوت روح خون انگور است — تن براوفتنه گشت ومعذوراست
آن نبید اندر آن قدح که بوصف — جان درجسم ونار درنور است
همچو زنبورشد زبان گزو باز — درگوارش لعاب زنبور است
باده گر جان دور شد شاید — زانکه انگور دیده حور است
گلبن وباغ بیش ازاین گفتی — تاج کسری وتخت قفقور است ✿
بوستانها ز برکها اکنون — بر طبقهای زر طیفور است
بدل بانك قمری و بلبل — نغمه چنك ولحن طنبور است ✿
کرد بدرود باغ بلبل ازآنك — مرچمن را زبرف ناطور است
زنده شد لهو وشادی از پی آنك — نعرهٔ رعد و نفخهٔ صور است
بردرو بام برف پنداری — بیخته کچ وکشته آکور است
باغ چون جزع وراغ چون شبه را — دل وجان غمگنست ومسروراست

نقل از دیوان خطی ابوالفرج متعلق به قرن نهم متعلق به نگارنده .

فرقت آب حوض ووصلت برف — این و آن را چو شیون و سور است
چشم چشمه چرا نگیرد آب — که همه روی دشت کافور است
پنجه سرو وشاخ گل گوئی — دست مفلوج و پای محرور است
برنك نارنج و شاخ پنداری — پرطوطی و ساق عصفور است ☆
ازچه سخت آبله زده است چنان — که به خلقت نه سخت محرور است
رنك زردی ترنج پیدا کرد — کازپی زاد وبود رنجور است
گر ندیده است جام می نرگس — چونکه گه مست و گه مخمور است
همه شب خوش چرا همی خندد — اگر از نور ماه رنجور است
چهره سیب سرخ گوئی راست — روی زوار خواجه منصور است
آنکه خلقش بحسن مشتهر است — وانکه ذاتش بلطف مذکور است
مهر وچرخ است روشن و عالی — چه شگفت ار بزرك ومنظور است
گرچه ازخلق درهنر فرداست — وهنر در میان جمهور است
همه اخبار در بزرگی او — به برعقل نص و ماثور است

(الخ)

(به صحیفه ٤٤ دیوان مسعود سعد مراجعه شود)

این چند بیت برای مقایسه ازقصیده مسعود سعد سلمان آورده شد و ابیاتی که باستاره نموده شده است با ابیات مشابه قصیده حکیم مختاری صحیفه (۲۷) مقابله شود .

بهرحال بفرض اینکه مختاری از مسعود ویا ابوالفرج استقبال کرده باشد استادی خودرا مسلم ساخته است وقصیده اودلچسب تر وروان تر ودور از تکلف ساخته شده است.

ضمناً ابیاتی ازقصائد حکیم مختاری به دیوان مسعود راه یافته است که درزیر آورده میشود وچون این ابیات قصائد کاملش دردیوان مختاری است بدیهی است که از مختاری غزنوی است وازنظر تشابه کلامی وسبك وهم زمان بودن این دوشاعر در دیوان مسعود سعد راه یافته است .

درصفحه ٦٠٧ دیوان مسعود چهار بیت زیر تحت عنوان برتری قلم به تیغ آمده است

فلك اندر دمید پنداری — با در آستین مادر تیغ
حکم اختر بدو بیاب و بدانك — هم به تیغ اندراست اختر تیغ
بهمه حال ها اجل عرض است — لیك قائم شده بجوهر تیغ
بکند تیغ چشم اگر داری — گوهر گلك را برابر تیغ

واین ابیات ازقصیده معروف مختاری است که درمدح خواجه اسعدی است(اشتباها در متن دیوان مختاری بجای خواجه اسعدی خواجه‌مسعود سعد سلمان چاپ شده است.) صفحه ۱۸٤ ودرصفحه (٦۰٦) دیوان مسعود سعد ، ابیات زیر:

سخا زریست کاز همت زند رای تو بر سنگش
سخن نظمی است کازمعنی دهد رای توسامانش
از این اندك هنر خاطر همی امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هر کاو نیك‌شعر آید
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
چو گردون خادمی داری بناز تن همیدارش
چو دولت مرکبی داری بکام دل همی رانش

که ازقصیده معروف حکیم‌مختاری است بمطلع

مسلمان گشتن آئین کرد چشم نا مسلمانش

تقی الدین ذکری‌کاشانی درخلاصه‌الاشعارخودآنجاکه در باره مسعود سعد سلمان سخن میگوید مینویسد : «..... درکمال‌سخنوری ودانش شهرتی تمام دارد . واوستادان آن‌زمان اورادرفن شعرمسلم میدانسته‌اند چنانچه(۱) استاد ابوالفرج ومختاری وفلکی شروانی اورا چند جا ستوده‌اند .....»

بطوریکه از مطالب گفته شده استنباط میشود تذکره نویسان نیز او را درمقام استادی برمسعود سعد یادکرده‌اند .

مسعود سعد دردیوان خود از سعایت دونفر بدخواه در باره بونصر فارسی نزد سلطان مسعود سوم در قصیده بمطلع :«ای‌چرخ مشعبد چه مهره بازی » میگوید :

بشنو سخن او وبر خلافش مشنو سخن مرغزی و رازی

ومختاری‌هم‌درقصیده‌ای‌که در مدح سلطان مسعود است اشاره باین نیرنك دارد ومیگوید:

وفاق عدوی تو با دوستانش کم ازخدعه مرغزی باد ورازی

و هم چنین :

بی‌دست ودلش مردمی و مردی گردن چون شعبدهٔ مرغزی و حیله رازی

(صفحه۳٦۱ دیوان)

واز بیت اخیر حکیم مختاری چنین برمیآید که شعبده بازی مرغزی و حیله‌گری رازی(اهل ری) ضرب المثل معروفی در آنزمان بوده است .

فرید احول و مختاری

فرید احول که ازشعرای بنام قرن هفتم‌هجری است درقصیده‌ای مختاری غزنویرا مقدم‌برچهارتن ازگویندگان‌بزرك ایران بشمارآورده وگوید :

شود دروصف تو عاجز بود در نعت تو مضطر
شود در مدح‌تو خیره چنان کاز شعر من حیران

یکی ، **مختاری غزنی** دوم فردوسی طوسی
سوم فخری گرگانی ، چهارم شاعر شروان

تتبع واستقبال ازقصائد حکیم مختاری

گویندگان بنام تتبع واستقبال ازآثار مختاری غزنوی بسیارکرده‌اند و در زیر برخی ازآنان را برای نمونه یادآور میشویم .

۱ـ بطوریکه گذشت یکی از گویندگان نامدار معاصرش مسعود سعد سلمان از قصائد او تضمین واستقبال کرده است که قبلا نشان داده شد

۲ـ قصیده معروف ،سلمان کردن آئین کرد چشم‌نامسلمانش .

که درمدح سلطان مسعود و حکیم سنائی غزنوی است صفحه (۱۷٤) را اکثر گویندگان ازجمله خاقانی شروانی بمطلع :

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
و امیر خسرو دهلوی دم تسلیم سرعشر وسرزانو دبستانش

و ازشعرای هم عصرش فلکی شروانی و صابر ترمذی استقبال کرده‌اند و فلکی شروانی چنان پنداشته است که این قصیده ازمسعود سعد سلمان است زیرا میگوید :

گر این طبع سخن در شاعری مسعود را بودی
بجان صد آفرین کردی روان سعد سلمانش

صابرترمذی هم‌که نظر برقصیده فلکی‌شروانی داشته اوهم دراستقبال دچارچنین اشتباهی‌شده است ومیگوید :

بدین حسن وطراوت شعر اگرمسعود را بودی
هزاران آفرین کردی روان سعد سلمانش

سید حسن غزنوی نیز بمطلع :

گهر ریزد همی یارم ز یاقوت زر افشانش
شدم چون ذره در سایه خورشید رخشانش

واز شعرای متاخر عبدالرحمن جامی نیز بمطلع :

« معلم کیست عشق و کنج خاموشی دستبانش » استقبال کرده‌اند .

(۱)امیره‌معزی:

حکیم مختاری خودرا درطبع بالاتر وقادر تر ازامیرمعزی می‌داند ومیگوید :

در شعر همی زیادتی جوید بر طبع معزی خراسانی

قصیده معزی بمطلع :

ای تازه تر از برگ گل تازه به بربر پرورده تو را خازن فردوس به بربر

را استقبال از قصیده :

ای سلسله‌مشك فکند ، به قمر بر وی قفل زمرد زده بر درج گهربر

مختاری میدانیم زیرا همین قصیده را با همین‌مصرع اول چنانکه گذشت مسعود سعد استقبال کرده . معزی درپایان قصیده میگوید :

شعریت فرستاد بدانگونه که گفتند « نوروز فرازآمد وعیدش باثر برد »

نشان‌میدهد که‌معزی قصیده را استقبال کرده ولی‌مصرع معزی درقصیده مختاری نیست ولی بعید نمیداند که قصیده موجود در دیوان مختاری ناقص باشد هم چنانکسه مختاری‌ازقصیده‌معزی‌استقبال‌وشعری‌ازاوراتضمین کرده‌ومیگوید(صفحه ۲۱۷ دیوان)

یك بیت معزی که مرا به زدو بیت است در آخر مدحت بدعا گردم تضمین

بر نطع ظفر باد سر تیغ تو چون کوه
« شاهان مخالف را شه‌مات به نطعین »

این بیت در دیوان امیر معزی دیده نشد ونصورمیرود مربوط به قصیده بمطلع :

در زلف تو گوئی که فکند ای صنم چین چندان ز ره وحلقه وچندان شکن و چین

باشد که در دیوان این بیت ساقط است . وچون این بیت دردیوان معزی یافت نشد وبا اینکه قافیه غلط بنظر میرسید اجبارا بهمان صورت موجود در دیوان حاضر ثبت شده است .

---

(۱) به دیوان امیرمعزی تصحیح ومقدمه شادروان استاد اقبال آشتیانی‌مراجعه‌شود

حکیم مختاری از شعری معاصرش معزی را قادرو توانا میداندومیتوان گفت تنها در آثار موجود مختاری فقط ازاشعار او تضمین کرده است و بس.

در لباب الالباب جلددوم صفحه ٥٤٤ ردیف ١٦٠ مینویسد شیخ احمدبن محمدالمیم و تفسیر نام وعنوان شاعر درنسخه اصل از میان رفته است و معلوم نیست این شاعر کیست و آنچه ازجملات ناقص باقی مانده چنین است... خاست بمدد طبع وقادو .... باعث و محرص آمد برآنك .... اشتهار یافت و آن قصیده که بر منوال شعر **مختاری** است از اشعار او مختار است :

شعر

ای باغ روی دوست بنسرین مغرقی　　وز نوبهار و باغ ارم برده رونقی

(الخ)

آنچه ازشرح ناقص مفهوم است اینکه: شاعری که متعلق بدوران شعرای آل سلجوق بعد ازعهد معزی و سنجری (غزنین و لوهور) بوده است بنام شیخ احمدبن محمد .... و قریب العصر مختاری است خواسته است قدرت طبع نشان بدهد قصیده معروف مختاری را که درقافیه مشکل است استقبال کرده و این قصیده مورد توجه واقع ومشهور شده است گذشته از اینکه همین مختصر نشان میدهد قصائد مختاری پس از مرگش شهرت و معروفیت فوق العاده داشته است که گویندگان هم عصر برای نشاندادن استادی خود بتتبع واستقبال آن می پرداخته اند یك نکته تاریك را هم همین مختصر می تواندروشن کندواز یك اشتباه تاریخی برده بردارد:

دولتشاه سمرقندی درشرح حال امامی هروی قصید. حکیم **مختاری غزنوی** را بمطلع:

چون کبك شسته لب بشراب مروقی　　کبکی از آن بطوق معنبر مطوفی

(ص٣٤٩ دیوان)

را که شیخ احمدبن محمد استقبال کرده است به نام امامی هروی ثبت کرده وعجب این است که نام ممدوح درقصیده هم تغییر یافته و آنرا درمدح خواجه فخرالملك دانسته و نام ممدوح هم درقصیده تغییر یافته چنین آمده است

تاج امم خدیوجهان فخر ملك و دین　　کازآدم اوست گوهروسنگ اند مابقی

درحالیکه دراصل حنین است :

والارضی دولت و زیبا کمال دین　　کازآدم اوست گوهروسنگ اند مابقی

اینك با دلائلی که ارائه میشود مسلم میدارد که اصل قصیده از حکیم مختاری غزنوی است .

۱ـ **حکیم مختاری** قصیده‌را درمدح **محمد منصور بورقی** سروده‌است وچون نام ممدوح باقافیه‌ای که انتخاب کرده‌است یکسان است نشان می‌دهد که حکیم مختاری به قصد وتعمد از نظر رعایت نام ممدوح خواسته‌است آنرا قافیه قراردهد تااستادی خود را نشان داده باشد ومتذکرهمین معنی درخودقصیده‌هم شده است .

۲ـ بنابر ثبت عوفی درلباب‌الالباب چون‌شاعری بنام شیخ‌احمدبن‌محمد که‌قصیده خودرا سالها قبل ازظهور امامی هروی سروده که موجوداست دیگر هیچگونه‌ظنی در این‌قصیده وتعلق آن به‌مختاری غزنوی باقی نمیماند.

۳ ـ ثبت‌قصیده دردواوین مختاری‌غزنوی است .

این کار نظیر دیگری‌هم‌درتذکره دولتشاهی داردو آن در مورد قصیده‌امیرمعزی است بمطلع .

ای برمن ازمشك بعمد از ده خالی مسکین دلم ازجال‌توگشتست بحالی

که درمدح‌سلطان ارغوست دولتشاه آن‌را بنام مولانامظفری‌هروی درمدح ملك فرامرز بن‌حسین کرت‌ثبت کرده‌است.حال این اشتباه‌ازجانب‌دولتشاه شده است ویااینکه امامی هروی قصیده مختاری‌را بنام خود کرده‌است بحثی است که اینك نمی‌توان درباره آن قضاوت کردو بایدگفت والله‌اعلم بالصواب‌و آنچه امروز شایسته یادآوری است اینکه‌حق‌بحق دارمیرسد وقصیده **مختاری‌غزنوی** بنام خودش ثبت میگردد و اشتباه برگشت داده میشود.

نظامی‌عروضی سمرقندی

نظامی عروضی را میتوان معاصر بامختاری دانست ولی‌نه آنکه محضر یکدیگر را درك کرده باشند گرچه سنائی‌را قصیده‌ای در مدح‌نظامی هست ولیکن‌مستبعد است که مختاری غزنوی اورا ملاقات کرده باشد ، معذالك نظامی عروضی در چهار مقاله خود ؛ در مقالت‌دوم درماهیت علم‌شعرو صلاحیت شاعر میگوید .

«امااسامی‌ملوك آل ناصرالدین باقی ماند بامثال ،عنصری وعسجدی و فرخی و بهرامی وزینتی‌و بزرگمهر قائنی ومظفری ومنشوری ومنوچهری وقصارامی وابوحنیفه اسکاف وراشدی وابوالفرج رونی ومسعود سعدسلمان ومحمدناصر وشاه بورجا و احمد خلف‌وعثمان **مختاری** ومجدودالسنائی.

حکیم مختاری‌غزنوی چنانکه گذشت‌موردتوجه گویندگان‌بزرك بوده‌ودر قرن‌دوازدهم نیز هاتف اصفهانی درقصیده‌ای که‌درمدح‌صباحی‌شاعراست بمطلع:

دارم‌از آسمان زنگاری — زخمها بر دل، همه کاری

میگوید :

نیست زاهل‌هنر کسی کامروز — بشما باشدش شرف باری
جز صباحی که درسخن‌اوراست — رتبه سروری و سالاری
چاکر اوست جان **خاقانی** — بنده او روان **مختاری**

مختاری‌و کلیله‌ودمنه :

یکی از دلائلی که آثارحکیم مختاری غزنوی چه‌درحیات وچه‌پس‌ازمرگش مورد توجه‌دانشمندان‌وسخن‌سرایان بزرگ بوده‌است اینکه نصرالله‌محمدبن‌عبدالحمید ابوالمعالی مترجم کلیله‌ودمنه به‌اشعاراو تمثل‌جسته‌و بطوریکه‌میدانم‌در کلیکه‌ودمنه‌ازسه‌شاعر بزرك ابیاتی آورده شده است ،سنائی- مسعود سعد- مختاری.

ابیات زیر در کلیله ودمنه ازحکیم‌مختاری ثبت‌است‌و ممکن‌است تعداد این‌ابیات بیش از آن باشد که‌نگارنده متذکرشده زیرا دیوانی که‌اینك فراهم آمده‌است‌به‌یقین کامل نیست واگر دیوان کاملی‌از حکیم مختاری‌دردست‌داشته باشیم چه بسا‌ابیات‌دیگر هم ازحکیم در کلیله‌ودمنه باشد ،

چون خرد طبع اوهنرپرور — چون فلك‌خوی او جهان‌آرای

☆

توسایه‌ای نشوی‌هرگز آفتاب افروز — توگه‌گلی نشوی‌هرگز آفتاب انداى

☆

زرایش‌ار نظری یابد آفتاب بلند — که خواند یاردصبح‌نخست را کاذب

☆

بر بارهٔ که چون بشتابد چو آفتاب — از نهضتش طلوع کند کوکب‌ظفر

☆

کاز گوه، کاه‌زخم گران‌تر کنی‌رکاب — وزباد وقت حمله سبکتر کنی عنان

☆

تائب اندر خواب نام توبه نتواند شنید — گر به‌بیند عشقبازیهای عفوش‌بر گناه(۱)

☆

سبك تکی که نگردد ز سم او بیدار — اگرش‌باشدبر پشت‌چشم‌خفته گذار(۲)

۱- در کلیله‌ودمنه ، عشبازیهای عفوت

۲- در کلیله‌ودمنه :

سبك‌تکی که نباشدزسم‌او بیدار — اگرش‌باشدبر پشت‌چشم‌خفته گذر

حکیم مختاری و سند بادنامه

درسند ترجمه بادنامه این دو بیت ازحکیم مختاری دیده‌شد:

ای یمین تو مشرب حاجات　　وی یسارتو مکسب آمال

در بیانت تیمیه فضلا　　در بنانت ولیمه افضال

(صفحه۲۱۸ دیوان‌حاضر)

حکیم مختاری و ظهیر فاریابی

ظهیر فاریابی بیش ازشعرای دیگر تحت تاثیر حکیم مختاری غزنوی قرارگرفته اینك نمونه‌هائی نموده میشود:

حکیم مختاری راست:

گردون پیرمرکز ملك جوان‌نهاد　　بر برج مشتری اثر آسمان نهاد

ظهیرفاریابی استقبال کرده است

تاغمزه تو تیرجفا در کمان نهاد　　خوی‌تورسم‌خیره کشی‌درجهان‌نهاد

و اگر این دو قصیده با هم تمام مقابله و تطبیق شوند خواننده‌ملاحظه میکند که تا چه حد ظهیر تحت تاثیر کلام و سبك مختاری قرارگرفته است و کاملا نظر بر قصیده مختاری داشته است.

شهریارا فلك بکام تو باد　　شاه سیارگان غلام تو باد

ظهیر فاریابی استقبال کرده:

صاحبا مشتری غلام تو باد　　چشمه آفتاب جام تو باد

مختاری راست:

مسلمان کردن آئین کرد چشم نامسلمانش

زنوك ناوك مژگان که‌پر زهراست پیکانش

ظهیر فاریابی استقبال کرده

طراز کسوت روز است گیسوی زره سانش

ز لال مشرب روح است لفظ گوهر افشانش

مختاری راست:

من ار وفای بزرگان کنم خریداری

سزد که‌مذهب من‌نیست جز وفا داری

ظهیر فاریابی:

زهی چو عقل علم گشته در نکو کاری

مسلم است تـو را منصب جهانـداری

حکیم ابو المحاسن ازرقی هروی:

حکیم مختاری اشعار این شاعر را می‌ستاید و میگوید

گردم همی بگرد سخن های دلفریب　　در آرزوی شعر معزی و ازرقی

و تا آنجا که اطلاع دارد قصیده زیر را هم از قصیده ارزقی استقبال کرده است مطلع قصیده حکیم ارزقی :

به بخت موفی و سعد موفر　　بفال همایون و فرخنده اختر

حکیم مختاری استقبال کرده :

بسعد موفاست بخت موفر　　ز هفت آسمان قسمت هفت کشور

امیدی رازی و مختاری:

امیدی رازی نیز فخریه معروف خودرا بمطلع :

من ار وفای بزرگان کنم خریداری　　سزد که مذهب من نیست جز وفاداری

از قصیده مختاری استقبال کرده

عبدالواسع جبلی و مختاری:

تذکره هفت اقلیم مینویسد : تاکنون هیچك از گویندگان نتوانسته‌اند قصیده : بمطلع «**که دارد چون تو معشوقی نگار وچابك ودلبر**» عبدالواسع جبلی را جواب گفته باشد . حال بگذریم از اینکه چه بسا ممکن است عبدالواسع این قصیده را از استاد مسلم عصر خود مختاری غزنوی استقبال کرده باشد بفرض اینکه اصل هم از عبدالواسع باشد میتوان گفت بر خلاف نظر صاحب هفت اقلیم **مختاری غزنوی** آنرا جواب گفته بمطلع :

هوای تیره ابردی گهرسا آمد وزرگر

زمینا کهربا کرد آن و با این سیم کرداززر

و با مطالعه هردو قصیده میتوان قضاوت کرد که مختاری غزنوی در سرودن این قصیده استادی خودرا نشان داده و بمراتب بهتر از عبدالواسع از عهده بر آمده است

خاقانی و حکیم مختاری:

چنانکه گذشت خاقانی نیز به قصائد حکیم مختاری توجه داشته و از آن استقبال کرده است ازجمله ازقصیده معروف حکیم مختاری بمطلع :

مسلمان کردن آئین گرد چشم نامسلمانش　　بنوك ناوك مژگان که بر زهر است پیکانش

چنین استقبال کرده است . مرا دل پیر تعلم است و من طفل زبان دانش

وهمچنین کاملا مشهود است که خاقانی درسرودن قصیده معروف خود تحت تأثیر وزن و بحر ومفاعیل قصیده چهارپاره مختاری بوده‌است .

قصیده مختاری چنین‌است :

دی تاصدیار آمد نزدیك من ازغزنین　　زان سرو پری‌پیکرو آن‌ماه بدیع آئین

قصیده خاقانی :

هان ای دل‌عبرت‌بین ازدیده نظر کن‌هان　　ایوان مدائن را آئینه عبرت دان

ونشانی براینکه خاقانی دراین‌قصیده خود، نظر برقصیده حکیم‌داشته‌است بیت‌زیر است که حکیم مختاری میگوید :

چرخت زبن‌دندان ازبخت برد فرمان　　باچرخ بزرگی‌ران وزبخت بلندی‌بین

خاقانی میگوید :

دندانه هرقصری پندی دهدت نونو　　پند سر دندانه بشنو زبن دندان

شاعرآسمانی ایران . **خواجه حافظ شیرازی** نیزتحت تأثیر کلام مختاری چه مستقیم وچه وسیله‌ظهیرفاریابی‌قرار گرفته . ونشانی ازاینکه‌خواجه به‌آثار حکیم‌مختاری توجه داشته‌است تضمین‌مصرعی است ازحکیم‌مختاری ازقطعه‌ای که درپایان دیوان‌آورده شده‌است .

حکیم میگوید :

نگر که جمله بمردند و نیز شاید بود　　خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

وخواجه‌درقطعه‌معروف خود بمطلع بعهدسلطنت‌شاه‌شیخ‌ابواسحق تضمین گرده‌است .

در این‌باره اگر بخواهیم تتبع بیشتری گرده باشیم سخن‌بدراز میکشد وشرح حال حکیم بیش ازآنچه در نظر است مفصل میشود . ناچـار این بحث را دراین جا خاتمه میدهیم .

ممدوحین حکیم مختاری

برای اینکه خوانندگان گرام ممدوحین حکیم مختاری را بشناسند و کم و بیش ازشخصیت آنهااستحضارحاصل‌فرمایندوضمنا روشن‌شود قصایدی که برای‌هریك‌ازممدوحین سروده شده است متعلق به‌چه، تاریخ وزمانی است وهمچنین نشان داده شود که آثاریك شاعر درطی تحولات تاریخی وزمانی و گذشت عمرچه خصوصیاتی‌یافته وچگونه بطرف کمال رفته است ناچار ممدوحین حکیم مختاری را بشرح زیر بخوانندگان ارجمند معرفی مینماید :

قبلا لازم بیادآوری است که حکیم مختاری پادشاهان چهار سلسله را که هریك درقسمتی‌ازایران سلطنت وحکومت مستقل‌داشته‌اند مدح گفته است که به‌ترتیب زیرشرح حال پادشاهان هرسلسله آورده میشود .

الف ـ پادشاهان سلسله غزنوی که با حکیم مختاری معاصر بوده‌اند

ب ـ » » سلجوقی کرمان » » » »

ج ـ » » سلجوقی بزرك » » » »

د ـ » » سلجوقی نیمروز (سیستان)» » » »

ه ـ » » ملوك خانیه یا آل افراسیابی یا آل خاقان ماوراءالنهر

و ـ صدور وشخصیت‌های این چند سلسله که حکیم آنان را در قصائد خود ستوده است .

الف ـ پادشاهان غزنوی

سلطان ابراهیم بن مسعود محمود سبکتکین

لقب وکنیه : ابوالمظفر ظهیرالدوله نصیرالملة رضی‌الدین ـ (درسال٤٢٤تولد یافته ودرسال ٤٥٠ به پادشاهی رسید وتا سال ٤٩٢ سلطنت کرد و در همان سال در گذشته است)

مختصری ازاحوال او :

(١) « طغرل نامی از بندگان سلطان محمود بر عبدالرشید غزنوی شوریده واورا با ١١ نفر ازشاهزادگان دیگر غزنوی گشت وبرتخت سلطنت غزنوی تکیه زد . و چهل روز سلطنت کرد و در این چهل روز بانواع فجایع و جنایات دست زد و سرـ انجام بدست نوشتکین‌ناه‌ی که سلاح دار بود به قتل رسید دوتن ازشاهزادگان مسعودی بنامهای ـ **ابراهیم** و **فرخزاد** درقلعه بزغند زندانی بودندکه طغرل برای کشتن آنها هم‌کس به‌قلعه فرستاده بود لکن بعلت تاخیر یکروزه دژبان درگشودن قلعه این‌امر انجام نگرفت وکسان ازغزنین رسیدند وخبر قتل طغرل‌را به قلعه‌آوردند .

بزرگان غزنین قصد داشتند ابراهیم را به سلطنت برگزینند ولی چون ابراهیم دچار ضعف شدیدی بود درنك را درآن موقعیت جایز ندانستنـد و فرخ را به سلطنت برگزیدند .

فرخ زاد روز دوشنبه نهم ذی القعده سال ٤٤٣ به سلطنت رسید و پس ازهفت سـال سلطنت درسال ٤٥٠ بمرض قولنج درگذشت وبرادرش ابراهیم به سلطنت رسید:

سلطان ابراهیم پادشاهی عادل‌وعالم وفاضل بود واوراسیدالسلاطین میخواندند . دولتشاه در تذکره خود نقل ازمقامات مینویسد :

سلطان ابراهیم ابن مسعود محمود سبکتکین پادشاهی‌این دار موید موفق

١ـ نقل به معنی ازطبقات ناصری ٢ـ عمادکاتب صفحه ٨

بوده مدت عمراو شصت سال وچهل و دوسال سلطنت کرد و درمدت سلطنت یك خشت بنای کوشك ومنظر جهت آسایش برزمین نیانداخت وقریب چهارصدخانقاه‌ور باط‌ومساجد ومدارس در ممالك براه خدا بنا کرد وصاحب مقامات گوید :

که سلطان ابراهیم انارالله برهانه شبها گرد محلات غزنی گردیدی و بیوه زنان ومسکینان را زر وطعام بدست خود دادی و بعهد او درغزنین داروی چشم و اشربه و ادویه تمامی مریضان را از خزانه او بردندی و سلاطین سلجوقیه او را تعظیم کردندی وپدر بزرك نوشتندی ووفات سلطان ابراهیم درشهور اثنی‌وتسعین واربعمائه بوده‌است»

هنگام جلوس سلطان ابراهیم شهرهای **بلخ** و **بست** و **هرات** دردست سلجوقیان بود (۲) ومردم این نواحی ازفشار وظلم سلجوقیان بجان آمده بودند . حکیم سنائی در آثار خود این مظالم را منعکس ساخته است . سلطان ابراهیم پس‌ازمحمود سبکتکین بزرگترین پادشاه غزنوی است که توانست سروصورتی به خرابیهای مسعود وجانشینان او بدهد ودولت غزنوی را از اضمحلال نجات داده و نفوذ دولت غزنوی را در برابر سلجوقیان مجدداً زنده کند و به همت او بود که دولت غزنوی برای مدتی دیگر هم دوام یافت .

از وقایع سلطنت سلطام ابراهیم لشکرکشی اودرسال ٤٧٦ به هند است که در بیستم صفر همان سال توانست قلعه آجودهن را تصرف کند وهمچنین قلعه روپال راپس از سه ماه وهیجده روز محاصره بگشاید این قلعه برکوهی بلند مشرف برآب بناشده بوده است وقلعه دیگری را هم بنام قلعه دره متصرف شده (۱)

حکیم مختاری غزنوی برابر قصائد دیوان حاضر فقط یك قصیده در مدح سلطان ابراهیم دارد واگر قصائد دیگری درمدح این سلطان از حکیم مختاری بدست نیاید باید پذیرفت که حکیم مختاری در اواخر سلطنت سلطان ابراهیم بسمت شاعر دربار مفتخرشده است و بهمین مناسبت در اثر فرا رسیدن مرك سلطان ابراهیم قصاید متعددی ازحکیم در مدح این سلطان بمنصه ظهور وصدور نیامده است .

قصیده حکیم درمدح سلطان ابراهیم باید متعلق به اوائل سال ٤٩٢ باشد .

۱- ابن‌الاثیر جلد ده صفحه ٤٦- ترکتازان هند . صفحه ٢٦ جلد اول

سلطان محمود سیف الدوله: لقب «صنیع امیر المومنین»:

ارشد اولاد سلطان ابراهیم بوده است که بهندوستان لشکر کشید و درسال ٤٦٩ فرمانفرمائی هندوستان باو محول شد و در آنجا فتوحاتی کرد و از طرف خلیفه عباسی القتدی بامرالله ملقب به صنیع امیر المؤمنین گردید آنچه از تواریخ برمیآید او مردی دلیر و شجاع و کاردان بوده است . بنا بگفته نظامی عروضی سمرقندی در سال ٤٨٠ . صاحب غرضی بسلطان ابراهیم اطلاع داد که پسرش سیف الدوله محمود قصد دارد که بجانب عراق بخدمت سلطان ملکشاه برود . سلطان ابراهیم از این تهمت برآشفت و بی درنك سلطان ابراهیم را مقید ساخت و به زندان فرستاد و ندیمان او را هم که از جمله مسعود سعد سلمان بوده اند زندانی گردند ، و پس از زندانی شدن سلطان محمود سیف الدوله، سلطان مسعود بفرمانروائی وعنوان ولیعهدی درهند بحکومت پرداخت . مسعود سعد سلمان را درمدح این امیر مدایحی است و در قصیده ای بمطلع :

چوروی چرخ شد ازصبح برصحیفه سیم ز قصر شاه مرامژده داد باد نسیم

تاریخ تفویض حکومت هندرا بمحمود سیف الدوله چنین آورده است.

که پادشاهی صاحب قران شود به جهان چوسال هجرت بگذشت تاوسین وسه جیم

(٤٦٩)

سلطان مسعود بن ابراهیم (سلطان مسعود سوم) لقب «علاء الدوله» در سال ٤٩٢ به سلطنت رسید درزمان خلافت المستظهر بالله احمد بن المقتدر عباسی، او پادشاهی عادل بود .

سلطان مسعود سوم زمان فرمانروائی درهند درشالبهار ، موفق به فتح ملستان وهم چنین فتح ملهی گردید. دار لملك ملهی قنوج(١) بوده است ودر این فتح بزرك سپهسالار لشکر او برهان پور بوده است این فتح بین سالهای (٤٩٠ - ٤٩٢) رخ داده است .

مسعود سعد سلمان را درباره این فتح قصیده ایست (صفحه ٢٤٧ دیوان مسعود سعد سلمان)

---

(١) - مجمع التواریخ والقصص به تصحیح شادروان ملك الشعرا بهار، اندر لقب و کنیت ها هر کشور، هندوان پادشاه قنوج راهر کی کباشد (که باشد) اورا رای خوانند، در زیر صفحه شادروان استاد مرقوم داشته اند دراصل - فتوح - قنوج بفتح و کسر وضم اول و ثانی مفتوح مشدد - نواحی رود گنك هندوستان را گویند و گنك و گنج وقنوج و گانژ همه یك لفظ است »، مختاری درقصائدخود بکرات ازقنوج و فتح آن یادمیکند.

طبقات ناصری مینویسد : حیاو کرم بافراط داشت رسوم ظلم را برانداخت وعوارض قلمی را که زوائد بود درتمامت سربند محمودو زابلستان همه محو کردو باج و باز گل نواحی ممالك به بخشید و کل ملوك وامراو اکابر ممالك را برقراری که درعهد ابراهیم بوده بگذاست ، خواهر سلطان سنجر سلجوقی که اورا مهد عراق گفتندی درحبالهاو بود

عضدالدوله شیرزاد «فناخسرو»

«سلطان مسعودسوم پس از اینکه بتخت نشست (٤٩٢) امیر عضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و درایام او حاجب بزرك فوت شد و حاجب طغاتگین از آب گنك عبره کرد بجهت غزو هندوستان بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود»

آنچه نقل شد از طبقات ناصری است و لازم است بمناسبت قصائدی که حکیم مختاری درباره این امیرزاده وسلطان چه درعهد ولایت عهدی و چه در مدت سلطنت سروده ودرنام او برای عده‌ای شك و تردید دست داده است بحث مشروحی بنمائیم و نکته تاریك تاریخ را روشن سازیم :

بطوریکه گذشت نام اورا طبقات ناصری که یکی ازمتون تاریخی اصیل است و زمان تحریر آن ٦٥٨ هجری است و مدت صدسال بیشتر تا دوران پادشاهان غزنوی فاصله ندارد ومنهاج سراج هم بیشتر تاریخ خودرا یا ازثقات شنیده ویا از اسنادومدارك معتبر تهیه دیده است لذا گفته او برای ما حجت است ، باری طبقات ناصری نام و لقب او را عضدالدوله شیرزاد ثبت میکند ودرنسخه‌ای که (راورتی) ترجمه کرده است درضمن نام اولاد سلطان مسعود عضدالدوله شیرزاد ثبت است . پس عضدالدوله شیرزاد بنا بنوشته طبقات ناصری یکی ازپسران سلطان مسعود سوم است . تا اینجا شك و تردیدی باقی نمی ماند خاصه اینکه دردواوین شعرای معاصر او ـ مسعودسعدسلمان ـ ابوالفرج رونی ـ حکیم مختاری غزنوی هم مدایحی بنام این شاهزاده و سلطان می بینم .

مجمع الفصحا درعنوان قصایدی که در مدح این سلطان است چنین مینویسد .

« فی المدح الامیر عضدالدوله شهنشاه فناخسرو الدیلمی»

شادروان محمد قزوینی در تعلیقات برچهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی صفحه ١٥١ درباره قصاید عثمان مختاری نوشته اند «مجمع الفصحا اورا حمل به عضدالدوله دیلمی کرده ....و برای تاکید مدعای خود در بعضی ازقصاید مختاری که در مدح معین الدین بن خسرو نامی است نام ممدوح را بدل به بمغیث الدین فناخسرو که نام عضدالدوله دیلمی است نموده

واین نوع تصرفات منافی با امانت مورخ و تذکره نویس است» .

باید گفت نامی را که شادروان محمد قزوینی آورده اند در هیچ یك از نسخی که در اختیار نگارنده بوده است چنین نامی دیده نشده و حتی در طبقات هم از شاهزادگان غزنوی معاصر مختاری چنین نامی ثبت نشده است.

در اینکه مرحوم هدایت در عنوانهای قصائد مختاری که در مدح عضدالدوله شیرزاد است دچار اشتباه شده و نوشته است فی المدح الامیر عضدالدوله شهنشاه فنا خسرو الدیلمی شکی نیست زیرا نتوانسته است هویت و شخصیت سلطان عضدالدوله شیرزاد را دریابد و بداند کیست و بهمین مناسبت چون یك سلطان عضدالدوله فناخسرو می شناخته . تصور کرده است که قصائد در مدح سلطان عضدالدوله فناخسرو از سلاطین آل بویه است (۱)

بخصوص اینکه حکیم مختاری را در مدح این شاهزاده که بعد بسلطنت رسیده هر جا قصیده ایست .

(در قصائدی که هنگام ولیعهدی و فرمانروائی عضدالدوله در هندسروده شده است) صحبت از **پویه** بمیان آمده و در برخی نسخ آنرا **بویه** نوشته اند و ممکن است این نام صاحب مجمع الفصحا را به اشتباه انداخته باشد و بدون تعمق و تحقیق مرتکب چنین خطائی گردیده است .

بهرحال آنچه مسلم است برخلاف نظر شادروان علامه قزوینی باید گفت صاحب مجمع الفصحا بهیچوجه در متن قصائد دست نبرده و نام ممدوح را بمیل و سلیقه خود تغییر نداده زیرا :

در نسخی که در دیوان مختاری غزنوی در دست است (نسخی که نگارنده دیده است) از قرن نهم و یازدهم ودوازدهم ، یعنی قبل از اینکه مجمع الفصحا نوشته شود . همه جا

---

۱ ـ حافظ ابرو مینویسد صابی در کتاب ناجی آورده است که: بویه از فرزندان بهرام گور است و در تقریر نسبش چنین گویند که: بویه بن فنا خسرو بن نمام بن کوهی بن.... الخ (نقل از نسخه خطی متعلق بکتابخانه ملی ملك .

وهم چنین جهان آرا مینویسد:

آل بویه که ایشان را شرر او ندیالمه خوانند و نسبت آن فرقه بعقیده ابن ماکوله که از ثقات بوده بر این موجب است : بویه بن فنا خسرو بن نمام بن کوهی بن شرربل ... عضدالدوله ابو شجاع فناخسرو بن حسن کسی است که شهنشاه گفتند ـ بغایت فاضل و فضیلت دوست و فاضل پرور وصاحب توفیق بوده .

در قصائد مختاری که درمدح این سلطان است او را بنام عضدالدوله فنا خسرو آورده و کاملامستبعداست که قبول کنیم مرحوم‌هدایت نویسنده مجمع الفصحا جستجو کرده وهرجا نسخه‌ای از دیوان عثمان مختاری بوده است‌یافته و نام‌ممدوح‌را در قصائد عضدالدوله فناخسرو کرده باشد .

بطوریکه از کلام‌حکیم مختاری برمیاید این‌شاهزاده نامش‌عضدالدوله فنا خسرو بوده است :

حکیم‌مختاری درقصیده بمطلع: ماه‌رمضان‌رفت از اوهیچ خبر نیست (صفحه ۲۹ دیوان) میگوید :

شاهنشه **پویه‌عضدالدوله‌عالی** شاهی که‌جهان را براوهیچ خطر نیست

ودرهمین‌قصیده میگوید :

ازفقر و **فنا** جور نبیند دل خسرو کازجود**فناخسرو** جز دادعمر نیست

بطوریکه خوانندگان مشاهده وملاحظه میفرمایند حکیم‌درمصرع‌اول‌فنا آورده‌و درمصرع‌دوم بافنا خسرو مقارنه قرارداده‌است از نظر زیبائی کلام‌و بنشانی‌فقرو فنا در مصرع‌اول درصحت«فناخسرو» درمصرع دوم تردیدنمی‌ماند:

وهم‌چنین‌درقصیده مندرج درصفحه۱۴۷ دیوان حاضر که‌درمدح سلطان‌مغیث‌الدین عضدالدوله‌شیرزادفناخسرواست میگوید :

بازوی دولت**مغیث‌الدین‌فناخسرو** که هست

حد شمشیرش **فنای** خسروان روزگـار

در این‌قصیده‌نیز **فناخسرو** رادرمصرع‌اول با**فنای** خسروان‌روزگار آورده‌است درهمین‌قصیده‌هم در مورد پویه‌یا پوئی میگوید:

شمس‌ملت‌شاه‌شاهنشاه پوئی آنکه‌هست بوی خلق‌و نور رایش مشك‌آهوی‌تتار

ودرقصیده صفحه ۲۹۰ دیوان حاضر که‌درمدح‌همان پادشاه‌است میگوید :

خورشید ملت‌ودل‌وداد و**مغیث‌دین** بازوی‌دولت‌وسر شاهان کامران

بیرون‌جهد کمیت**فناخسرو** ازکمین واندرپرد خدنك‌شهنشاه ازکمان

(این‌قصیده‌را هنگام سلطنت عضدالدوله‌شیرزاد سروده‌است .سال ۵۰۸)

ودرصفحه۳۴۵ دیوان حاضر درمدح‌سلطان‌عضدالدوله‌میگوید :

سرپادشاهی‌و بازوی دولت حیات مروت شهنشاه **پوئی**

نه‌از**پویه**گوئی‌وچوگان‌خسرو کندگاه چوگانی‌وگاه‌گوئی

و بالاخره درترجیع بندی‌که بنام این‌سلطان است میگوید :

گوئی خرد ونفس نجوم و فلك وطبع شاهنشه بی مثل ، فنا خسرو غازی است

ودراین بیت حکیم مختاری استادی بکار برده و بی مثل فناخسرو را ذووجهین آورد . ومیتوان آنرا با واو عطف هم خواند که بی‌مثل وفنا خسروغازی است . وضمنا بدون واو عطف، اورا بنام مدح کرده است با توجه به ابیاتی که ذکرشد و مدایحی که مسعود سعد سلمان وابوالفرج رونی در باره این شاهزاده دارند در اینکه نام این شاهزاده که که پس ازپدرش سلطان مسعود سوم بسلطنت رسیده است درسال (۵۰۸) عضدالدوله شیرزاد فنا خسرو است شکی باقی نمی‌ماند .

واما چه استبعاد دارد که چند نفر ازسلاطین نام وکنیه ولقب مشابه داشته باشند. مگر نام سلطان ارسلان درمیان پادشاهان، ایران منحصر بفرداست و یاسلطان محمود ومانند آن

اینك درباره پویه وپوئی مختصر توضیحی میدهد:

نگارنده ازمنابع تاریخی که دردست داشت نتوانست درباره پویه یاپوئی اطلاعاتی کسب نماید ولی آنچه ازگفتار مختاری غزنوی بر میآید قسمتی‌ویا شهری ازهندوستان بوده است وشبیه این نام هم فعلا محلی درهندوستان هست (بودنه) .

در دیوان مسعود سعد هم آمده است و مسعود سعد : در قصیده‌ای که در مدح سیف الدوله محمود که فرمانروائی هند را داشته ومسعود نخست در خدمت او به هند رفته ودرلهاور بوده است میگوید :

شمالی باد هر ساعت شنابش را همی دادی

زپویه، بوی خلق او نسیم روضه رضوان

وهم چنین دراین بیت :

مر مرا گاه گاه رنج کند همه‌ام . **پویه و لهاور** است

وهم چنین . استاد ابوالفرج رونی در قصیده‌ای که در مدح مسعود سعد سلمان دارد میگوید :

پویه منزل که بهشتش خاست گرچه دشخوار **پویه**آسان گشت

سکنه او بدو فرستادند تا به تمکین گوهرش کان گشت

وچنین بر میآید که مسعود سعد سلمان در پویه ساختمان و عمارتی داشته است با این توضیح جای تعجب است که **شادروان علامه محمد قزوینی** مرقوم داشته‌اند : « وبعضی قصائد او در مدح یکی ازملوك است معروف به عضدالدوله ومعلوم نشد این عضدالدوله کیست ؟ »

باری از همین بیت ترجیع بند حکیم مختاری که عضدالدوله را غازی میخواند

صحت گفته صاحب طبقات ناصری تاکید میشود که میگوید . با کمك طغاتکین ازآب کنك عبور وغزواتی کرده بجائی رسید که جز لشکر سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بوده است .

دیگر آنکه از ترجیع بند مختاری (صفحه۳۴۳ دیوان حاضر) استفاده میشود که عضدالدوله شیرزاد از بطن مهد عراق خواهر سلطان سنجرسلجوقی بوده است ونکاتی از تاریخ غزنویان را برما روشن میکند بدین شرح :

به ثبت طبقات ناصری وابن‌الاثیرجلد ۱۰ صفحه ٤٦ سلطان ابراهیم برای‌تحکیم موقعیت خود در برابر سلجوقیان در سال ٤٥٦ مهد عراق دختر ملکشاه سلجوقی را برای پسر خود علاءالدوله مسعود بزنی گرفت واین علاءالدوله مسعود . پس ازبرادرش سلطان محمود سیف‌الدوله که امارت هندوستان داشت در سال ٤٨٠ بفرمانروائی هندوستان از طرف پدر نامزد گردید .

بطوریکه گفته شد سلطان مسعود سوم درسال ٤٥٦ با مهد عراق ازدواج کرده بود واگرمهدعراق از سلطان درآن سال یا سال بعد صاحب فرزندی شده باشد (که همان عضد الدوله شیرزاد است) در زمان فوت سلطان مسعود سوم (٥٠٨) پنجاه ودو ساله بوده است وچون سلطان مسعود اولا: متعدد داشته بعید نیست که ازمهد عراق هم فرزندان دیگری داشته باشد چنانکه خواهدآمد وازطرفی چون ملك ارسلان‌بن مسعود درسال ٤٧٧ متولدگردیده بوده است واز عضدالدوله شیرزاد ۲۱ سال کوچکتر بوده بدیهی است که از زن دیگر سلطان مسعود بوده است وهنگامیکه در سال ٥٠٩ بجای برادرش عضدالدوله شیرزاد به تخت نشست ۳۲ ساله بوده و عضدالدوله هم زمانیکه مقتول شده ٥۲ سال داشته است (٥٠٩)

آن‌دولت و تخت ونسب **سلجوق‌وپویه**

یکرویه شده عالمش از تیغ دو رویه

دراین بیت صریحا اشاره دارد براینکه عضدالدوله شیرزاد نسب از سلجوق‌دارد واین درصورتی ممکن است که مادرش مهد عراق باشد . اشارهٔ که‌ازپویه دارد شاید منظور سلطنت هند است که متعلق به غزنویان بوده است .

اینك با اطلاع ازاینموضوع متوجه میشویم که چرا سلطان مسعود سوم با وجود داشتن اولاد متعدد ذکور عضدالدوله شیر زاد را ولیعهد کرد . زیرا شیرزاد از مهد عراق خواهر سلطان ستجر بود و با این ترتیب امید دوام و بقای سلطنت در خانواده

غزنویان بیشتر میرفت و سلطان سنجر بخاطر خواهر خود قطعی و قهری بود که از حکومت مسعود و پسرش عضدالدوله که خواهرزاده خودش باشد در برابر سلاطین غور وسلاجقه کرمان حمایت و پشتیبانی میکرد .

عضدالدوله شیرزاد پس ازمرك پدر درسال ۵۰۸ به غزنین آمد و به‌تخت سلطنت نشست ولی یکی از برادرانش بنام سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که ۳۲ سال داشت و بطوریکه در تواریخ غزنوی ثبت است جوانی بسیار دلاوروشجاع بوده است سلطنت برادررا گردن ننهاد وبراوقیام کرد وسرانجام درسال ۵۰۹ به‌عضدالدوله فائق آمد و اورا کشت ودراینصورت عمرسلطنت سلطان عضدالدوله شیرزاد از یکسال‌تجاوزنکرد

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود پس از تصاحب تاج وتخت تنی‌چند از برادرا ش راکشت وعده‌ای را هم زندانی و میل کشید ولی بهرامشاه به ضبط تاریخ ناصری وسایر تواریخ به سلطان سنجر پناهنده شد .

طبقات ناصری وابن‌الاثیر مینویسند چون مهد عراق مورد عتاب وسخط وتخفیف سلطان امیر ارسلان قرارگرفته بوده است نزد برادرش ازاو سعایت میکند و بحمایت بهرامشاه برمیخیزد،مینویسد : مهد عراق را سلطان ملك ارسلان با هدایای بی شمار نزد سلطان سنجر برای وساطت فرستاد ولی چون مهد عراق دلخون بود علیه اوسعایت کرد وسلطان سنجر برادرش را برآن داشت که بحمایت بهرامشاه برخیزد وسرانجام سنجر هم بکمك بهرامشاه قیام وسلطان ارسلان را دستگیر ومقتول ساخت»

ولی ازآنچه ما استنباط کرده‌ایم ومختصری در فوق اشاره شد علت قهروخشم مهدعراق‌این‌نبوده‌است که‌سلطان ملك ارسلان براوتندی و بی احترامی کرده باشد. بلکه علت آن بود که سلطان ابوالملوك فرزند او عضدالدوله را گشت ودر نتیجه این‌اقدام مهد عراق وفرزند دیگرش‌بهرامشاه به سلطان سنجرپناهنده شدند وسلطان ابوالملوك ملك ارسلان برآنها دست نیافت .

سلطان سنجر خواهر وخواهرزاده‌راپذیرفت و نسبت به بهرامشاه اعزاز واکرام فوق‌العاده کرد و با سپاهی بزرك بکمك بهرامشاه به غزنین روی آورد و سلطان ابوالملوك ملك ارسلان تاب مقاومت نیاورده منکوب وسپس دستگیرشد ودرباره در ـ گذشت اواقوال مختلف است . (۱)

---

(۱) به راحة‌الصدور راوندی وتاریخ فرشته و طبقات ناصری مراجعه شود . در بازگشت وفتح غزنین به‌کمك سنجر درغزنین . شعرای معاصرمختاری مدایحی برای سنجر سروده وخوانده‌اند ازجمله سید حسین غزنوی است ولی بطوریکه دیوان حاضر حاکی است مختاری را در اینمورد اثری نیست .

بهرحال سلطان بهرامشاه به کمك مادر به سلطنت رسید و در اینصورت مشاهده میشود علت اینکه سلطان عضدالدوله شیرزادرا مختاری از نسب سلجوق و پویه(غزنوی) ذکر میکند چیست ؟

قصائدی که حکیم مختاری غزنوی درمدح عضدالدوله شیرزاد سروده است جزیك قصیده ویك ترجیع بند که متعلق بزمان سلطنت اوست بقیه مربوط بدوران فرمانروائی او در هندوستان است یعنی ازسال ۴۹۲ ـ ۵۰۹ که مجموعا هفده سال میشود

سلطان ملك ارسلان بن مسعود: لقب - ابوالملوك

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعودپس ازمرك سلطان مسعود ابراهیم در سال ۵۰۸ که سلطان عضدالدوله برادرش به تخت نشست او سلطنت برادر را گردن ننهاد و براوشوریدوسرانجام اورادرسال ۵۰۹ منکوب ومقهور ومقتول ساخت و به تخت سلطنت نشست . او پادشاهی فضل دوست بود . و از مدایحی که از مسعود سعد سلمان و مختاری و سنائی ودیگر شعرای معاصرش بجا مانده است نشان میدهد که به شعرا و نویسندگان توجهی داشته است حکیم مختاری مدایحی که در باره این پادشاه دارد بیش از مدایحی است که در باره سایر سلاطین سروده است و با توجه باینکه مدت سلطنت این پادشاه فقط دو سال بوده میتوان دریافت که در این مدت دوسال حکیم مختاری مورد توجه خاص سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بوده وازاو نوازشها یافته است وهمین کثرت مدایح حکیم مختاری در دیوانش در باره سلطان ارسلان غزنوی است که صاحب مجمع الفصحا را باشتباه انداخته و نوشته است سالها (!) در خدمت سلطان ارسلان بوده است .

بطوریکه در شرح حال سلطان عضدالدوله گذشت سلطان ابوالملوك برسلطان عضدالدوله شورید واورا شکست داده منهزم ساخت ودر سال ۵۰۹رسما بسلطنت رسید مادر عضدالدوله شیرزاد و سلطان بهرامشاه . مهد عراق که دختر سلطان ملکشاه سلجوقی وخواهر سلطان سنجر بود به برادرش سنجر پناهنده شد واز او برای بهرامشاه مددخواست سلطان ابوالملوك ملك ارسلان هیجدهمین پادشاه سلسله غزنوی است که در سال ٤٧٧ متولد شده ودر ۳۲ سالگی پس از قتل برادرش عضدالدوله در گرمسیر زمین داور تاج بر سر نهاد وسپس غزنین را به تصرف آورده است . طبقات ناصری میگوید پس از اینکه در سلطنت مستقر گردید عده‌ای از برادرانش را بزندان افکند و عده‌ای را میل کشید وتنی چند راهم کشت . تنها مهد عراق و پسرش بهرامشاه به خراسان نزد سنجر گریختند .

سلطان سنجر بخواهش خواهر بکمك بهرامشاه به غزنین لشکر کشید درصحرای شهرآباد که یك فرسنگی غزنین است میان سپاهیان سنجر وملك ارسلان جنك در گرفت چون ملك ارسلان درخود توان مقاومت ندید بهندوستان گریخت بگفته ابن الاثیر سلطان سنجر درشوال سال ۵۱۰ به غزنین وارد شد وچهل روز در آنجا مستقر گشت وچون از فرار ملك ارسلان اطمینان یافت به خراسان بازگشت ملك ارسلان بکمك دو برادر

بنامهای ـ **ربیع** و **محمد** که بسمت اسپهبدی بهندوستان فرستاده بود سپاهی فراهم آورده وچون ازخبر بازگشت سلطان سنجر مستحضر گشت به غزنین آمداز آنجا که مردی دل‌آور و جنگجو بود سپاه بهرامشاه را در هم شکست . بهرامشاه گریخته بدژ بامیان پناهنده شد .

بار دیگر سلطان سنجر با سپاهی گران برای سرکوبی ملك ارسلان وکمك به بهرامشاه عزم غزنین کرد .

ملك ارسلان نیز این بار پس ازمدت کوتاهی سلطنت بکوهستان پناه برد و به یکی از کوه نشینان افغانی پناهنده گشت، طبقات ناصری مینویسد که او باردیگر به هندوستان رفت وی‌درسال ۵۱۱ در گذشت . ابن‌الاثیر میگوید اورادستگیرو خبه کردند و در کنار مزار پدرش درغزنین بخاك سپردنددر سال ۵۱۲ـ صاحب تاریخ فرشته مدت عمراورا ۲۷ سال و طبقات ناصری ۳۵ سال ثبت کرده‌اند اصح ثبت اخیراست .

طبقات ناصری مینویسد :

درزمان سلطنت ملك ارسلان درغزنین حوادث شگفتی رخداد ازجمله آتش وصاعقه از آسمان باریدو بازارهای غزنین را بسوخت ومردم ازپیدایش این وقایع ازدولت ملك ارسلان نفرت گرفتند:

ملك ارسلان به شهامت و جلادت و شجاعت موصوف بوده‌است.

آنچه از دیوان مسعودسعدسلمان درباره تاریخ سلطنت و بتخت نشستن او استنباط میشودچنین است :

۱ـ درسال ۵۰۹ که بتخت نشسته المستظهر بالله خلیفه عباسی برای او عهد و لوا فرستاده است.

مسعودچنین میگوید

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد — خدای‌عزو جل برملك خجسته کناد

ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — که تخت و ملك وفلك مثل او نداردیاد

۲ـ روزغلبه وشکست سلطان عضدالدوله است که روزچهارشنبه سال ۵۰۹ بوده است که درتکین آباد فتح کرده است .

زشاه بینم دلهای اهل حضرت شاد — هزارحمت برشاه واهل حضرت باد

من این نشاط که دیدم زخلق درغزنین — بدید خواهم . تاروزچند در بغداد

چهارشنبه روزی که ازچهارم چرخ — سعود ریخت همی مهر بر تکین آباد

۲ ـ تاریخ غلبه بربهرامشاه است چنانکه گذشت سلطان ارسلان پس از آمدن بهرامشاه وسنجر به‌هندگریخت‌و باسپاهیانی به‌غزنین آمدومجدداً غزنین‌را گرفت‌و تاریخ ورودو فتح‌او به‌غزنین بایدتاریخی باشدکه مسعودسعددریکی ازقصایدخود آورده‌و باید توجه داشت که تطبیق این سنوات باوقایع از نگارنده استو درجائی‌ثبت نیست .

این‌فتح روز٦شوال سال۵۰۹ هجری‌بوده است .

بعون ایزد شش‌روز رفته از شوال　　برآمد ازفلک‌دولت آفتاب کمال

گذشته پانصدو نه‌سال‌تازی‌ازهجرت　　زهی مبارك ماه‌وزهی مبارك سال

وحکیم مختاری نیز روز جلوس‌اورا روزچهارشنبه ٦ماه میداندکه‌همان ماه‌شوال سال ۵۰۹ باشد .

حکیم مختاری میگوید:

در چهارشنبه ششم مه نشاندت　　برتخت مملکت غرضی‌داشت آشکار

صفحه (۵۷)

و این‌قصیده را مختاری درسال دوم‌سلطنت اودرجشن‌تاجگذاری سروده است چه در این‌قصیده میگوید:

شوال‌گرچه ازرمضان کمترت نبود　　بهتر زعمر دنیا شوال سال پار

پارت‌خدای‌دولت محمود برگزید　　گردست‌ملك داد ز امسالت اختیار

بادرنظرگرفتن این تاریخها میتوان تاریخ تقریبی قصائدی که حکیم‌مختاری در مدح ملك ارسلان سروده است بدست آورد و چنانکه گفتیم کلیه‌قصایدی که بنام‌سلطان ملك ارسلان است متعلق‌بدوسال حکومت‌و سلطنت اوست که از اوائل سال۵۰۹شروع و به اوائل سال ۵۱۱ خاتمه پیدامیکند.

ضمنا از وقایعی که‌درباره مدت‌سلطنت سلطان ملك ارسلان یادکردیم این نتیجه بدست می آید که‌چون حکیم مختاری‌غزنوی‌بسیار طرف توجه ومحبت‌سلطان‌ملك‌ارسلان بوده‌وازاین‌نظرمحسودسایرین‌قرارگرفته بوده است دروحله اول که‌سلطان بهرامشاه‌به کمك سنجرغزنین‌را فتح می کند حکیم مختاری روی‌ارادت به سلطان ابوالملوك ملك ارسلان ، درباره این‌فتح و سلطان جدید سکوت میکند. و دلیل براین‌سکوت گذشته از اینکه درسراسر دیوان اواشاره‌و مدحی از سلطان سنجر دیده‌نمیشود درحالیکه شعرای معاصراو که درغزنین بوده‌اندو رود سلطان سنجررا به غزنین‌تهنیت گفته و قصائدی‌در این‌باره سروده‌اند ؛ ابراز شادمانی‌حکیم مختاری ازغلبه‌مجدد سلطان ابوالملوك بر بهرامشاه است .

شصت وشش

درقصیده بمطلع :

جهان بکام دل پادشاه خواهد بود هزارسال خداوند . شاه‌خواهدبود

صفحه۳۱و۳۲

اشاره دارد که :

سپهردعوی کرده است کو بکیرفلك بر اینش فتح خراسان گواه‌خواهدبود

ومنظور از فتح خراسان غلبه برسنجر واشکربهرامشاه است .

ودرهمین قصیده نشانی است از بذل‌و بخش سلطان ابوالملوك به حکیم‌مختاری چنانکه میگوید :

«مرا خراج‌خراسان‌به شاعری دادند» وضمناً مستفادمیشود که‌غلبه ربهرامشاه دربهار سال۵۰۹ بوده است .

وضمناً بایدیادآوری کرد که قصیده بمطلع : گردون پیر مرکز ملك‌جوان نهاد ش۳۲و۳۳و پس از جلوس ملك ارسلان و آمدن نامه و لوای خلیفه برای او سروده شده است .

سوی ملك ، خلیفه‌پیغمبر خدای ،نامه‌نوشت‌و خویشتن، اندرمیان نهاد

وهم چنین‌مسافرت مختاری بکرمان‌ومداحی‌پادشاهان سلجوقی کرمان‌متعلق به قبل از زمان سلطنت ملك ارسلان بوده است به‌قصیده صفحه۳٤ مراجعه‌شود

ودر قصیده‌بمطلع :

ملك دنیا بکام‌ما شده گیر امر ما بر فلك رواشده گیر

که بنحوی خاص مدح شده است اشاره به قلعه ای دارد که‌دشمن درآن است و این‌همان‌واقعه‌درقلعه شدن بهرامشاه غزنوی است :

بردرقلعه چتر دشمن ما سرنگونسارودر هواشده‌گیر

صفحه۷٤

۱ ـ مسعود سعد سلمان هم باتوجه به این قصیده حکیم مختاری که اززبان ملك ارسلان‌است‌به همین وزن و بهمین طریق قصیده‌ای دارد بمطلع :ماملك‌ارسلان‌مسعودیم

حکیم مختاری درقصیده‌ای که در توصیف جشن سده ومدح ملك ارسلان سروده است‌اشاره به باریدن آتش وصاعقه ازآسمان هنگام جلوس ملك ارسلان‌داردومیگوید:

اگر جلوس‌تو در ملك عین معجز نیست و گر خلیل نیامد بروز گار تو باز

ص۱٦٤

ودرقصیده بمطلع :

شصت وهفت

ز ابتدای جهان تابروزگار ملك　　فلك نگشتست الا در انتظار ملك

صفحه ۱۹٤

از اشاراتی که دارد متعلق است به‌دوران پس‌از بازگشت ملك‌ارسلان از هند و فتح مجدد غزنین و بحصاررفتن بهرامشاه زیرا میگوید:

چوخصم‌ملك ملك داشت صورت ضحاك　　نهفته شد سرش از گرزگاو سار ملك

بهر کجا که شد ازحبس او نیافت‌نجات　　که بود پوست بر اندام اوحصار ملك

وهم‌چنین اشاره به برادران ربیع ومامون‌دارد که‌اسپهبد هندوستان بوده‌اند(در تواریخ ربیع و محمد است و تصور میرود صحیح‌همان ربیع‌و مامون باشد)

ربیع ومامون ار دخل یك‌دوشهرازهند　　پر از جواهر و زر کرد روزبار ملك

ودرهمین قصیده‌نیز از انعام وصلات بی‌شمار ملك ارسلان سخن می‌راند.

وهم‌چنین درقصیده صفحه ۳۳۹ از فتح‌ملک ارسلان بر بهرامشاه و شکست او وسپاه‌سلجوقیان اشاره دارد ومیگوید:

در آن هزیمت‌ها یل بیکدیگر گویان　　که از طغان وتکین‌آه زآب‌وسنقروای

چنانکه گفته شد در دیوان حاضرحکیم مختاری‌غزنوی بیش‌ازهریك‌از پادشاهان معاصر خود سلطان ملك ارسلان راستوده و مدح گفته‌است ، بطوریکه ازمختاری‌برای هریك از اعیاد مرسوم آن‌روزگار نوروز ، سده ، بهنجنه ، مهرگان ، روز بارگل یا جشن‌گل؛ودر هرفتح‌وواقعه‌ای قصیده‌ای بنام این‌پادشاه‌می‌بینیم که اگر بخواهند با دقت مورخینی که درباره تاریخ سلاطین غزنوی تحقیق میکنند تتبع نمایند مطالب مفید و سودمندی بدست میدهد وما اگربخواهیم در این مقام این کاررا بعهده بگیریم مقدمه و شرح‌حال ازمتن دیوان بیشتر میشود.

نکته‌ای‌را که بایددراین جایاد آوری‌کرد اینست : چنانکه گفته‌شدحکیم‌مختاری به‌ملك‌ارسلان‌علاقه‌و محبت‌داشته‌است وپس‌از اینکه ملك‌ارسلان مقهور و متواری شد و بهرامشاه بسلطنت‌رسید چنین برمی‌آید حاسدان که پی فرصت می‌گشته‌اندنزدبهرامشاه غزنوی چنین عنوان کرده‌اند که حکیم باملك ارسلان ارتباط‌داردو برای‌او خبرمیفرستد (وازاین‌قبیل)و خواسته اند اورا نزد بهرامشاه غزنوی متهم کنند ومعلوم‌نیست‌این اتهام تاچه‌اندازه موثر واقع‌شده‌است ودلیل بر این‌مدعا آنکه حکیم دردیوان حاضر فقطیك قصیده درمدح‌بهرامشاه غزنوی‌داردودر آنهم‌باین اتهام‌اشاره داردو میگوید :

هست معروف اینکه هرگز نیست ابلیس آنچنان

کرد نقش مردم او را از گنه صورت نگـار
گرهمی اندر گذاری هر گـناه کرده را
مشنو این تقریر واین ناکرده را انـدر گذار

در این باره درفصل دیگری‌هم مطالبی‌عنوان خواهدشد .

سلطان بهرامشاه‌غزنوی لقب یمین‌الدوله(۱)

سلطان بهرامشاه بقولی‌در۵۱۱ و بقولی در۵۱۲ بسلطنت‌رسید(میتوان‌هر دوقول را قبول کرد زیرامکن است‌تاریخ۵۱۱ نخستین باری‌باشد که‌وسیله سنجر بغزنین آمد وسنه‌دوم تاریخی باشد که باردوم برملك ارسلان غلبه یافت)

باری تاریخ جلوس اورا جمادی‌الاولی سنه ۵۱۲ ثبت کرده‌اندچون‌بهرامشاه به کمك سنجر بسلطنت‌رسید ناچار حکومت وفرمانروائی سلجوقیان برغزنویان مسلم و مسلط‌شد ودرتمام مدت سلطنت بهرامشاه از ۵۱۲ـ ۵۴۷ کلیه مسکوکات او (جزدر هند) ابتدا نام‌خلیفه سپس‌نام سنجر و بعدنام‌اورادارد .

بهرامشاه نیز یکی ازپادشاه ادب‌دوست وشاعرپرور غزنویان است . در زمان سلطنت‌او کلیله‌ودمنه بفارسی ترجمه‌شدو بهمین‌مناسبت کلیله‌ودمنه بهرامشاهی نام‌گرفته سنائی حدیقه‌الحقیقه‌را بنام‌او پرداخت ومسعود سعد نیز قصائد بسیاری در مدح او سرود چنانکه میتوان گفت برای‌هرروزوهرماه سلطنت بهرامشاه تا زمانیکه مسعود سعد زنده بوده‌است قصیده سروده‌است.

بهرامشاه مسعود سعد را بیش ازملك ارسلان نـواخته است و احترام و بخشش بهرامشاه به مسعود سعد درآنزمان صورت‌ضرب‌المثل بخودگرفته بوده‌است وحتی‌معزی امیرالشعراء سنجر در موردی‌این واقعه را یادمیکند

از وقایع مهم دوران سلطنت بهرامشاه لشکر کشی او به هند برای سر کوبی برادران ربیع ومامون است که از طرف سلطان ابـوالملوك به اسپهدی هندوستان گمارده شده بودند

ودیگر اینکه یك بار هم درسنه ۵۲۹ سر از فرمان سنجر باززد وعصیان کرد و سنجر (۱) به عزم انقیاد او به غزنین لشکر کشید و بهرامشاه متواری و سپس از در

---

(۱)ـطبقات ناصری لقب‌اورامعین‌الدوله‌ودر ترجمهٔ‌اورتی‌معزالدوله ثبت‌است ولی درمدایح حکیم‌مختاری یمین‌الدوله است . ودرجای‌دیگر طبقات اورایمین‌الدوله‌میخواند . مسعودسعدهم‌اورایمین الدوله‌ذکر کرده‌است

(۱) جلد دوم جهانگشای جوینی صفحهٔ ٤ در متن جهانگشا تاریخ تسع وخمسین است و این غلط فاحش است

عذر خواهی در آمد

چنانکه گفتیم حکیم مختاری جز یك قصیده در مدح بهرامشاه ندارد (در دیوان حاضر) و چنین مستفاد میشود که خلاف دوران سلطان ابوالملوك مورد توجه بهرامشاه نبوده وچون اساساً مختاری باخاندان سلجوقیان خوش نداشته بهمین مناسبت در دیوان او هیچ مدحی از سنجر و کسان او دیده نمیشود بر خلاف هر جا توانسته است سلجوقیان را بد گفته و آنان را بنده و چاکر غزنویان دانسته است

سلجوقیان کرمان:

حکیم مختاری غزنوی گرچه فقط بایك نفر از پادشاهان سلجوقی کرمان معاصر است و او ارسلانشاه بن کرمانشاه بن قاورد است و نخستین قصیده دیوان بمطلع

دیدم بره آن سروراستین را آن نازك زیبای نازنین را

نیز در مدح سلطانشه است . ولی تصور میرود در آن بیت که نام ممدوح آمده است اشتباه شده و نام میرانشه به سلطانشه تبدیل یافته است زیرا :

سلطان شاه بن قاورد ملقب بر کن الدوله بطوریکه خواهد آمد در سنه ٤٧٧ در گذشته است

ودر این تاریخ چنانکه بحث شد حکیم مختاری نمیتوانسته است شاعری باشد که از زادگاه خود غزنین بکرمان برود و در دستگاه سلجوقیان کرمان شاعر درباری بشود زیرا بطوریکه قبلا گذشت مختاری در حدود ٤٧٠ متولد شده است و اگر فرض که ٤٦٠ هم بدنیا آمده باشد طفل ده ساله نمیتواند شاعر درباری بشود ولی اگر در مدح میرانشاه بن تورانشاه باشد که ممدوح ازرقی هم بوده است میتوان تا حدی پذیرفت زیرا میرانشاه در ٤٨٧ به سلطنت رسیده و در ٤٩٤ کشته شده است و در این سنوات مختاری میتوانسته است شاعری باشد که بدربار سلاطین راه یابد بهر حال چون در هویت ممدوح شك داشتیم آن قصیده را که درصفحه اول دیوان است بدون عنوان و ذکر نام ممدوح آوردیم ولی اینك اظهار میداریم که بنظر ما باید این قصیده در مدح میر میرانشاه سلجوقی باشد .

چون تاریخ سلجوقیان کرمان تا آنجائیکه نگارنده اطلاع دارد در تواریخ حبیب السیر ـ روضته الصفا ـ حافظ ابرو ـ تاریخ ایران تالیف ژنرال سایکس فقط به یك دو سطر اکتفا شده و کسانیکه بخواهند از تاریخ این سلسله که نزدیك به صد و شصت سال در یك قسمت از ایران مستقلا حکومت کرده اند اطلاع یابند بتاریخ آنان که بطور مستقل مدون

شده باشد دسترسی ندارند در اینجا موقع را مغتنم شمرده خلاصه‌ای از تاریخ این دودمان را نقل از تاریخ **جهان آرا** تالیف احمدبن محمد قاضی که در سال ۹۷۱ آنرا تالیف ودر تاریخ خود از کتب نفیس استفاده کرده‌است میآرریم .

قاوردبن جقر بیك (نام اصلی اواحمدو لقبش عمادالدوله) که اورا قرارسلان هم گفته اند

درسنه اثنی و اربعین و اربعمائة والی کرمان شد پس از آلپ ارسلان طمع در سلطنت ایران کرد و در چهارم شعبان (همان سال) در حوالی همدان باسلطان‌ملکشاه مصاف داد. اسیر گشت و بزه کمان کشته گردید

سلطان شاه‌بن قاورد ملقب برکن‌الدوله در واقعه پدر (عماد الدوله) گرفتار شد چشمش را میل کشیدند لیکن نور باصره او ضایع نشد و کسی او را در لباس مبدل و پنهانی بکرمان رسانید و بحکومت نشاند ـ ملکشاه در سنه اثنی و سبعین و اربعمائه لشکر بکرمان کشید و شهر کرمان را مدت هفده روز در محاصره داشت سر انجام محاصرین بامان برخاستند و او آنجا را امان داد و سلطان شاه را در آنجا والی کرد و بازگست . سلطان شاه در سال ٤٧٧ فرمان یافت و پسرش‌تورانشاه بسلطنت رسید

تورانشاه ملقب به عمادالدین بن قاورد . چون در میان زنان بزرك شده بود و ودر لهجه و حرکات بدیشان مشابهتی داشت . ترکان خاتون زوجه ملکشاه او را مجدداً به تسخیر کردن کرمان‌تحریص کرد

در جنك میان تورانشاه و ملکشاه تیری به‌تورانشاه خورده مغلوب شد وبااینهمه لشکریان او چون با آنان حسن معاشرتی داشت ازاو برنگشتند اما وی بهمان زخم‌در سنهٔ سبع و ثمانین اربعمائه در گذشت

میر انشاه بن تورانشاه دربیست و هفتم ذی قعده سنهٔ سبع و ثمانین اربعمائه بسلطنت نشست ازرقی یکی ازشعرا در مدح او گفته :

میر میران شه قاورد که در نسبت او

پادشاهان زمین اند و امیران زمان

میران شاه در کودکی در اثر مصاحبان بد چون‌کاکا یتیمان ودیگر بی قیدان ممدم ومحرم او شده وویرا به فسق وفجور تحریص نمودند و او به الحاداشتهار یافت دراثر این سوء شهرت علماء عصر به اباحت خونش فتوی نوشتند و زمانیکه او از شهر بیرون رفته بود فرخ چمقاق از عقبش شتافته ویرا در منزل کـوشك شیرویه در سنهٔ اربع و تسعین اربعمائه بقتل آوردند

ارسلانشاه بن کرمانشاه‌بن قاورد بحکومت نشست و بواسطه علـوئـی در در مباشرت و شرب مدام خرف شده درسنه ست و ثلثین و خمسمائه درگذشت سنش از هفتاد متجاوز بود . این‌پادشاه‌ممدوح‌مختاری است

ابوالفوارس محمدبن‌ارسلانشاه بن قاوردقائم مقام‌گشته‌چون فاضل و فضیلت دوست بود بازار هنر رواج یافته درکرمان کتابخانه ساخته پنجهزار جلدکتاب درآنجا وقف کرد

دو نوبت سلجوقشاه لشگر بر سر او کشید وی غالب آمد وفاتش درششم جمادی الاول سنه احدی وخمسین وخمسمایه بود

طغرل شاه‌بن‌محمود بحکومت نشست خلایق‌در زمان او درکمال فراغت‌بودند از اووارکان‌دولتش‌عمارات‌و آثارخیر بسیار بجامانده در سنه سبع و خمسین‌اربعمائه‌درارادی بهشت کسوف تمامی در برج ثور بغایت هایل وسهمناك واقع شده ظلمت عالم را فرو گرفت و مرغان از درختان فرو افتادندی وی بعد از این‌واقعه بیمار شده درسنهٔ ثمان‌و خمسین‌اربعمائه درگذشت

بهرام‌شاه‌بن‌طغرل‌شاه قائم‌مقام شد برادران کوچکترش تورانشاه‌و ارسلانشاه با آن دو نساخته در میان ایشان خلاف عظیمی واقع شد برادر کوچکترش ترکان شاه در سنهٔ تسع و خمسین واربعمائه بفرموده او به ناحق‌کشته شد آخر وی در تابستان سنه اربع و ستین و اربعمائه بمرض استسقاء درگذشت

ارسلانشاه بن طغرلشاه بعداز برادر در اردیبهشت سنه ست ستین وخمسمائه در جنك برادرش تورانشاه بن طغرل شاه بزخم تیر کشته شد .

توران شاه‌بن‌طغرل شاه بامید مدد بعراق رفت جهان پهلوان بن ایلدکز اوراستقبال نموده جهت تعظیم او پیاده شد و او را بالای اسب دریافت بنا براین التفات چندانـی ندیده به یزد رفت درآنجا ساکن بود تا آنکه ایبك درازدست . از ارسلانشاه رنجیده او را بکرمان طلبید »

آنچه مسلم است ودربخش مسافرت های**حکیم مختاری** گفته خواهدشدمسافرت حکیم مختاری بکرمان قبل از سلطنت ابوالملوك‌ارسلان بوده ـ درکرمان موردتوجه و اعزاز بوده لیکن بعد رنجیده خاطر گشته واز کرمان گریخته است . در دیوان‌موجود **حکیم مختاری** یك قصیده ددمدح میران شه و قصائدی هم در مدح سلطان کرمانشاه بن قاورد دیده میشود . واین قصاید متعلق بدوران حکومت‌این‌دو پادشاه‌است

قصائد صحیفه یك و ۱۵ و ۳۱۳ در مدح ابوالحارث معزالـدین ارسلان شاه بن کرمانشاه بن قاورد است

تاریخ آل خاقان

خاندان آل خاقان و یا آل افراسیابی که خودرااز احفاد افراسیاب میدانند. این ملوك را به ترتیب . خاقانیان ـ آل خاقان ـ خانیه ماوراء النهر ـ ایلك خانیه ـ آل افراسیاب نیز ذکر کرده‌اند.

این ملوك سلسله ای بوده‌اند از ترکان مسلمان که از ۳۸۰ ـ ۶۰۹ در ماوراء النهر بالاستقلال سلطنت کرده اند و وجود آنان مانع از هجوم مغول بایران بوده است .

آنها دولت سامانیان را برانداختند . زمانی باجگذارسلجوقی ها وهنگامی تحت سلطه قراختائیان و خوارزمشا هیان قرار گرفته انـد و سر انجام خـوارزمشا هیان آنان را منقرض ساختند و باهمین اشتباه سدی راکه دو قرن مانع‌از نفوذ مغول به‌ایران بود از میان برداشتند

از این ملوك (فعلا) تاریخ مستقلی دردست نیست فقط محمد عوفی در جلداول لباب‌الالباب‌صحیفهٔ ۱۷۹ ـ ۱۸۱ . مینویسدکه خال او امام شرف الزمان مجد الدین محمدبن عدنان **السرخکتی** ـ تاریخ این دودمان را بنام‌سلطان قلج طمغاج‌خان ما قبل آخرین پادشاه این خاندان‌نوشته است وخودعوفی هم درکتاب‌دیگرش جوامع‌الحکایات فصلی ازاین تاریخ راآورده است . (۱) ولی نسخه‌ای ازآن هنوز دیده نشده است و ممکن‌است درکتابخانه های‌اسلامبول نسخه‌ای‌ازآن‌باشد .

نخستین کسی که از ملوك این خاندان نامش رادرتاریخ‌می بینیم‌هارون‌بن سلیمان معروف به بغراخان است. اینك شرح حال‌این‌ملوك به‌ترتیب .

۱ـ **بغراخان** : (۲) لقبش شهاب‌الدوله نامش هارون بن سلیمان بن‌ایلك‌است (ایلک‌به لغت ترکی نیکی‌راگویند)

او نخستین کسی است از دودمان خانیه که‌هوای سلطنت ماوراء النهر کرد . علت

---

۱ ـ حاجی خلیفه‌در کشف‌الظنون ازاین تاریخ نام می برد

۲ ـ بغرا به ترکی چرغ راگویند (جهان‌آرا) بغرا به فتح اول بر وزن صحرا خوك نر باشد و به ضم‌اول نام پادشاهی است‌ازخوارزم . برهان

ایکه میر خوان بغرا خان روحانی‌شدی　　برچنین‌خوانی‌چوچینی‌خورده‌ای‌تمتاج‌را

ـ مولوی

آن بود که **ابوعلی شیمجور** کفران نعمت امیر نوح سامانی کرد و خان را (مقصود بغراخان) به سلطنت آنجا اغوا کرد . **وی** نیز با لشکرها در شهور سنهٔ ثمانین و ثلثمائه حرکت کرده یکمرتبه بر **اینچ سرور حجاب امیر نوح** (۱) (سامانی) در حوالی سمرقند غالب آمد

و نوبتی دیگر بر **قایق** استیلا یافت و جلو ریز به بخارا آمد . امیر نوح فرار نمود به **امل سط** رفت (۲) فتح بخارا به ثبت **ابن الاثیر** و **ابن خلدون** سال ۳۸۳ بوده است بغراخان **بلا ساغون** ـ **کاشغر** و بلاد ترکستان شرقی را تا حدود چین متصرف بوده و پای تختش بلاساغون بوده است.

بغراخان پس از فتح بخارا دچار بیماری سختی شد و علاج بیماریش را در هوای ترکستان دانستند بعزم آنجا از بخارا حرکت کرد و درراه درگذشت مرك اورا ۳۸۳ گفته‌اند (همان سال فتح بخارا)

۲ ـ ایلک خان : لقب شمس‌الدوله . ابو نصر احمدبن علی بن موسی بن‌ستق‌قوجه (سنق‌هم ثبت است)

جهان‌آرا مینویسد : ستق قوجه کافر بود شبی در خواب دید که شخصی از آسمان فرود آمده بدو میگوید . **اسلم تسلم** فی‌الدنیا والاخره . صباح مسلمان شده قومش به تبعیت او شرف اسلام دریافتند موسی پسرش بجای او پادشاه گشت تا آنکه او وفات یافت **نصر بن علی** که به **ایلك** اشتهار یافت فرزند زاده‌اش بحکومت نشست در روز سه شنبه دهم ذیقعده سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه به بخارا درآمده **عبدالملك سامانی** را بدست آورده به **اوزکند** فرستاد و تمامی ماوراءالنهر را ضبط نمود و در سنهٔ سبع و تسعین و ثلثمائه با سلطان‌محمود سبکتکین دردو فرسنگی بلخ مصاف داده شکست یافت و داعیه انتقام داشت مهلت نیافت و درسنهٔ ثالث ثمانین اربعمائه فرمان‌یافت. مدت سلطنت او بیست سال بوده و اوسلطنت سامانیان‌را کاملا برانداخت و جنگهای بزرگی با سلطانمحمود کرد وسرانجام ماوراءالنهر بر او تعلق گرفت و خراسان و غزنه به سلطان محمود هنری هورث‌وفات اوراسنهٔ ٤٠٧ ثبت کرده‌است

۳ـ **طغان خان**: لقب نصرالحق ایلك خان : بعداز پدر به‌تخت نشست‌ودرآن‌سال بمرض صعبی گرفتار شد . در زمان‌او قریب بسیصد هزار خرکاه ازاتراك متوجه‌اولکای او کشتند طغان خان با وجود ضعف در سنهٔ ثمان و اربعمائه بمدافعه شتافته و بر ایشان

۱ـ۲ـ چنین است ثبت‌جهان‌آرا

ظفر یافت ودر همان سال وفات یافت (برطبق مسکوکاتی که‌از این‌پادشاه دردست‌است از سنهٔ ۳۹۰ تا ۴۰۰ سلطنت کرده‌است)

٤ ـ **ابوالمظفر ارسلان خان** : برادر دیگرطغان خان‌پس‌از برادر به‌سلطنت‌رسید ودرسنهٔ عشر واربعمائه باسلطان محمود جنك کرده مغلوب گردید ودر حین‌هزیمت اکثر لشکرش در جیحون غرق شدند .

٥ ـ **قدرخان‌بن یوسف بن‌بغراخان** : ابن هارون بن سلیمان‌از بنی اعمام‌ایلك خان که به نیابت او در سمرقند والی بود و مردی عادل ونیك سیرت بسلطنت رسیدو در سنه ثلث و عشرین واربعمائه فرمان یافت .

٦ ـ **ارسلان خان‌بن‌قدرخان**. صاحب کاشغروختن و بلاساغون مدت‌العمرمشروب نیاشامیده بود میان برادرش جنك شدبدست برادر اسیر گردید

٧ ـ **بغراخان قدرخان** که صاحب شکی و طراز بود پس از برادر استقلال‌یافته ولایتعهدی خود را به پسرش **جعفر تکین** داد خاتونش که از وی پسری کوچك‌موسوم بابراهیم داشت رنجیده خان (بغراخان) و جعفر تکین و بعضی از امرا را بزهر بکشت و ارسلان راکه در بند بود به خبه در شهور سنهٔ تسع و ثلثین و اربعمائه هلاك ساخت

٨ ـ **ابراهیم بن بغراخان** پس از آنهمه فتنه و فساد بسلطنت رسید مادرش او رابه جنك **سالبتکین** که عصیان میورزید فرستاد او در آن جنك کشته شد و نسل بغراخان بر افتاد

٩ ـ **ابوالمظفر طفقاج خان** ابراهیم بن نصرکه از آن دودمان بود وپدرش ترك دنیاکرده و در زاویهٔ معتکف گشته بود و خودش حاکم سمرقند بود پادشاه شدو در سنة ستین واربعمائه درگذشت

١٠ ـ **شمس الملك خاقان** : که نامش نصر بود بموجب ولی‌العهدی بجای او نشست . در زمان اوالب ارسلان سلجوقی لشکر به ماوراءالنهر کشیده کشته شد و او بدختر دامادآلب ارسلان ودخترعیسی خان برادرش درخانه سلطان ملکشاه بود وخاقان بغایت فاضل وشجاع وسایس بود یکباری در سمرقند برمنبر رفته خطبه درکمال بلاغت بخواند وخط نیکو نوشتی وحدیث خواندی بودآخردرذیقعده سنه اثنی وسبعین‌واربعمائه وفات یافت .

١١ ـ **سلطان خضربن ابراهیم** پس از برادرش به‌تخت سلطنت نشست واندك

زمانی سلطنت او نپائید. این سلطان همان است که نظامی عروضی سمرقندی درمقاله دوم ازاو یاد میکند ومیگوید در زمان او ملك خاقانیان را طراوتی عظیم بوده و ماوراءالنهرو ترکستان اورا مسلم . شکوه وشوکت دربار اورا میستاید واورا پادشاهی فضل دوست وشاعرپرور میداند . شعرای دربار اورا که رشیدی وامیرعمق بخاری ونجیبی فرغانی ونجار ساغرجی وعلی بایزدی وعلی سپهری باشند نام‌می برد در باره‌عمق‌ورشیدی‌مطالبی دارد که طالبین بآنجا مراجعه کنند .

۱۲ـ احمد خان بن خضرخان ولی‌العهد پدر بود و با مردم سلوك ناهموار میکرد ازآن جهت سلطان ملکشاه درشهور سنه اثنی وثمانین اربعمائه به ماوراءالنهر رفته اورابچنك آورده ومقید به‌اصفهان نزد عمه‌اش ترکان خاتون روان داشت . باردیگر ملکشاه اورا بسلطنت آنجا فرستاد وسرانجام در سنه ثمان وثمانین واربعمائه به تهمت الحاد گشته شد .

۱۳ـ محمود خان پسرعمه‌اش بعد ازاو به‌تخت نشست او کوشش گزافی داشت . درشهورسنه تسعین و اربعمائه قدرخان و به روایتی طغان خان بن قراخان صاحب طراز لشکر برسراو کشیده ویرا بکشت این سلطان‌هم از معاصرین حکیم مختاری است .

۱۴ـ قدرخان بن عمرخان‌بن احمد خان در سنه تسعین واربعمائه به‌سلطنت نشست ودرشهورسنه خمس وتسعین درخراسان طمع کرده درترمذ درشعبان آن سال با سلطان سنجر مصاف داده درآن جنك اسیرشده وسپس بقتل رسید این سلطان با حکیم مختاری معاصراست .

رشیدی سمرقندی اورا مدایحی گفته است (لباب الالباب جلد دوم صفحه ۳۷۵)

۱۵ـ محمد خان بن سلیمان بن داود بغراخان که سمت خواهرزادگی‌سنجر داشت ومدتها ازماوراءالنهر جلاکرده ودرمرو پیش سلطان سنجرساکن بود درشهور خمس وتسعین واربعمائه به سلطنت‌نشسته وی را ملقب به **ارسلان‌خان** ساختند وپسرش نصرراکه ولی‌العهد بود درسنه ثلث وعشرین‌اربعمائه سید اشرف علوی وکلانترسمرقند بقتل آوردند وباغی شدند . سنجرباستمداد اوشتافته بالشگرگران بسمرقند توجه کرد ولی پیش ازرسیدن سنجرسمرقند مفتوح شده بود وارسلان خان کس بسلطان فرستاد و عذرخواست سلطان سنجر را ازآن حرکت خوش نیامده متوجه سمرقند شد و درآن ایام سلطان سنجر بشکاررفته بود دوازده کس‌را دید که در مغاکی ایستاده بودند ملازمان سلطان ایشان راگرفتارساختند چنان ظاهرشد که‌آنان بفرموده محمد ارسلان

خان قاصد جان سلطان بوده‌اند بنابراین در تضییق محصورین کوشید و در ربیع الاول سنه اربع وعشرین وخمسمائه سمرقندرا بگرفت وخان را مقید ساخته نزد دخترش ترکان خاتون بمرو فرستاد به عقیده صاحب کامل وی خواهرزاده سلطان وسلطان بدختر داماد اوست و هر دو پادشاه مقید بشرع‌اند چگونه خال دختر خواهر زاده را تواند خواست چون عایشه خاتون عمه سلطان درحباله شمس الملك خاقان بوده بعد از وی تواند بود که درعقد سلیمان پدر ارسلان درآمده باشد (۱)

حکیم مختاری غزنوی درقصیده بمطلع :

خرگه خاقان ترکستان شه مالك رقاب
آسمان است و جمال ارسلان خان آفتاب
(صحیفه ۱۸ و۱۹)

اورا مدح گفته است . وبنا به‌مدح حکیم مختاری لقب او **علاء الدوله** است .

و بطوریکه تاریخ این سلطان حاکی است باید میان سالهای ٤٩٦و٥٢١سروده شده باشد .

دراین‌قصیده لقب‌محمدارسلان خان‌راطمغاج‌خان‌میآوردبا قطعه‌ای که‌دردیوان حکیم‌مختاری ثبت‌است درمدح یکی ازوزرای ملوك خانیه بنام خواجه نظام‌الملك لقب ارسلان‌خان‌را طمغاج میگوید چنین :

یکی بخدمت سلجوقیان رسیده بفر . یکی بخدمت طمغاج خان رسیده بکام

این قصیده در دیوان موجود (صحیفه ٢٤٦) ناقص است ولی آنچه مستفاد میگردد اینکه طمغاج خان نام دیگر سلطان محمد ارسلان خان هم بوده است .

طمغاج خان دیگری هم معاصر **حکیم مختاری** در ماوراء النهر والی بوده که درسال ٥٥٥ قـاراقان(یـاقاراخان) اوراکشت . ممکن است نظام‌الملك موصوف‌وزیر این طمغاج خان هم بوده باشد .

١٦- حسن تکین بن‌علی‌بن عبدالمومن معروف بابوالمعالی که هم ازآن خاندان بود بحکم سنجر به سلطنت نشست واواندك وقتی حکومت کرده وفات یافت در دیوان **حکیم مختاری** قصیده‌ایست بمطلع ،

۱-تاریخ‌جهانگشای‌جوینی. همین واقعه را برای‌سنجردرجلددوم‌صحیفه٤ نقل‌میکند لیکن خان‌را طمغاج خان نام می‌برد .

روزی سئوال کردم از عقل دوربین　　کاز بهر شاهزاده خود گویم آفرین

درمدح ملك تکین . دراینکه این قصیده مدح یکی از شاهزادگان آل افراسیابی است شکی نیست نگارنده تصور میکند این ملك تکین همان حسن تکین است که در دستگاه ارسلان خان ازشاهزادگان مغرزومکرم بوده وپس ازاوهم مدتی سلطنت کرده است (مدت سلطنت از٥٢٤ - ٥٢٦)

١٧- محمود خان بن محمد خان (ارسلان) که نزد سنجر بود . سنجراورا تربیت ودرسنه ست وعشرین وخمسمائه بسلطنت ماوراءالنهر فرستاد ودررمضان سنه احدی و ثلثین وخمسمائه وی درحدود خنجند با گورخان ختائی جنك کرده منهزم شده بسمرقند بازگشت سلطان سنجر به حمایت اوآمده واوهم ازگورخان شکشت یافت . محمودخان ترك ماوراءالنهر گفته درخدمت سلطان سنجرمی زیست وپس ازدرگذشت سنجر بسلطنت خراسان رسید ودررمضان سنه ست وخمسین وخمسمائه بدست موید آی آبه . مکحول شده هم درآن اوان وفات یافت .

١٨= طمغاج خان بن محمد خان

درماوراءالنهر والی بودچون شکوهی نداشت حکومتش متزازل بود آخر، قاراقان (قاراخان) اوراگشته ونعشش را بصحرا انداخت و این واقعه درسنه خمسین وخمسمائه بود

١٩= جلال الدین علی بن حسن تکین

ملقب به جقری پس از آن واقعه به کمك گورخان ختائی والی ماوراءالنهر شد بیغو خان ، سرورفریقان را بخطائی که ازاو سرزده بوددر سنه ثلث وخمسین وخمسمائه بگشت ودیگرامراچون لاچین بیك و پسران بیغورامقتول وبه ایل ارسلان خوارزمشاه متوسل شده وی لشکری به ماوراءالنهر برده چون درجمادی الاخر این سال خبر به خان سمرقند رسید تمامی صحرانشینان آنجارا بحوالی سمرقند برده بدانجا تحسن نمود .

دراین اثنا ایلك ترکمان باده هزار جوان بمددخان رسیده آخر بین الفریقین مصالحه دست داد(١) در دیوان حکیم مختاری قصیده ایست بمطلع :

باز قصد اوج کرده است آفتاب آسمان

تا ز گل روی زمین افروزد اندر بوستان

---

(١) این قسمت کاملا ازجهان آرا جمله به جمله نقل شده است.

راست گوئی خسروعادل‌جلال‌ملت است　　کرده رای‌تخت‌زرین تا بیارایدجهان

میتوان تصور کرد که‌درمدح جلال‌الدین علی بن‌حسن‌تکین باشد

۲۱ـ جلال‌الدین قلغ طمغاج خان ابراهیم ابن‌الحسین

حلیم‌وداد گستر ودانش‌دوست‌و شاعر پرور بوده‌است . شرح‌حال اورامحمدعوفی در جلددوم لباب‌الالباب صفحه۴۳ چنین میدهد «اغلب‌و اکثر قوت‌او از اجرت کتابت قران بود پیوسته مصحف‌نوشتی بخطی چون‌در منشورو آنرا بمجهولی‌دادی تابفروختی‌وقوت خود ازآن‌ساختی ودرآن‌وقت که برتخت ملك سمرقندنشست ازاطراف‌و جوانب فتنه ها برخاسته بود او در اوایل جوانی گاه‌گاه رباعیات انشاکردی‌و این‌رباعی از گفته‌های اوست .

ای‌روی تورازحسن بازارچه ای　　در من نگر ازچشم کرم پارچه ای

دریاب که ترمیکند ازخون جگر　　هجران توازهرموژه دستار چه‌ای

نویسندگان دانشمندی‌تالیفاتی بنام اوپرداخته‌اند از جمله . تاریخ ملوك‌ترکستان از مجدالدین محمدبن عدنان وسندباد نامه ازبهاءالدین‌ظهیری‌سمرقندی(۱)

اعراض‌الریاسه فی‌اغراض‌السیاسه و کتاب‌سمع‌الظهیر فی‌جمع‌الظهیر (۲)

مولانا رضی‌الدین‌نیشابوری که از فحول‌شعراست‌ازمداحین‌او وپسرش بوده‌است رضی‌الدین‌نیشابوری(۲) دیوانش‌را مجمع‌الفصحا چهار هزاربیت ذکر میکند متاسفانه تاکنون دیوان او در هیچیک از کتابخانه های معتبر بدست نیامده است .

سلطان عثمان بن حسین. قلج ارسلان خان :

از قدمت دودمان به سلطان السلاطین‌اشتهار داشت چون دختری‌از کورخان‌خطبه کرده بود و بدو ندادند سلطان قطب‌الدین خوارزمشاه علیرغم کورخان دختر بدو داد و میان ایشان الفتی نیفتاد بکدورت عظیم رسید لاجرم از دوستی سلطان گذشته بکور خان متوسل گردید بنابر این سلطان بقصد او لشکر کشیده سمرقند را بگرفت او را بچنگ آورده خواست عفوکند دختر راضی نشد و او رادرسنهٔ تسع وستمائه بهخبه هلاك کردو آن دودمان بدوختم‌شد ـ محمدعوفی در لباب‌الالباب ملاقات خودرا باوی‌هنگامیکه ۱۵ ساله بوده در صحیفه ۴۵جلداول مشروح بیان میکند.

در دیوان‌حکیم‌مختاری غزنوی قصائدی‌است که نام ممدوح بیان نشده ولی‌میتوان از قرائن استنباط کرد که درمدح امرا و صدور ملوك خانیه است ازجمله قصاید ص۱۴۱

۱ـ این کتاب بچاپ‌رسیده‌است‌ـچاپ استانبول بامقابله احمد آتش

۲ ـ حواشی چهارمقاله ازتعلیقات‌شادروان محمد قزوینی (۳) لباب‌الالباب جلد اول صحیفه۱۸۴

و ۱۸۹ و ۲۰ منابعی که میتوان ازاین ملوك درآنجا اطلاعاتی گرفت بدین‌شرح .است
ابن‌الاثیر ـ ابن خلدون ـ جوامع‌الحکایات عوفی ـ لباب‌الالباب ـ میجرراورتی درترجمه
طبقات‌ناصری‌ازصحیفهٔ (۹۰۰ ـ ۹۱۱) که‌مطالبی‌ازکتب‌متفرقه‌جمع‌آوری کرده‌است .

سرهنری هورث درروزنامه انجمن آسیائی منطبه لندن سال ۱۸۹۸ صفحات۴٦۷
ـ ۵۰۲ ـ دیگر درتاریخ یمنی ـ تاریخ مسعودی تاریخ بخارا و راحته‌الصدور راوندی
میتوان مطالبی جسته گریخته بدست آورد .

ملوك نیمروز و سجستان = (سیستان)

بطوریکه گفته شد حکیم **مختاری غزنوی** ملوك سلجوقی نیمروز را هم مدح گفته و برای اینکه خوانندگان گرام از این سلسله گمنام اطلاعاتی داشته باشند مختصر شرحی از این ملوك بنظرشان میرسد

در زمانیکه قدرت سلطنت از غزنویان به سلجوقیان انتقال می‌یافت (مسعود بن محمود) کم کم امرائی که در سیستان بودند قوت گرفتند و بخدمت الب ارسلان و ملکشاه سلجوقی پیوستند و توانستند ممالک نیمروز را بتصرف آورند و چون سلطنت سلجوقی بسلطان سنجر رسید سلطنت نیمروز باامیر طاهر بود واوسرائی برای امارت در سیستان بنا کرد و رسوم مملکت داری در سیستان وضع کرد واطراف مملکت نیمروز را بتصرف آورد و پس از مدتی سلطنت درگذشت وزعم ملوك سیستان این است که از اولاد کیکاوسند (۱)

ملك تاج الدین ابوالفتح : پس از پدرش امیرطاهر بسلطنت رسید. اوپادشاهی عادل و علم دوست بود آثار خیر از خود درشهر و اطراف سیستان بسیار بجا گذاشت با سلطان سنجر به جنگ ختا رفت و لشکر سیستان را با خود برد وچون لشکر ختا غالب آمداو گرفتارشد . اورا بزنجیر کشیدند و به لشکر ختا بردند معروف است که یکی از زنان خان ختا باو دل باخت و سرانجام بکمک او گریخت

ملك تاج الدین پس ازفرار از ختا به سیستان آمد و آن تخت بند زمان اسارت را هم با خود آورده بود ودرمقصورهٔ جامع آنرا بیاویخت منهاج سراج نویسنده طبقات ناصری میگوید درسال ۶۱۲ که بسیستان رفته بوده خودآن تخت بند را دیده بوده است. ملك تاج الدین ابوالفتح پادشاهی فاضل بوده ومعروف است که زمانی ایام جمعه خود خطبه میخوانده است . سلطنت او طولانی بوده است . حکیم مختاری غزنوی این سلطان را

---

۱ ــ تاریخ سیستان وطبقات ناصری

مدایحی گفته است . در دیوان حاضر قصائد صحایف ۵۰۰ و ۱۲۳ درمدح ملك تاج‌الدین بوالفتح نصرخلف است .

امیر معزی نیز اورا مدایحی گفته است .

سلجوقیان بزرك:

حکیم مختاری غزنوی فقط باسلطان سنجرسلجوقی معاصر بوده است زیراسلطان سنجر پس‌ازپدرش‌ملکشاه در ۴۸۵ به‌سلطنت رسید ودرربیع‌الاول سال ۵۵۲ درگذشت در دیوان او قصیده‌ای درمدح این پادشاه دیده نمیشود و با اینکه سلطان سنجر بغزنین آمده است و برطبق شواهدی که در دست است درآن‌هنگام حکیم مختاری هم درغزنین سکونت داشته وشعرای دیگر غزنین ورود سلطان سنجررا با بهرامشاه تهنیت گفته‌اند معذالك‌ازاین شاعر هیچگونه اثری ازاین وقایع درآثارش نمیشود گوئی باسلجوقیان خوش نمیداشته وازآنان تنفروبیزاری داشته است . (۱)

۱ـ برای‌اطلاع‌از تاریخ‌سلجوقیان به‌راحة‌الصدور راوندی (تاریخ‌سلاجقه) وطبقات ناصری‌وجامع‌التواریخ‌وتاریخ گزیده‌ـ مجمل فصیحی ـ اب‌التواریخ ـ ابن الاثیر ـ نظام التواریخ.مراجعه شود .

صدور وامرا وشخصیت های دیگری که حکیم مختاری آنان را مدح گفته است

۱ـ علاءالدین ابویعقوب یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی: در زمان سلطان مسعود سمت اقضی‌القضاتی غزنین را داشته است و گویا پس از قاضی عبدالودود باین سمت منصوب شده است سنائی نیز اورا مدایحی گفته ودر مدایح هم از او وهم از پسرش مدح میکند و بطوریکه از قصائد مختاری برمیآید یوسف بن یعقوب در زمان سلطان ابوالملوك ملك ارسلان هم سمت وزارت داشته است (ص ۵۳)

حکیم مختاری این مرد فاضل وعالم را درهشت‌قصیده مدح گفته (قصائد ص ۳ـ ۴۳ـ۵۳ـ۷۵ـ۱۹۷ـ۲۶۳ـ۲۶۹ـ۳۲۰)وازاین قصائد چنین برمیآید که بمقام نظام‌الملکی هم درزمان سلطنت ابوالملوك ارتقاء یافته است .

۲ـ سلطان ابوالمعالی احمد بن یوسف احمد فرزند ابو یعقوب یوسف بن احمد که‌اوهم ازدانشمندان بوده ودر غزنین سکونت داشته . سنائی او را مدایحی گفته ونام وکنیه اورا چنین ذکرمیکند :

بوالمعالی احمدبن‌یوسف‌بن احمدآنك آسمان دانش است و آفتاب روزگار

حکیم مختاری غزنوی نیز اورادرقصیدهٔ مدح گفته است ص۲۷۲ وازمدح مختاری استنباط میشود که او مردی نقیه بوده‌و شاید منصب اقضی القضاتی پدرش باو تفویض شده بوده است .

۴ـ خواجه زکی‌الدین حمزه بلخی : ازاهالی بلخ بوده‌وچنانکه از قصیده سنائی درمدح او برمیآید هنگام توقف حکیم سنائی‌در بلخ باو محبت وکمك ومساعدت کرده‌است . سنائی اورامدح گفته وازخواجه حسن‌اسعدی‌هروی ذم‌کرده است. بطوریکه از قصیده مختاری بر میآید او در دوران بعد وزیر بوده است . و حکیم مختاری گویا به صلاح دید او بکرمان رفته است .(اگرقصیده‌رادرمدح خواجه زکی‌الدین‌بدانیم)

خواجه مسعودبن ابوالمظفر بوالفتح :

حکیم مختاری اورا بالقاب . صاحب بزرك . ظهیر الملوك . قطب‌الدین . مجیر-الدوله میخواند (ص ۲۱۲) وازمدایح حکیم مختاری چنین برمیآید که از صدور دوران سلطنت ملك ارسلان بوده است واو نسبت به‌مختاری محبت و علاقه فوق‌العاده داشته و این‌شاعرحکیم را می‌ستوده ودررفاه وآسایش اومیکوشیده است . این وزیروفرزندش محمدبن مسعود هر دو طرف توجه و ستایش حکیم مختاری بوده‌اند و بیش از هرکس حکیم آنان را مدح گفته است . در دیوان موجود ازحکیم مختاری ۱۳ قصیده در مدح خواجه مسعود بن ابوالمظفر بوالفتح دیده میشود (ص ۲۱۲-۲۹۷-۳۰۲-۳۴۱-۸۸-۱۰۶-۱۱۱-۱۴۵-۱۷۰-۴۶-۳۵)

حکیم سنائی نیز اورا درقصیده بمطلع :

درکف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر
گر نبودی هر دو را اقبال خواجه دستگیر

چنین از او یاد میکند :

نور چشم خواجهٔ بوالفتح مسعود آنکه او
چون ظفر بافتح وسعداست اوهمه ساله نظیر

مسعود سعد هم اورا مدایحی گفته وازفحوای مدح مسعود مستفاد میشود که عارض لشکر بوده است ازجمله درقصیده بمطلع :

همه شب مست وار عاشق وار — بودم از روی دوست برخوردار
خواجه بوالفتح عارض لشکر — اصل حـری و سیـد احرار

وهم چنین درقصیده‌ای دیگر میگوید :

این دوشغل برید و عرض بتو — یافته خرمی و زیبائی
اصل فتحی بلی که بوالفتحی — کارك من چرا بـه نگشائی

خواجه محمدبن عبدالسلام (آهنگرانی)

حکیم‌مختاری درقصیده بمطلع:

بیگاه مست پیش من‌آمد سلام کرد — دزدیده چشمکم زد و راه خرام کرد

اورا مدح گفته است با تحقیقاتی که بعمل آمد . او از ائمه وکبار بخارا بوده است و ابن‌الفوطی درمجلد دوم‌صحیفه ۲۶۱ مجمع‌الاداب آورده‌است که‌مجدالدین ابوالفتح‌مسعودبن محمدبن‌عبدالسلام‌پدراو وازائمه بخارا بوده‌ودرسال ۶۳۰ درراه‌حج‌درگذشته‌است‌ودر نجد مدفون شده وامام ناصرالدین احمد بن‌رکن‌الدین مسعود معروف به‌اما زاده‌او رامرثیه

گفته است .

خواجه‌عمید منصور بن سعید احمد بن حسن میمندی: کنیتش ابو نصر است :در دوران سلطان ابراهیم شغل عارض لشکر داشته و در زمان سلطان مسعود هم وزارت داشته ابوالفرج رونی هم اورا مدایحی گفته است از جمله :

جشن فرخنده فروردین است — روز بازار گل و نسرین است
شه او ز بید منصور سعید — که همین خسرو واوشیرین است

وهم چنین:

یارب تو کنی که عید گردانی — بر بوالفرج و منصور سعید

وهم چنین :

روزگار عصیر و انگور است — خم ازاومست وجام‌مخموراست
تاج نرگس بفرق نرگس بر — جام زرین خواجه منصور است

که این قصیده را مسعود سعد هم درمدح خواجه منصور استقبال کرده است وقبلا شرحی در این باره بیان داشتیم .

مسعود سعد سلمان اورا درقصاید بسیاری مدح گفته است از جمله :

در قصیده بمطلع :

شد مشك شب چو عنبر اشهب — شد در شبهه عقیق مرکب

میگوید :

در دولت سعادت صاحب — کاداب ازاوشدست مهذب
منصور بن سعیدبن احمد — کش بنده‌اند حران اغلب

وقصیده بمطلع :

احوال جهان بادگیر باد — وین قصه زمن یادگیر باد
منصورسعیدآنکه در هنر — از مادر دانش چواو نزاد

حکیم مختاری غزنوی بطوریکه ازمدایح او استنباط می‌شود نسبت به منصوربن سعید احمد اخلاص وارادتی داشته است وحتی‌پس‌ازدرگذشت اواظهارتأسف‌وتالم‌می کند درقصیده‌ای که درمدح‌سرهنك‌محمدخطیبی‌است ازاین‌واقعه‌چنین یادمی کند :

بزرگوارا بشنوزحال بنده خویش — که کرد عالم طناز بنده رادررنك
مرا زرفتن مخدوم و ناروائی شعر — سخن ببست ودلم‌شدزشعر گفتن‌تنك
زبرگذشتن منصوربن سعید چوماه — چوآب‌روی من‌ازباددرهم‌وآژنك
سماع برطرف گوش‌من نمودخروش — شراب نوشین‌کام مرا نمود شرنك

حکیم مختاری او را در قصاید ص ۲۲۶ و ۲۳۲ و۷۹ و۹۶ و۱۱۶ و۲۷ مدح گفته است :

ابو نصر:

معاصر حکیم مختاری سه ابو نصرمی‌شناسیم : ۱ـ ابو نصرفارسی که در زمان عضد الدوله شیرزادسپهسالاری او را درهنددداشته‌است ومسعودسعدسلمان‌هم‌اورامدایحی گفته است :

ابو نصر پارسی خود از دانشمندان و بسیارشاعردوست وادب‌پرور بوده‌است. عوفی درلباب الالباب جلداول‌ازاواشعاری نقل می کند ومسعودسعدهم اختیارات‌شاهنامه‌را که خلاصه‌ای ازشاهنامه بوده‌بنام اوتدوین کرده‌است.

۲ـ ابوالفرج نصربن رستم : صاحب دیوان هندبوده وخواجه عمیدلقب داشته‌است ومدت ها حکومت لاهوربا او بوده . مسعود سعدسلمان اورا در قصایدی چند مدح گفته واین همان ابوالفرج است که موجب گرفتاری مسعودسعد سلمان گردیده و برخی‌اشتباهاً تصور کرده اند که منظور از قطعه معروف مسعود بمطلع بوالفرج شرم نامدت‌ازمن بچنین بند و حبسم افکندی . ابوالفرج‌رونی‌شاعرمعروف وهم عصرواستاد مسعود سعد سلمان‌بوده‌است .

۳ـ نظام الملك ابو نصرمحمدبن عبدالحمیدمستوفی‌است که‌ازصدور بهرامشاه بوده وسنائی نیزاورا مدح گفته‌است.

مختاری درقصیده بمطلع :

چیست‌چرخی راکه‌باشد بردوکوه اورامدار آلت رفتنش‌هست وجای استادن‌چهار

که دراین‌قصیده خواجه منصورمستوفی‌وخواجه بومحمد رامدح گفته ضمناًازخواجه بو نصرهم‌چنین‌مدح کرده‌است:

خواجه بو نصرآن اساس لطف وترکیب وکرم

کرد باآن محتشم خـودرا در ایـن توفیق یار

چون نام‌ممدوح دراین‌قصیده تصریح نشده‌است‌می‌توان گفت که درمدح‌خواجه بو نصر فارسی باشدچه او بنام بو نصردرزمان‌خودعلم‌شده بوده‌است.

خواجه اصیل‌الملك حسن اسعدی هروی :

ازمحتشمین بلخ‌بوده و بکارهای دولتی‌هم‌اشتغال‌داشته‌است. سنائی‌دراثر آوازه کرم واحسان او ببلخ‌رفته،چنانکه خودگوید :

گردن عـالی از بخشش زر کردی‌آراسته ازشکرو محن

خاصه از جود تو دارد پدرم　　طوقی از منت انـدر گردن
همه مهر تو نـکارد بـروان　　همه مدح تو سراید بـدهن

(بدیوان حکیم سنائی مراجعه فرمایند). مسعود سعد را هم دربـاره اومدایحی است حکیم مختاری قصیده ردیف تیغ را بنام اوساخته است. قصیده ص ۱۸٤ (کـه در متن دیوان اشتباه و بنام مسعود سعد چاپ شده‌است) وقصیده ص۳۰۹ ودرقصائد خود او را اهل سخن میداندومیخواند.

یگانه اسعدی آن کد بخدای اهل‌هنر　　که محترم بکمال است ومحتشم بسخن

چنین برمی‌آید که در اوائل سلطنت مسعود بوده‌است و قصاید مختاری هـم در سنوات ٤۹٥ و٤۹٦ سروده‌شده‌است:

سرهنك محمد خطیبی (خطیب) هروی

از امرای دوران سلطنت سلطان مسعود است . اومردی سخنور و شاعر و ادب دوست بوده است . دردیوان مسعودسعد قصیده‌ایست که به قصیده سرهنك محمد خطیبی پاسخ داده‌است .

سرهنك محمد خطیبی زمانی که مسعود سعد حکومت چالندر را داشتند اوعامل قزدار بوده است (بگفته محمد عوفی در لباب الالباب قزدار ناحیه ایست از نواحی هند که میانه آنجا تا بست هشتاد فرسنك است و آنرا با ضاد نیز نویسند ومیانه آنجا تا ملتان نزدیك به بیست منزل است ـ تقویم‌البلدان می گوید دهی است درصحرای طویلی (!)

وضمناً نوشته‌اند: کرسی ولایتی است بنام طوران درمیان مکران وهندوستان .

سنائی اورا مدایح بسیار گفته وچنانکه قبلا هم یادآور شدیم درقصائدی که درمدح سرهنك محمد خطیبی است اشاره بمدایح وقصائد حکیم مختاری درباره این امیر می کند ویادآور می‌شود مسعود سعد نیز اورامدایحی دارد ازجمله:

زهی سرای‌محامد محمد بن‌خطیب که خطبه‌هاهمی ازنام‌تو بیاراید

حکیم‌مختاری اورادرقصایدص۱۳۲ و۲۰۰ و۲۰۵مدح گفته‌است.

قصایدی که مختاری درمدح سرهنك‌خطیبی‌سروده‌است متعلق‌است بدوران اوائل سلطنت مسعودسوم.

ثقة الملك طاهر بن علی (خواجه بوطاهر عمر)

خازن و وزیر خاص سلطان مسعودبن ابراهیم کـه بنا برروایت تاریخ بیهقی ـ برادرزادهٔ ابونصر منصوربن‌مشکان رئیس دیوان رسائل محمود بوده است (نظامی ـ عروضی ـ ابن الاثیرحوادث سال ٤٣١) مدتی حکومت لاهور را داشته است . درلباب الالباب جلد دوم شرح حال خواجه طاهر آمده است سنائی در کارنامه بلخ هـم او را مدح می کند .

مسعود سعد رابنام این‌امیرمدایح غرائی است و اوست که به مسعود سعد بـرای رهائی از زندان کمك و مساعـدت کرده است . ابوالفرج رونی هم او را مـدایحی گفته است .

شاد روان رشید یاسمی قصیده ای ازمختاری درمدح ثقةالملك در مقدمه بردیوان مسعود بمطلع « طاهر ثقته الملك سرداد گران » ثبت کرده‌اندکـه دردیوان حاضراین قصیده نیست.

دردیوان حکیم‌مختاری(دیوان‌حاضر) قصیده‌ایست بمطلع :

گل خندان و مهرنورگستر　　بت عیار و سروماه پیکر

که‌دراین‌قصیده ازعبیداله بوطاهرچنین مدح‌می کند:

خداوند خواص وشاه‌اسلام　　سپهسالار اولاد پیمبر

عبید اله بوطاهر که آمد　　بجو ازسروران‌ملك بهتر ص١٥٧

وقصیده‌دیگری که بمطلع :

ای گلبن بزم وسر ومیدانی　　وی نز دمن‌آفتاب تابانی

چنین‌مدح کرده‌است:

فرزانه بوعلی عبیداله　　آن قوت‌فخراوسلیمانی ص٣٤٦

نگارنده تصور می کند که این قصائد درمدح ثقه الملك طاهربن علی باشد .

صدرالدین شمس الائمه ابوطاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر نیز ازصدوردوران بهرامشاه است ولی ظن قریب همان‌است که قصیده درمدح خواجه ثقة‌الملك است .

خواجه ابوالحسن علی بن محمد بن حسین وزیرمعروف به عمیدرئیس:

از وزرای مسعود بن ابراهیم است ومختاری نام وکنیه اورا درقصائد خودآورده ومسعودسعدراهم درمدح اوقصائدی است . مختاری‌اورا درقصائد ص ۱۶۸-۲۱۶و۲۱۸ مدح گرده و اورا نویسنده ومنشی قادری‌معرفی‌می کند .

زبان ناطقه گوید زهی‌عجب انشا روان کاتبه گوید خهی بدیع ملیس

خواجه نظام الملك (از صدور خانیه)

چنین بر میآیدکه از وزرای دربار طمغاج خان بوده است و درقصیده ناقصی که در ص۲٤٥ هست‌حکیم او را مدح گفته است

(این طمغاج خان همان ارسلان خان محمد خان سلمان‌بن‌داود بغراخان‌است)

خواجه فخرالدین سعدالملك :

بطوریکه از قصیده حکیم مختاری ص ٤۱ و ٤۲ و ٤۳ مستفاد میشود از صدور خانیه است و چنین برمیآیدکه مدت مدیدی در دولت خـاقان سمت وزارت داشته است

حکیم‌مختاری میگوید :

کوه نتواندکشید آن بارکان هفتاد سال

در مهم ملك خاقان رای مولانا کشید

تصور میرود منظور از خاقان آنکه از دوران‌شمس‌الملك صدارت در دولت آل خاقان داشته است .

ودر قصیده دیگری هم ص ۳۲۷ اورامدح گفته است.

خواجه محمدمنصور بورقی :

درمعاصرین حکیم مختاری آنچه تجسس‌شد تنها یك نفر بنام محمد بن‌منصوردیده میشود که بنابگفته حکیم سنائی سرخسی است ودر سرخس سکونت داشته و چنین بر میآید که منصب اقضی‌القضاتی داشته است حکیم‌سنائی‌او را مدایح بسیار گفته و بالقاب مفتی‌المشرقین ـ ابوالمفاخر میخواند ومثنوی کنزالارموزخودرا هم‌بنام‌اوسروده‌است و قطعه ای برای خانقاه و مدرسه ای که درسرخس ساخته‌است پرداخته (۱) وقصائدچندی نیز درمدح‌او سروده‌است .

---

۱ ـ دیوان حکیم‌سنائی به‌تصحیح‌استاد مدرس‌رضوی

تصور میرود حکیم مختاری هم در قصیده ص ۳۴۹ که بنام محمد منصور بورقی است او را مدح گفته باشد . آنچه از مدایح سنائی و حکیم مختاری بر میآید محمد منصور بورقی مردی فاضل و فقیه بوده است.

خواجه حسن خزانه دار :

بطوریکه از قصیدهٔ حکیم مختاری برمیآید بهشغل خزانه داری و عـارض شکر منصوب بوده و تصور میرود در سلطنت سطان ابوالملوك صاحب شغل بوده است .

خواجه شمس الملك :

مختاری در قصیدهٔ مصنوعه خود ص ٦٢ شمس‌الملك نامی را ذکـر میکند و مدح مینماید

شمس‌الملك خاقان از ملوك خانیه ماوراء النهرنزدیك به عصر مختاری است و تصورنمیرود که در این قصیده او مدح شده باشد زیرا در قصیده حکیم مختاری او را خواجه میخواند و دراینصورت یکی ازصدور بوده است .

مسعود خسرو:

حکیم مختاری در قصیده‌ای که در مدح خواجه منصور بن سعید و خواجه بونصر فارسی سروده است از جوان شاعری بنام مسعود خـرو یاد میکندومیگوید:

بر هنر مسعود خسرو را بپرس از طبع من
تا دراین فن پیشم‌آید یک جوان تازه کار

این شاعر از شعرائی است که در اوائل سلطنت مسعود بن ابراهیم بوده است و شرح احوال این شاعر در تذکره ها دیده نشد

مجیر الدوله حسین حمزه :

از قصیده حکیم چنین بر میآیدکه از وزرای دولت کرمانشاه بن قاورد پادشاه کرمان است و در متن دیوان بظن زکی‌الدین حمزه بلخی گذاشته شده است

☆ ☆ ☆

در دیوان حکیم مختاری از چند تن دیگر هم نام آورده شده است که چون شخصیت‌تاریخی آنان‌رابدست‌نیاوردیم از ذکرشان معذوریم . همین‌اندازه‌روشن‌است که از مشاهیر ودوستان حکیم بوده‌اند

مسافرت های حکیم مختاری

با توجه به مسافرت های حکیم مختاری باید او را شاعری جهانگرد شناخت‌این جهانگردی حکیم معلول عللی است که در بخش عصر مختاری مختصری از آن گفتگو شده‌است.

انقلابات و تحولات سریع بعلت تغییر و تبدیل سلاطین و جنگ‌وجدال شاهزادگان دولت غزنوی سبب میشود که حکیم در عنفوان جوانی از زادگاه خود غزنین به بلخ مسافرت کند.

دراوایل سلطنت سلطان‌مسعود بن ابراهیم چنانکه گذشت‌بلخ در دست‌سلجوقیان بوده است حکیم مختاری به امید آنکه از محیط پر تشنج حکومت غزنویان به محیط امن و آرام دیگری (سلجوقیان) رحل اقامت افکند به بلخ مسافرت میکند

در بلخ :

مختاری هنگامی به بلخ مسافرت‌میکند که شاعری نامدار بوده است و باقصیده‌ای که از او در مدح سلطان ابراهیم در دست است‌آشکار میشود که قبل از مرگ سلطان ابراهیم (٤٩٢) در شاعری مقامی بلند و پر آوازه داشته‌و جزو شعرای درباری مقام داشته است .

اطلاع ما از مسافرت مختاری به بلخ ازکار نامه بلخ حکیم‌سنائی است و چنانکه قبلا بحث شده است

حکیم سنائی این اثر را در سال ٤٩٥ سروده است پس قبل از این تاریخ حکیم‌مختاری در بلخ بوده که حکیم سنائی او را در بلخ ملاقات و از او در کار نامه یاد میکند

در اینکه چند سال اقامت حکیم مختاری در بلخ بطول انجامیده اطلاعی در دست‌نیست

نود ودو

مسافرت سیستان

از قصایدی که در مدح سلطان تاج الدین ابوالفتح پادشاه نیمروزدارد بدیهی است که در دوران سلطنت این پادشاه به سیستان مسافرت کرده است و میتوان تصور کرد که پس از رهائی سلطان تاج‌الدین از چنك غزان و استقرار مجدداو در سیستان سروده شده‌است . نمیتوان تاریخ قطعی این مسافرت و مدت اقامت اورا درسیستان تعین کرد :

مسافرت بکرمان :

حکیم مختاری در قصیده ای که بنام مجیر الدوله حسین حمزه سروده و او را مدح کرده است

(درمتن‌دیوان‌حمزه با های هوز نوشته شده و اشتباه چاپی‌است ودرغلط‌نامه هم تصحیح شده توجه فرمایند)

در عنوان قصیده‌ما بظن گذاشته‌ایم زکی‌الدین‌بلخی زیرا یکی از معاصرین‌حکیم مختاری که از اکابر و اعیان بلخ بوده است زکی‌الدین حمزه بلخی است و سنائی او را مدح گفته ورثائی هم در مرگش‌سروده است ولی آنچه‌از خود قصیده مستفاد میشود قصیده‌درمدح‌حسین‌حمزه مجیرالدوله‌سیدالوزراء است که ازصدور سلجوقیان کرمان‌است مختاری در این قصیده خطاب‌بکسی که اورا تشویق به رفتن کرمان نزدکرمانشاه بن قاورد (یا میرانشاه) کرده بوده‌است میگوید : ص ۱۲

توراست گفتی من در بهاری افتادم که‌بوستانش‌بخواندبهشت راهمتا

ودراین قصیده مدت اقامت خود را تا تاریخ سرودن قصیده یادآورمیشود که:

دوسال و شش مه بوسیدم این خجسته بساط

کـه نور چشمه روز است و آفتاب سها

ودر قصیده دیگری که بنام خواجه ابوالمظفر بوالفتح است و به خواجه میگوید اگر بمن توجه نشود بار دیگر رخت سفر می بندم و میروم چنانکه سه سال در سفر بودم (ومیتوان آنرا اشاره بمدت مسافرت بکرمان دانست ص)

ورنه تو برمقتضای عدل کنی حکم باز من ورخت بستن سفر وضر

گربضرورت سه سال پیش‌من‌افتاد راه طویل از برای زر مدور

بهرحال آنچه از قصائد موجود در دیوان حاضر استنباط میگردد حکیم مختاری مدت سه سال در کرمان‌زیسته وچنانکه خود میگوید باوسخت گذشته است ودرقصیده‌ای که بنام همان مجیرالدوله حسین حمزه است میگوید :

زروی بستر من چرخ شد کمینگه مرگ　　هزار دینار از نقد و رزمه و دیبا

واز همان وزیر میخواهد که وسیله شده وازشاه اجازه مرخصی اورا بخواهد که بوطن خود بازگردد .

مرا، ستان زشهنشاه، خواجه دستوری　　که باز گردم با صد هزار برگ ونوا

زجودتو به تن مضطرب نموده سکون　　ز شکر تو ، بدل دردمند برده شفا

در قصیده‌ای که در ص۱۵ درمدح کرمانشاه بن قاورد است شرح میدهد که برای مسافرت به کرمان‌هنگامی ازغزنی‌خارج شده‌است که‌هوا سرد بوده ومیتوان گفت که در آبانماه بوده است ولی هنگامیکه بکرمان‌رسیده هواگرم وسوزان بوده است ومختصر اشارهٔ به مرارت وزحمت این مسافرت دارد .

و درقصیده‌ای که بمطلع :

دهان‌ترك من اندر شکر گهر دارد　　حدیث چون‌دررش برشکر گذر دارد

در مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان است و گویا او را شاه نامزد کرده بوده است که بکرمان بفرستند عذر رفتن بکرمان را خواسته ومیگوید :

خدایگانا امروز بنده مختاری　　نمودن سخنی چند مختصر دارد

یکی‌حکایت هایل بگوش بنده‌رسید　　که‌جان‌بنده ازآن‌روی درخطردارد

حدیث رفتن جائی‌کازان گریخته‌ام　　وزیر بی بدل تو از آن خبر دارد

خدای داند اگرنزد والی کرمان　　روم . ز ریختن خون من حذر دارد

به نعمت‌تو که‌این‌بنده‌خاك‌درگه تو　　زملك کرمان ، بسیاردوست‌تر دارد

و در همین قصیده میگوید که اگرازمن دشمنان نزد تو سعایت می‌کنند نپذیر که هر کس دشمنانی دارد (وچنین برمیآیدکه نزد سلطان ملك ارسلان از حکیم مختاری سعایتی کرده وگفته باشندکه او مداح سلاطین سلجوقی است وازاین قبیل) :

حدیث خصمان درباب بندگان مشنو　　که هر ضعیفی صد شیر بر گذار دارد

وبا تصریحی که خود حکیم درقصیده مذکور دارد آشکار است که سر انجام از کرمان گریخته است وباتوجه باینکه درقصیدهٔ که مدح سلطانی ملك ارسلان است سخن از مسافرت کرمان میکند میتوان قبول کرد مسافرت او در اواخر سلطنت مسعود بوده است وپس‌از درگذشت سلطان مسعودبن ابراهیم‌و به‌سلطنت رسیدن سلطان عضدالدوله شیرزاد چون سابقه آشنائی با سلطان عضدالدوله داشته و او را هنگام ولایت عهدی مدایحی گفته و از او متنعم و برخوردار شده بوده وطرف توجه سلطان عضدالدوله هم بوده است موقع را مغتنم شمرده وازکرمان به غزنین‌آمده بوده است سال (۵۰۹)

مسافرت هندوستان

از حکیم مختاری قصائدی در مدح سلطان عضدالدوله شیرزاد هنگام ولایتعهدی وفرمانروائی اودرهند وهمچنین قصایدی درمدح سرهنك محمد خطیبی (که مدتی درقزدار (قضدار) عامل بوده ومسعود سعد سلمان زمان امارتش درچالندرمی بینیم :

میتوان تصور کرد که که حکیم مختاری درمدایح آنان قصائدی سروده وفرستاده باشد لکن درقصائدی که درمدح عضدالدوله شیرزاد هنگام فرمانروائیش درهند سروده است اشاراتی دارد براینکه خود به نزد ممدوح رفته است .

در قصیده‌ای که بمطلع :

ماه رمضان رفت وازاوهیچ اثر نیست عیدآمد و ما را زرخ یارخبر نیست

درمدح عضدالدوله شیرزاست میگوید:

اندر دل من تا وطن دوستی توست بالله که غم دختروتیمار پسر نیست

وهمچنین درقصیده به مطلع :

ای نگار پاك گوهر وی بت یاقوت سار آتش عنبر دخانی عنبر آتش بخار

میگوید :

خسرواسالی مرافرمودهٔ اینجا بباش تاچنانت بازگردانم که کردی کامگار

ودرهمین قصیده اشاراتی دارد براینکه جوان است وبااینکه شاعرجوانی است گویندگان کهنسال پیش اوتازه کارند.

وهمین هنگام است که مدایح سرهنك محمد خطیبی راسروده است که اوهم درهند بوده ودریکی ازقصاید که درمدح سرهنك محمد خطیبی است میگوید :

بزرگوارا عشق مروت تومرا فراق مادرومعشوق دادوهجر پدر

واین هم نشان دیگری است براینکه مختاری هنگام سرودن این قصاید جوان بوده وهنوز پدرومادرش درقید حیات بوده اندوچون عضدالدوله شیرزاد ازسال ۴۹۲(۱) بفرمانروائی هند منصوب شد ومسعود سعد هم درحکومت چالندر بوده است و باید حکومت مسعود درچالندر پس از ۴۹۴ باشد ومسافرت حکیم مختاری هم بهند پس از سال ۴۹۵ است زیرا دراین تاریخ او دربلخ بوده است چنانکه گذشت وملاقات حکیم مختاری با سرهنك محمد خطیبی هم باید قبل اززندانی شدن سرهنك محمد خطیبی

۱- بطوریکه درصفحات قبل گفته شد حکیم مختاری هنگام سروده شدن کارنامه بلخ باید بیش از ۲۵ سال داشته باشد وروی همین قرینه اگر سال ۴۹۸ بمسافرت هند رفته باشد بیست وهشت سال داشته وپدرومادرش هم زنده بوده اند .

باشد ومتعلق بدورانی است که اوعامل قزدار بوده است . ومیتوان گفت چون در یکی ازقصائدحکیم‌مختاری که در مدح سرهنك محمد خطیبی است و ازمرك منصور بسن سعید اظهار تأسف می کند و منصور بن سعید احمد دراوائل سلطنت مسعود درگذشته‌است‌پس بایدروی‌این‌علائم‌و نشانی‌هامسافرت‌حکیم‌مختاری‌غزنوی بدارالملك لاهور نزدعضدالدوله شیرزاد وقزداروچالندو درمیان‌سالهای۴۹۵-۴۹۸ باشد .

وچنانکه‌ازقصایدی که درمدح‌سلطان‌عضدالدوله‌دارد برمی آیدمدت‌توقف اودرهند مدت‌زمانی نکشیده ودرقصیده‌ای‌هم که درمدح‌سلطان‌مسعودسوم‌دارد بمطلع :

« مسلمان کردن آئین کرد چشم‌نامسلمانش»

و مربوط باوائل سلطنت مسعود سوم است که درهندوستان به‌غزوی‌رفته‌است ودر آن‌جا می گوید:

بسوی پنته راندم تیزپی کندی وبی سستی
از اقبال تو چون امرت نوردیدم بیابانش

می‌توان استنباط کرد که بامر سلطان مسعود بهند رفته است و غزوات اورا طی قصایدی که درديوان هست بنظم کشیده‌است سپس نزدعضدالدوله مانده‌و بدیدارمسعودسعد وسرهنك‌محمد خطیبی رفته باشد :

درقصیده بمطلع:

چومن بقوت اسلام و نصرت داور زبهرخدمت بستم کمر بعزم‌سفرص۱۳۲

که درمدح سرهنك محمد خطیبی است صریحاً ازمسافرت خود باشتر به نزد او سخن میراند و توصیف زیبائی‌ازمسافرت خودوهولناکی‌راه‌می کند وازهوای عفن آن نواحی سخن میگوید :

وازدلاوریهای سرهنك‌خطیبی که درجنك قنوج شرکت داشته است یاد می کند و اورا بحکومت سند تبریك‌میگوید:

تورا بحاکمی‌سند تهنیت‌چکنم که گشت‌ازهنرت‌هنددرزمانه‌سمر
همه‌ممالك‌مشرق سپرده گیر بتو چوهند بر تو نوشتندسندراچه نظر

و در اینصورت‌شکی ازمسافرت حکیم‌مختاری بهندباقی نمی‌ماند.

مسافرت به ترکستان

چنانکه درشرح‌حال ممدوحین حکیم مختاری گذشت حکیم ملوك خانیه و امرای آنان را مدایحی گفته است وازاین‌قصایدچنین‌استنباط میگردد که به ترکستان‌مسافرت کرده‌و در آن‌جا این مدایح راسروده‌است .

در قصیده ص ۱۸ که در مدح سلطان ارسلان خان محمد بن سلیمان داود بغراخان

علاء الدوله است مختاری می گوید « بنده مختاری اگر تشریف مجلس یافتی) و هم‌چنین درقصیده .

زماه روزه بماه من اندرآمدتاب نماندش آتش رخسار آبدار بآب ص۱۹

که مدح یکی ازصدورآل خاقان‌است میگوید :

به‌طنز گفت‌مگرمذهب‌شما این‌است که‌روزه‌نشکندارکام‌بر کنی‌ز شراب

مکوی‌پیش‌**سمرقندیان**چنین‌کازتو گران‌کنند دل قبله رااولولاالباب

اشاره صریح دارد که درسمرقندبوده ودرهمین‌قصیده‌میگوید:

برخیر نیست ملك سمرقند ازاوشریف بیهوده نیست شاه جهان را براوصلف

وهمچنین در قصیده ایکه سعد الملك را (یکی دیگر از صدور خانیه)مدح‌میکند بمطلع :

ماه ترکستان طراز ازمشك برمینا کشید

مشك و دیبا را بقدر قیمت اعلا کشید

اشاراتی داردکه در ترکستان بوده است . ضمنا در قصایدی که ملوك و صدور خانیه را مدح گفته اصطلاحات ترکستانی‌ها راآورده:

(گونه طمغان گشیدصورت طغراکشید) ویا « ازگلش طمغای خان وز مشك طغرای ملك »

وهمچنین : سه‌چیزدارد طمغاج وحجت از دولت

یکی کلام ودوم‌دانش وسوم گوهر

و. «مختصرطمغاج وبغراخانی وجام‌شراب »

نشان میدهد که در ترکستان بوده و از نزدیك با اصطلاحات آنان آشنائی یافته است.

درقصیده مصنوعه بمطلع :

سپیدروی وسیه زلف و چشمت ای دلبر

یکی گل است و دوم سنبل وسوم عنبر

که درمدح یکی ازصدورخانیه‌است میگوید :

رهی شده است در این شهر ای مکان سخا

یکی نژند و دوم عاجز و سوم مضطر

بعید نیست که منظورحکیم ازشهر(شهرسمرقند باشد)

دریك رباعی ازطمغاجی حاجب مدح‌میگوید:

نود وهفت

طمغاجی حاجب آن خردمند تمام　　مختاری را بمردمی گرد غلام
دانند بزرگان که جز این فخر کرام　　کس بنده نداشته است مختاری نام

از آنچه آورده شد مسلم است که حکیم مختاری زمانی را در ترکستان گذرانیده حال کدامیك ازشهرها را دیده ودرآنها سکونت گزیده است چون درآثاراو اثری نیست نمیتوان به صراحت گفت . سال مسافرت اوروشن نیست و باید میان سالهای از ۵۰۰ تا ۵۲۰ باشد .

عصر حکیم مختاری

بطوریکه ضمن شرح هر یك‌از سلاطین سلسله های‌غزنوی ـ سلجوقی ـ سلجوقی کرمان ـ ماوراء النهر باجمال یادآور شدیم‌خوانندگان‌عزیز در یافته‌اند که زمان‌حکیم مختاری مصادف است با دورانیکه قدرت سلاطین غزنوی با پیدایش قـدرت و اقتدار سلجوقیان رو بزوال‌است و دولت غزنوی‌مانند شمعی در برابر تندباد تهاجم سلجوقیان پیوسته بر خود میلرزد و تا آن اندازه دچار ضعف و فتور میشود که سرانجام‌غوریان بساط سلطنت آنان را بر می‌چینند .

در این دوره بعلت اختلاف و حب جاه شاهزادگان غزنوی و عدم تمرکز قدرت کامل هر چندی یکی از شاهزادگان غزنوی علیه دیگری قیام و با بدست آوردن‌سلطنت موقت چند صباحی ملك رانده و بهمان سرنوشتی دچار میشود که خود برای دیگری فراهم آورده است .

دوران عهد حکیم مختاری مصادف است با جنگهای داخلی سلاطین غزنوی — سلجوقیان کرمان ـ خانیه ترکستان حکیم مختاری ناظر دورانی است که‌فلان‌شاهزاده پس از بدست آوردن تاج و تخت برادران خودرا بیرحمانه می‌کشد و یا میل می‌کشد غالب سلاطین این دوره از زندان به تخت سلطنت نشسته و یا از تخت سلطنت بخاك مذلت افتاده‌اند .

تشنج و اضطراب و عدم ثبات در تمام مظاهر اجتماعی این دوره حکومت میکند وقهراً حکیم مختاری هم نمیتواند از محیط‌اجتماعی خود دور باشد و تحت تاثیر محیط قرارگرفته و عدم ثبات اوضاع اجتماعی نیز درزندگانی او هم موثر است . نتیجه‌همین عدم ثبات و ترس از جان و نداشتن حامیان مقتدر است که شعرای این عصر در تکاپوی قدرت آواره ممالك و شهر ها هستند ـ حکیم سنائی‌ـمسعود سعد سلمان ـمعزی ـسید حسن غزنوی ـ حکیم مختاری در تمام مدت عمر خود در مسافرتند و هنوز سالی چند درکشوری و یا شهری رحل اقامت نیفکنده به علت بروز وقایعی‌ناچار بترك‌آنندهمین

دربدری و بلا تکلیفی است که سبب شده شعرای این عصر که استعداد و نبوغ بوجود آوردن آثار برجسته ادبی داشته اندجز مدایحی از آنان برجا نمانند

حکیم سنائی در اواخر عمر خود که تا اندازه آرامش و آسایش داشته است موفق به تنظیم و سرودن حدیقه الحقیقه شده است و مختاری که در زمان مسعود در اثر آرامش و آسایش توانسته است داستان تاریخی شهریار بن برزورا بپردازد نشان داده اند که هر یك از آنان استعداد آن را داشته اند که نظیر این آثار بوجود آورند لیکن عدم ثبات زمان مانع بوجود آمدن یك چنین آثار نفیس دیگری شده است .

با توجه بوضع اجتماعی و سیاسی این دوران درك می کنیم چرا گویندگان این عصر همه بمداحی پرداخته اند .

گواینکه از مداحی نفرت داشته و یا نمیخواسته اند پیرامون آن بگردند حکیم مختاری خود باین امراشاره کرده میگوید

بشعر فخر نکردم بدان سبب که مرا
همی ز مدحت هر بی مروت آمد ننك

در دوره حکیم مختاری بطوریکه خود او میگوید توجهی باربابد فضل و علم نمی شده است

در قصیده ایکه در مدح مسعود سعد سلمان است چون مسعود سعد را همدرد خود و اهل فضل وادب میداند بی پرده راز دل را فاش کرده میگوید :

دانم که زاحوال اهل حضرت (غزنین) دانسته و دیدهٔ فراوان
کاز گوهر و دیبای لفظ ومعنی سخت بی زیور است و عریان
زیرا دل پر درد شاعران را ببینند و نه بینند راه درمان
ور نظم طراز آفتاب گردد نه بیند شان سایبان و ایوان

وسپس میگوید هر آدم بی سرو پائی مدایحی بزرك میخواهد و توقع قصائد بلند دارد

هر نایب از اهل بخارخاطر چون مشتری مدح خواهد آسان

مسعود سعد نیز ازاینکه اهل و فضل وهنر را دردوران اوارزشی نمیگذارده اندو توجهی بآنان نداشته اند در دیوانش شکوه ها کرده و ناله ها سرداده است

حکیم مختاری در قصیده غرائی که از غرر قصاید اوست بمطلع :

روی پر گرد ودیده پر آبم سیرم از جان وتشنه خوابم

که درآن ازوضع خود مینالد وشکایت دارد ومیگوید چون در هنر یکتادر شاهوارم از این روی بی کس و بی یار ویا ورم و کسی‌را بمن توجهی نیست .

زان غریبم که کان اکسیرم　　زان یتیمم که در خوشابم

و دراین قصیده‌است که ازدر گذشت پدر وپسرش مینالد :

ای پسرمر تورا کجا جویم　　وی پدر مر تو را کجا یابم

وهم چنین در قصیده بمطلع :

ابری بر آمد ازلب دریا سپیده دم　　تا شد هوای خندان ز آثار او دژم

ص ۲۳۲

میگوید :

بشنوتوحال من که ازاین‌چرخ بی بصر　　دم سردی است قسم من از عالم الم

داد فلك ندیده کشیدم هزار جور　　نوش جهان نخوره ، چشیدم هزار سم

در پایان این بخش لازم است بگوئیم دلائلی که بر رد یا اثبات اینکه عمادی غزنوی‌فرزند حکیم مختاری است نیافتیم و بهمین‌مناسبت ازهر گونه اظهارنظری دراین مورد خودداری شده است.

معاندین

بطوریکه‌از آثار موجوددردیوان حکیم مختاری استنباط میگردد در اثر نبوغ‌و استعداد وتبحرفوق‌العاده‌درشعروشاعری‌طرف بغض‌وعنادمعاندین‌ومحسودین‌قرار گرفته‌و ازاین کوته نظری وحسد رنج می‌برده است .

معاندین اورا آزارمیداده وآسوده نمیگذاشته‌اند حکیم علت این حسد وبغض را دانش خود میداند ومیگوید :

زان غریبم که کان اکسیرم　　زان یتیمم که در خوشابم

در قصیده‌ای که مدح منصوربن سعید احمد راکرده است خطاب باومیگوید :

وین‌دردم‌ازهمه بترآید که پیش‌تو　　بر من همی کنند بناشاعری رقم

فرمای تاکنند مرا امتحان که من　　درهرسخن توانم گستاخ زد قدم

شاید یکی‌ازعلل جلای وطن ومسافرت از غزنین همین بوده است . در یکی از قصایدی که درمدح ارسلان شاه بن کرمانشاه‌قاورداست ص۳۱۳ میگوید :

نزدیك خرد مندان نیکو نبود عثمان
تو ساخته در کرمان من سوخته درغزنین
زین نکته بر آشفتم احوال به ننهفتم
با قاصد او گفتم دارد خبر آن مسکین ؟
کاین جا ز بر ماهم ، تا مدحگر شاهم
در خدمت او جاهم ، بگذشته ز علیین
گه نه بکند خوارم ،واله که بدل‌دارم
کاردست به نگذارم . درگاه**معزالدین**
این بنده کاز آن‌حسرت ،رمجست بدین‌دولت
دانست کازین خدمت،یابد شرف وتمکین

وهمچنین می بینیم این شاعر استاد که چون شاعر دیگر هم عصر خود مسعود سعد سلمان بکناه فضل و کمال و قدرت خلاقه معانی طرف حقد و حسد شعرای دیگر بوده است در کرمان هم معاندین و حاسدین اورا آرام و آسوده نگذاشته اند چنانکه از قصیده ۰ ص۲۵ مستفا است میگوید :

بنده داند که پیش صدر ملوك — چند کار است کان صواب و خطاست
نکند آنچه آن نباید کرد — لیك بر آفریده سهو رواست
عذر او را قبول باید کرد — عذر او نیز ، زو بباید خواست
وگر آید خطائی از بنده — پاسبان از در هزار قفاست

نشان میدهد که خواسته اند اورا مجرم و خطا کار نشان بدهند . سرانجام هم معاندین در کرمان بر اوفائق آمده و او ناچار میشود که از کرمان متواری شود وضمن قصیده ایکه درص ۳٤ درمدح سلطان ملك ارسلان است میگوید اگر بکرمان بروم مرا خواهند کشت . وهمین قصیده هم شاهد دیگری است که نزد سلطان ملك ارسلان هم ازاو سعایت کرده اند ومثلا گفته اند مختاری ازمداحین سلجوقیان کرمان است و به خاندان غزنوی عقیده و اعتقادی ندارد و بیگانه را بر آنان برتری میدهد و باتوجه باینکه میان این دو سلسله همیشه عداوت ودشمنی بوده است می توان تصور کرد که تاثیر این قبیل سعایت ها در پادشاه تا چه اندازه بوده است و شاهد این مدعا گفته خود مختاری است که می گوید:

یکی حکایت هایل بگوش بنده رسید — که جان بنده از آن روی در خطر دارد
خدای داند اگر نزد والی کرمان — روم ز ریختن خون من حذر دارد
بنعمت تو، که این بنده خاك در گه تو — ز ملك کرمان بسیار دوست تر دارد
حدیث خصمان در باب بندگان مشو — که هرضعیفی صد شیر برگذر دارد

دردوران سلطنت بهرامشاه غزنوی هم معاندین و ساعیان که در دوران سلطنت ابوالملوك ملك ارسلان شاهد عزت وشوکت حکیم مختاری بوده اند و حکیم درقصائد خود به توجه و عنایات خاصه سلطان ابوالملوك اشاراتی دارد و حتی میگوید خراج خراسان را بمن بصله دادند و یا تاج مرصع برسرم گذاردند وازاین قبیل، مترصد موقع بوده و کوشیده اند که بهرامشاه را نسبت به حکیم مختاری بدبین سازند وازتنها قصیده ای که در دیوان حکیم مختاری درمدح بهرامشاه باقی است این مراتب واین مطالب استنباط میگردد .

قصیده بمطلع :

شادباش ای کعبه کیخسروان روزگار دیرزی ای قبله اسکندران نامدار

دراین که دربدوسلطنت وشاید مقارن به‌تخت نشستن‌سلطان بهرامشاه یمین‌الدوله غزنوی سروده شده‌است شکی نیست

دراین‌قصیده‌حکیم میگوید:

هست معروف اینکه هرگز نیست ابلیس آنچنان

کرد نقش مردم ، او را ازگنه صورت نگار

گر همی اندر گذاری هـرگناه کرده را

مشنو این تقریر و این ناکرده را اندرگذار

درپایان این بخش یادآور میشویم که قصاید دوران جوانی حکیم قصیده‌ایست در مدح سلطان ابراهیم وصدور او و آخرین قصیده که از اودیده میشود قصیده‌ایست که در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی است .

درگذشت حکیم مختاری

درگذشت حکیم‌مختاری‌را تذکره‌ها باقوال‌مختلف ثبت‌کرده‌اند . عرفات‌العاشقین وفاتش را چهارصد وسی واند نوشته وپیداست که این رقم اشتباه است وباید پانصد و سی‌واند باشد مجمع‌الفصحا٥٤٤ مینویسد تذکره‌آتشکده ودولتشاه سند وفات نمیدهد . شادروان محمدقزوینی درتعلیقات برنظامی عروضی وفات مختاری‌را ٥٥٢میداند . استاد سعیدنفیسی‌درتعلیقات برلباب‌الالباب اورا متوفی ٥٣٤ یا٥٤٤ میدانند دانشمند ارجمند آقای مدرس رضوی درمقدمه دیوان سنائی٥٣٥ وجناب‌آقای دکترشفق درتاریخ ادبیات ٥٥٤ هجری نوشته‌اند :

آنچه راکه دیوان حکیم‌مختاری حاکی‌است چون از بهرامشاه غزنوی یك‌قصیده درمدح بیشترندارد وبفرض اینکه اگر دیوان کامل هم ازحکیم‌مختاری بدست‌آید تعداد این‌قصاید ازده تجاوز نخواهدکرد وازهیچیك ازصدور دولت بهرامشاه مدحی دردیوان نمی‌بینم باید قبول‌کنیم که بگفته عرفات‌العاشقین حکیم‌مختاری دراوائل دولت وسلطنت بهرامشاه غزنـوی در غزنین درگذشته است ـ و چون بهرامشاه غزنوی درسال ٥١٢ بسلطنت رسیده‌است بفرض اینکه ده‌سال هم پس ازسلطنت بهرامشاه غزنوی زندگانی کرده باشددرسال٥٢٢درسن‌پنجاه‌ودو(٥٢) سالگی‌درگذشته‌است‌وتازمانیکه آثاردیگری ازحکیم‌بدست‌نیاید که‌ناظر بردوران سلطنت بهرامشاه‌غزنوی باشد نمیتوان نظردیگری پذیرفت زیرا : اگر مختاری تاسال ٥٣٥ یا٥٤٥ یا٥٤٤ زنده بوده‌است قطعی‌است که

تصرف غزنین‌را بدست غوریان و آتش‌زدن شهرراهم بدست آنان دیده‌است ولازم‌میآمد که ازاین‌وقایع نشانی درآثارحکیم باشد .

ضمناً شاعر معاصر وهمسال ودوست شفیق اوسنائی نیز بنابر اصح اقوال درسال ۵۲۵ وفات‌یافته‌است‌وروی‌همین‌قرینه هم‌میتوان گفت که‌شاید درگذشت‌مختاری‌درحدود ۵۳۵ باشد .

واگر قبول کنم که بجای ۵۲۰ تا۵۳۵ زنده بوده است لازم میآید که اوهم مانند سایرشعرای معاصرش حکیم‌سنائی ـ مسعود سعدسلمان ـ مدایح متعددی‌دزمدح بهرامشاه غزنوی که پادشاهی شاعردوست وادب‌پرور بوده‌است داشته‌باشد درحالیکه دیوان‌موجود خلاف‌آن‌را نشان میدهد .

☆☆☆

یادداشت های دیگری در ترجمه حال حکیم مختاری فراهم‌آمده بود لیکن چون مقدمه و شرح حال بیش از حد انتظار به تفصیل می انجامید فعلا از عنوان کردن‌آنها خودداری میشود .

تهران بیستم اردی‌بهشت‌ماه۱۳۳۶

خوانندگان ارجمند

متاسفانه با همه دقتی که درچاپ دیوان حکیم مختاری بعمل آمد بازهم اغلاطی درچاپ پدید آمده تمنی دارد قبل از مطالعه آنها را اصلاح فرمایند زیرا درغیراین صورت معانی ابیات نامفهوم خواهد بود .

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۳	۱۶	افعی گهری سر	افعی گهری سبز
۱۲	۱۹	حسین همزه	حسین حمزه
۱۳	۱۹	حسین همزه	حسین حمزه
۱۵	۹	راهی برونق	راغی برونق
۲۰	۲	الولالباب	الولاالباب
۳۰	۱	بویه	پویه
۳۱	۱۵	برانیش فتح	براینش فتح
۳۳	۲	دیده خود بخت	دیده خوددیدبخت
۳۵	۲	هرفرومیه	هرفرومایه
٤٥	۱۸	ساخته جیش	ساخته جشن
٥٤	٥	لفای	لقای
٥٨	۱۲	گذران شاد	گذران وشاد
٦۳	۱	ذکاء وجنبت	ذکاء جنت
٦٥	۲	رنار	زنار
٦۹	۱۱	این پدد	این پدید
۷۲	۱۱	اباحتبانش	اباحتیانش
۷۹	٥	تقدر	درقدر
۸۰	۱۱	چونان دار	چونان داد
۸۷	۱۱	پنوش	نیوش
۹٥	۹	کل	گل
۱۱٥	–	۷	٦
۱۱۱	۱	زرق	رزق
۱۱٥		٤	۳
۱۱٥		٥	٤
۱۱٥		٦	٥

صحیفه	سطر	نادرست	درست
«		۸	۷
۱۱۸	۹	ذانش	ذاتش
۱۲۲	۱۶	غزوو برم	غزوو بزم
۱۲۳	۹	قطره امکار	قطره امطار
۱۲۶	۵	دیو پری	دیوو پری
۱۲۶	۷	هوا نباشند	هوا نباشد
۱۲۹	۱۶	تووعمر بر	توعمر بر
۱۳۲	۱۰	که ار نیار	که از نیاز
۱۳۵	٤	بردر دیده	بردو دیده
۱۳۵	۱۹	وماد	و باد
۱٤۰	۱۱	بدولت تو ترسم	بدولت تو نه ترسم
۱٤۰	۱۲	بسوی سیم زضرر	بری زیم زضرر
۱٤٤	۱۸	؛ ده جهان	برده جهان
۱٤۵	۱۱	ظفرو بوالمظفر	ظفر بوالمظفر
۱٤۵	۱۷	احوال کردان	احوال گردان
۱٤٦	۱۳	سرسروان	سرسروران
۱٦٤	۱٤	تن لطاعت	تن بطاعت
۱٤۸	۳	سمین	سیمین
۱٤۹	۹	حامه	خامه
۱٤۹	۱۰	پزیرفتی	پذرفتی
۱۵۱	۸	کاوسرا	کاوسار
۱۵۵	۹	فصل	فضل
۱۵۵	۱٦	براز	براو
۱۵۹	۱۵	گردور گران	گردون گردان
۱٦۱	۱۲	باش	باشم
۱٦۷	۹	چرس	جرس
۲۰۱	۱۲	چورنك	چون رنك
۲۰۷	۱٦	تنگ	ننگ
۲۰۸	۸	بزرگی	بزرگی
۲۰۹	٦	چرگل	چون گل
۲۱۸	۳	کف پای	کف دست
۲۲۰	۵	فخر امام	فخر انام
۲۲۱	۷	هفت اقلید	هفت اقلیم
۲۲۱	۱۳	نیاید جان	نیابد جان

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۲۲۵	۱	شکاربان	شکاریان
۲۲۵	۲	به جر	به جز
۲۳۲	۲	ای بر آمد	ابری بر آمد
۲۳۳	۱۵	بحری	بجری
۲۳۱	۸	گردانیده	گراینده
۲۴۲	۲۳	راخردملجا	راخردوملجا
۲۴۳	۹	ارهیبت	ازهیبت
۲۴۴	۱۵	کردم	گردم
۲۵۶	۱۹	ز	جز
۲۵۷	۹	قرپن	قرین
۲۷۰	٤	نخوست	نحوست
۲۷۵	۱۵	ـُ سلان	ارسلان
۲۸۶	۱۷	خیزد به بنقش	خیزد بنقش
۳۰۸	۲۱	ثیاب حلقان	ثیاب خلقان
۳۱٤	۱۰	بیوالدین	بیوم الدین
۲۱۵	۱	نیکوکاری	نکوکاری
۳۱۷	۱۳	ای گرد	ای گرده
۳۲۳	۱۹	کامد	کامه
۳۳۷	۷	نبازی	بنازی
۳۳۹	٤	زبی	زپی
۳۳۹	۱۰	نخم	بخم
۳۳۹	۱٤	بم	بغم
۳٤۰	۶	بیامد	بیاید
۳٤۱	۱۹	نوان	توان
۳٤۲	۶	بکند	بکنده
۳٤۳	۲	که واد	کهراد
۳٤۳	۲۰	سراواری	سزاواری
۳۵۲	۱۷	رزق	رزق‌ما

اغلاط چاپی مقدمه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
پنج	۹	آقای احمدسهمیی	آقای احمد سهیلی
پنج	۱۶	قرارداد	قراردارد
پنج	۱۸	اووخط	وخط
هفت	۱۳	منذگر	منذگر
هفت	۱۵	این جبك	حنك
نه	٦	ولدیت	ولایت
یازده	۲۵	نها	آنها
یازده	۲۵	استفادد	استفاده
سیزده	۱۳	محمد عرفی	محمد عوفی
سیزده	۱٤	از اآن	از آن
سیزده	۱۵	نختیشاه	بختیشاه
پانزده	۸	معیش	معینش
هفده	۲۷	مطالب مجمع الفصحا	مطالب دولتشاه
هیجده	۱۱	یادمیکنددرضمن شرح حال	درضمن شرح حال
نوزده	۹	استتاج	استنتاج
نوزده	۱۱	مطالبی که عرفات	مطالبی که درعرفات
نوزده	۲۲	محمد عرفی	محمد عوفی
نوزده	۲٤	تذکر	تذکره
بیست	۳	کرداست	کرده است
بیست	٤	دکتررضازاده شفیق	دکتررضا زاده شفق
بیست	۱۲	غزننین	غزنین
بیست و یك	۷	بشعر لقب	بشعر ولقب
بیست و پنج	۱۲	بمطلع (۱)	بمطلع (٤)
بیست وهشت	۳	نصیرالله	نصیرالمله
بیست وهشت	۱۰	کرمانشاه بن قاور	کرمانشاه بن قاورد

صحیفه	سطر	نا درست	درست
چهل‌و نه	۲	درسند ترجمه باد	در ترجمه سند باد
پنجاه‌و سه	۲۱	پادشاهی این‌دار	پادشاهی دین‌دار
پنجاه‌و چهار	۹	(۲)	(۱)
پنجاه‌و چهار	۱۸	(۱)	(۲)
پنجاه‌و پنج	۱۸	ملستان	ملتان
پنجاه‌و پنج	۲۲	مجمع‌التواریخ	مجمل‌التواریخ
پنجاه‌و شش	۵	**شبزاد**	**شیرزاد**
پنجاه‌و شش	۱۷	حجت‌است	حجت‌است عضدالدوله آورده
شصت‌و چهار	۲۶	هزارحمت	هزاررحمت
شصت‌و هفت	۱۵	بهنجنه	بهمنجنه
شصت و هشت	۲۵	(۱)	(۲)
شصت‌و هشت	۲۹	(۱)	(۲)
هفتاد	۱۵	قاررد	قاورد
هفتاد	۲۹	اربعائه	اربعمائه
هفتادو یك	۱۲	اربعائه	اربعمائه
هفتادو یك	۱۷	اربعائه	اربعمائه
هفتادوسه	۱۷	**عبدالملك ساسانی**	**عبدالملك سامانی**
هفتادوهشت	۳	قلخ طمغاج	قلج‌طمغاج
هشتاد	۸	سلطنت نیمرز	سلطنت نیمروز

حکیم
مختاری غزنوی

گوینده نامدار قرن پنجم هجری

بکوشش

رُکن الدّین - همایُون فرّخ

دیدم بره ،آن سرو [1] راستین را | آن نـازك زیبای نـازنین را
از مشك بر انـدوده ، نسترن را | وز بـاده بیـالـوده انـگبین را
شانـه زده زلفین و نقش بسته | از عنبر پر چین ، حـریر چین را
پیچیده و بر گوش حلقه کـرده | آن غـالیه پـر شکنج و چین را
روی چو بهشتش ، نموده رضوان | از کنگر [2] فردوس [3] حور عین را
زو شرم زده حور و وز [4] شرمش | آورده بـره روی شرمـگین را
زاطـاف جهان، صد هزار [5] عاشق | برخـاسته آن سرو بـه نشین را
بنشستم و از عکس جعد ورویش | پر سنبل و گل کـردم آستین را
تـا چون بـدر حجره من آیـد | بر زلف و رخش ریزم آنواین‌را
بسیـار بمـالیدم و نهـادم | بـر دامن و پـایش رخ و جبین را
کای [6] ترك،بیك‌بوسه شادمان کن | ایـن عـاشق بیچـاره حـزین را
گفتم بگشاید ، مگر [7] برمزی | آن لعل پـر از لـولـوء ثمین را
و آخر بجوابم [8] بگفت ، کاخر | چون ، مدح نگوئی کمال دین را
شاهنشه سلطان‌شه، آن بزرگـی | کو ماه سپهرست گاه [9] و زین را
فخرالامرا، آنکه فخر ذاتش [10] | آورد زیـر دست مـاه و طین را
گر باد ز عـزمش ، مثال یابـد | از پـای در آرد کـه متین را
ور خاك به بیند، شکوه خشمش | در زیـر مکان آورد مکین را [11]
بـر شیر فلك ، شیر رایـت او | صندوق پـر آتش کند عـرین را
الماس عقیق یمن نمـاید | چون کاه نما [12] می‌کند یمین را

۱-ب ه ف . ماه۲- ب. ف . ك. کنگره .۳- ف، ب ، ك. فردوس و٤- ب. حوری
٥- ك ق. جهان هزارعاشق٦- در عموم نسخ. کی ۷ - ب . ك . کمر ۸- ق. ف. بحرانم
۹- ب ، ف . ق . کاه زین ۱۰- ق . ك . دانش ۱۱ - ب . ف . نکین ۱۲- در نسخه ق
وف. چون کاه تمامی کند ثمین را

ای عقل تـو ، حصن زمانه کـرده — آن رأی هنر پـرور، زریـن را
وایزد ، بـه حمایت [۱] بلند کرده — آن حصن قـوی بنیت حصین را
ناهید قـرینه شد ، بـه کیفیت — در قرن تـو، خورشیدبی قرین را
از منت خورشید ، رسته گـردد — ماه ، ارتو بمانی بر او مکین [۲] را
ورابر چو لطفت ، سرشك بـارد — دریـا نـکند تلـخ طعـم هین را
پیکان تو گر ، زاد راه او بودی [۳] — شایسته بـدی گنبد بـریـن را
ور گوهر تیغ تـو ، سفر کردی — سرمایـه شدی ، چشمه مهین را
چون قاعده کین ، ز عجز بـاشد — طبع تو زایل، کننده کین را [٤]
سیم است بـه پـاکی دلت ولیکن — آنگه که از او، کم کنند سین را
پیـوسته ، بصد نیـاز بـاشد — جود تو ، مهیا شده مکین را [٥]
☆نهمار [٦] به مقصد ، همی رساند — ایجـاب تو ، دعـوات مسلمین را
بـافر تـو ثابت ، نکـرد عـاقل — اخبـار فـریـدون آبتین را
دانست کـه، از مقتضـای دانش — بـا بحـر نگیرنـد پـارکین را
جـان در تـن ، سجده تـو آرد — فـرزانـه ز فـر تو آفرین را
یابم متناسب، همی بـه جانت [۷] — این طبع بـه عنبر شده عجین را
زانگه که [۸] همی، بر ثبات خدمت — چون رأی تو روشن کنم یقین را
و ز آتش خـاطر مذاب گـردم — چون مـاء معین گوهـر معین را
☆☆بستان که چوعمرت بپایداری — در یا بد از اقبال یـوم دین را [۸]

---

۱ ـ ب . ف . حمایت ۲ ـ ب . کمین را ۳ ـ در نسخ ق. ب . ف. پیکان تو کر زدوده زه بودی و، پیکان تو کر زدور او بیودی ٤ـ ق . ف. ك. طبع توزامل نهند کین را، وزاهل. ٥ـ در عموم نسخ چنین است .

☆ درق. این بیت را علاوه دارد ولی مغلوط است . انعام تو همد استان شناسد کزطبع دهد خون بهین جبین را ؟ ☆☆درق درحکم اثرراستی نموده کردون تو حدآن سنین را . چون درسایر نسخ نبود تصحیح ممکن نشد

٦ ـ ق . ك . مهماز ۷ ـ ق . ب . زجانت ۸ ـ . ق . ك . از اقبال توام دین را

تا ابر بهر ، فرودین بشوید [۱] [۲] از شیرومی [۳] اطراف یاسمین را

ایام نشاطت ، چو ابر بادا

آراسته تا حشر ، فرودین را [٤]

درستایش خواجه یوسف یعقوب وزیرالوزراء

بردمانید علیرغم من ، ای ماه سما

چشمه مهر تو ، از چشمه من مهر گیا [٥]

که چراگاه من است، آنکه چنین سبز شدست

من ببوسی کنم آن، سبزه از آن چشمه چرا

یا غلط کردم آن سبزه چراگاه نی است

طرفه سری است، بگویم که چگونه است و چرا؟

پیش خورشید توچون ابر، ببارید اشک

ناگهان از لب تو، قوس قزح شد پیدا

[٦] یاترا حلقه انگشتری ئی، بود دهان

تونگین کردی از آن زمرد ، بسیار بها

خودچوافعی است، دوزلف توندانم زچه علم

پیش افعی ، گهری سبر نماید به خطا

گر کند جادوئی آن ، غمزه جادوکش تو

زان زمرد نرسد ، مار ترا هیچ بلا

زان به ترسم که نهیب و خطر غمزه تو

کند ای ماه ، زره پوش بناگوش ترا

تا نپوشی به زره ماه سما را که در اوست

[۷] اندکی روشن و تاریك هوای دل ما

---

۱ ـ ق . ف . ك. تاابربه فروردین بشوید . ۲ ـ ف . ب . وزشیر ۳ـ ق . ك . . دمی

٤ـ ق. ب . ك آراسته تاحشرفروردین را ٥ـ ب . ف. ك . چشمه مهر تودرچشمه مهر تو کیا

٦ـ ق . ب . تا ۷ـ ق . ك . ف . اندك

[1] به زره ماه سما را، چه نیاز آمداگر
سرفرازی نکند [2] رمح ، وزیرا لوز را
صاحب ، دنیا آن مهر کف چـرخ محل [3]
یوسف یعقوب آن ، بحردل ابـر عطـا
آنکه زانگشت نماید بامل قامت جود
وزکف دست ، نماید بطمع روی سخا
گربوهم از محل خویش، بگردون نگرد
فلك ثابته [4] برج آید و خورشید سها
گیرد از خاطراو، چشمه خورشید فروغ
یابد از فکرت او، روضه فردوس بها [5]
[6] ازکریمیش ، خردمندی و رادیش دلیل
بربزرگیش، جوانمردی و زادیش [7] گوا
گوهری دارد ، مشهور وکمالی معروف
همتی دارد عـالـی و محلی والا
صبر گردون را،کوه‌است و دغا [8] راآتش
پیش دستی را باد است و سخا را دریا
تاجهان خدمت او را، بوفا پیشه گرفت
سرزنش بیش نکردند، جهان را بهجفا
گرفلك، دعوی خصمی کند این دولت را
رأی باقیش ، برد عمر فلك را بهفنا
ور بهتدبیر نیاید، پس ازاین خصم بدست
او بهشمشیر زندچنگ، چو موسی بهعصا

---

۱ ـ ق . ف . ك . ردهٔ ۲ ـ ك . ف. بکند ۳ ـ ف . ك بدیل ٤ ـ ق . ف . ك. ثانیه
٥ـ ق .ك . ف. یابدازفکرتو روضه خورشید بها ٥ ـ ب . ف. ك. ور ۷ـ ق . ف .
ك .رادیش ۸ـ ق . ف . ك دعا

چون درآیند بهم ، عمر فروشان نبرد
جان شیرین به‌بها کرده ، ببازار دغا [١]
تیغ زن نور ببرد، به‌حسام[٢] از خورشید
آسمان روی به‌پوشد به‌غبار از سیما [٣]
کوه وصحرا شود از، زخم سم پیل نشان
وز تن شیردلان ، کوه نماید صحرا [٤]
اجل مردان ، درجنك نماید نزدیك
امل گردان ، از دور نماید شیدا [٥]
صدر دنیابه همه ، بنهد افراخته تیغ
که چوخورشید، بیك [٦] کوشه دواند پهنا
وان هوا راکه بود،چون شب دیجورزگرد
پر کـواکب کند، از گوهـر آن روهینا[٧]
به‌سها کوه بسوزد ، بشهاب اهریمن
بسنان پیل بدوزد ، بخدنگ اژدرها
غنچه‌گل را، چـون لاله‌کند ، در نرگس
برصدف ریزد ، یاقـوت مذاب ، از مینا [٨]
از جهانی[٩] بزمانی بکشد کین وبلهو
بـاز گردد، بسر مجلس خود کام روا
ای خـداوند وزیران [١٠] و سپهسالاران
ای سپهری که، سپهراز تو نیابد بالا . [١١]

---

١ ــ ق. ك . ف. جان‌شیرین به‌بها کرده ببارد بدغا ٢ ــ ق. مسام ٣ ــ ق. سها . ف. سما
٤ ــ ق . ف . ك . نظر شیر دلان ٥ ــ ف . اهل و نااهل درآورد ، نماید شیدا .
٦ ــ ق . ف. زیك ٧ ــ ف . ق . ك . ب . روتینا ؟ ٨ ــ ب . ق . درتینا ؟ ٩ ــ ق . ف
برمالی ؟ ١٠ ــ ق . ف . ك. کریمان ١١ ــ ق . بیالاید بالا. ف . ستاند

از سر رمح تو ، اندیشه نماید کوکب
و ز رخ تو، بنمـاید رخ خورشید قفا [1]

سیرت و رسم تو، روح کرم و عمرامید
لفظ و قول تو، جهان خرد و جان وفا ☆

ازکف جود تو ، بیرون نبود قسم قـدر
وزپـی فـر تویکسو، نشود حکـم قضا

چو بهار آیـد اول بزمین آیـد رود
زان زرود تو، زمین است بچشم توفنا

تو بر آری به سخا ، مرد خرد را به‌سپهر
تو رهانی بلطاف، اهل سخن را، ز عنا

نیست در عمرتو، فردای تو، دوراز امروز
نیست [2] باجود تو، امروز تو، دور از فردا

ایچ [3] کرده‌است، عطای کف جود توطباع [4]
نیست [5] کرده است، غبارسم اسب تو سما

باغ نظم از گل مدح تو، نماینده بهشت
شاخ فتح، از نم تیغ تو،گراینده [6] نما

گر رود برگهر لفظ تو ، مدح ملکی
بازگردد به تو آن مدح، چوازکوه صدا [7]

گر کند ، خلق تو را، شاعر، مانند بگل
نه بیاده دمد از شاخ وگل ونی‌رعنا

---

۱ ــ ق . وزرخ تیغ تو بنماید خورشیدقفا.ف . رخ خورشید لقا .
☆ فقط در.ق .ثبت‌است.
۲ ــ ق .ك . هست ۳ـ ف . ب . ك. هیچ ٤ـ ق . ف. طناع ٥ ــ ق. ف . هست . ٦ــ ف. ك. نماینده ۷ ـ ق . ف . بتوآن لفظ

عقل همتائی و المنته‌لله که ترا
هست هر چیز بدست آمده . الا همتا
آتش مهر تو دارد بدل اندر ، خورشید
کمر امر تو دارد بمیان بر، جوزا
سحر گردد چوشود شعر ، بنام توبکلك
روح یابد چو کند کلك ، ثنای تو ادا
منم آورده و پرورده وکس کرده تو
داغ اقبال تو برمن ، زمیان شعرا
بگذرانیدم و خواهم گذرانید ، بسی
روزهـا را به ثنای تو وشبها ، بدعا
تافلك را زبر خاك ، طلوع است وغروب
تازمین را زپی چرخ ، صباح است ومسا
روز ملت باد ، از رای توبا زیور وزیب [۱]
کار دولت باد ازکلك تو بابرك و نوا [۲]
عالی افراخته جاه [۳] تو، خرد را به‌محل
خرم آراسته عمر تو ، جهان را به‌بقا [٤]
کارداران فلك دیده ، بروی توجهان
پادشاهان جهان گفته ، بنـام تو ثنا

۱ـ ب . ك . پر نزهت و نور . ۲ ـ ك . ق. تبارك‌آلا. و. تبارك الوا ؛ ۳ـ ب . ق. جاری
٤ ـ ك . ف . لقا .

۸

«مدح یکی از صدور»

روزگاری خوشتر است ازشکر و عنبر تورا
تا سمن [۱] در عنبرست و لاله درشکر تورا
نسترن برسنبل و می [۲] چیره گر دیده از آنك
سنبل آمد پر ، ز شمشاد سمن پرور تو را
گرد نیلوفر درآمد، تابش خورشید و باز
گرد خورشید اندر آمد برك نیلوفر تورا
گردد ای شمع‌چگل، گردسرت پروانه وار [۳]
کر پری بیند ، کـلاه چار پر، برسر تو را [٤]
لشگر زنك توچون‌بگرفت، لشگر گاه‌ترك
در زمان گیرند ترکان، اندرین لشکرتورا
نیکوئی برروی نیکویت، همانا عاشق است
کز نکو رویان‌کند [٥] هرروز، نیکوتر تورا
باچنان‌روئی تو گوئی‌جور،در عشق‌تو نیست [٦]
عاشقان دارند، نهمار، اندرین باور تو را [۷]
وربخواب اندر،به‌بینندت خرامان در بهشت
شمسه فردوس پندارند ، خوبـان مر تورا
با تو در بوسی و جانی، ده هزاری باختم [۸]
من‌بماندم [۹] زانکه‌دادم، داو،درششدر تورا [۱۰]
جان من بستان و جانی‌ده مرااز بوسه‌ای
تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر تورا

۱ـ ف. یاسمین ۲ـ ف. من ۳ ـ ق .ف. دیوانه وار ٤ ـ ق . ب ـ ك . جامه اندر سر تورا ٥ ـ ق. نکوکاران ٦ ـ ف. وی‌است ۷ ـ ق . ف. عاشقان دارند تیماراندرین نادر تورا ۸ ـ ك . ق . به همین صورت ثبت است ۹ـ ق . ب. من نماندم ۱۰ـ ق . ف . دارم داد .ك. دارم داور

زان که بفریبی ، دل عشاق را از دلبـری
دل فریبان حاسدانند،ای بت ، دلبر تو را

ماه رویان ، بندگان گردند، پیش حسن تو
پیش‌خورشید خداوندان ، برم یکسر تورا☆

ای بزرگی ،کز برای رأی ملك آرای تو
راد مردان بنده‌اند و خواجگان چاکر تورا

نام والای تو هست از کنیت شیر خـدا
باز عالی [۱] کنیت است، از نام [۲] پیغمبر تورا

افسر ملکی و گیرد گوهر فخر از تو نور
گوهر ملکی و دارد ملك در افسرتو را☆☆

هر که‌دید اندر بنانت [۳] کلك‌ودر پیشت [٤] دوات
ضامن ارزاق خواند وصاحب کوثر تورا

گوهر دفتر، ببرد از گوهر قیمت ، خطر [٥]
قیمت گوهر ، فزود از گوهر دفتر تو را

کلکت اندر گوهر انفاس ظلمت سیر کرد [٦]
تا کند روشن کمال علم اسکندر تو را

[۷]توسخن گوئی چنان ،کزراستی گوئی زلوح
جبرئیل آورده، در پرده، سخن در برتورا [۸]

چون رخ‌خورشیدفامت، مجلس افروزی کند
ماه ساقی زیبد [۹] و ناهید خنیاگـر تو را

---

۱ ـ ق.یا دعای ۲ ـ ق. ف. دین ۳ ـ ف . ك . نیابت ٤ ـ ف . ك . دستت ٥ ـ ق . گرفت از جوهرانسش‌خطر ٦ ـ ف . ك . گوهر انفاس‌شد گوهر سپر ۷ـ ق . ف . تو وای ۸. ق . کرده جبریل امین‌خود نسختی بر پرتورا ۹ ـ ق . ف. بیند

☆ فقط درق. موجود است .

☆☆ فقط در ف . موجود است .

رأی چون روز تو در بخشش نماید روز بزم
چهرهٔ خور از کف دست سخاگستر تورا ☆
چشمهٔ خضر پیمبر گردد اندر دست تو
جام ، زیرا کاب حیوان زاید از ساغر تو را
زر بخاك [۱] اندر نهان کردی، زبیم جود تو
گر بخواب اندر، بدیدی دیده عبهر تو را
بنده‌را بخشی‌ازاین‌پس،بنده بخشائی به‌طبع [۲]
بر زمین، زر نثار آرد، سپهر خور تو را [۳]
زر اگر بفریبدی [٤] آزاد مردان را بطبع
آخر این چندین عداوت، نیستی با زرتورا
آسمان‌هفت‌است‌وهریك‌را،یکی‌کشور بس‌است
آن سپهری تو ،که باید هفتصد ،کشورتو را
ساعیان رامنع کردی، از هوای کوی خویش
گر بدین بخشش بدیدی دیده عبهر تو را [۵]
گوهر آدم، نموداری است، از دریای لطف
آب کف ما را رسیده .گوهر و عنبر تورا
آفرینش چون تو را، با آفتاب انباز کرد
ضعف خاك او را سپرد و قوت آذر تو را
زانکه تو [٦] قائم به ذاتی، آسمان قائم به تو
فلسفی او را عرض پندارد و جوهر تو را

---

۱ - ق . بخواب ۲ - ق . زود بخشائی ۳ - ق .کر ٤ - ق . ب. ك . زراگر فخری شدی ٥ - درف . این بیت چنین است شیعیان رامنع کردی ازهوای خویشتن . گر بدین بخشش بدیدی دیده حیدر تورا ٦ - ق . زو

☆ : فقط درنسخه ق . ثبت است .

آفتاب دولتی و خاك، بوسد پیش تو
گر بشاید[۱] آفتاب آسمان خاور تو را

ورنه‌ای‌خورشیددولت، پس چرا دریای فخر
از تو گوهر گیرد و آسان، دهد معبرتورا

نخم احسان تو، محکم کرد بیخ مکرمت
تا وزارت باشد از شاخ[۲] مروت، بر تو را

روز اقبالت، همی اکنون کند، آغاز صبح
[۳] روشنائی هاست اندر،کار ها بی مر تو را

پادشا ها خوراگر ،آگه شود از قدر تو[٤]
ناید اندر چشم او، اوج زحل در خور تورا

زود مستخلص شود، در دولت تاج‌الملوك
هرچه درگیتی است ، الا سکه و منبر تورا

باش تا بند قبا و زیب[٥] معلاق و کمر
منطقه جوزا کنند[٦] و زهرهٔ ازهر تو را

صاحب فاضل توئی،چون قیصران روم را [۷]
صاحب کافی نویسد ، شاه بحر وبر تورا

قصه ها پردازد [۸] اندر باب خود، قیصر به تو
عبد باشد بردهٔ بر قصهٔ قیصر تـورا[۹]

باش تابر حال خود ، ظاهر به بینی فال من
خده‌تی گویم، دراین معنی چو زر تر تو را

---

۱ ــ ق . ف . گر بتابد ۲ ــ ق . ف. دار ۳ــ ق . ف.زونشانی‌هاست ٤ ــ در ق . چنین است : پادشاه از درخور قدر تو سازد پایگاه . بنظرصحیح تراست . ٥ــ ق. ب.ك ظرف٦ــ ق. ف. ك.کمند۷ــ ق . حاجب قیصر نبشتی قیصران روم را ۸ــب. فیض‌ها بردارد ۹ ــ ق . ب . عبدهٔ باشد زده برقبضه قیصر تورا

من چگویم چون بزرگیهای تو گوید همی[۱]
کز برای این شرف، زاده است[۲] خود، مادر تورا
یاد باد، آن روز، کز پیش تو بیرون آمدم
بادلی کو، سجده کردی هرزمان در بر تورا
در بیابانی، که ریگ از تف، برنگ لاله بود
مرغزاری ساختم، پر لاله احمر تو را
خدمتی گفتم، بزیب لعبت آذر ولیك
اندرو کرده، ثنای بچه، آذر تو را
از فراوان شکر بی اندازه مدحت های من
بنده در کرمان، کنون بیش است، کاندر در تورا ☆
تا بدین ساعت که پیش تو، ببوسیدم زمین
هم بجان تو، که باجان داشتم همبر تورا ☆
ضخم، خواهد گشت، اندر مدح تو دیوان من
گر چنین خواهم ستود از خامه لاغر تو را ☆
تا جهان راخنجر، کلك تو، آب و آتش است
کلکت آتش رنگ باد و آبگون خنجر تورا
مکرمت مشکور باد و محمدت محصول باد
مملکت مضبوط باد و پادشه یاور تو را [۳]

در شکایت حال ومدح حسین همزه (خواجه زکی الدین بلخی)(۹)

☆☆بخواب دیدم دوش آن فراق یافته را رخش چو چشم نرند وقدش چوزلف دوتا

۱ـ ق . ف . ك. تورا ۲ ـ ق. دادست ۳ ـ ق . ف. پادشاپرور تو را
☆ سه بیت فقط درق ثبت است .
☆☆این قصیده درق ثبت است ودر سایر نسخی که دردسترس نویسنده بود دیده نشد ناچار اغلاطی که بنظر رسید تصحیح قیاسی شد ودرچند مورد که در نسخه اصل بعلت موریانه خوردگ کلمه از میان رفته بود قیاسی کلمه ای گذاشته شد وبرای تمیز آن‌هارا درمیان بین الهلالین قرار داد

تنش چوسایه و آن‌سایه بر کران زمین دلش چو ذره و آن ذره در میان هوا
معین عمر من و عمر او قرین فراق امیر جان من و جان او اسیر هوا
رمیده‌هوش مرا دید و دررمید، ز عهد شکسته وار بمن گفت ای‌شکسته وفا
ز روز رفتن و جای وداع یار، اندیش فرو نگر، که چه گفتم ترا در آن‌صحرا
که گر، بحضرت کرمان، همی گشائی کام مروتی کن و ، وز، بند خودبر آر مرا
که هر که‌رفت بدان‌ملك و آنولایت‌دید زدی، دژم بودش جان و خرم از فردا
ز شهریار وفا دار خـود، نیارد یاد که‌این‌چو باغ بهشت‌است و آن‌چوماه‌سما
بخاصه شاعر و آنگاه، شاعری چون‌تو که موی را بشکافی بخاطر [1] از بالا
همت[2]، بلطف‌قوی‌دل کنندچون گردون همت، به‌صله، توانگر کنند چون دریا
جواب دادم، کای[3] در فراق داشته صبر زمن . بیابی پاداش و از خدای جزا
تو راست گفتی، من در بهاری افتـادم که بوستانش بخواند، بهشت را همتا
خدایگانی دیـدم که ابر دولت او به خاصیت بدماند [4] شکوفه از خارا
دوسال‌وشش‌مه، بوسیدم‌این‌خجسته‌بساط که نور چشمهٔ روزست و آفتاب سها
بلطف‌خویش، مرا گفت پادشاه جهان که ای گشاده بفرمان (من) زبان به‌ثنا
همیت [5] باز فرستم بحضرت (سلطان) مباش [6] مشغول الا به بندگی و دعا
کنون بر [7] آنم کاین ماجرا بشاه برد [8] ز مهر و مرحمت [9] خویش، صاحب‌دنیا
مجیر دولت و صدر هدی ظهیرملوك حسین همزه خداوند . سیدالوزرا [10]
کمال عالم وترتیب ملك وجوهر عدل کز او گرفت، فلك زینت و زمانه بها
جهان نیامد، بی‌اهتمـام (او) به نظام هنر نشد ، مگر از روزگار او پیدا
ز قطب دین ولی مهتر و مهین کاو را جهان نظام و هنر نام و روزگار بقا
همه جهان را چون آفتاب روشن شد که او جهان کمال است و آفتاب حیا
معاینه، چو کف‌دست اوست، روی کرم هر آینه، ز سر کلك اوست. پای قضا

---

۱ ـ بشاطر ۲ ـ معینت ۳ ـ کی ٤ ـ بدراند ٥ ـ غیبت ٦ـ مدار ۸ ـ سرایم
۸ ـ بود ۹ ـ آخرت ۱۰ ـ ورا

سرشته، نقش دواتش، ز توتیای امید — دمیده ، شقه کلکش ، ز کیمیای عطا
پناه‌دین‌شده، شمشیر و کلکش‌ازپی آن — که دین‌قوی‌تر باشد، میان خوف‌ورجا
زعزم اوست، بدست سپهر، خنجرفتح — ز حزم اوست، به پیش زمانه، سد بلا
زهی به‌مسنددولت، چومشتری درقوس — زهی بصدر وزارت، چوشمس درجوزا
سخن بمدح توخالی‌شد، ازخطاوخلل — جهان به سعی تو ایمن شد،ازبلا وعنا
ز همت تو مهیا شد، آرزوی کـرم — بدولت تو فزون شد معیشت شعرا
مرا همانا، وقت است، بازگفتن حال — خموشی ارچه‌صوابم، نموده‌بود وخطا
سخن‌شناسان گفتند وخودتو، به دانی — که‌بنده، گاه‌سخن، گوهری‌است،بی‌همتا
مروت تو، مرا گر به نرخ خود، بخرد — مگر بروی زمین، زر دهد بجای گیا
چومن‌خموش، ازاقبال‌خود یکی‌باشم — بشعر . باز درایشان، یکی شدم‌به بها
بمجلس‌چوتو داور مرا در این دعوی — هم(این)قصیده‌دراین‌ماجرا،بس‌است گوا
ولیك،نادره‌حالی‌است، آن‌نخواهم گفت — به‌نعمت‌تو. که تا،بنده‌حاضراست اینجا
زروی‌بسترمن، چرخ شد کمینگه مرك — هزار دینار از نقد، و، رزمه و دیبا
من ار، زمجلس تو باز مانم و درشاه — دو بیتکی (نتوانم) بگدیه کرد انشا
چگونه گردد، برمدح‌هر کسی عجمی[1] — همان زمان که، ثنا گفت شاه را و دعا
بزرگوارا . زنهار . بنده را دریاب — مده بخواری و حرمان بنده بیش‌رضا
مرا،ستان زشهنشاه وخواجه، دستوری — که باز گردم. باصد هزار برك و نوا
زجود تو،به‌تن مضطرب‌نموده‌سکون[2] — ز شکر تو، بدل دردمند برده شفـا
همیشه تابشتابد[3] هوای دوست‌بدوست — همیشه تا بگراید[4] دل هنر بسزا

بقاموافق عمر، نکوسکال تو باد
بجان دشمنت‌اندر، رسیده بادفنا

---

۱ ــ عجبی‌هم خوانده میشود ۲ ــ شیون ۳ ــ بستاند ٤ ــ بگراید

در مدح ابوالحارث معزالدین ارسلان شاه بن کرمانشاه بن قاورد سلجوقی پادشاه کرمان

بر اختیار بندگی مالك الرقاب — نصر من اله آمد، فال من از کتاب
هم درزمان، بقوت آن،اختیارنیك[1] — کف‌های‌پای‌خویش،ببوسیدم ازرکاب
دل، دربسیج رخت‌نبستم، بهیچ روی — باکس، حدیث زاد، نگفتم بهیچ باب
آمد بخانه[2] پشت ونیامد مرا بروی — ازدشمنان،شماتت وازدوستان‌عتاب[3]
ناگه‌چنان،زچشم عزیزان جدا شدم — کانجا،کس ازقیاس،نبیند مرابخواب
رخشی‌چنان‌که، ازتك‌او بادشدخجل — راندم‌چنانکه،ازخوی‌اوریك‌شدخلاب
راهی برونق چمن و باغ، اندر او — همچون‌گل شکفته نشان پی دواب
بی معجز پیمبر، گفتی ز تیغ کوه — چون‌مه‌دونیمه گشت‌همی[4]قرص آفتاب
سرماچنان؛در آتش‌خورشیدخسته‌بود — کز نارمیغ، گفتی طشتی‌است‌اندر آب
زابر سیاه و برف سفید و زمین سبز — طوطی همی پدید شد، ازبیضه غراب
رفتم براه غزنین، بر آب آهنین — خفتم براه[5] کرمان،در آتشین‌سراب[6]
لیکن‌مرانمود، چوداود وچون‌خلیل — آهن بری ز قوت و آتش تهی زتاب
شخهای کوه مسندگل،خارها بساط — تلهای ریك، عنبر و شورابها گلاب
از حرز مدحت ملك بر وشاه بحر[7] — از کـّل برّ و بحر، بری بودم‌ازعقاب
اندر دهان عقیق نهادم، ز تشنگی — بربادبزم‌خسرو،بگداخت‌شدچو آب[8]
دریا و دوزخ، از اثر رأی عزم من — ایدون‌گمان‌بری[9] که‌برستی زانقلاب
ور آفتاب، همره شبدیز من شدی — بیکارشد ز موج و فروماند زالتهاب
بخت آمده بعرض و گرفته‌عنان‌من[10] — من پاك داد، روی بهروادی عقاب[11]
راندم‌همی؛ بروضه فردوس در فرس — دیدم بسی‌جنابت و اقبال بی‌حساب[12]

---

۱ ق . ف. ك، ملك ۲ ـ ق . ف. بخامه ۳ ـ . ف . ك.عذاب ٤ ـ ق . ف . همچو ٥ ـ ق . ك . بحد ٦ ـ ب . ك. رهاب ۷ـ ق . کوجزمدیحت‌ملك‌شاه‌بحروبر ۸ ـ ق . شد سراب . ب . همچو آب ۹ ـ ق . ك .گمان برم ۱۰ ـ ق . بخت آمد و گرفت بشدت عنان من ۱۱ـ ق . بی‌باك داده روی بپروازی عقاب ۱۲ـ ك . ف . دیدم بسی‌جنیبت و اقبال برجباب ؟

بابخت خویش گفتم، کاین عزم[1] بندگی
بر طبع مملکت، نپذیرد همی عتاب[2]

زین باره کی، فرود نیارد مرا[3] فلك
جز بر[4] زمین بارگه، مالك الرقاب

دارای، بر و بحر و نگهبان، داد و دین
خورشید تاج و تخت و خداوند شیخ و شاب

بوالحارث ارسلان شه کرمانشه آنکه هست
اورا معز دولت ودین[5] ازفلك خطاب

شاهیکه، پشت و قوت دین زامر و نهی اوست
کاسلام از او، مصیب شد الحاد از آن مصاب[6]

از آب تیغ او، جگر ملحدان بسوخت
بر آب کس ندیده[7] مگر تیغ او کباب

تاجش، بفروزیب، جهان را نهاده جاه
چترش، بطول و عرض، فلك را ببرده آب

وقتی که بر زمین گذرد، باد عزم او
ازچرخ در، کشد، تف خورشید را ضباب[8]

عدل و سخاش را، اثر آب و آتش است[9]
کانجا که اینده نیست نباشد مگر خراب[10]

درملك، خنجر ملك و بیم[11] چرخ او
بحریست پر جواهر و چرخیست پر شهاب[12]

گه تاج شرع را بود، از نور او[13] فروغ
گه، دیو ملك را، بود از شر این عذاب[14]

خالی کند بحمله، زمردان مرد، صف
خالی کند[15] به تیغ، زشیران شرزه غاب

چرخ وزمین پیر، به بزمش شود جوان
کز گرد آب خون عدو، گردشان خضاب☆

کلّ است، خنجر ملك و ذات فتح جزو
لابد بکل خویش بود، جز ورا ایاب[16]

هر ساعت از نشاط خدنك خدایگان
آرد، همی نماز، پر خویش را عقاب

گر آفتاب چرخ، فروماند از عمل
ازعکس تاج او، زرناب آیداز تراب[17]

ای ذات بخت، کرده سلام ترا علیك
وی، لفظ ملك، داده سؤال ترا جواب

بختی بهر طریق[18] و کمالی بهر قیاس
چرخی بهر سبیل و جهانی بهر حساب[19]

بادولت تو هر که، بدنیا کند خلاف
اورا خدای عرش، به عقبی کند عقاب

---

١ ــ ف. ك جزم . ق. جرم ٢ ــ ب. ایاب ٣ ــ ب . همی ٤ ــ ف . ك . در ٥ ــ ق . دینی ودین ٦ ــ ق . کاسلام راست صحت و الحادرا قصاب ٧ ــ فکر و بجر ٨ ــ ق. طناب به ضباب ٩ ــ ب . آب و آدم است . ١٠ ــ ب . بجزخراب ١١ ــ ق ــ ف ، وهم . ١٢ ــ ف . ك درجی است ١٣ ــ ب . آن ١٤ ــ ق . ازتیراو عذاب ١٥ ــ ب . خالی نهند ١٦ ب مآب ١٧ ــ ق . بر آب ٨ ق . زهر ١٩ ــ ق . بهر جناب

☆ : فقط درق ثبت است .

پاس تو، درسفینه چرخ افکند، نهیب — خشم تو، برخزانه عمر، آورد نهاب[۱]
از نصرت سپهر وزخذلان اختراست — فتح تو را، مجی وعدوی تورا ذهاب
اسلام را زرایت و رای تو چاره نیست — کان آیت صلاح است، این غایت صواب
تیر سداب رنگ تو، ببرید نسل شرك — نشگفت از آنکه، نسل ببرد همی سداب
مدح تو طاعتی است، بدنیا و آخرت — کاینجا همه، ثنا دهد، آنجا همه ثواب[۲]
عالم زعدل، راست نهادی، چنانکه بیش — ناید، زباد، زلف پری چهرگان بتاب
از آفتاب عدل تو، اکنون بکازرون[۳] — توزی، رفو کنند به تأثیر ماهتاب
با قدر، همت تو ندارد، سپهر اوج — با زور و همت تو، ندارد زمانه تاب
از باد[۴] گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز[۵] — پیلان مست، پشت و پلنگان چیره ناب[۶]
روزی هزار بار، بگشتی بگرد چرخ — ماه، از، زمرکبان تو، آموختی شتاب
تو، نایب رسولی و هستند مرکبانت — از طینت[۷] براق، نه از گوهر دواب
آواز نعل او، چو[۸] بر جوشن عدو — آید بگوش نصرت، چون زخمه رباب
با دولتند، ساخته چون شیر با شکر — بر نصرتند، شیفته چون رعد با رباب
دریاست این جهان و در او بخت، چون صدف — ذات بزرگوار تو، چون گوهر خوشاب
میغ ار ز آب[۹] تیغ تو، بردارد سر شرك — بر روی آب گیر، همی گردد حباب[۱۰]
گوئی که روز بزم تو، از بس عطای تو — زیور زنند روی زمین را، ز، زر ناب
از بهر در تاج تو، مینای برگ زر — اندر میان هر شبه، لعلی کند مذاب[۱۱]
ناهید را، شراب تو دارد، بر شك و رنك[۱۲] — خورشید را، نگین تو، دارد بدر دوقاب
از جشن مهرگان تو، یابد درخت زر[۱۳] — وز بزم نوبهار تو، پوشد زمین ثیاب[۱۴]
فراش توست. مهر. که هر بامداد و شام[۱۵] — باید[۱۶]، سرای پرده عالیت را طناب

---

۱ - ف . ق . ایاب ۲ - ق . ف . ك . صواب ۳ - ق بکارزان ٤ - ق. بر باد
٥ . ق . ف . تیر . ك . نیز ٦ - ق . پیلان مست پشك و پلنکان چره ۷- ف . تینت
۸- ق. به بر ۹- ب . تاب ۱۰- ب . چوزر گرددی ۱۱ - ق . مزاب ۱۲ - ق . سرشك رنك
۱۳- ف شاید درخت رز ۱٤- ف . سیاب ق ب شیاب ۱٥ - ق . شب ۱٦- ق . باید

کوه از سیاست تو، درافتد بزلزله — چرخ‌ازریاست[۱] تو، درافتد[۲] باضطراب
جائی که‌امرتست،چه‌حکم آیدازنجوم — درمرغزار[۳] شیر،چه کار آید ازگلاب
ملك[۴] تورا، ز دهر تمامی‌است‌اختیار — نام[۵] تورا،زفخروبزرگی‌است‌اجتناب[۶]
تا گرد ظلم رفت ، زوادی تو را هوا — تا تیغ فتنه ماند، ز پاس تودر قراب
زاطراف بروبحر، بگردون همی‌رود — در باب دولت تو، دعا های‌مستجاب
دردوزخ و بهشت، خلاف رضای تو — اعدای تو، معاقب واحباب تو مجاب
تا دربهار، چرخ ببندد نقاب ، زابر — بگشاید آن نقاب، زکنج زمین‌نقاب
از آسمان دولت، بر نوبهـار ملك — رای توباد، شمس وکف‌رادتوسحاب
عزم تو، بی‌رجوع ومرادتو بی‌مرور — عید تو، بی‌وعید ودعای تو بی‌حجاب

در دولت و زمانه، همه امرها برآن
وزملك‌وروزگار، همه کام ها بیاب

در مدح ارسلان خان محمدبن سلیمان بن داود بغراخان علاء الدوله (از ملوك‌خانیه ماوراء النهر)

خرگه خاقان ترکستان ، شه مالك رقاب
آسمان‌است و جمال ارسلان‌خان ، آفتاب☆
آسمان را ، یك مه‌است و خرگه عالیش را
چار ماه است ایستاده، خوشتر ازدر خوشاب
سنبل سیراب را، از مشك رفته جاه و بر
مشتری و زهره را، زان ماه رویان رفته تاب
شاه راعیشی بخوشی، چون صبوح اندر بهار
بزم را حالی بزیبائی ، چو عیش اندر شباب

---

۱ ـ ب . سیاست. ۲ـ ب . درآید ۳ ـ ب . درمرغزای . ٤ ـ . ملکت ٥ ـ ق . نامی٦ ـ ف . اتساب . ق . التساب .

☆ این قصیده که ناقص بنظرمیرسد وافتاده‌دارد فقط در نسخه ق ثبت‌است ودرسایر نسخ که‌محل مراجعه نگارنده بود دیده نشد

از تکلف، دور، بزم خرم و حالـی چنـان
کز بهشت، آن بزم را، اکنون بهشت اندر خطاب
ماحضر، دیدار سید، صاحب رود و سرور
مختصر، تمغاج[1] و بغرا خانی و جام شـراب
ساقیان نادره ، گوینده و شیرین ادا
مطربان چابک و طمغاجی و حاضر جواب
بنده مختاری ، اگر تشریف مجلس یافتی
جان بر افشاندی و بودی از فروغش . . . .
گر چه، اندر آرزوی خدمت این مجلس‌اند
پادشاهانی، که اختر بوسد ایشان را رکاب
تا جهان باشد، **محمدخان علاء الدوله** باد
بزم خواه و باده نوش و رزم جوی و فتح یاب

ماه من و ماه روزه

زماه روزه، بماه‌من، اندر آمدتاب☆ نماندش آتش رخسار آبدار بآب
بچشم گفت، که‌تا روی ماه نو دیدم بتن، گداز گرفتم، چو توزی ازمهتاب
چودورماند، ز عناب شکرینش می بگونهٔ شکرش، ماند شکرین‌عناب
فسرده‌دیدم، چون‌اخگر کشفته لبش دلم بسوخت‌چو، ابر اخگر شگفته کباب
زدرد گفتم، هرساعتی بمزلب‌خویش که باعقیق، نباشد زتشنگیت، عذاب

☆این قصیده فقط در. ق. موجود است و متاسفانه قسمتی از حاشیه نسخه که قصیده بر آن نوشته شده در اثر موریانه خوردگی از میان رفته سپس درصحافی حاشیه را با کاغذ تازه‌ای وصالی کرده‌اند درنتیجه نزدیك به چهاربیت از ابتدای قصیده و هشت بیت از اواسط قصیده از میان رفته است و چون در سایر نسخی که در دسترس این‌جانب بود قصیده مذکور ثبت نبود اجباراً قصیده را با مجمع‌الفصحا که انتخابی از این قصیده را دارد مقابله کردیم.

۱ــ تمتاج هم خوانده میشود

به‌طنز گفت: مگر مذهب شما اینست — که روزه نشکند، ار کام پر کنی ز شراب؟
مگوی پیش سمرقندیان. چنین، کز تو — گران کنند، دل قبله را الولالباب
مؤیدی که دل اوست، ملك را قبله — موفقی که دراوست، خلق را محراب
مهان، بقدر رفیعش، گشاده اند قلوب — سران، بنام منیعش، نهاده اند رقاب
ز جاه اوست، مهیا ملوك را دولت — ز جود اوست، مهیا زمانه را اسباب
مهی است مهر تو، پاکیزه‌تر ز آب زلال — گهی است کین تو، سوزنده‌تر ز روز حساب
مخالفان تو مردود، چون خطای سئوال — موافقان تو مقبول، چون جواب صواب
جهان معنی، حور است و خانه تو بهشت — کمال صنعت، کبك است و خانه تو عقاب
تبارك‌الله از آن کهربا، بن سرسبز — که مرغ زرین بال است و مار مشکین ناب
ز زر پاك جزاورا، نرسته عنبر پاك — ز مشکناب جزاورا، نرسته گوهر ناب
زبان کلکش، قواله منیر خرد — سر سنانش، مشاطه عروس لباب
از او نهال سخن، زان قبل نمو گیرد — که هست قالب رویش، چو آفتاب سحاب
مرا چو بی گنهی، آسمان معاتب کرد — نکرده طاعت، گشتم ز خامه تو مناب
بباز گشتن من، کلك تو بخانه من — پیام داد که: طوبی لهم و حسن مآب
که آمد اینجا، مختاری و بکام رسید — ز جود خواجه و بس، حر رالمعاد ایاب
همیشه تا فلك اندر، شد آمد شب و روز — گهی زمین را، قاقم دهد گهی سنجاب
چو پیش دستی، از آسمان شود ناصر — چو نیك بختی، از اختران شود اصحاب
به نعمتی بری. از آفت کمال وخلل — بدولتی تهی، از فتنه زوال . . . . .

در مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان غزنوی

ای بخت، روی در شرف آسمان بتاب
وی تاج نور گستر، بر آفتاب تاب
ای دهر، هر گمان که تو خواهی کنون بجوی
ای ملك، هر مراد که داری کنون، بیاب

ای آفتاب ، اسب ملك ساز آسمان
ای آسمان ، کـلاه ملك ساز آفتاب
ای ابر تیره ،کن به دل قطره در پاك
ای شاخ ،بر نشان ، عوض برك زر ناب
ای دیدهٔ زمانه ، یکی در زمین نگر
تا روضه بهشت ، چنین دیده‌ای بخواب؟
ای‌روح، صورتی بشو ازعقل جان پدید
و آنگاه، جان فشان بسوی‌مالك‌الرقاب
ای زهره، بازگرد زچرخ و بحضرت آی
کز استقامت تو ، کنون بهتر انقلاب
ای خشك رود، بگذرو آن قبه ها ببین
چون موج های دریا ، پر گوهرخوش آب
درهر پی‌ئی، نشانده ز طوبی یکی نهال
گسترده از خزائن حورا یکی . . . ☆
ازعکس گوهر و زر و دیبای او برنگ
چون گردن تذرو ، شده سینه عقاب
هر شاخ از او چو میوه . . . . ☆
هر بیخ ازاو، چو ساغر جمشید پرشراب
از لذت شراب ، دم نای گشته باد
وز رقت سماع ، می ناب گشته آب
آثـار آفتاب ، شده جرعهٔ قـدح
منقـار عندلیب ، شـده زخمه رباب

☆ این قصیده فقط در نسخه ق ثبت است و در سایر نسخی که در دسترس نویسنده بود دیده نشددر نسخه ق، بعلت موریانه‌خوردگی ابیاتی که نموده شده است ناقص‌ماند که تصحیح قیاسی هم ممکن نشد .

فردوس ازاو، رمیده چو خفاش ز آفتاب
رضوان بر او . . . . . رعد با رباب
این خودچه عشرت است، که هست از کمال دین
شاه جهان مصیب و ملوك زمان مصاب
هر تاجور، چوتیر بخواری میان به بست
چون تیر غزو . شاه، برون آمد ازقراب
از قدرگاه مرتبت ، روزگـار او
جان عزیز مصر، در آمد به اضطراب
زان گونه بار داد ، رسول خلیفه را
کانش فسرده دید ، بطبع اندر التهاب
چون آفتاب ، گوشه تاج ملك بدید
در چشم خود نمود ، کم ازدیده ذباب
آورده چرخ ، بارگه شاه را نماز
بوسیده ماه ، نوبتی شاه را رکاب
چون عرض شد سلام و خطاب امام حق
مقبول شد سلام و پسندیده شد خطاب
روح الامین به چرخ، ندا کرد، کای فلك
بگسل ، ز خیمه همه سر کشوران طناب
سلطان ابوالملوك ملك شاه ارسلان
کز چرخ شد پذیره . . . . . .
بازوی شاه گیرو، به عیوق بر نشان
وز روی دولت ابدی ، باز کن نقاب
شد ملك شه برابر دین محمدی
کان صاحب قران شد و، این صاحب لباب

اکنون چو برق، سوی زمین تازد ازهوا
از هیبت مظله ، ایوان او سحاب
ماه از برای خدمت تخت خدایگان
نوری دهد، زمین را هر شب ز ماهتاب
عیسی لوای سلطان ، بستاند از رسول
مهدی به عهدشاه، برون آید از حجاب
ای عهد تو . چو مهدی و دجال ظلم را
پیش چراغ داشته چون . . . .
ملك ملوك، در همه ملك تو بازگشت
آری بکل خویش بود جزو را ایاب
ایزد، عنان ملك ابد در کف تو داد
بی رنج ضبط کردن و تیمار . . . .
تو، چرخ عدل باش ونکو خواه تو قمر
تو، بحر بذل باش و بد اندیش تو حباب
تا موجب سلام و علیکی بود ، بوجه
تا مقصد سئوال و جوابی بود صواب
بادا . زبان ملك . سلام تـرا علیك
بادا . زبان بخت ، سئوال تو را جواب
در بوستان حزم تو،این لهو باب فتح
در نوبهار عزم تو،این عهد، فتح باب

لغز

☆ . . . . بحیوان همی بود راغب — بروح نامیه در نفس ناطقه سالب
بیان رمز رساند ، بمقصد از قاصد — نشان حال نماید ، بشاهد از غایب
رونده بادی، کز جزو خاك بردسحر — بر آب نقش پذیرنده ، ز آتش لاغب
مطیع دایم ، لیکن چو عاصیان مجوس — امین همیشه ، ولیکن چو خائبان خائب[1]
بروی کالبد کار او نگه کن ، اگر — جهنده دیو شهابی ، ندیده‌ای ثاقب
. . . . . — چو سست عاشق منعش چرا بود ساقب
سرش ز بهر علم، می برند و باز بحرص — همی شود، علم نطق را بسر خاطب
بنظم و نثر، سرش چون شجاعت علی است — که در هنر، سخن بوشجاع بوطالب[2]
جمال علم ، سپهر و کمال بحر ، کرم — که حکم چرخ، مصاب است و رأی او صائب
ز رای او ، نظری یابد آفتاب بصدق[3] — که خواند یارد، صبح نخست را کاذب
بجذب مهرش، نتوان شناخت قوت عقل — چنانکه گرسنگی را ، بقوت جاذب
چو لفظ او، بتوسل ندید و عیب گرفت — روان عباد اندر، رسایل صاحب
زهی ز حضرت تو ، اختر هنر طالع — زهی زغیبت تو ، طالع شرف غائب
اصول مهر تو ، طبع گرام را جامع — نهیب کین تو ، صبر لئام[4] را ناهب

☆ این قصیده فقط در ق . ثبت است و متأسفانه موریانه قسمت هائی از آن را از میان برده است ناچار قسمت‌هائی که در اصل از میان رفته در متن بصورت نقطه‌چین نشان داده شده است وچون برای مقابله در نسخ دیگر این قصیده نبود بهمان صورت اصل ثبت شد . مگر در چند مورد کـه تصحیح قیاسی شده و اصـل در زیر صفحه ثبت گردیده است .

۱ ـ در اصل : چو خانیان خائب

۲ ـ بوغالب هم خوانده میشود

۳ ـ این بیت درکلیله و دمنه آورده‌شده ومصرع‌اول درکلیله چنین است : زرأیش ار نظری یابد آفتاب بلند .

٤ ـ در اصل : صعر یسام .

نشان مهر تو درطبع ، لعبت مطبوع — خیال کین تو، درد یده ، صورت‌هایب
روانت ، با شرف عدل عمر خطاب — دلت ، بقـوت علـم علی ابـو طالب
چنان‌بعلم تواموات جهل زنده‌شدند — که در مسیح تبه شد عقیدت راهب
. . . . . — نشد شناختن چیز ها بر او واجب
چودرجهان، سبب خاطر تو می‌بیند — چگونه خواند عقل، آفتاب را واهب
زمهروعزم‌توپیش‌خرد، شدند بحکم — بعقل گفتم، کاین‌راحله‌است،زین‌راکب
چووصف‌رای‌توضم کرد، با خردانفاس — چه مایه نور پذیرفت، ناخن کاتب
چو کرد کل‌جهان، طبع‌منصف توقبول — چگونه گردد بر کاه ،کهربا جاذب
تبی که دشمن حال تورا بود . . . . . — بر او شود ضربان عروق را ضارب
بزرگوارا ، من خود معاتبم ز خرد — چه‌باشد، ارتو نباشی بدین‌خطاعاتب[1]
اگر چه از پی ابرام احترازی رفت — همیشه‌بوده‌ام این‌مدح را بجان‌طالب
کنونکه‌شدکرم‌تو ، بدین‌سخن‌قانع — کنونکه شدسخن‌من، بدان کرم‌راغب
مرا به‌علم تو، اقطاع باید و مرسوم — ترا ز مدح من، ادرار باید وراتب[2]
همیشه‌باد، بلا، صادونون‌ترك چگل — زتیر غمزه پذیرند درکمان . . . .

مثالهای‌تو، غالب نهاد باد و مباد
چهارطبع تو،برذات یکدگرغالب

ارج شعروشاعری

خسروان را، سپهر زیر هواست — رسم شاهان، زبندگان پیداست
شعر، پیرایه ملـوك زمی است — زانکه‌تابنده، چون‌نجوم‌سماست
درستایش ، طفیل شاهان است — هر که اندر جهان، سزای ثناست

---

۱ ــ در اصل : غائب ۲ ـ در اصل : تورا زمدح من اورا باید و دایب

تا نگردند[1] تربیت ملکان
که توانست، قطعه ای پیراست

میفزاید ز شعر، قدر ملوك[2]
جان از این صنعت شریف بکاست[3]

جان گدازی است، شاعری کردن
خون بها دادنش، به صله بهاست

گرچه هردم[4] ز عمر، درگذراست
عمر ثانی، مدایح شعراست

زنده رستم، بهشعر فردوسی[5]
ورنه، زودرجهان، نشانه کجاست

عنصری را، ز زر محمودی
آنچنان، شعرهای بیش بهاست

غرض، از آفرینش شعرا
مدحت پادشاه باشد راست

شعر پروردن و عطا دادن
پیشهٔ شاه و شاهزادهٔ ماست

میر شاهنشه، آنکه خاطر او
آسمان قدر و آفتاب ضیاست[6]

مشتری فال و ماه دیدار است
حور طبع و فریشته[7] سیماست

حزم او، خاك و امر او آب است
عزم او، آتش و عطاش هواست

دستش، از بذل، حسرت[8] ابر است
دلش، از وسع، دهشت[9] دریاست

نرسد وهم کس، به همت او
گرچه همواره[10] مستجاب دعاست

در سر تیغ[11] او، دهان اجل
در کف دست او، حیات سخاست

همت او، چو اصل او، عالی است
دولت او، چو بخت او، برناست[12]

پادشاها، به فضل و همت تو
در جهان شاه و پادشاه کجاست؟

آسمانی و آسمان، ذره است
آفتابی و آفتاب، هباست

دل وهوشت، چونفس ناصر دین
بسته علم و دفینه[13] داناست

هم تو دانی که بنده **مختاری**
آدمی نیك[14] و شاعری والاست

درجهان، خدمت تو ثابت[15] اوست
وز جهان، مدح او ترا زیباست

---

۱ ـ ق . ف . بگیرند ۲ ـ ق . تنگدستی و دونی شعرا ۳ـ ق . ف. ضعیف ٤ـ ق. ف . مردم ٥ ـ ق . است ٦ ـ ق . ف . حیاست ۷ ـ ق . ف . فرشتهٔ ۸ ـ ق . ف. حیرت ۹ ـ ف . ك . وحشت ۱۰ ـ ق . ف . همراه ۱۱ ـ ق . ب . ك . تیر ۱۲ ـ ق . برپاست ۱۳ـ ق . فتنه ف . دقیقه ١٤ ـ ق . سهم ف. مادحی سهم .۱٥ـ ق . ك . بابت

خاطر و شعر او، چو خط علی است — معنی و لفظ او چو، طبع کیاست
تو خداوند ابری، او صدف است — تو منیر [۱] آفتابی، او جرباست [۲]
بعد مدح و ثنای شایسته [۳] — بنده را میل خلعت است و عطاست [٤]
نا امیدی، ز سیم و جامهٔ تو — از همه اهل این زمانه کراست؟
اندر آن، کار نیك نا رفته — گنه از پاسبان سر بقاست [٥]
بنده داند، که پیش صدر ملوك — چند کار است، کان صواب و خطاست
نکند آنچه، آن نباید کرد — لیك بر آفریده، سهو رواست
عذر او را قبول، باید کرد — عذر او نیز، زو [٦] بباید خواست
وگر آید، خطائی از بنده — پاسبان از در هزار قفاست
تا همی خاك، مایه [۷] سفلی است — تا همی نور، ماده علیاست
دل تو [۸] باد، نور چشم امید — جان دشمنت، خاکپای فناست

دشمن و یار نیستت. ور هست
و آن یکی [۹] کیمیا و آن عنقاست

در مدح خواجه عمید منصور بن احمد بن حسن میمندی

عالم، از نو بهار، پر نور است — بوستان، انجمن گه حور است
با شعاع گل و شکوفهٔ سیب [۱۰] — از هوا، سایه زمین دور است
سبب تری هوا ز آن است — که گل میوه [۱۱]، دار کافور است
راست گوئی، شکوفهٔ بادام — می ناخورده، مست و مخمور است
در بر، یاسمین و بر سر گل — عقد، کسری و تاج فغفور است
رده [۱۲] سرو بن، تو پنداری — که چمن را، زمردین سور است

---

۱ ـ ف . ق . امیر ۲ ـ ف . ق . خرماست ۳ ـ ق . گرد اسب تو . ف . بعدمدح تو و جواب و سلام ٤ ـ ق . بنده را از تو ٥ ـ ق . ف . کند از پاسبان سرو لقاست ٦ ـ ق ؛ نباید ۷ ـ ق . ف . پایه ۸ ـ ق . دل قوی ۹ ـ ق . دگر ۱۰ ـ ق . ف . شب ۱۱ ـ ف . ك . ق . که گلش سوده ۱۲ ـ ق . ف . رو کش

راست آواز هر دو گاه نوا ساخته چون دورود و طنبوراست[۱]
وین عجب تر، کجا ز ماتم ابر بلبل و عندلیب را سور است
گلبنان[۲] زیر پایشان گوئی پر طاووس و بال[۳] عصفور است
سرو آزاد، ز آن کند کشی که بدان نام خویش مغروراست
آن نداند، که به ز آزادی بندگی گاه **خواجه منصور** است
صاحب هفت کشور. آنکه ورا هفت[۵] چرخ بلند، مأمور است
آنکه در پرده سیاست او فتنه چون نوعروس، مستوراست
و آنکه در ظلمت شب قلمش روز اقبال ملك را نور است
در منظوم و خاطر فکرش[۶] اندر آفاق علم، منشور است
عارض دستش، از فنون هنر[۷] پیش دست[۸] هزار دستور است
روی اعداش، زعفران رنگ است زان[۹] دل اولیاش، مسرور است[۱۰]
ملك الموت، خنجر او را به نیابت نبشته منشور است[۱۱]
ای بزرگی که گنج مدح تورا فکرت اهل فضل، گنجوراست☆
گوهر نور مند اعدا را روز ها و شبان دیجور است
آب در تیغ تواست، ازخوی جان دشمنت در میانه رنجور است☆
پیشوائی دهد، فراست تو[۱۲] کز توازهم وحی مقصوراست[۱۳]☆
بنده اندر حدیث بی برگی در پس ماه روزه رنجور است[۱۴]
از پی خدمت ستانه تو از همه صدرها شده دور است
داند ایزد، که بیدل و کف تو دل ودخل رهیت مکسوراست[۱۵]

---

۱ ـ ق. همچو رود. ۲ ـ ق. ف. ك. گلستان ۳ ـ ف. تخت ٤ ـ ق. ف ك. بنده جاه ٥ ـ ق. ف. هشت ٦ ـ ق. ف. قلمش ۷ ـ ف. عارض است او و ازقبول هنر ۸. ق. ف. دستی ۹ ـ ق. زو ۱۰ ـ ف. منصور ۱۱ ـ ق. ف. فکرت اهل فضل گنجور است ۱۲ ق. ف. می گوائی ۱۳ ـ ق. ف که بوهم وحی ۱٤ ـ ق. ب. ازپی ماه روزه ۱٥ ق. مقصور. ف. بی نور است ☆ ـ این سه بیت فقط درق. ثبت است

از قناعت، جگر، سپر دارد — اخر از تیغ آز[1]، مقهور است
نیست چیـزی به اعتقاد، ولیك — در حد بندگیت، مجبور است
تاهمی هست‌ونیست، کشتن خلق — باز بسته به نفخه صور است
دست وتیغ تو، با حیات وممات — بگه فضل[2] و بذل، منصور است

برتری بادت، از خرد بهتر
تاهمی‌صدق، برتراز زوراست

در مدح سلطان عضدالدوله شیرزاد بن سلطان مسعودبن‌ابراهیم غزنوی

ماه رمضان رفت، ازاو هیچ[3] اثر نیست — عید آمد و مارا، ز رخ یار،خبر نیست
چشم‌ولب‌اوبس که‌پس‌ازخشکی‌روزه — هر نقل که آرند، چو بادام شکر نیست
زلف بت خود خواهم، زیرا که بنفشه — هرچند لطیف‌است،به ازعنبر تر نیست
جانان‌سفری‌گشت، بجان و سرجانان — گر جان من‌اندر پی‌جانان،بسفر نیست☆
ازگوی[4]فلك، چون مه نو دیدم گفتم — کاین جزخم‌چوگان‌بت زهره‌نظر نیست
انداختـن تیرش، در پیش دل من — تیر یست، که‌جزبرهدف‌جان وجگر نیست
آن طرفه پسر،برد لبان چو می لعل — وین طرفه که‌مارا، زمی‌لعل بسر نیست
طرفه‌است‌بسر بردن‌این‌مجلس‌واین‌حال — امروز که‌می، بر کف آن‌طرفه‌پسر نیست
آنترك‌بداندیش، که‌چون‌روزه‌گذر کرد — ما را، زمی‌ناب و لب آب، گذر نیست
ناقه‌است،همه‌روزه‌وهستی‌است[5]همه‌عمر[6] — چون بنگری،این‌روزه از آن‌ناقه بتر نیست
باز آی‌وغم جان‌پدرخور، که در آفاق — غم‌نیست، که‌ازهجر تو، برجان‌پدر نیست
ازپیش من، ازبیم‌سه‌بوسه، چه‌گریزی — کز مهرزنم بوسه واین‌جای‌حذر نیست
گر بوسه‌زنم برلبت،این‌محتشمی‌چیست — دانم که لبت، پای شه‌شیر شکر نیست

---

۱ ـ ف . ك . اونه ۲ ـ ق . بکه پاس ۳ ـ ق . ف . ك. خبر ٤ ـ درق. این بیت ثبت‌است. وانکه نبود گرد سمش بینم و گویم گوئی که‌چو چوگان‌دو زلف است و قمر نیست ٥ ـ ف . ك مستی ٦ ـ ق . ب همه عبد .
☆ درف و ق. ثبت‌است

شاهنشه نویه، **عضدالدوله** عالی [۱] شاهی که جهانرا براو، هیچ خطر نیست
چون جود وجلال وهنرو طبع و کف او ابروفلك و اختر و دریا و مطر نیست [۲]
اندر خطر تیغ جهانگیرش، کسی را امروز، در آفاق وجهان هیچ خطر نیست [۳]
گر ملك زمین خواهی [۴] ازاوروی نعم هست ورملك فلك طمع کی [۵] جای مگر نیست
با پیلك چون آتش وشمشیر چو آبش [۶] ناچیزتر ازجوشن و کمتر زسپر نیست
جز، همت والای سخا گستر خسرو دریای فلك، عادت [۷] خورشید سپر نیست ☆
[۸] جائی که بود، بحر زخون وز بدن کوه جز مرکب او، بحر و بر کوه سیر نیست
زین شاه فریدون فر، فرزانه جهان را ملکیست، که فردوس، بدانزینت و فر نیست
ای شاه، تو دریائی، گرد [۹] سم اسبت ابریست، که بارانش، بجز تیغ وشرر [۱۰] نیست
از معجزه جودتو، نه زر اندر کان است درخوردسخای تو بکان اندر، زر نیست
جائی که، حدیث تو ومردان تو گویند درچشم زمان، مرد کم ازرستم زر نیست
از رأی جوانبخت، قضائی وجهان را [۱۱] جزدست جهانبخش تو، فهرست قدر نیست
چندانکه دهی زر، تو، خورشیدمدور [۱۲] از ثابت وسیاره، بدین گنبد در، نیست
از جود کمال امرای متقدم چون نام تو در کل جهان هیچ سمر نیست [۱۳]
هردیده، که ازخاك درت، سرمه نسازد چون دیده بی دیده، در آن دیده، بصر نیست
مریخ برنج است، که او نیست حسامت پروین بعذابست که بر تیر تو پر نیست
باران خلاف تو، نبارید به شهری کز خون بداندیش تو، آنشهر سمر نیست [۱۴]
تا پیش ستم، بازشدن عدل تو خو کرد درعصر تو، پس [۱۵] مانده تر ازفتنه وشر نیست
تا گوهر شمشیر تو، دریای فتوح است جزسایه خورشید تو، خورشید سیر نیست
با طشت زر، ازعدل وامان تو بصحرا نرگس به سحرگاه، گرفتار سهر نیست

---

۱ ـ ب . ف نوئین عضدالدوله عالی ۲ـ نظر ۳ ـ ق . اثر ف. نظر ٤ـ ق. خواهد از روی بغم ٥ ـ ق کند ٦ ـ ك . ف آتش ۷ ـ ب . غارت ۸ ـ ق . جامی ۹ ـ ق . ف نعل ۱۰ ـ ق . ف . ك . تبر ۱۱ـ ق . قضای تو جهان را ۱۲ ـ ب مزور ۱۳ ـ ق . ف . شهر ۱٤ ـ ق . ف . شهر ۱٥ ـ ق . بس

آفاق در ایام تو ،آسوده بدان است　　کش کار. بدست فلك شعبده گر نیست
روزی که کمر بند جهانگیران، گیری[۱]　　ازترس[۲] تو، پنداری بر کوه کمر نیست
وآنگه که بمیدان جوانمردی ،آئی　　گوئی بجهان کیست، که باتاج و کمر نیست
دی آزمرا،لشکر جودتو،خبرساخت[۳]　　کاندر دلم ازهیچ‌غم[۴]،امروز خبر نیست
از فقر و فنا جور نبیند دل عثمان　　کز جود فناخسرو، جزداد عمر نیست
اندر دل من ،تا وطن دوستی توست　　بالله ،که غم دختر و تیمار پسر نیست
تاکون‌وزمان‌را، زفلك‌مایه ویاراست[۵]　　تادرفلك ازکون وزمان‌هیچ اثر نیست
برهر که[۶] توخواهی، ظفرت باد همیشه　　کز گوهر تیغ تو،برون هیچ ظفر نیست
خودنیست‌ترا دشمن، ازاحسان‌تو، ورنه[۷]
جز خاك مباد . اربجهان‌هست وگر نیست

در مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان غزنوی

جهان ، بکام دل پادشاه خواهد بود　　هزار سال خداوند ، شاه خواهد بود
ابوالملوك‌ملك ارسلان، که تا گه حشر[۸]　　جهان و خلق جهان را پناه خواهد بود
چوتیغ‌او،لب‌حاسد کبود خواهدداشت[۹]　　چو چتراو، رخ دشمن، سیاه خواهدبود
سپهر دعوی کرده‌است . کو بگیرفلك[۱۰]　　برانیش، فتح خراسان، گواه خواهد بود
چه گنجهای‌عروسی‌است، کاندرین‌دوسه‌ماه[۱۱]　　بر آن عروس کف شاه، شاه خواهد بود
مراخراج خراسان، به شاعری دادند[۱۲]　　بعون دولت او، دستگاه خواهـد بود
دراین‌بهار، که‌شاخ نبات وبرك‌درخت[۱۳]　　خدایگان جهان را سپاه خواهد بود
به قتل دشمن اوتیغ تیز، خواهد گشت　　هر آ‌نچه‌روی زمین‌را ،گیاه خواهدبود

۱ــ ق . ف ، روزی که کمر بند جهانگیر بگیری ۲ــ ق . ف . باس ۳ ــ ق . دی آز بسر لشگر آز تو چنان تاخت ٤ـ ق . غمی ٥ ـ ق . باده و دایه است ٦ ـ ب. هر گه که ۷ ــ ق . ور نیست ۸ ــ ق . محشر ۹ ـ ق . گشت ۱۰ ـ ب . بگیرد جود ۱۱ـ ف . دوسه سال ۱۲ ــ ف . دادن ۱۳ ـ ف . در این بهار همه ریك وپیل وبرك درخت .

طلوع اختر منصور و رایت منصور — چو آفتاب رخ افروز ماه خواهد بود
ز خوف[۱] ماه و سر رایت مخالف شاه — بسان ماه ، مقنع بچاه خواهد بود
چه‌صعب‌روزی باشد، که‌بهر حلق[۲] حسود — زطوقش[۳] آهن و زتیغ آه خواهد بود
[۴]زپاس‌لشگریکتاه راست رفت[۵]چوتیر — قد عدو چو کمانش دوتاه[۶] خواهد بود
ز سرگرانی [۷]هر کس، که دشمنی گیرد — به نزدشاهش، یا رب،چه‌جاه‌خواهد بود
چو تاج و گاه ز بدخواه‌شاه خالی ماند — کمینه ترکی ، با تاج و گاه خواهدبود
چو،ملك دنیا ، بربندگان کند قسمت — عراق ، بهرهٔ زرین کلاه خواهد بود
منازعان را ، یا سوی گور یا سوی شاه — جزاین دوراه سپردن، چه‌راه‌خواهدبود
فراغ سلطان ، از کار ملك هفت اقلیم — به‌دیر . بلك،دراین‌یك‌دوماه خواهدبود
که‌هر که ازما عذرگناه‌خواهدخواست — ترا ز عفو ، لباس گناه خواهد بود
زمانه ، داند کاین‌فال بنده، **مختاری** — چوکهربا وخراسان ،چوکاه[۸] خواهد بود
همیشه ، تا بقبول شهادت ابدی[۹] — مقدمش کلمه ، لا اله خواهد بود
فلك،به قطع سر بدسگال خواهدگشت — جهان، بکام دل نیك خواه خواهد بود

بکامگاری ملك و بنام داری عدل
مطیع رای دل پادشاه خواهد بود

در مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان شاه غزنوی

گردون پیر مرکز ملك جوان نهاد — بر برج مشتری ، اثر آسمان نهاد
چون آفتاب کنگر[۱۰] این آسمان‌بدید — سر برزمین‌ودیده براین[۱۱] آستان‌نهاد
جوزا،درون‌روضه رضوان نگاه کرد — این‌راچوزر گرفت‌وجهانراچوکان‌نهاد
ازقوت بناش،[۱۲]زمین را سبك شمرد — وز رقت هواش ، هوا را گران نهاد

---

۱ ـ ف . ب . طوع ۲ ـ ق . خلق ۳ ـ ف . ز تیغش ٤ ـ ق . ز ترس ٥ ـ ف . رفته ٦ ـ ف . ك . دو ماه ۷ ـ ف . ز شیرگیران ۸ ـ ف . چوکهربای خراسان و کاه خواهدبود۹ـ ق . قبول شهادت‌ابدی . ف .همیشه تاکه بقول‌شهادت آید رای ۱۰ـ ق ب لنگر ۱۱ ـ ف . برآن ۱۲ ك . ب . ثباتش. ق . بنانش

از بنده[۱] جان بجای خرد بردکاین ، بنا
با استواری خرد ولطف جـان ، نهاد

این‌را[۲] چو نور دیدهٔ خود[۳] ، بخت شاه
در دیدهٔ زمانه و چشم جهان ، نهاد

بنمود رای شاه ، بشاهان کـزین نمط
پای سریر ، بر سر کیوان توان ، نهاد

عقل ملوك دهر، چو قصر ملك بدید
برداشت، راه حیرت و آخر بر آن،نهاد[۴]

کز خسروان[۵] به قبه‌فردوس تخت ملك[۶]
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان ، نهاد

چون بوستان،شکفته بدان گشت،باغ ملك[۷]
کاو تخت ملك ، اول در بوستان ، نهاد

هم‌درزمان ،که‌دولت‌او، کام خود براند[۸]
اقبال ، نام او ، ملك کامران ، نهـاد

پشت‌چوتیرخصم،دوتا گشت،چون کمان
چون تیر عزم او ظفر، اندر کمان ، نهاد

گنج ملوك دهر ، ز بهر سخای او
اقبال او نگر ، که چگونه نهان ، نهاد

تا دست‌او که ابربهار است ، درگرفت
زر خلق‌را چو برك درخت خزان، نهاد[۹]

ای آفتاب زرگر ، باری[۱۰] نگاه کن
کاین‌شاه ، کانهای تورا، بر چه‌سان نهاد

ایزد ، سپهر و مهر و جهانداری آفرید
آن، درنیای[۱۱] خسروو،این‌دربنان‌نهاد[۱۲]

سوی ملك ، خلیفهٔ پیغمبر خدای
نامه نوشت و خویشتن ، اندرمیان‌نهاد

اورا بداد و دین ، زسلاطین ستود وپس
نامش ز عدل ، قبه نوشیروان نهاد[۱۳]

شادی‌نمود آنرا ، کاین مژده برده بود
مشت‌گهر ، بدست خودش دردهان نهاد

چون والی خراسان ، آگاه شدکه او
ملك زمانه ، درکف صاحب‌قران نهاد☆

ایدر ، رسول او[۱۴] چه هدایای بی قیاس
در بارگاه خسرو گیتی ستان ، نهاد

پاینده باد ، ملك شهنشاه بحر و بر
کـز عدل پیش نامیه[۱۵] ، سد امـان نهاد

۱ـ ف. ب . این تیره‌جان ۲ـ ف . ك . دین را ۳ـ ق . ف . چون ٤ـ ب. حیرت و حسرت برآن نهاد ٥ ـ ق . کوخسروان ٦ـ ق . ف . بخت ملك ۷ـ ف . باغ پای ۸ ـ ف . کام‌خود بداد ۹ ـ ق . ف . ابربهار بس‌که درخت جوان نهاد ۱۰ـ ق. باوی ۱۱ ق . ف . بنای ۱۲ـ ق . میان ف ـ بیان ۱۳ـ ف . اورا بداد دین سلاطین و وین سبب ۱٤ـ ق . اندر سئوال ۱٥ـ ق . ف . ناسیه

☆ ب. این بیت را اضافه دارد:

در گردن ملوك زمانه ، فریضه باد
این رسم بندگیش، که چرخ کیان نهاد

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود
و
بیان حال و عذر خواستن از مسافرت بکرمان

دهان ترك من ، اندر شکر گهر دارد — حدیث چون دررش، برشکر گذر دارد[۲]
عزیز ، چون گهرست ولطیف، چون شکر — عتابهاش ، که در گوهر و شکر دارد
همی بچنك[۳] بگیرد ، قمر بخم کمند — اگرچه ، خم کمندش ، کنون قمر دارد
بصد هزار کرشمه ، بزلف در نگرد — چو باد سنبلش ، از نسترنش بر دارد[٤]
چه سحرهاست، که آن نرگس دژم داند[٥] — چه لعبهاست، که آن مشك گل بسر دارد[٦]
جهان من ، دل من بود ، زلف او بگرفت[۷] — که حلقه های جهانگیر ، دل شکر دارد
شگفت نیست، اگر زلف او جهانگیر است — که رنگ رایت ، سلطان دادگر دارد
خدایگان سلاطین و صدر ملك خدای — که صدق وعدل، چو بو بکر و چون عمر دارد
ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود — که ملك دنیا ، در قبضهٔ ظفر دارد
به باغ ملك نهالی ، نشاند همت او — که عدل وفتح وظفر، شاخ وبرك وبر دارد
خدایگانا ، امروز بنده **مختاری**[۸] — نمودن سخنی چند ، مختصر دارد
یکی حکایت هایل ، بگوش بنده رسید — که جان بنده ، از آن روی درخطر دارد
حدیث رفتن جائی ، کز آن گریخته ام — وزیر بی بدل تو ، از آن خبر دارد
ز بسکه بر سر ایشان ، زدم ترا گفتند — که او یکی نبرد ، گر هزار سر دارد
خدای داند ، اگر نزد والی کرمان — بذرو ریختن ، خون من حذر دارد[۹]

۱ــ ج . اندر نظر شکر دارد ۲ ــ ج . گهرش ۳ ــ ج . به چنك ٤ ــ ج . بسترش ببر ٥ ــ ق . ف . ب . دارد ٦ ــ ج . مشك در سپر دارد ۷ ــ ج . جهان بحلقهٔ آن زلف دل شکر بگرفت ۸ ــ ق . ف ، نمودنی ۹ ــ ق . خطر ف . خبر .

به‌نعمت‌تو که ، این‌بنده ، خاك‌درگه تو ز ملك کرمان ، بسیار دوست‌تر دارد
چو زرکند ، رخ خود نزد هر فرومایه کسی که از تو ، امید ستام زر دارد
تو دیدهٔ که ، بهر شعر کو همی گوید ز بندگی تو ، یك‌حرف صد اثر دارد[۱]
حدیث خصمان ، در باب بندگان مشنو که‌هرضعیفی ، صد شیر ، برگذر دارد[۲]

☆

به تاجداری چندان قرار کن بر تخت که آسمان ، زره کهکشان کمر دارد[۳]
چهار طبع کسی ، در بدن برابر باد که او هوای ، کلاه چهار پر دارد

سپهر ، بر عقب سال ملك و سال عجم
نمود ، زین رو ترا پانصد دگر دارد[٤]

در مدح خواجه مسعود بن ابوالمظفر بوالفتح

ز یاد دوست ، همی بوی بوستان آید مرا لطیف تر ، از بوی دوستان آید[۵]
دهان‌حور، بشوید ، لب از گلاب‌بهشت چه‌خوش‌بود ، گل‌سوری وهمچنان آید
هزارنافه ،گشاید ، هوای مشك‌فروش ز هر گلی ، ز سوی[٦] یار مهربان آید[۷]
کند ، حکایت جام بلور و باده لعل سرشك ابر ، چو بر برك ارغوان آید
همی ستاره ، ببارد، زمیوه‌دار و از او بچشم وروی ، چمن راه کهکشان آید
زعکس‌روی‌ریاحین، تذرو آیدو کبك[۸] عقاب را ، چو ز بالای بوستان آید
هزاردستان، زانرو، بباغ زد ، دستان[۹] که دوستان را ، بسیار داستان آید
سحاب دارد ، پر زر مغربی دامن[۱۰] از آنکه او همی ، از راه قیروان آید

---

۱ ــ ق . به نیکی توکه یك‌حرف ۲ــ ج . بوادئی که بسی شیر ۳ ــ ق . ذره
٤ــاین‌مصرع در کلیه نسخی که در اختیار نویسنده بود بهمین‌صورت ثبت است ۵ــ ق .
گلستان ٦ ــ ق . ف . که هرگلی ۷ ــ ق . ف . که بیکباره ۸ ــ ف . بدرد آمد لیك
ق . تذرو زاید و کبك ۹ــ ق . بادستان ۱۰ــ ق . ف . سحاب داد زمغربی به‌آذرگون
☆ در ج . بیت زیر را اضافه دارد:
ولیکن ار زهوا بارد آب چشمه نوش که‌آب‌خوش‌خورد آنك . اندکی‌هنردارد

زمردی، پس لعلی، بر آید از بر شاخ[۱] چو در شاخ، بیاقوت آبدان آید
جهان غنی شده، گوئی همی به **مختاری** **ابوالمظفر بوالفتح** کار دان آید
موفقی که، ببر اتفاق خدمت او لطیف حال تر، از دولت جوان آید
بدیع وصف تر، از هرچه در سخن گنجد بلند پایه تر، از هرچه در گمان آید
میان همت او، آیتی بود معجز[۲] اگر ورای سخن، نیز در میان آید
چنانکه ازقلمش، پنجم آخشیج آید زگرد موکب او، هفتم آسمان آید[۳]
زبان مرد، چو برمدح او سوار شود سخن، رونده ومعنیش، چون عنان آید
به نظم کردن، اوصاف او مرا باری به پیش چشم، همه موی من زبان آید[٤]
کمینه بیت، که درمدح او برم اسهل ز محکمی شعرا را، به امتحان آید ☆
اگر، حکایت کردار های او بکنم[٥] زلطف، صورت حال سخاش جان آید
بزرگوارا، مدح تو محو خواهد کرد هر آن سمر[٦] که زاحوال آن نشان آید
ز غفلت فضلا[۷] رفته بود جان هنر همی بسعی تو، اکنون از آن جهان آید[۸]
بوصف هات، سخنهای دلگشای رود ز خشم هات، همی باد ناگهان آید
باعتماد سخای تو، در حوالی تو چو مرغ گرسنه گردد، بآشیان آید
زکان اگر، به سخای کف تو زاید زر زمین سترون[۹] وخورشید ناتوان آید
چو یك عطات، بعمر آفتاب زر نکند بجای نور، مگر زر زآسمان آید[۱۰]
هر آن پناه، که گیرد امید، جز تو، همی ز پیش باران، در زیر ناودان آید
بگوش ها، چه خبرها، رسید زاهل هنر کنون زنور تو، در دیده ها همان آید[۱۱]
همی[۱۲] یقین تورا، غیب در نداند یافت[۱۳] چرا، کمان تو از غیب، ترجمان آید

---

۱ ـ ف . ك . دل شاخ ۲ ـ ف . ك . مفخر ۳ ـ ق . هشتم ٤ ـ ب . همه سوی من
٥ ـ ق . اگر حکایت کردارهای ٦ ـ ق . ستم ۷ ـ ب . وزرا ۸ ـ ج . ز سعی تو به تن
نیمرده جان آید ۹ ـ ق . ك . ف . ستردن ۱۰ ـ ق . مگر بجای زر از آسمان بکان آید
۱۱ ـ ق . در دیدهٔ عیان آید ۱۲ ـ ب . همین ۱۳ ـ ف در ندامت .
☆ این بیت فقط در ق ثبت است .

بجان که،هر که‌خلاف‌تو، دست‌یاردزد[۱] اگرچه سودش ، ده‌صد بود، زیان آید
قضای[۲] سرزدن دشمنیت . کرده شود درآنزمان،که یکی تیغ پرفشان آید[۳]
همیشه ، خصم تو در سایه همای بود زبس‌که، برسرش‌ازدهر[۴] استخوان آید
بباغ دشمنت اندر ، نهال سرو سهی چو در[۵] چمن ، بنشانند خیزران آید
غبار اسب‌تو اندر ، نشاط خدمت تو به نفس مردم در طبع ، زعفران آید
منم که،چون دل‌من ، همت‌تو برسنجد[۶] همه جهان ، بدلم گنج شایگان آید
چو کرده‌های‌تو، برجان‌خویش‌برشمرم[۷] بدل غم‌تو چه‌گویم ،که برچه‌سان آید
ز صبر ، خامه صبرم[۸] ز چرخ ناسفته بکهربا برسد ، شاخ ریسمان آید
در آرزوی تو ، بنشینم و ثنای تو را همی سکالم ، تاخودچه ، دردهان آید
چو تن بامر خرد ، در مناقب تو دهم سخن ز جای رود ، شعر داستان آید
امیدوار، تو ، انگیزی و توبه نشانی ستایشی‌که ، غم انگیز و دل‌نشان آید
ترا بحق ،که‌تواندستود[۹] از همه‌خلق چوذات‌وصف‌تو، برتر زهرمکان آید[۱۰]
نه هیچ‌گونه ،کمال‌تو درصفت ،گنجد نه‌کلك[۱۱] غایت مدح تو، دربنان آید[۱۲]
همی‌خبردهد، آن‌بار ،کز خرد خیزد همی خبردهد ، آن‌کار ، کز روان آید
نه پست آمد، شعربهار وشعرخزان[۱۳] اگر خدای بخواهد ، ز سیستان آید
زخان‌ومان‌خود، اکنون‌برفت‌بندهٔ‌تو[۱۴] خدای داند، تا کی به خان و مان آید
چوبرك‌خانه‌وفرزنداو،توخواهی‌ساخت کی‌اش ،کنون غم اسباب‌این و آن آید
همیشه تا دل‌عشاق را ، زغمزهٔ دوست خلنده تیری ، بر قبضه کمان آید
بنفس‌دشمنت[۱۵] آن باد ز آسمان‌کز تو بروز بزم تو ، بر جان سوزیان آید
چنان مهین و متین[۱۶] باد قاعده عمرت که از حکایت او ، عمر جاودان آید

---

۱ ـ ق دست نامه اوست ف . دستبار از اوست ۲ ـ قضاز ۳ ـ برفسان ٤ ـ ق . از بهر ٥ ـ ق . چو بر ٦ ـ ق . منم که چون دل من یاد همت تو کند ۷ ـ ق . خویش عرضه کنم ۸ ـ ق ... زمهر خانه صبرم ز جزع ناسفته ۹ ـ ق . ستودن ۱۰ ـ ق . ف . خود اسب‌وصف‌تو زیر لگام وران‌آید ۱۱ـ ق . نه‌آنکه ۱۲ـ ق. بیان ۱۳ـ ق . به‌نسبت آید ۱٤ ـ ق . بدست بنده تو ۱٥ ـ ق . به نفس و حشمت ۱٦ ـ ق . ف . متین هنی

مدح خواجه محمد عبدالسلام

بیگاه مست ،[۱] پیش من آمد ، سلام کـرد
دزدیده ، چشمکم زد و راه[۲] خرام کـرد
رخ بار حجره داد ، هم از ره ، بهم شدیم[۳]
من دست بوسه ، بردم و او ، قصد جام کرد
در بر گرفت ، بربط و نقل و شراب خواست
در حال ، کار مجلس ما با نظام کرد
سودای بوسه دادن او بود ، در[۴] دلـم
بوسـی بداد و کام دلم را ، تمام کرد
من بودم ای عجب ، که بدیدم بکام خویش
کان تیر غمزه ، تیغ جفا در نیام کـرد
با من ز ناز کردی ، هر دم قیامتی[۵]
وآن شب نکرد ، وعدهٔصحبت تمام کرد
الحمد و لله اکـنون ، بیم فـراق نیست
کو ، ناز های بیهده ، بر خود حرام کرد
وقت است گر زنم ، لمن الملك . چون شبی
تا روز ، در کنار من آخر ، مقام کرد
بیدارشد . ز من غزلی ، حسب‌حال خواست[۶]
در وصف ، از معانی بر من رحام کرد[۷]
[۸] ده بیت چون بگفتم ، بستد قلـم ز من
بـر مخلص محمد عبـد السلام کـرد

---

۱ ـ ب . دوست ۲ ـ ق . رای ۳ ـ ب . بدر ٤ ـ ق . بر ٥ ـ ق . هرشب قیامتی
٦ ـ ب . جست ۷ ـ ب . زحام ۸ ـ ق . ف . دو

آن خواجه زاده ، همه اعیان عصر خویش
کش فضل و بخت ، صاحب صدر کرام کرد
خشمش[۱] حساب آفت یوم الحساب کرد
جودش ، نشان آیت یحیی العظام کرد
چرخی که، صدهزار دل ، ازحکم[۲] او بسوخت
کاری که جز ، بدولت او کرد ، خام کرد
زان روز ، پی طلب شده در مسند پدر
تاچاشت، خواست کرد ، عدو، خواجه‌شام کرد
از دشمنان خود ، به خرد پیش دست گشت
آبای خویش را ، به هنر نیك نام کرد
انده کنان[۳] دل شده را ، دستگیر بود
بی دولتان غم زده را ، شاد کام کرد
[٤] دشمنش باد سر زده ، از آتش حسد
کلکش چو ز آب و خاك ، شراب و طعام کرد
غم ، در دلش علم زد و آهنگ جان نمود
خون در تنش ، عرق شد و قصد مسام کرد
این شغل خواجه راست ، گلی کامکار بود[٥]
او را نسیم داد و عدو را ، زکام کرد
ای مایهٔ سعادت[٦] و اقبال اهل فضل
بی تو ، کرا زمانه ، تقبل بنا م کرد[۷]
اقبال آسمان ، چو تو را گشت هم عنان
از امن تو ، زمان و زمین را زمام کرد

---

۱ - ق . ف . چشمش ۲ ـ ق . حلم ۳ - ق . گناه ٤ ـ ق . دشمن چو مار سرزده
٥ - ق . کل ٦ ـ ف . سلامت ۷ ـ ق . ف . زمایه مقبل سلام کرد .

شکر تو را خرد ، فلك انتقام خواند [١]

نـام تو را فلك ، سبب احترام کـرد.

از بخل چون نیاز ، همی دست موزه ساخت [٢]

طبع تو هردورا ، به سخا ، پای دام کرد

تا از مدیح تو ، بکند ابتدای نطق [٣]

ذهن کس از حروف ، نداند کلام کرد

پیش از سوار گشتن مدحت ، مرا سخن

با طبع تند گرده ، توسن لگام کرد

ور خواست همت تو ، ثنائی ز سوی من

جـود تو ، بر زبان مروت بنام کرد

این تن، چو خاصه گشت بدل، خدمت ترا

شعری، بلند گفت و نه در خورد عام کرد

آری، چو تیغ هند [٤] بر آید ، ز حد هند

زو [٥] روم ، منهزم شد و آهنك شام [٦] کرد

پیوسته ، کار دولت تو ، باد با دوام

کاو ، کارهای اهل خرد ، با قوام کرد [٧]

---

١ - ب . گرد ٢ - ق . از بخل ، خون ببار همی دست موزه ساخت ٣ - ق . ف . خلق ٤- ق . بند . ف . سنه ٥ - ق . ف . سام منهزم ٦ - ق - ق . ف. ك . سام ٧- ق . کو کارما واهل خرد .

مدح فخرالدین سعدالملك

☆ ماه ترکستان ، طراز ازمشك برمینا کشید
مشك و دیبا را ، بقـدر قیمت اعلا کشید
دشمن‌مشك‌است، هر کو بند، اندرمشك‌ساخت
حاسد دیباست ، هر کو مشك بر دیبا کشید
ایزدش ، منشور خوبی داد ، زان بر روی او
گونه طمغا نهـاد و صورت طغرا کشید
آنکه ، در یاقوت سرخش ، مایه مینو نهاد
نور یاقوتش ، چرا در سـایه مینا کشید
ازگلش ، طمغای‌خان، وزمشك طغرای ملك
چابك نیکـو نهاد و طـرفه زیبـا کشید
صبر من یکبارگی، در حجره‌ای اندربریخت
چون خطصبر آزمایش،رخت برصحرا کشید
هر که‌روزی ، یادکرد ، ازحسن‌او وعشق من
خط نسیان ، بر حدیث وامق و عذرا کشید
ز آن غزلهائی که ، من بر نـام او پرداختم
کز طرب ، دامن همی بر قبـه خضرا کشید
این‌غزل ، چندان‌سعادت‌یافت ،کاورا روی‌فخر
پیش **سعدالملك فخرالدین والدنیا** کشید
خواجه‌عبدالسید ، آن‌دریا ،که وصف‌دست‌او
در قـلاوه ، خاطر من لولوی لا لا کشید

☆ این قصیده فقط در ق موجود است .

آنکه چون، از درگه فخر است، مردان خواستند
دولت از اولاد آدم ، اسب او تنها کشید
خاك پایش را ، سپهر از روی فخر و روشنی
سرمه خور کرد و اندر چشم نا بینا کشید
سیرت مرضیش را ، رضوان بدید آراسته
رشکش آمد، گوهر اندر گیسوی حورا کشید
اختر مسعود او را ، بر فلك شایسته بود
ز آن فلك را ، عالم ارواح بر بالا کشید
چون ید بیضاست، نامش ز آنکه کلکش سحر را
چون عصای موسی اندر ، کام اژدرها کشید
کینه‌ها ، خواهد همی از خصم او، دارای دهر
زان بتر ، کاسکندر ، از دارای بن دارا کشید
خود، چونیکو بنگری، با او کسی خصمی نجست
کز حقوق امهاتش ، عرق ذی آبا کشید
اوست آن صدری، که چون بختش گشاده چشم شد
دولت او ، میل اندر دیده اعدا کشید
چون خطائی کرد ، گردون پاس عالم سوز او
تیغ ، بر گردون کشید و تیر ، بر جوزا کشید
کوه نتواند ، کشد آن بار ، کان هفتاد سال
در مهم ملك [1] خاقان ، رای مولانا کشید
او برون آورد . ، . . . . . [2]
فی‌المثل ، سیمرغ بود و فهم شاه آنجا کشید

---

۱ ـ جانان خوانده میشود .
۲ـ در نسخه این قسمت را موریانه خورده است .

لشکر جرار خاقان را و ، شادروان حم
قوت رایش ، ز جابلسا ، به جابلقا کشید
خاطر دانا ، چو قصد مدحت او کرد ، عقل
هرچه معنی داشت ، پیش خاطر دانا کشید
با من ، اندر وصف او دست ترازوی سخن
لولوی لالا شمرد و عنبر سارا کشید
شاد و روشندل شدم ، زان آفتاب و آنچنانك
رنج رشك فکرت من ، زهره زهرا کشید
رو بسوی خانه خواهم کرد ، مدحش‌را یسار
خواهم اندر پردهٔ مهدی ، دل یکتا کشید
تا بداند ، هر که ابر تیره بیند در هوا
کافتاب، آن کوه‌را سوی‌خود ازدریا کشید

مدح یوسف یعقوب

دولت عالی ، بکام صدر اجل باد — مملکت، ازرای او ، بلند محل باد
یوسف یعقوب ، اختری که فلك‌را — همت او ، اختری عجیب عمل باد
تا بقوام ، احتیـاج دارد دولت — ذات و فاپرورش ، قوام دول باد
تا به نظام ، افتخار جوید ملت — گوهر او ، درجهان برای مثل باد
جفت‌نکوئیش ، در مجالس‌احرار — گوهردین‌گسترش ، نظام ملل باد
ذکرجلوسش ، طراز عمر ابد شد — نعمت‌وصفش، سزای[1] خوان‌امل‌باد
خلق‌جهان‌را ، به‌مجلس‌چو بهشتش — از کف‌چون گوهرش، حلی‌وحلل‌باد

---

۱ ــ ق . سرای ف . برای

چون ابدی دولتی، بحکم ازل یافت — تا به ابد عمرش ، از بقای ازل باد
صدر اجل باد ، نام او و ز پاسش — جایگه دشمنانش ، صدر اجل باد
ای شرف چرخ و ملك و داغ دل خصم[1] — چرخ ، بنام تو ، داغ کرده کفل باد
وی ، سلب سعد و تیر کین تا حشر — بر فلك مشتری و چرخ و زحل باد
عمر عدوت، اربنای محکم چرخست — در کف کین تو ، مبتلای خلل باد
وصف دلی، کاو فراق مهر تو جوید — چون صفت شمع ، در فراق عسل باد
سعی جمیل تو، کاو جمال جهان است — بیشتر ، از جمله حساب جمل باد
نام امیران ملك[2] و حالت شاهان — پیرو انصاف عزل تو ، به عزل باد
از پی خلق تو ، کان گل ، کرم تست — خصم تو، چون از گل بهار جعل باد
تا شرف است[3] آفتاب را، به حمل در — رای تو ، مخدوم آفتاب حمل باد
تو ، گل فتحی زجذب ابر سعادت — این گل، از آن ابر سعد تازه طلل باد[4]

حافظ جان و نگاهدار تن تو
تا به قیامت ، خدای عزوجل باد

شهریارا ، فلك بکام تو باد — شاه سیارگان ، غلام تو باد
جنبش ، اختر و دوام سپهر — از پی ، ملك با دوام تو باد
مهلك فتنه و منوم ظلم — دولت حی لا ینام تو باد
گوهر دولت و ستاره ملك — عرق چشمه مسام تو باد[5]
سجده ثور و خدمت جوزا — پیش اسب تو و ستام تو باد
گریه چشم لعل ، فام حسود — چیده تیغ سبز ، فام تو باد
گرچه کس را ، محل کین تو نیست — خصم ، در ترس انتقام تو باد

---

۱ ـ ق . ف . ای شرف ملك و داغ دل خصم ۲ ـ ف . اسیران ۳ ـ ب . تا شرف آفتاب را به حمل در ٤ ـ ف . ق . این گل از آن ابر تازه طلل باد ٥ ـ ف . سام ق . پیام ك . حسام

کمر و افسر مخالف ملك — در [1] کمند تو و حسام تو باد
پای فغفور و گردن قیصر — زیر بند و میان دام تو باد
فخر و عز خلیفهٔ بغداد — از درود، تو و سلام تو باد
خطبه و سکه طراز عراق — تا بماه دگر ، بنام تو باد
آنکه والی است ، آنولایت را — عاجزی ، نزد اهتمام تو باد
بهر تسلیم ملك خویش ، بتو — سمعش آواره [2] پیام تو باد
از حد بلخ ، تا نواحی مصر — سایهٔ دامن خیام [3] تو باد
اول روزه غدیر نشاط — اندرین آخر ، صیام نو باد
هرکجا ، ابتدا به خیر کنی — نقش توفیق ، خود بنام تو باد
تا بود ، کند سیر نجم زحل — بَردهٔ [4] عزم تیز گام تو باد
تا فلك تند و اختر توسن — نرم گردون ز بخت ، رام تو باد

شهد شکر خدای عَزَّوَجل
تا قیامت ، نصیب گام تو باد

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود

نصرت و اقبال ، هم عنان ملك باد — فتح و ظفر ، در سر سنان ملك باد
هاتف نصر من اله ، از ره لشکر — قاری عزم جهان ، ستان ملك باد
عز الهی ، به نزل فتح و سعادت — بر سر این رای ، میزبان ملك باد☆
درخبر این سفر ، خلیفهٔ بغداد [5] — ساختهٔ جیش مهرگان ملك باد
سیر [6] سپهر ، از پی گرفتن گیتی — مرکب اقبال کامران ملك باد
روی نهاده ، سعادت فلك پیر — بر اثر دولت جوان ملك باد

۱ـ ف . ق . از ۲ ـ ق . ف . ك . آوازه ۳ ـ ق . صیام . ف . سیام ٤ ـ ق . ف . ك . پرده ٥ ـ ق . ف . ك . در خبر این خلیفه بغداد ٦ ـ ق . ف . بر

☆ فقط در ب . ثبت است

تیر قضا ، چون شود موافق نصرت — منظره قیصر کمان ملك بـاد ☆
کوکب اقبـال و نور دیدهٔ دولت — گوهـر تیـغ بلا نشان ملك باد
تا که ، بزیر آورد [1] سپاه ستم را — بارگی بخت ، زیر ران ملك باد
روشنی آفتـاب دولت عالـی — سایهٔ آن ، چترِ آسمان ملك باد
هر گل شادی ، که در بهار مراداست — تازه و خندان ، به بوستان ملك باد
آنکه براو [2] روزگار دست نیابد — گاه [3] ظفر ، خاضع توان ملك باد
ملك وزمینی [4] که ملك وملت تازیست — ثابت و پاینده ، ازمکان ملك باد☆
ازجهت حل و عقد مشرق و مغرب — خامـه توقیع ، در بنان ملك بـاد
در پی عون هدی و نصرت ایمان — رایت اسلام ، در زمان ملك بـاد
قاعدهٔ دور چرخ و سیر ستاره — قاعـدهٔ ، ملك جاودان ملك بـاد
دولت، بروجه ملك، از آن ملك شد — گیتی بروجه ارث ، از آن ملك باد
آنکه ، نگهبان آسمان وزمین است — تا به قیامت ، نگاهبـان ملك بـاد .

جان ملك ، در ضمان حفظ خداونـد
جان سلاطین ، فدای جان ملك باد ☆

مدح خواجه مسعود بن ابو المظفر بو الفتح و فرزندش خواجه محمد بن مسعود
(شادباش میلاد خواجه محمد)

[5] از بحر کرم ، گوهر اقبال ، بر آمد — شاخ شرف، از ابر سعادت ، بدر [6] آمد
فـرزانه ، مظفر شد ، آزاده مؤید — کز چرخ ظفر ، اختر تابنده [7] بر آمد
روز تعب و محنت ارباب‌خرد ، رفت — گاه طرب و عشرت اهل هنـر آمد

۱ـ ق . ف . آرد ۲ ـ ق . ف . ك . بره ۳ ـ ق . ف . ك . كان ٤ . ق . ب . ف . یمینی ٥ ـ ق . ف . ك . از بهر ٦ ـ ق . ف . ك . بر آمد ۷ ـ ف . ب . تائید
☆ این سه بیت در ق . ثبت است .

کز، گوهر مسعود تو، آن اصل بزرگی — در گوش جهان ، باز[1] بزرك دگر آمد
وان خواجه‌محمد، که حیات‌امل‌ماست — در دیدهٔ امیـد ، حیاتش نصر آمد
وانرا ، که‌دودستش، پدرومادرجودست — با طالع فرخنده ، همایون پسر آمد
بر حال خردمنـدان ، ایـام نحوست — در حال ، که‌اورا پسر آمد ، بسر آمد[3]
بـی یار ، نشایست همانا ، پدر او — آن یار ، همه شادی و یار پدر[4] آمد
نامش همه ، چون نام شه دادگر آمد — چون کنیتش ، از نام شه دادگر آمد
گوش‌خرد، آوازهٔ‌تحسینش چو بشنید[5] — گفتا که ، به دنیی هنری نامور[6] آمد
زان حال ، چو اصنام ز میلاد پیمبر — هرجا که مناتی[7] بود ، از پای در آمد
[8]درچشم‌همانساعت، کاین مژده شنیدم — مهر تو ، دلم را ، بطرب راهبر آمـد
یعنی که ، در آفاق نظیر تو ، نجویم — از موجب عقل ، اینجا جای نظر آمد
آن‌مژده،خروارشکر بود، که این‌شعر — هر بیت ، به شیرینی ، تنك شکر آمد
ای ازتو ، سربخل ، فرورفته ز هستی — المنة لله ، کـه مراد تـو ، بر آمد
القوه ، علـی وجه ابی یات بصیـراً — درشأن تو، این تحفهٔ‌کیهان اثر آمد[9]
آن‌باخبری ، کز اثر خاطر صنعت[10] — خورشیدفلك، خواروفلك‌بی‌خطر آمد
جودت‌شرف معجزه‌دارد ، که در آفاق — زو شعبده بخل ، هبـا و هـدر آمد
تو، مدح‌نگاری‌و گفت حرص‌برد، باز[11] — یادت، زدل‌اندوه‌برد، غم ، شکر آمد[12]
هر بیت، که جز برنیت[13] مدح تو ، گفتم — لفظش ، همه ، بی‌معنی و نامعتبر آمد
در شعر ، همی کنیت نام تو ، نوشتم — هرحرف که چون‌دایره کردم، قمر آمد
دانم[14] که بتقصیر نه‌انگاری ، کاین‌شعر — هر چنـد بلند آمد ، کوتاه بر آمد

فرزند تو شد ، منتخب فخر ومرا نیز
در منتخب فخر ، سخن مختصر آمد

---

۱ ـ ق. ناز ف . یاز ۲ـ ق. خیالش ف. چنانش ۳ ـ ق . ف . ك . بسر ٤ـ ف. ق . اگر ٥ ـ ق . ف . ك . بختش ٦ ـ ق. ف . ك. ب . جانور ۷ـ ق. ف . ك. منافی ۸ـ ف. ق. ب. از خشم ۹ـ ق. ف. ك. مهمان ۱۰ـ ب. ف . ك. طبعت ۱۱ـ درکلیه‌نسخ چنین‌است ۱۲ـ ق . ف. غم‌گسر ۱۳ـ ق . ف . جز مرتبت ۱٤ـ ق . ف . ك . دارم

مدح خواجه مسعود بن مظفر بوالفتح

چو وقت آید که از اقبال مردم ، بهره‌ور گردد
بر او احوال این گردون گردنده ، دگر گردد
دلیل دولت این باشد ، که مرد بخت برگشته[1]
دگر باره وفا بیند ، چو کرد کار برگردد
مرا باری ، پس از روزی ، بحال خود چنان دیدم
که ترسیدم ، که خون من ، ز رنج دل هدر گردد
دگر شد ، حال آن اختر ، که من سر گشته زو بودم
همی گه شد ، که هر ساعت ، مرا صد پاره سر گردد
بدان خورشید پیوستم ، که این خورشید تابنده
همی ، برعزم آن گردد ، که اورا باختر گردد[2]
دل اندر خدمتی بستم ، کجا دانم که هر ساعت
بسی کار من ، انشاء الله ، از وی خوبتر گردد
زقسمت جام مالامال ، در دوری بسی خوردم
کنون هنگام آن آمد ، کجا آن دور برگرد[3]
ز هر دوری که پیش آید ، نترسم پیش پیش آیم
که از تأیید آن دولت ، همه کارم چو زر گردد
کسی کش ، دولت بوالفتح بن مسعود ، بنوازد
اگر شمشیر بارد ، ابر ، باد او را سپر گردد
مظفر چون نگین گیرد ، زبانم در دهان ، نامش
همه دندانهای من ، بزیر لب ، شکر کردد

---

۱ ـ ب . از بخت برگشته ۲ ـ ق . با خبر ۳ ـ ب . برگردد

زرسم وجاه وی[1] ترسم ، چو وصف طبع او گویم
که کلك ازلطف طبع ، اندر بنانم ، جانور گردد
بیاد کنیت و نامش ، مبارز چون برون آید
زبان تیغ او ، با فتح و ناچخ[2] ، با ظفر گردد
چوصورتگر، وگر، درپیش اوخواهد کمر بستن[3]
چو خامه ، اوهمه بند ، کمر گاهش، کمر گردد
همه اشکال او روزی ، چنو گردند ، اگر هرگز
روا باشد ، کـه بو مره ، بقدر بوالبشر گردد
گر آن آهن، که سم مرکبش را ، نعل از آن باشد
بداند ، کاوچه خواهدشد، هم اندر کان قمر گردد
گل اندر بوستان او ، بخواب اندر کیا باشد
چوشدبیدارو دیداورا ، رخش خورشیدفر گردد
چو کار اندر مهم ملك ، با تدبیر او باشد
چنان بسیار جبر آید ، که جزوی، ازقدر گردد
[3]خدا داند، نداند کرد ، حکم طالع قدرت[4]
اگرخورشید،اسطرلاب وچرخ ، اختر شمر گردد
یکی با آسمان اندر ، بزرگی هم عنان کردم
چو نیکوتر ، نگه کردم ، بسی بسیار تر گردد
از آن پس ، . باز گردون وعطارد، در بنان تو
سر کلك تو ، تر بیند ، همی ازشرم تر گردد
بحلمت، سنك باید کوه وچون کلکت ، کمر دارد
ازاین شادی، بخندد کبك ، چون گرد کمر گردد

۱- ب. زاسم وجاه وی۲ـ در کلیه نسخ ناخج۳ـ چنین است در کلیه نسخ که اینجا نبدیده است٤ـ ب . خداوندا ٥ ـ ب . قدرت

وگر در خورد جاه نو ، تورا نزهت گهی باید
فلك، بستان ودریا ،گلبن وصحرا ، ثمر گردد[1]
هر آن ابری ،که درشهر بداندیشت ،گذر یابد
هم اندرساعت ، اندرجرم او ، باران‌شرر گردد
ز بس آداب ، کاندر خدمتت یابد ، همی مردم
چو عزم خدمتت ، درپیش گیرد ، پاش سر گردد
چه‌تأثیراست، سبحان‌اله ، آن‌دست چو ابرت‌را
که روی زائران ، ازاو ،گل بشکفته‌تر گردد[2]
الا ، تا سنبل‌سیراب ، چو کان صورت خوبان[3]
چو پیش گل سپر گردد ، بنفشه‌پی سپر گردد

ثمر بادت ، نکونامی وتاریخ تورا گردون
مباد آن تربیت ،گر بی تو درعالم ثمر گردد

مدح نصر بن خلف پادشاه نیمروز

عنبر و کافور معدن را ، خطی بر چین برند
گوهر دینـار پرور ، زی رخ پرچین برنـد
بتکران‌چین ، ز رومی روی‌او ، رشک آورند
نقش رومی رویش ، ارزی، بتکران چین‌برند
باده میخور ، با حدیث زلف او و چشم من[4]
تا زمجلس ،کوی عنبربوی و گوهرچین برند[5]

---

۱ ــ ب . دریا ثمر گردد ۲ ــ ب . نشکفته‌تر گردد ۳ ــ چنین است در نسخی که اینجانب دیده است ٤ ــ ف . جسم من ۵ ــ ك . تا زمجلس کوش عنبر بوی و گوهر چین برند .

مردمان‌از رشك ، درخون من مسكين‌شوند[1]

چون بحال عشق او ، یاد من مسكين برند

یك شبش گفتم ، چه‌گوئی ، با شهیدان فراق

چون ز دنیا ، داوری از تو ، بیوم الدین برند

گفت ، جرم من ، بخواهند ازحد ، اهل‌بهشت

كش ، كمربندند وپیش تخت تاج‌الدین برند[2]

پادشا نصرخلف[3] بوالفتح شاه نیمروز

آنكه هر شب ، خاك درگاهش ، به علّیین برند

سركشان ، گر پیش او آرند ، جان آهنین

زآتش سیمابگون تیغش ، رخ زرین برند

راویان گر جنگ او گویند ، پیش خسروان

صورت صد شاه ، كرده ، نقش رنك زین برند[4]

آنچه او كرد ، ازجهان‌گیران گیتی[5] كس‌نكرد

زو حكایت ، زی جهانگیران گیتی ، زین برند

از سیاست، ملك‌بگرفت و ز بخشیدن ، جهان

شاید، ار زین‌هردورسمش، خسروان آمین‌برند

جان دهد بیمار كینش ،[6] ار بود آب حیات

شربت مرگش ، عزیزان بر سر بالین برند

شادی مستظهر است و رامش مولی الملوك

هرخبر ، كز رشد او بغداد ، تا غزنین برند

باد عمر وملك‌او ، چون مهر و آبان هم نشین

تا ز اسفندار مذ، راهی به فروردین برند[7]

---

١ ـ ق . زدند ٢ ـ ف . تابراه‌آورد رویم را بحورالعین برند ٣ ـ ق . نصرصف
٤ ـ ق. گرزه ٥ ـ ق . عالم ٦ ـ ب. كربود ٧ ـ ب . ق. تا ز اسفندارمه به‌فروردین‌برند.

چون ، مراورا ، برثبات ملکتش[1] گویم دعا
حرف های شعر ، دست یا رب و آمین برند

در مدح

ای بر همه احرار جهان ، شاه و خداوند
تا ئیـد هنـر ورزی و اقبال خردمنـد
شاهنشه . گوئی ، که خرد رسم تو بوده است[2]
تا نقش ، بدان از صفت خویش بیفکند
تا حامله شد ، مادر دولت ز وجودت[3]
زائیده غم گشت ، عقیم از چو تو فرزند[4]
یك هفته ، که طبعت بمی و ورد ، نپرداخت
گردون ، زجهان ، طبع طرب‌را بپرا کند
بگسست بدان عارضه[5] را هیچ سر از تن
نگشاد بدان حادثه را ، بند ، جز از بند
آفـاق امید ، از تن . پیروزی ببرید[6]
اقلیم ، دل از جان و جوانمردی ، برکند
و آخر بصلاح آمـد ، کار همه دنیـا
با ملك ابد کرد ، قضا عمر تو پیوند
شـد باز اثر ملك ، ز کردار تو عالی
شد باز ، دل شاه بدیدار تو خورسند
اکنون ، بسر قاعدهٔ مجلس خویش آی
و آن کن، که بدست‌تو خورد ، دریاسوگند

---

۱ ـ ب . بر ثبات ملك او گویم دعا ۲ ـ ب . برده است ۳ ـ ب . تا حامله‌شدباور دولت ٤ ـ ب . از تو چوفرزند ٥ ـ در ق. ب. ف . سریر از تن . ك . برسر از تن . مخدوش ومغشوش است تصحیح ممکن‌نشد ٦ ـ ب . سرمد ق . بهروزی ببرید

بر باغ جوانمردی و بر روی بزرگی
چون ابر همی‌بار و چو خورشید همی‌خند

آن بیت که استاد عجم گفت بدان وزن
نهمار ، بدین حسب ، همی شاید مانند

« ای‌جان همه جانها درجان تو پیوند »
« . . . . . تو ما را بنما یاد خداوند »[1]

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود
و یوسف بن یعقوب

در روزگار ، کامروا ، باد و شاد خوار
شاه ملوك و صدر سلاطین روزگار ☆

سلطان ابوالملوك ، ملك ارسلان که چرخ
ایوانش را ، بدیده نهاده است بر کنار

شاهی که تخت و داوری از انتظار او
هر ساعتی ، چو زیر کند ، ناله‌های زار

وز عشق نام شاه ، نگین عزیز مصر
خون شد ، ز غبن دیر پذیرفتن نگار

هر روز بی اجازت رأی خدایگان
بر ناید ، آفتاب درخشان ز کوهسار

غیر جوار ، او را پیش از هزار سال
بوده‌است ، آفرینش عالم در انتظار

۱ـ چنین است در ق. ف. ب. ك.

☆ این‌قصیده فقط درق هست وچون مقابله ممکن‌نبود تا آنجا که برای نویسنده مقدور بود تصحیح قیاسی‌شد .

از روزگـار آدم تا روزگـار او
شاهان قدوم او را ، بودند خواستار
پیراستند ملك و در انباشتند ، گنج
افراختنـد قصر و بر آراستند کـار
و آخر ، بجمله دولت پاینده را بطبع
پیش لفـای شاه ، نهادند بنده وار
اینست خسروی ، که سلاطینش بوده‌اند
مستوفی ومهندس و ضراب و جامه دار
عزمی‌است استوارملك‌را ، چنانکه‌چرخ
دارد بنای ملك ، بر آن عزم استوار
تا آسمان عدل ، بری ماند ، از خلـل
تا آفتاب چرخ ، ضحی باشد از غبار
رأی بلند او ، به وزیری سپرد ، ملك
کز رأی اوست ، گوهر اسلام را عیار
آن یوسفی ، که دیدهٔ یعقوب بد ضریر
او کرده ، بوی پیرهن یوسفش نثار
پیری ، که بخت زو بجوانی نهاده روی
نوری ،که خصم از او بحمایت گرفته نار
بر عالم کفایت او کار زار کرد
کانجا فلك نبود کفایت به کارزار
دست و زبانش ، مایهٔ تیغ آمد و قلم
پاس و امانش ، مایه لیل آمد و نهار

در مسند جلال ، نیامد چو تو ، وزیر
بر عرصه کمال ، نتازد ، چو تو سوار
ای تیغ تاجداران ، اسب تو را نعال
ای تاج پادشاهان ، تیر تو را شکار
عزم شکار تو ، ز هژ بران ملك صید
پر کرده کنج غار و تهی کرده مرغزار
روزی که چون سلیمان ، اهل زمانه را
از روی فخر دادی ، بر پشت باد، بار
در خدمت رکاب تو ، سر بر زمین نهاد
خورشید آسمان چهارم ، هزار بار
آن زلزله ، ز پاس تو اندر جهان فتاد
این آبخورد گیتی از آن عزم نامدار
کاندر همه‌خراسان . تخمی نکرده کشت
وندر همه عراق ، نهالی نداده بار
از سختی کمان و کمند تو ، سست شد
مسمار ملك های ، سلاطین نامدار
هر برج وهرحصار، که شاخ گوزن داشت
پنهان‌شد ، از نهیب خدنگ تو درحصار
ای شـاه ، تاجداران دانند سرّ این
تیرت گوزن را ، نبود سخت خواستار
خرسندئی دهیش،چو بینی که پاك رفت
در آرزوی سینهٔ شاهان ، از او قرار

عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر
واله شود ، سپهر و فرو ماند از مدار
هرچند دل‌رمیده و آسیمه سر شده‌است
از برق گنج پاش تو ، آن برق گنج بار
ای‌رفته، چون‌سکندر و از تیغ در گشای
بر بسته پیش لشکر ، یأجوج رهگذار
هر کشوری که راه فلك ، بر فراز او
نگذشت، تا نخواست ، از آن‌قوم زینهار
آن‌صبحدم ، چه بود که از کوه جنگوان
سر بر زد آفتابی اندوده رخ به قار
ابری ، ز گرد لشکر ، سر در هوا نهاد
بر فرق آن گروه ، ببارید ذوالفقار
وز غاربر فراخت ، سر موج چون بکوه
وز کوه در فتاد، سر سیل چون بغار
سیلی چنان عظیم ، که کمتر ز ساعتی
دیار ، جای گیر ، نماند اندر آن دیار
یا برده اجل شده ، یا برده سپاه
یا خسته یمین شده ، یا بسته یسار
بگشاید، آن ولایت و بربندد، آنطریق
بنوازد ،آن رسوم و بپردازد، آن شعار
در ملك بی زوال تو ، بر تخت بی ملال
در عرض بی فنای تو و عمر بی کنار

تا گوهر ، از فروغ شرف گیرد وخطر
تا عالم ، از بَهار شود چون بت بِهار
رأی‌تو باد ،گوهر انصاف را فروغ
روی تو باد ، عالم اسلام ، رابهار

مدح سلطان ابو الملوك ملك ارسلان بن مسعود غزنوی

شد ، مستحق بوسه و مستوجب کنار — یاقوت مشکبوی تو و سرو لاله زار
گه زان نسیم‌مشك ، بمغزاندرم به‌تب[1] — گه زان فروغ لاله ، بچشم‌اندرم ، بهار
[2]ای کبك‌خوشخرام ، چو آئی به‌پیش‌من — تا نوش‌جان بمن‌دهی، ازنوش‌خوشگوار
خوانم، ز نازکی و دمم بر میان تو — الحمد قل هو الله ، روزی هزار ، بار
والله ،کز استواری عشق تو ای غلام — [3]بر خویشتنت ، نیز نمیدارم ، استوار
[4]گر باد ، پیش زلف تو آید، بسوزمش — از تاب آتش سر شمشیر شهریار
سلطان دولت وسبب[5]چرخ چیره دست — برهان ملت و شرف ملك پایدار[6]
مخدوم سروران وخداوند شرق وغرب — دریای مهر گوهر و ابر[7] ستاره بار
سلطان ابو الملوك ملك ارسلان که‌داشت — از بهر او خدای ، جهان را ، بانتظار
روز جلوس معجز او ، بر سریر ملك — بگرفت مشتری ، کمر چرخ را عیار
سلطان‌سپهر بود و دراو آسمان زمین — او نور بود وچشمه خورشید بد ، غبار[8]
ای آفتاب، سایه ، و رای تو ، آفتاب — ای‌تیغ خصم‌تیشه[9]وعزم تو ، ذوالفقار[10]
در چهار شنبه ششم مه ، نشاندت[11] — برتخت‌مملکت ، غرضی[12]داشت آشکار

---

۱ ــ ق . تبت ۲ـ ب . ف . ای سرو خوشخرام ۳ ـ ف . بوی، خوش ات
٤ـ ف . ب . گر باد پیش زلف توآید ٥ ـ ف . ك . سلب ٦ ـ ف . پایه‌دار ۷ ـ ف . مهر ۸ ـ ف . را غبار ۹ ـ ف . ق . پیشه ۱۰ـ ب . چوب تو تیغ دار ۱۱ ـ ق . ك . به نشاندت ۱۲ ـ ق. ف . عرضی

یعنی ، که چهار گوهر وشش جانب جهان هفت آسمان زمهر تو پرورد، در کنار[۱۳]
وین چهار وشش ، همی نپذیرفت خصم را زین روی هیچ حاجت نایـد ، بکارزار
تاج و سریر بالش **محمود** ، خود نبود جز گوهر تو را ، بهمه عمر ، خواستار
شوال گرچه از رمضان ، کمترت نبود[۲] بهتر ز عمر دنیا ، شـوال سال ، پار
یارت ، خدای دولت محمود بر گزید گر دست ملك داد ، ز امسالت اختیار
ای شاه چون دوازده شد ، برج آسمان آن چرخ شد ، که تا بقیامت کند مدار
زیرا که چون دوازده شد ، برج آسمان ایمن شد، ازفساد وبرون آمد از عوار[۳]
اکنون براین دوازده، چون آن دوازده ، ملك زمین بگیر وچو دورفلك ، بدار[۴]
ازخاره ، گل بر آر و ز پولاد یاسمین[۵] وز اصطناع ، بنده و از دشمنان ، دمار[۶]
از تخت و ملك بگذروزین سال ملك بخش بر تخت[۷] وملك ودولت بگذارصد هزار

خندان و دلگشا و طربناك و بزم جوی[۸]
یازان و لهوباب و گـذاران شاد خـوار[۹]

مدح بهرامشاه بن مسعود غزنوی

شاد بـاش ، ای کعبـه کیخسروان روزگـار
دیر زی ، ای قبلـه ، اسکندران تاجـدار
یاد **کیخسرو** ببـردی : از دل شهنـامه ها[۱۰]
نام **اسکندر** به شستی ، از جریده روزگار[۱۱]

---

۱ ـ ق . پرورده ۲ ـ ق . ف . بود ۳ ـ ف . ایمن شد از فسانه پروین وماعوار
٤ ـ ف . مدار ٥ ـ ف . ق . یاسمن ٦ ـ ق . ب . ف . اصطباع ۷ ـ ف . ك . بخت
۸ ـ ف ك . خوب روی ۹ ـ ف . گرازان ۱۰ ـ ب. ف. ق. شهنامه‌ات ۱۱ ـ ق. ضمیر

گیو بود او را ، به تخت پادشاهـی راهبـر
ارسطا طالیس کرد این را به شاهی اختیار
تخت بخشائی [1] که امروز افسر کیخسرو اند
هرزمان گویند ، باخود کاینت ، مقبل‌شهریار
هست ، از اقبال گیـوو ارسطا طالیس تـو [2]
اختـر فیروزه روز و گنبد ، فیروزه کار
تخت کیکاوس را ، کیخسرو **از موبد** گرفت
و افسر**محمود** را ، **بهرامشاه** ، از ذوالفقار
از شکار گوره خر ، معروف شد **بهرام‌گور**
وز شکار پادشاهان ، این شه خسرو شکار
لاشك ازمحمودو بهرام، این چنین باشد که‌اوست
ملك‌جوی و تخت‌گیر و شاه بند و شادخوار [3]
ای **یمین الدولهٔ** کاسلام را ، شـد [4] تیـغ تو
یمن دارد ، بر یمین و یسر دارد ، بر یسار
ای **ظهیرالدوله** کز اظهار مردی‌های تـو
ملك در ایام تو ، مستظهر است از افتخار
از جهـانگیری که هستی ، مر یمین‌الدو را
بـی تناسخ باز ، بخت آورده از دارالقرار [5]
شاخ کافر نعمتان را چست [6] برکندی ز بیخ
بیخ عصیان‌پیشه‌گان را ، سست برکندی زبار [7]

---

۱ - ب. ف. محتالی ۲ - ق . از ارسطاطالیس تو ۳ - ق . شاه بنده ٤ - ق . ب . بی تیغ تو ٥ - آوردی از دارالقرار ٦ - ف . ك . ب . صید برکندی ز بیخ
۷ - ق . بربندی‌ز بار

سبز گردی ، گشت دولت را به بخت سبز فام
آب دادی ، تیغ نصرت را به تیغ آبدار ☆

باد ، نابرده غبار رزمت ، از غزنین هنوز
در پشاور ، نیز افتادی ، چو باد اندر شمار ☆

آنکه بود از وفق تو ، زنهار دار رای هند
چون خلاف آورد ، شد بر جان خود زنهار خوار ☆

چون شد از بس می ، که خورد ، از جام زنهار تو مست
خوردی آن زنهار ، بر جانش ، که خوردی زینهار

جان سلطان گو ، بیا امروز از صدر نشست [1]

از تو چون شاداست ، کت ، پیوسته شادی یادگار
من بدین نصرت ، چگونه تهنیت گویم تو را

چون همی دانم ، که ملک تست ملک کردگار [2]

مرجع ملک جهان را ، کوی [3] تو ، کی ساختی
گر سوی دریا ، نبودی باز گشت روزگار

تیغ محمودی ، که اسلام آبدار ، از آب اوست
بود سالی [4] چندگان بیکار بود ، آن کار زار [5]

باز در کار آمد ، از بازوی کشور گیر تو [6]
تا کند هر ساعتی ، بر نصرتی ، محمود وار

هم بخاکپای او ، کاین مجلس اعلی تو
کاین جهان ، رنگ است و شمشیر تو ، شیر مرغزار

---

۱ ـ ف . ك . جان سلطان کریم امروز در جان من است ۲ ـ ف . ملک شهر یار
۳ ـ ف . سوی ٤ ـ ق . ف . سال ٥ ـ ق . آن روزگار ٦ ـ ق . باز در ساز
☆ این سه بیت فقط در ق ثبت است .

باش ، تا پیمانه هائی‌را که ،پر کرده است چرخ
سر بگرداند ،که سر گردان ، شد اندر انتظار
مردمان ، پنداشتند آن ملك را ، زان واقعه
چشم زخمی بود ، سخت و آفتی بود ، استوار
ایـن نـدانستند آن[1] بارایـت منصور تـو
ماربودی ، خصم ازاو ، مردی بر آوردی دمار
راز ایزد[2] بودی ، اندر پرده قدرت نهـان
کردت ، از بهر صلاح دیـن و دولت آشکار
چون غبار مرکبت ، بر **بارهٔ غزنین** نشست
تا قیامت ، خاك او را ، سد **اسکندر** شمار
نام تو ، شاه مبارك پی شده[3] زیراکه تـو
چرخ **نوشیروان** نشانی[4] مهر **افریدون** شعار
رسته گشت ، العفو عند القدره ، در افواه خلق
تا تو اندر حال قدرت ، عفو کردی اختیار
برد باری بر دوام مملکت ، باشد دلیل
دایم اندر ملك باش ، ای پـادشاه برد بـار
بنده **مختاری** ،که جانش ،عاشق درگاه تست
هست ، بردرگاه تو،چون‌عاشق بی‌سیم، خوار[5]
تا ؛ز قصد دشمنان ، چون مار شد سر کوفته
می‌نداند ، مار خانه گشت ، همچون سوسمار[6]
هست معروف‌اینکه،هرگز نیست ابلیس آنچنان[7]
کرد ، نقش مردم اورا ، از گنه صورت نـگار[8]

۱ـ ق. که ۲ـ ق. ف . رازاین گر بود اندر ۳ ـ ق . ف . بی شده است ٤ ـ ف . نشان شد ٥ ـ ب . ف . بی بیم خوار ٦ ـ ب . می بد اندر مار کشت خانه ۷ ـ ب . این چنین ۸ـ ق . ف . ك . گر بنقش مردمان صورت کند صورت نگار .

گر همی اندر گذاری ، هر گناه کرده را
مشنو این تقریر و این ، ناکرده را اندر گذار
[1] تا سماع اندرصبوح آید ، چوعشق اندرشباب
تا درخت اندر بهار آید ، نگار اندر بهار [2]
چیره دستی ، بادت اندرجنك، تاسالی دویست
کامرانی ، بادت ، اندر ملك ، تا سالی هزار
امر و نهی اندر زمین و رای و جان اندر سپهر
شرق و غرب اندر ، مراد و یار و کام اندر کنار [3]

مدح خواجه شمس الملك

بمن نمود، لب‌وچشم وزلف، آن دلبر — یکی ، عقیق ودوم نرگس‌وسیوم، عنبر
عقیق و نرگس‌وعنبرش، بستدند، ازمن — یکی، حیات‌ودوم قوت وسیوم، پیکر [4]
حیات‌وقوت‌وپیکر، سه‌مایه‌بود ، که‌شد — یکی،ضعیف ودوم قاصر وسیوم ، لاغر
ضعیف وقاصر ولاغر، شودبمحنت عشق — یکی، سپهر ودوم کوکب‌وسیوم، گوهر
سپهر و کوکب‌و گوهر، شدند، ماه مرا — یکی،غلام و دوم بنده وسیوم ، چاکر
غلام و بنده و چاکرش ، را غلامانند — یکی، عزیز ودوم ایلك وسیوم ، قیصر
عزیر وایلك‌وقیصر،ز کلك‌خواجه‌شدند — یکی، اسیر ودوم عاجزوسیوم ، مضطر
اسیروعاجزومضطرشود،ز**شمس الملك** — یکی، سحاب ودوم عالم وسیوم ، اختر
سحاب‌وعالم‌واختر،به‌جنب‌همت‌اوست — یکی ، لئیم و دوم ناقص وسیوم ، ابتر
لئیم و ناقص و ابتر نمود ، با کف او — یکی ، ذکاء و دوم جنبت وسیوم ، کوثر

---

۱ ــ ق . چون ۲ ــ ق . بکار اندرنگار ب . روح پرور باد جانت چون سماع اندر نیاز سایه گستر باد عدلت چون درخت اندر بهار ۳ـ ق . ناز و کام اندر کنار
٤ ــ ف . لاغر

ذکاء وجنبت و کوثر، بود که درطربش[1] یکی، شراب و دوم مجلس وسیوم، ساغر
شراب ومجلس وساغر، نکوسکالش را یکی، سزا ودوم واجب وسیوم، درخور
سزا و واجب و درخور بود، بخدمت او یکی، خواص دوم عامه[2] وسیوم، لشکر
خواص وعامه ولشکر، بزیرخلق وبند یکی، تمام و دوم جمله وسیوم، یکسر
تمام وجمله و یکسر، بامراو شده گیر یکی، قضا و دوم اختر و سیوم، کشور
قضا و اختر و کشور، ندیده‌اند او را یکی، نظیر و دوم یاور و سیوم، دیگر
نظیر و یاور و دیگر، شدند لفظش را یکی، گلاب و دوم گوهر وسیوم، شکر
گلاب و گوهر و شکر، زنظم مادح اوست یکی، برید ودوم خاطر وسیوم، مظهر[3]
برید و خاطر و مظهر، بجان زائر اوست یکی، طراز ودوم بربر وسیوم، ششتر[4]
طراز و بربر ششتر، بضمن بخشش اوست یکی، نهان ودوم مدرج وسیوم، مضمر
نهان ومدرج ومضمر، بنوك خامه اوست یکی، سنان ودوم ناچخ[5] وسیوم، خنجر
سنان و ناچخ و خنجر، خورد سه عضو عدوش یکی، دماغ و دوم سینه وسیوم، حنجر
دماغ و سینه وحنجر، زکینش دشمن را یکی، دخان ودوم شعله وسیوم، اخگر
دخان و شعله واخگر، دمد بباغ عدوش یکی، گیاه و دوم لاله و سیوم، عبهر
گیاه و لاله و عبهر، دمد[6] بدولت او یکی، حدید و دوم خاره و سیوم، آذر
حدید وخاره و آذر، شدند رایش را[7] یکی، رهی و دوم خادم و سیوم، کهتر
رهی وخادم و کهترش، باشد از فر او یکی، بزرك ودوم مکرم وسیوم، سرور
بزرك ومکرم وسرور، شد از کفایت او یکی، دوات و دوم خامه و سیوم، دفتر

---

۱ ـ از نسخه خطی مونس‌الاحرار فی‌دقائق‌الاشعار که این قصیده وقصیده دیگری از مختاری غزنوی را ثبت کرده است برای مقابله استفاده شد. وچون در نسخ موجود نزد اینجانب قصیده بمطلع (بمن‌نمود لب وچشم وزلف آن دلبر) سقط داشت وفقط نسخه ق بود که ۱٤ بیت بر سایر نسخ ابیات اضافی داشت لذا با مقابله نسخه مونس‌الاحرار محمد بن بدر جاجرمی قصیده تکمیل گردید. در نسخه مونس‌الاحرار طربش ثبت است ودر نسخ دیگر طلبش میباشد ۲ـ در سایر نسخ خامد و برخی عامه است ۳ و ٤ درمونس‌الاحرار ثبت است ۵ـ در کلیه نسخ ناخج ٦ـ ف. شود ۷ـ ق. ف. رایت او

دوات وخامه ودفترش، نقش‌دین‌را داد[1] یکی، جمال و دوم زینت وسیوم ، زیور
جمال وزینت وزیور، گرفت از اختر او[2] یکی، سپهر و دوم طالع وسیوم، محور
سپهر و طالع و محور ، ز بهر او دارند یکی، مدار ودوم جنبش وسیوم، جوهر
عدیل ومونس وهمبر ، شدند در افلاك[3] یکی ، معین و دوم ناصر و سیوم ، یاور
معین و ناصر و یاورش ، را بود اقبال یکی، دلیل[4] و دوم هادی وسیوم ، رهبر
دلیل وهادی ورهبر، بقدرت‌است ازاو[5] یکی ، سخا و دوم‌منظر و سیوم ، مخبر
سخا و منظر و مخبرش‌را ، سه‌حال‌مباد یکی ، زوال و دوم آفت و سیوم ، معبر[6]
زوال و آفت ومعبر، به‌حلق خصمش باد یکی، کمند و دوم حلقه و سیوم ، چنبر
کمند وحلقه‌وچنبر ، بدور زلف توشد[7] یکی ، لطیف و دوم خرم و سیوم ، دلبر
لطیف و خرم و دلبر ، مباد بی طر بش یکی، نبید ودوم عشرت وسیوم ، مزمر[8]

نبید وعشرت ومزمر، قرین بزمش باد
یکی‌مدام و دوم بی‌حد و سیوم ، بی‌مر

قصیده مصنوعه در مدح خواجه ابو المظفر بو الفتح

لعل و مروارید جانان ، عنبر و کافور بار
آن کمان است ، این یقین است ، آن بهشت است ، این بهار
آن کمان جان ربایست ، این یقین دل فریب
آن بهشتی ، پر شکوفه است ، این بهاری ، پر نگار[9]
شد لب و دندان و خط و عارض ، دلدار من
آن ، کمان و این ، یقین و آن بهشت و این ، بهار

---

١ ـ ق . دین دارد ٢ ـ ق . از اختر ٣ ـ ق . ف . فلك ٤ ـ ق . عدیل ٥ ـ ف. بقدرت است از او ٦ ـ ف . ك . مبشر ٧ ـ ق . کمند وحلقه وچنبر به زلف خوبان آباد ٨ ـ ق . مرهر . مونس . همبر ٩ ـ ق . آن بهشت پرشکوفه‌است این بهار پرنگار .

غمزه شیرین لب و پیشانی و رخسار او
آن، ززهر است این ؛ زنوش است آن ، زنوراست این ، زنار
آن ، ز زهری[1] جانگداز است ، این ؛ ز نوش جانفزا
آن ز نوری ، بی دخـان است ، این ز ناری ، پـر شـرار
غمزه خونریز و لعل ، جانفزایش می گـزند
آن ، ز زهر و این ، ز نوش و آن ، زنور واین، زنار☆
موی و کوه[2] و ذره و خورشید ماه بزم را
آن ، میان‌است این ، سرین‌است آن ، دهان است این ، عذار
آن ، میانی زر پذیر است ؛ این ، سرینی سیم گون
آن ، دهـان مشك بخش است ، این ، عـذار ، گل ببار[3]
سینـه سیمین ، زنخـدان و خط و زلفین او
آن، چوعاج‌است این، چوسیم‌است آن، چوموراست‌این،چومار
خـیزران و تل سوسن ، نقطه و برك گلش
آن ، میان و این ، سرین و آن ؛ دهان و این عـذار ☆
عشق او و مهر خواجه ، حسن او احسان این
آن، فساد است این؛ مراداست آن ، بهار است این ، تبار☆☆
آن ، چو عاجی[4] در حربراست ، این‌چوسیمی ، در بلور
آن ، چو موری گل نورد است ، این ، چو ماری ، مشکبار
نار و سیب و سنبل و شمشاد او باشد همـی
آن ، چو عاج و این ، چوسیم و آن ، حریر و این ، چومار[5]

۱ــ ق . زهر ۲ــ جنك شماره۱ کره ۳ــ ق . ف. گل‌بهار ٤ــ ق . ف . عاج ٥ ــ در جنك‌شماره ۱. یار

☆ این ابیات فقط در ب. ثبت است .

☆☆ این بیت در نسخه ق ثبت‌است و مخدوش ببظر میرسد

شد هـوا و باد ، بذل و زیب باز صدر جود
آن ، فساد و این ، مراد و آن ، نیاز و این ، تبار[1]
فخر گیتی ، کز کفش ، جود و امل آز و نیاز
آن ، بلند است این ، متین است آن نژند[2] و این ، نـزار
آن ، بلند کام جوی است ، این ، متینی کامیاب
آن ، نژنـدی زرد روی است ، این ، نزاری ، خاکسار
آنکه ، از آثار او شد ، خلق وطبع و فقر و حرص[3]
آن ، بلند و این ، متین و آن ، نـژند و این ، نزار
بوالمظفر ، کز دلش شکر و تنا[4] و زر و سیم
آن، چو رادست این، چوشاداست آن،چوجوداست این،چوخار
آن، چورادی[5] حق گذاراست ، این، چوشادی راست رو[6]
آن چو جود بی قیاس[7] است ، این ، چو خواری ، بی شمار
محمدت را[9] هست ، شکر و مدح و دینار و درم
آن ، چو راد و این ، چو شاد و آن چو جود و این، چوخار
چرخ ومهر ازجاه ورایش ، سعد و نحس ، از مهروکین
آن، دلیل است این، قیاس است آن ، نشان‌است این ، شعار
آن ، دلیلی[10] دلپذیر است این ، قیاسی[11] حق شناس[12]
آن نشانی[13] جان فزای است این ، شعاری عمر خوار[14]
صورتش را فر و حشمت ، سیرتش را مدح و نام[15]
آن ، حجاب است این، نقاب‌است آن ، شعار است این ، دثار

---

۱ ــ ف. یسار ۲ ــ ق . ف . مزید ۳ ــ ق . قهر ٤ ــ ق . ف . نیاز ٥ ــ ق . آن مرادی٦ ــ ق . ف. راست‌گوی ۷ ــ ف .ب. چو دونی ۸ ــ ف . خاری ۹ــ ق . از محمد هست ۱۰ ــ ق . دلیل ۱۱ ــ ق . قیاس ۱۲ ــ ف . حق‌پسند ۱۳ــ ق . نشان ۱٤ ــ ف . شعاری عمرخوار ۱٥ ــ ق . ذم .

قـدر و زین[1] دل فریبت ، هست نزدیك خـرد
آن ، دلیل و این ، قیاس و آن ، نشان و این ، شعار
آن ، حجابی ز احتشام است[2] این ، نقابی ز احتـرام
آن ، شعاری ز اختیـار است ، این دثاری ز افتخـار
شد بهار و زیب و فر و اسم و رسم و جاه او[3]
آن ، حجاب و این ، نقاب و آن ، شعار و این ، دثار
ای خداوندی که ، فضل و فخر و جاه و عز تو
آن، چو بیخ است این، چو برك است آن، چو شاخ است این، چو بار[4]
آن چو بیخ آبدار است ، این ، چو باری پایدار
آن ، چو شاخ بار دار است ، این ، چو بـاری ، مایه دار[5]
آن ، ببـاغ سـروری و قـدر و بیشی[6] و شـرف
آن ، چو بیخ و این ، چو برك و آن ، چو شاخ و این ، چو بار
از تو در حضرت ، کمال و فخر و اقبال و خرد
آن ، بلنداست[7] این به عیش است آن ، بصدر است این، ببار
آن ، بلندی[8] پر فتوح است این ، به عیشی ، بر مراد
آن ، بصدر صاحبانه است ، این ، ببـار شاهوار ☆
آن ، سرشك پر حباب است این ، بخار پرنوال
آن ، مـدار پایـدار است ، ایـن قـرار کامکـار☆
از دلت ، ایوان و مجلس ، وز رخت ، ایوان صدر
آن ، بلند است[9] این ، به‌عیش است آن، بصدر و این ، ببار

---

١ ـ ف . ذهن وعفو و حشمت است ٢ ـ ق . احتشامش ٣ ـ ق . ف . زیب او جهد وسیم ورسم ٤ ـ ف . چو خار ٥ ـ این بیت فقط در جنك خطی شماره ١ است ٦ ـ ق . ف . هستی ٧ ـ ق . بلهو ٨ ـ ق . بلهو ٩ ـ ق . بلهو
☆ این ابیات فقط در نسخه ب ثبت است .

ز ابر وبحروچرخ وکوه است ، جود طبع وجاه وحلم
آن ، سرشك‌است این ، بخار است آن ، مداراست این، قرار
رفق و رای و حزم وجز مت [1] چار گنج دولتند
آن ، سرشك و این ، بخار و آن ، مدار و این ، قرار
داد و دین را ، رایت اندر حل و عقد و امر و نهی
آن ، قوام است این ، متین [2] است آن ، پناه [3] است این ، عیار [4]
آن ، قوامی با شکوه است ، این ، متینی بی زوال
آن ، پناه با نظام است ، این عیاری بی عوار ☆
از طبایع بی فسادت باد ، خاك و نار و آب
آن، نسیم است این ، غبار است آن ، دخان است این بخار [5]
کین و مهر و عفو و خشمت ، در نکو رسمی وشرع
آن ، قوام و این ، معین و آن ، اساس و این ، عیار
آن ، نسیم جان پسند است ، این ، غباری تن پذیر
آن ، دخان سر فراز است ، این ، بخاری خوشگوار☆
باد و خاك و آتش و آب است ، مهر لفظ او
آن ، نسیم و این ، غبار و آن ، دخان و این ، بخار
خاطر و طبعت جهان را ، نظم و نثرت عقل را [6]
آن ، بهار است این ، بخار است آن ، نگاراست این ، بحار [7]
آن بهار مشکبوی است ، این بخار حور شکل [8]
آن ، نگار دل نواز است ، این ، بحاری ، غم گسار

---

۱ ـ ق . عزم و حزمت ۲ ـ ق . معینی ۳ـ ق . آن نشان است ٤ ـ ف . غبار
٥ ـ ق . ف بحار ٦ ـ ف . خلق‌را ۷ ـ ف . ق . بسار . ك . چهار ۸ ـ ق . دلگشا .
☆ این ابیات فقط در نسخه ب ثبت است . ☆☆این بیت درجنگ شماره۱ ثبت‌است

ذوق و ذهن و لفظ و قـولت ، زی خردمندان دهـر
آن ، بحار و این بهار و آن ، نگـار و این ، دیار
در هوای تو بچشمم ، آب و خـاك و باد و نار
آن، سراب‌است این، جحیم‌است آن ، دخان‌است این ، شرار[1]
آن ، سرابی پر گزند است ، این ، جحیم پر عقاب[2]
آن ، دخـان پـر هلاکت ،[3] این غبـاری پر شـرار
در مزاج من ، چهار ارکان ، ز شوق روی توست
آن ، سراب و این ، جحیم و آن ، دخان و این ، غبار
عزم و راه و رای مدحم ، عشق آن و مهر این
آن ، نهان‌است این ، پدید است آن ، به‌لیل است ، این‌نهار[4]
آن ، نهاری بی درنك است ، این پدید بی شکیب[5]
این ، به لیل بیدریغ است ، آن ، نهار بی خمار
ز آرزوی صدر و حرص خدمتت ، باشم همی
آن ، نهان و این ، پدید و آن ، به لیل و این ، نهار
بـا فرود عقل و بخت و کون و زیرو دور چـرخ
آن ، نجوم است این ، طباع است آن، زمان است این، مدار
آن ، نجوم نیك سیرت این ، طباع سخت فعل
آن ، زمانی تیزکام است این ، مداری استوار
پنج حست را ، ز سعی هفت اختر ، چار طبع
آن، اسیراست این، زمین[6]است آن ، مطیع‌است این ، شکار[7]
تا ، ستاره و آخشیج و روزگار است و جهان
آن ، نجوم و این ، طباع و آن ، زمان و این ، مدار

۱ـ ق . غبار ۲ ـ ق . ب . عذاب ۳ ـ ق . فلاکت ٤ ـ ق . یمین و یسار ٥ـ ف. ك. شکفت ٦ ـ ف . ك . ب . رهین ۷ ـ ق . بکار .

آن ، اسیری بی زوال است ، این ، زمین بی وفا[۱]
آن ، مطیع بی گریـز است ، این شـکار بیقرار

همچو تالیف طبایع ، بادت از هم عمر و بخت
آن ، اسیر واین ، زمین و آن ، مطیع و این ، شکار[۲]

غلامك هندی

یکی غلامك هندو[۳] خریدم از بـازار
بدان بهـا ، که ز گفتار آنم آید ، عار
نژندروی ، چو کون وضعیف‌روی، چو کس
سپست بوی ، چو قیروسیاه روی ، چوقار[٤]
ترش بچهره و دندانش ، چون تراشه مار[٥]
گره بروی و میان رانش، بر کروهه،چو هار
ز تنك‌عیشی، بی تاب وتوش ،گشته چومور
ز ناتوانی ، بی دست وپای، مانده چو مار
سرش ز رِشك، چوبرپشم ریخته، خشخاش
بغل ز گند ، چو در کوره ، سوخته مردار
ز بی نوائی[٦] شوره دمیده ، گرد دهانش
ز بس درشتی ، جاروب رسته ، گرد عذار
بکتف و شانه ، بر آورده زانو از ادبار[۷]
به چشم خانه ، فرو برده دیده از ناهار

---

۱ ـ ف . ك . رهین بی‌قیاس ۲ ـ ف . بکار ۳ ـ ب . ف . هندی ٤ ـ ف . ق . شبیب روی چو قیر وسیاه روی چو قار ٥ ـ ق . براشه نار ٦ ـ ف . ب . ز بس‌سطبری ۷ ـ ب . ف . بکف ستاره بر آورده.

سطبر چانه [۱] و باریك روی ، چون کپی
دراز ناخن و کوتاه موی ، چون کفتار [۲]
نه تخم او را بیخ و نه بیخ اورا ، برگ
نه برك او را شاخ و نه شاخ اورا ، بار
بخانه بردم وسر ، چرب کرد و موی ، سترد
کلـه خریدم و جامه بریدم و شلـوار [۳]
بیك دو ماه ، چنان شد ، که درهمه خانه
رها نکرد ، کسی را ، به هیچ کار ، از کار
شراب دار من و جامه دار و مشرف دخل
وکیل خرج شد و کدخـدا و خوانسالار
ز من بدیدی بادی بجسته ، گفتی ، خیر [٤]
مگس بدیدی ، بر من نشسته گفتی ، تار [٥]
چو بخت مشفق و تیمار دار و جلد آمد
روا نداشتم او را ، نداشتن تیمـار
نکوش داشتم وشد نکو ، به نیکو داشت
چنانکه درخور بوس آمد و سزای کنار
گل بهشت شـد و غیرت [٦] بتـان بهشت
بت کنشت [۷] شـد ورشك لعبتان بِهـار [۸]
ظریف و بخرد و نیکو نشین و زلف انداز
لطیف و چابك و خرم خرام و خدمتکار

۱ـ ق سطبرخایه ۲ ـ ق . کوتاه دست چون کفتار ۳ ـ ف . ب . کله خریدم و ببرید جامه وشلوار ٤ ـ ق . چیز . ف . خیز ٥ ـ ب . ف . مار ٦ ـ ق . دهشت ۷. ف. ب. گل بهار ۸ ـ ق . تتار.

شراب خوار و ترانه سرای و نادره گوی
نکو عبارت و معنـی شناس و نادره کار [۱]

چنـان به سبزیش [۲] اندر ، سرشته شیرینی
کـه شکر ِسیهش ، نام کرد زیرك یار [۳]

دلم به گادن او میل کرد و بر حق بود
که صد قمطره شکر ، بد، و هزار نگار

شبی نخفتم و گفتمش ، پای خواجه بمال
که پایمال غم است ، از تو، این دل بیدار

نهاد پای من ، اندر کنار خویش وبدست [٤]
چنان مغمز کی [٥] خوش ، بکرد صوفی وار

که چون ابا حتبانش ، کشیدم اندر بر
شده ز مذهب المنع کفر ، بر خوردار

به مهربانی مادر ، چگونه گاید مغ
چنانش گادم و ز آن ، دوستدارتر صدبار

چو من بخفتم ، برخاست او بقصد قصاص
چنار [٦] بر در تسعین من نهاد و فشار

چو نیمه شب شد ، بیدار گشتم و دیـدم
غلام را ، بسرا بند ، در نهاده خیار

چنان بسان فرنجك ، فرو بکوفت مرا
که بود مردنم ، آسان و دم زدن ، دشوار

---

۱ ـ ق . دعوی‌دار ۲ ـ ق . ف . به سیرتش ۳ ـ ق . سار ٤ ـ ف . ب . خوابد و دست ٥ ـ ق . معمری ٦ ـ ق . خیار

خروش کردم و گفتم ، بهوش، بی‌بی نیست[1]
منم مکن ، که مرا خسته کردی و افکار
از آن درشتی من، سخت خشمش آمد و گفت
بمرده بودی ، کت در سپوختم ، صد بار
چو سیر گشتی ، بیدار گشتی، ای ، بی شرم
ترش بود ، پس هفتاد شرك ، استغفار[2]
چه ژاژ خایم و چندین چرا دراز کشم
تهی کنم دل و کوته کنم من این گفتار[3]
غلامکی که به چندین هزار ، حیله و فن
از او ، مخنثکی ساختم ، نحیف و نزار
به زیر کیر، یکی خواجه گای، بیرون جست
چنانکه ، فاعتبر و منه یا اولی الابصار

مدح سلطان ملك ارسلان بن مسعود غزنوی

ملك دنیا ، بکام ما ، شده گیر — امر ما ، بر فلك ، رواشده گیر
حکم ما ، بر قضیت دل ما[4] — درجهان ، رهبر قضا ، شده گیر
ما ملك ارسلان مسعودیم — نام ما ، ورد اولیا ، شده گیر
ما سلیمان روزگار خودیم — ملك ما، تا درسبا[5] شده گیر
روم در ما ، امید ها بسته — همه ازبخت ما ، وفا شده گیر
صوت اله اکبر ، از لب ما — در هوای کلیسیا ، شده گیر[6]
قیصر روم ، پیش درگه ما — چون شه هند بر هما ، شده گیر

---

۱ ـ ق . ببس ۲ ـ ق . لاشك الفخار ۳ ـ ق . برین گفتار ٤ ـ ب . قضیه ٥ ـ ق . ف . ك . صبا ٦ ـ در ق . چون شه هند بر بها شده گیر

بر در مرو ، اسب ما ناگاه / در سرا پرده ، نیا ، شده گیر
وآن همه ، بارنامه های درود / از سر تیغ ما ، هبا ، شده گیر
خود ندارند تاج و کردارند / کمترین بنده را عطا شده گیر
بر در قلعه ، چتر [٢] دشمن ما / [٣]سر،نگونسارودرهوا شده گیر
بس غلامان ما ، شهان جهان[٤] / بندگان در ، شما شده گیر
میرفاضل ، که‌نفس‌پروراوست[٥] / تا در مصر ، پادشا ، شده گیر
چون ، عصای کلیم ، نیزه او / در صف دشمن اژدها شده گیر
پیش آن ، روی آفتاب نهاد / روی خصمان ما ، قفا شده گیر
زیر آن ، خنجر کیا پیکر / سر این‌ناکسان ، گیا شده‌گیر
وانکه پرنم، دودیده پیش‌آید / چون‌کیا از در ، نما، شده‌گیر[٦]
پشت میران شهرهای عراق / پیش ترکان ما ، دوتا ، شده‌گیر
ملحدان ، از پی صلابت ما / همه شیعی وپارسا ، شده گیر[٧]
چشم دین را ، غبار لشکر ما / سر مه نور ، توتیا ، شده گیر
شرح این‌فتح ، در خطیره‌قدس / راحت‌روح‌مصطفی،شده‌گیر[٨]
هر که‌را فتح‌نامه، عیدوی‌است[٩] / جانش قربان عید ما ، شده‌گیر
وان دگرعید ، ماه رایت‌ماست / [١٠]صفوت‌مروه‌وصفا،شده‌گیر
بوسه‌برگورمصطفی زده ، دان / [١١]آل‌یاسین‌براوگوا، شده‌گیر

چه کنم قصه ، شرق و غرب جهان
سال دیگر همه ، مرا ، شده گیر

---

١ ـ ق . ف . تاج وگرد آرند ٢ ـ ق . صبر ٣ ـ ف . ب . سرنگون ساز و در هوا٤ـ شه‌شهان جهان٥ ـ درکلیه نسخ‌این قسمت مخدوش و مغشوش است ودرق ب. میر فاضل‌تورا‌قفس‌در‌بست‌نوشته شده است تصحیح ممکن نشد ٦ ـ ب . از در سخا شده گیر ٧ ـ ق .همه‌سنی٨ـ ف. ب . ك . مصطفا ٩ـ ف. ب . عید ولاست ١٠ـ ف . ب. صفوت ١١ـ ف . آل اویس .

مدح یوسف یعقوب و وصف اسب او

ای، چون‌زمانه ، روزوشبت ، مایهٔ‌عبر — تو،مختصر جهان‌وجهان، ازتو، مختصر[1]
بر آسمان معنی ، بی آفت خسوف — اجـزای سایه را ، بهم آورده برقمر[2]
آن‌عالمی که، شکل‌تو برعین[3] عالمست — فرزانه[4]را هم ازتو،عیان گشت،این‌خبر
زیرا، که‌جوهرت بعرض،قایم‌است‌وهست — از روز روشنت ، شب تیره ، سیاه تر
ازروز روشن‌تو ، توان‌دید ، خیروشر — وزظلمت شبت ، نتوان دید، نفع وضر
برج سپهرواری [5] و عقلی چو آفتاب — بر هر دقیقه ، هرنفسی ، اختری دگر[6]
ای آنکه ، اززمانه ، هزیمت‌شود نیاز — چون جودتو،به‌طینت‌تو،بر کشدحشر☆
گنك سخن‌سرائی و کر سخن پذیر[7] — بی عقل ، رهنمائی و بی علم ، راهبر
شمع‌دلی وچون‌تو، بسی از صفای تو — روشن شوند و ازتو، اثر ناید ازگذر[8]
همرنگ دیدهٔ و گرامی چو دیدهٔ — کـز دیدن رخ تـو ، بیفزایدم بصر
برصفحه‌های،روی‌سطرلاب ،حل‌شود[9] — از خط استوات ، مقادیر چرخ زر
در نوبهار نامیه ، بـاغ هدایتی[10] — ابرست،بیخ‌وشاخ‌تو،خورشیدوبرك‌وبر
بس عاشق است ، برگل‌تو، باغبان تو — کابت دهد، بچشم و نهالت نهد ، بسر
باقی شودگلت ، همی ازآب چشم او — گوئی، قدت زآب‌بقا ، دارد آبخور[11]
نشکیبد ازتو ، تانشود ، زیب‌تو تمام — ناید بر تو ، تا نخورد تیغ ، بر جگر
درعشق چون‌توئی ، نتوان رفت بی‌بلا — پیوند چون‌توئی، نتوان‌یافت‌بی‌خطر[12]
دریای‌گوهری[13] تو وکشتست نام تو — از عالم وجود تو ، دریـای پرگهر[14]
جام جهان نمائی و اندر ، بنان تو[15] — بیند ، وزیر شرق ، همه حال بحروبر

---

۱ ـ ف . ب . بی تو مختصر ۲ ـ ف . چون قمر ۳ ـ ق . برعکس عالم است
٤ ـ ف . ب . فرزند ۵ ـ ف . ب . برج سپهرداری ٦ ـ ف. اختر ۷ ـ ق . ف . کبك سخن‌سرائی و فکر سخن‌پذیر بی‌عقل می‌نمائی و بی‌علم راهبر ۸ ـ ف . روشن‌شوند از اثر نامدار در ۹ـ ق . برصفحه روی ۱۰ـ ق . فایده ۱۱ـ ف . ب . گوئی ز چشمه حیوان دارد آبخور ۱۲ـ ف . بی‌ضرر ۱۳ـ ق. دریای‌گوهرتو ۱٤ ـ ف . هندو وزیر خسرو ۱۵ ـ ف . ق . ك . میان تو ☆ فقط در ب . ثبت است

صدر زمانه ، یوسف یعقوب بحر دل[1] خورشید مملکت ، ملك ، مشتری اثر[2]
آن رای و قدر او، سبب اختر وفلك وان خوی و لفظ او ، نسب[3] عنبر وشکر
کاه است جان حاسد وپیکان او ، صبا سحرست، عمر دشمن وشمشیر او، سحر
تا[4] خفته ماند ، فتنه ز فرمان امن او ظالم نزیست ، الا ، از فتنه سمر
مفلس ،که از مروت او ، محتشم شود هرگز[5] بچشم طمع ، نبیند رخ ضرر[6]
مذموم سیرتان را محمود رسم تو درعزم خدمت تو ، مذهب کند سیر☆
ازجام ثور[7] وشاخ گوزنت، همی جهد شیر دژم، گریخته چون رنك ، در کمر[8]
روزی که طبع خاك، پذیرد مزاج خون جائی که عزم وگور ، گزیند ره مفر[9]
اندر زند فنا[10] بگریبان عمر چنك گیرد قضا ، ز بیم اجل ، دامن حذر
ازخون، برنك لاله شود، چهره حسام[11] وزگرد روز حرب بسر درکشد سپر[12]
چون سوی قلبگاه ، برانی چو آفتاب[13] [14] از بیمت آفتاب ، در افتد ، بباختر
بر بارهٔ که، چون بشتابد ، چو آسمان[15] وز رفتنش طلوع کند ، اختر[16] ظفر
مه تاز ومهر طبع و فلك سیر وخاك صبر [17] شب رسم ودوز لطف وسنان کوس وحیله گر[18]
رهوار وبرق تاز و هواسوز و سنك سم ره پوی[19] وبادپای وزمین سوروخاره در[20]
آتش مزاج[21] و کوه توان و هوا نهاد گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
دیو شهاب کار و سحاب سپهر فعل[22] شیر درخش تاب و عقاب بلند پر[23]
در کوه وغار، شیهٔ او کرده، چاك چاك[24] پشك پلنك[25] شرزه و چنگال شیر نر

---

١ ـ ف . ق . بی بدل ٢ ـ ف . ق . نظر ٣ ـ ق . مدد ٤ ـ ب . ف . ق . نا ٥ ـ ق . ف . ك . هر کس ٦ ـ ق . بطر ٧ ـ ق . ف . نور ب . ك . کور ٨ ـ ق ب . شیران رزم کوشش چون رنك بر کمر . ف . چون ریك بر کمر ٩ ـ ق . جرم کور ١٠ ـ ق . قدر ب . ف . قبا ١١ ـ ق . ازلمع تیغ باد برخ برخزد حسام ١٢ ـ ق . ف. وز کرد جرم روز بسر بر کشد سپر ١٣ ـ چونان زقلبگاه بر آئی چو آفتاب ١٤ ـ ق. کز ١٥ ـ ب . چو آفتاب ١٦ ـ ازعره اش طلوع کند کوکب ظفر ١٧ ـ ق . شب سهم ١٨ ـ ق درقه در ١٩ ـ ق . ره جوی ٢٠ ـ ق . خاك در ٢١ ـ ف . ك . مجاز ٢٢ ـ ق . اثیر فعل ٢٣ ق . حدیده بر ٢٤ ـ ق. کارچار ف . کردگار ٢٥ ـ ف . ب . پشت پلنك .

جائی که گور خواهد ، ایمن زید زشیر ☆ از نعل او نشان طلبد گرد کوه و در☆
از حلقه‌های درع ، دمدقطره‌های خوی ☆ تا از حسام خصم ، نیاید بر او ضرر☆
گر سوی آفتاب بتابد ، عنـان او[1] ☆ پی برنهد ، به ذره واندر جهد ، بخور
بیند تورا فلك ، چو زمانه بامر ونهی ☆ یابد ترا زمانه ، چوگردون بکر وفر
[2]در زیر زر فشانت ، ابری عقیق بار ☆ بر کـوه باد سیرت ، ماهی سپهر فر
برقی که پیش برق، چوبادی[3] بود لطیف ☆ بادی که پیش باد ، چو برقی کند گذر
وز آتش نبرد ، بر آری ز خصم دود ☆ زان اسب چون تکاورو آن ابر چون مطر[4]
یارب،چه چرخ سوزاست آنچرخ پر نجوم ☆ الحق چو بحر شوراست ، آن بحر پر درر☆
ناری است، آب رنك وشرار اندروحباب ☆ آبی است ، نارفعل وحباب اندرو شرر
فرزندسنك بود وکنون درمسام[5] سنك ☆ مانده است از آب آتش وفرزند، یك[6] اثر
او بود ، لطف آتش و آب حجر کنون ☆ نقل است،هرچه آتش و آب اند،درحجر☆
در آب اگر حیات ، نهادند پس چرا ☆ زان آب هر که خورد، حیاتش رسد بسر[7]
طبعش همی، زخوردن خون معتدل شود ☆ کوسرد وخشك باشد،خونست گرم وتر☆
آن شب که آسمان زبزرگان . . . .[8] ☆ تاثیـر او مجره کشیدند ، بحر و بر☆
روح الامین بدید، بخورشید گفت، هان ☆ باش ، ازقتال تیغ خداوند ، با حذر[9]
هرشب کنون ، زهیبت او جرم آفتاب ☆ زیرزمین خزد ، که مبادش رسدضرر[10]
تا تیغ ، لاله‌رنك نماید ، بدست تو[11] ☆ درخون خشك ، مانده بود جان جانور
گویدخرد، که او[12] خطر جان خلق بود ☆ واکنون بدوست، جان همه خلق را خطر
وانگه، که ازنبرد ، نشاط آوری به بزم ☆ طبعت ز لطف ، باز کند بر زمانه در

---

۱ ــ ق . بتابی ۲ ــ ق . درخاك ۳ ــ ق . چه هاهی ٤ ــ ق . زان اسب چون بخار و در آن ابر چون اظر ٥ ــ ب . ك . حسام ٦ ــ ق . سنك اثر ۷ ــ ق . هر کاب او بخورد حیاتش رسد بسر ۸ــ چون این بیت درق فقط ثبت است و این قسمت رامور یانه خورده بود خواندن میسر نشد ۹ــ ق برحذر ۱۰ــ ق. زیرزمین خزد که ببیند ازاواثر ۱۱ــ ق. ك. تا آن زخون تر آخته باشد بدست تو ۱۲ ــ ق . کزو . ☆این ابیات فقط درق. ثبت است

آگه شوی زحال همه خلق ، چون قضا
قسمت کنی، معاش همه خلق، چون قدر

زان نایب[۱] ضمیر ، که بی خاطر ضمیر
از خاطر و ضمیر کند ، علم ها ز بر

مقتول وقاتل است وجوانمرد و بی وفا
مظلوم وظالم است و ستمکار و دادگر

بردست خصم ، داد سر خویشتن بباد[۲]
بی پا و سر گرفت ، به یك جای مستقر[۳]

چون ماه هست ، کز اثر فعل آفتاب[۴]
گوهر همی بر آورد ، ازقیر گون شمر

نوك چو خارا ورا ، بر ، مرغزار علم
گل هاست از معانی ، در پرده هنر[۵]

اورا اگر نه، قوت چرخ است وطبع نجم
روحانی ازچه وجه ، پذیرفت ازاوحذر[۶]

محرور و گوهرست، چوزومشك گرم وخشك
صفراش غالب است ، از آن زرد شدچوزر

تیغش بحصن[۷] دولت، چون خنجر علیست
نوکش ، بکار ملت ، چون هیبت عمر

آن طرفه نیست، گودوز بانست، رازدار
این طرفه تر که جاهل ذکر است، مشتهر

شاخی[۸] است او که چون ببر آید زدست تو
باشد مرا نعیم و مرا[۹] مدح از او ثمر

ای داد را به رحمت و انصاف را سزا[۱۰]
وی ملك را بخامه وشمشیر ، مفتخر[۱۱]

بی کف زرفشانت و رای سخن شناس
آزادگی هبا بود و شاعری هدر

دانند شاعران[۱۲] که ز کل سخن بود
مسموع تو مُذَهَّب و مقبول تو عزر

گر یابد این سخن ، شرف استماع تو
در باب من ، ز دولت عالی ، بود نظر

و اکنون اگر قبول کنی ، خدمت مرا
یابم مراد خویش و بر آسایم ازسفر[۱۳]

وین فتح نامه ، گر برسانی بعرض شاه[۱۴]
مفتاح بخت باشد و مفتوحه ظفر

ای صدر ، اکر مرادمرا تربیت کنی
تا مستقر من ، به بهشت آید از مقر

بیخی نشاند ، کاندر بهار فضل
روزی ، به آفتاب رسانی ، سر شجر

۱ـ ف . بابت ۲ ـ ب. سر خویش‌را بباد ۳ ـ ب. اکنون چو او گرفت بیك جای مستقر ٤ ـ ق . چون ماهیست زرین کز فعل آفتاب ٥ ـ ب . حصر ٦ ـ ق . صور ۷ـ ب. حصین ۸ ـ ق. شاخ ۹ ـ ب . تورا ۱۰ ـ انصاف مشتری ۱۱ ـ ب. وی ملك را به خنجر ۱۲ ـ ق . بخردان ۱۳ـ مفتاح بخت باشد ومختومه ظفر ۱٤ ـ ق . بسمع شاه

وانگه چو بشکفد گل مدحش بباغ مدح — جاوید این شکوفه بماند به بحر و بر[1]
تا اختران مسیر کنند از بر سپهر — تا چرخ ها ، مدار کنند از بر مدر
چون دور هفت گردون ، در عمر بیشمار — هر روزه ده هزار هنر ، بر جهان شمر[2]
در عز و ناز و نعمت و تأیید و فخر و فر
و قدر و جاه و رفعت و اقبال و کام و کر[3]

وصف خزان

و مدح خواجه عمید منصور بن سعید بن احمد بن حسن میمندی

بعون طالع مسعود و سعی نیك اختر
برید باد خـزان ، سوی باغ کرد گذر
گذشت و شد[4] همه اطراف جوی از او پرسیم
وزید و شد ، همه ارکان باغ از او پرزر
هوا بگشت و . بکشت آتش گل ، اندر خاك
صبا بجست[5] و ببست ، آب جوی را در جر
کنونکه ، هست بهر باغ در ، ز زاغ نشان
کنون کـه ، هست بهـر تیغ در ، ز میغ اثر
طریق جست ، نداند ، طیور سوی چمن
طواف کرد نیارد ، وحوش گرد کمر
نه باغ را[6] ز جهان ، کم شود ، حشم زحشم
نه زاغ را ز چمن ، بکسلد ، نفر ، ز نفر

---

۱ ــ ق . جاوید از او شکوفه ۲ ــ ف . ق . هرروز صد هزار هنر بر جهان سمر
۳ ــ ف . ب . اقبال و کامگر ۳ ــ ق . گذشت و از همه اطراف ۵ ــ ف . ق . صبا بهخست ٦ ــ ب . نه بادرا ز مدد کم شود .

سزد که ، یاد کند ، بلبل از وصال بهار
سزد که ، نوحه کند ، باغ ، در فراق شمر
صبا ، بر آب و شجر ، مهر و کین خود بنمود
که آب ، گشت زره پوش و شد برهنه شجر[۱]
بلور عینه یکی جوشن اندر آن جوخ است
که بود ، چون سپر لاجورد ، نیلوفر
چرا قوی کند ، انگور خون همی در تن
اگر سراسر ، گلزار هست پر نشتر
شگفتم آمد ، سخت از دوروی سیب دورنك
شگفت باشد ، بی‌شك دوروئی از یکسر[۲]
قمر ، به نیمی از آن رنك داد چونان دار[۳]
که او نمود ، چو یك نیمه ، منخسف ز قمر[۴]
اگر ندیدی[۵] پیر جوان بروی و بطبع
بچشم عبرت ، در چهره ترنج نگر
بدو سپرد ، سه‌سود از سه جای چار ارکان[۶]
ز خاك زر و ز کان نقره و ز بحر درر
بلند گشت همانا ، صریر سرو از باد[۷]
ز خواب نوشین ، برجست[۸] ناگهان عبهر
چگونه‌بود ، که بیدار گشت و بیش نخفت
به خواب دید ، مگر تیغ عارض لشکر
عماد دولت منصور بن سعید که اوست[۹]
نظام ملك و قوام هدی و زین بشر

۱ـ ق. ف. که آب از او شده پوشیده و ۲ـ ق. ف. لاشك دو روی در یك سر ۳ـ ق. ف . ك . جوانان داد ٤ ـ ق. منکسف ٥ـ ق . بدیدی ٦ ـ ق . سه مایه چهارارکان ۷ ـ ناصرین‌سرداز باد ۸ ـ ق. ف. برخاست. ك. برخاك ۹ـ ق. منصور دین‌سعید که اوست .

بباغ نعمت او ، تـازه شد درخـت امیـد
ز آب خنجر او ، شـاخ زد نهـال بشر
ز حشمت صفتش ، فهـم را بـریزد بـال
زجستـن [۱] غضبش [۲] و هـم را بریزد پـر
نه ضرب نامیه ، با زخم اوست قـوت یار
نه زخم حادثه با زخـم اوست کاریگـر
سخن شریف نشد ، تا از اونیافت قبـول [۳]
خرد عـزیز نشد ، تـا از او نیافت نظـر
کس ازمعالی بی جاه [٤] او ، نـداد نشان
کس از مکارم بی ذات او ، نکرد خبر
عزیز قیمت رفته چو گوهر ، از عنصـر
بلند همت بوده ، چـو آتش از گوهـر
زهی فزوده شجاعت ، بدستبرد تو فخر
خهی گرفته بزرگی ، ز بارگـاه تو فـر
دوتا شد ، از سبب بخشش تو ، پشت نیاز
قوی شد ، از قبل دولت تو ، دست ظفـر
سیاست تو ، نهاده است مرتبت را نام
کفایت تـو گشادست مـکرمت را در
عجب که عاجز مـاند ، بصر ز دیدن تـو [٥]
بـکار ناید بـی دیدن تـو نور [٦] بصـر
در آید از سخنان تو ، در طبیعت لطف [۷]
برون شود ، زنهیب تو از سرشت بطر [۸]

۱ـ ق . بهخستن ۲ ـ ب . مملش ۳ ـ ق . قوت پاك ٤ـ ف . یاد ٥ـ ب . نور
٦ ـ ق . باز ۷ ـ ق . طپیدن لطف ۸ ـ ق . نظر

مزاج دریا ار نظم و نثر وخلق . تو نیست
چراست ، جایگه آب وگوهر و عنبر ☆
برون‌شود ، ز دوسوی فلك بجای دوقطب
اگر ز نیزه تو سازد آسمان ، محور
چو بازوان مبارز ، به طعنه در میدان
کند حدیث اجل ، خنجر زبان آور
شود زگرد دغا ، صورت سپهر بدل
بود به چشم عزا [۱] ، حالت زمانه دگر
زبان رمح تو برگشته ، بر دهان بلا
گشاد شست‌تو بر بسته ، راه ، پیش حذر
چو ابر کرد ، گشاد خدنگ چون باران [۲]
ز برق خنجر کند آوران چون تندر [۳]
ربوده کوس [٤] توازخلقت دوگوش ، سماع [٥]
گرفته [٦] سهم تو ، ازصورت دو دیده مطر
توبحرودرکف چون ابرت ، آن نمونه‌بحر [۷]
که بحر باشد نزدیك موج او ، فرغر
دو صورتی که ، زهولش بدل شود صورت [۸]
دو پیکری ، که نماید اجل در او پیکر
جهان بسوزد و از وی ، حذر کند دوزخ
اگر جهد شرری ، زان دو روی پرز شرر

---

۱ ـ ق . خرد ۲ ـ ب . چوتیر کرد گشاد ۳ ـ ق . چو برق خنجرو نعره دلیرچون‌تندر
٤ ـ ق . ف . ك . کوش ٥ـ ب . ف . ق . کوش ٦ ـ ب . ف . ق . سرشته سهم تو از صورت دو دیده نظر ۷ ـ ب . ابرتوست چون بحری ۸ ـب . زسوزش‌بدل شود صورت
☆فقط درب . ثبت است

بروی او نگرد [۱] چشم مرگ ، ماند کور
صهیل او شنود گوش عمر ، گر ددکر
تو دست تافته [۲] و زامر تو ، اجل بر پای
تو خنجر آخته وپیش تو، قضا چاکر [۳]
به بند مهر ، جهان راگشاده دست فتوح
بدست کبر ، فلك را گرفته بند کمر
کران شده ز رکاب تو، کاه زخم عدو
نیافته بسبك زخم تو ، ز درد خبر [٤]
بزیر رانت، یکی باد پای خاك درنك [٥]
نهنك وار ، بگشته در آب ودر آذر [٦]
سبك تکی [۷] که ، نکردد ز سم او بیدار
اگرش باشد ، بر پشت چشم خفته گذر
کند نشاط ز به تك عالمی ، به پیماید
[۸] نشان پای نه بیند از او ، چو از صرصر
ورش به آتش بندی ، بیاری دستش [۹]
شود . بزیرش [۱۰] اگردوزخ است ، خاکستر
چرانه ، بشکند ، ارهست سمش از فولاد
چرا نیارامد ، ور نیست نعلش از اخگر
بهیمه را ، چندان نشاط و بازی چیست [۱۱]
همی [۱۲] بجای کهش زعفران دهند ، مکر

---

۱ ـ ب . باو همی نگرد ۲ ـ ق .ف . دسته یافته ۳ ـ ق . ف . قضا چوسیر ٤ـق . ف. نیافته بسبك‌زخم تو جباب خبر ٥ ـق . ف . بزیر رایت ٦ ـ ب . زتف تیغ تودر کشته آب در آذر ۷ ـ ق . ف .سبك روی، ۸ ـ ب . بسان ۹ ـ ق . ف ب ورش به‌آتش بندی نهی بیا دستش ۱۰ ـ ق . بزیرش ۱۱ـق شادی‌چیست ۱۲ـق. چنین

شهاب بارد ، از آن، سوخته‌عدو چون‌دیو[١]

سپهر ، سیرو . بروپشت‌او ،چوچشمه‌خور[٢]

همه نحوست ،بیرون شود[٣] ز طالع بزم

چو خیزدت زپی بزم تو ، مـدد ، ساغر[٤]

بهار صدر تو و، جود تـو ،در او بـاران

بهشت بزم تو و ، دست تو در ؛او کوثـر

برأی ، نور مکارم ، بیایی از خورشید

بکلك ، صبح کفایت، بر آری ازخاور ☆

بدایتی که شد اندر ، بهار خانه علم

بچهره ، چهره گشای بتان . خوب صور ☆

سخن به صنعت او ، تندرست و او بیمار

هنر ، به تربیت او ، قوی و او لاغر

چوتاج[٥] نرگس گرددبسر،[٦] چوگرددخشك

بساق[٧] نرگس ماند ،به تن چوگردد ، تر

چو زیر شد زبر او ، و پایش از سر شد[٨]

عدوت یافت سرو . پای عمر زیر وزبر

فلك به شکل[٩] دوات تو ،بر نخواهدساخت

هر آنچه کلك تو ، اعدات‌را بسوخت جگر

تو آفتابی ودرهر صفت ،به بزم و به رزم

که گاه ، تیغ گذاری وگه ، سخاگستر

---

١ ــ بدوسوخته‌عدو ٢ ــ ب .سپهر چهرتودر پشت٣ــ٠ب بیرون برو ٤ ــ ق . چوخیزد از پی بزم دست تو ساغر ٥ ــ ب . باغ ٦ ــ ب .بصر ٧ ــب . ق بسان ٨ ــ زبر او درپای او سرشد

٩ ــ ق مشك

☆ فقط درب ثبت است

سیاست تو ، بهر دیده در نهاده شکوه
محبت تو ، بهر طبع در کشیده حشر
گرفت ، شاعر و زائر ز گنج ، تو ، بهره
چو برد گنج وخزائن ، ز دست تو کیفر
کنی[۱] بشاعر شادی ، چو مادر از فرزند
شوی زعفو شکفته ، [۲] چو عاشق از دلبر
فنا نه بینی و دیداز دل تو ، بخل فنا [۳]
سمر نکردی و گشت از کف تو جود ،سمر
خدا اگر ز محل تو ، آفریدی چرخ
در او نمودی هفت آسمان ، چو هفت اختر
بزرگوارا ، در مدحت تو خاطر من
سخن نراند ، جز ازپایگاه خور ، بر تر [٤]
مزاج طبع من این است ، لیك مدح تو را[٥]
به نزد طبع [٦] بزرگان فزون تراست خطر
کسی که طبع مرا ، صد ، ره آزمود کنون
همی بدین دو قصیده ، بداردم باور [۷]
ز مدح تو شرف افزود ،گفته های مرا
درست شد که سخن،بی ثنای توست هدر [۸]
کنون بشکر تو ، پیرا سته کنم خاطر
کنون بمدح تو ، آراسته کنم دفتر

---

۱ - ق . ف . گهی ۲ - ق . شوی زسائل خرم ۳ - ق . ك . فنا نه بینی ودیداز تو بخل فنا
٤ - درب . این بیت چنین ثبت است ز بهر مدح تو از خاطر گهر بارم- سخن بر آید از پایگاه خود بر تر ٥ - ق . طبع مرا ٦ - ف . ب . به نزد عقل بزرگان ۷ - ب . ندارم باور
۸ - ب . درست شد سخن بی نیاز گشت هدر

هنوز هست ، فلك را رحیم گشتن ، روی
هنوز هست ، سخن را قوی شدن مزمر ☆
تنا بگسترم ، از دولت تو ، بنده نواز
سخن بپرورم ، از نعت[1] تو ، رهی پرور
درر فشانم ، در شکر چون تو ، شکرپذیر[2]
گهر فروشم ، درمدح چون تو ، مدحت‌خر
همی نه بیند[3] ز آسیب رنج دل ، سخنم
که نفع یابم و همواره ، زو نیابم ضر[4]
همه حلاوت او رنج دل ، همی ببرد
وگرنه ، رنج روا باشدی و طعم شکر[5]
به پیش راحت ، رنج دلم شده سپر است[6]
همی زمانه ، چو در جان من کشد خنجر
مرا زمانه دون ، مادری است بس بی مهر
سزا بود که به ترسم ، من از چنین مادر
به یك امید بر آید ، همی نشاط از دل
بیك سروش[7] بیاید همی دل . اندر بر
مگر چو گوهر باشد ، مرا ز من قیمت
که ناپدیدم ، چون تیغ ، درزبان . گوهر[8] ☆
همی به خلق تو دارد ، مرا خرد خورسند
همی برفق تو باشد مرا ، سخن رهبر

---

۱ ـ ق . بخت . ب. نکهت ۲ ـ ب .مدح پذیر ۳ ـ ب . همی نیفتد ٤ـ ف .زوویابم ضر
٥ ـ ق . وگرنه آرزوش باشدی‌وطعم‌وشکر ٦ ـ ب . ف . به‌پیش‌راحت من‌رنج دل‌شده
شربت ۷ ـ ب. بیك نکوئی آید همی ۸ـ ق . که‌شد پدیدم‌وچون تیغ‌درزمان‌گوهر
☆فقط درق بثبت‌است

مرا زمانه زبس وعده کرد . نیست جوی [۱]
مرا امید ، ز بس وعده کرد وعده شمر
همیشه تا متعدد بود ، عروج قضا
همیشه تا متمکن بود ، نزول قدر
برأی صدر بود ، بزم ساز را ترتیب
به تیغ تیز بود ، رزم ساز . را زیور ☆
برأی ، قلعه گشای و بامر ، حاسد بند
به نیزه دشمن دوز وبه تیغ ،لشگر در
عطای توست ، میان من و زمانه حکم
قبول توست ، میان امید و من داور
سماع بخت ، نیوش و شراب رامش ، نوش [۳]
حدیث ملك ، سرای و بساط فخر ، سپر [٤]
چهار فرعت ، پیوسته بر فزونی باد
ز چهار اصل ، ز امروز تا گه محشر
ز تخم دولت ، بیخ وزبیخ حشمت بار
ز بیخ شادی ، شاخ و ز شاخ شادی ،بر

---

۱ ــ ب . محنت‌خوی‌ف . مرا زمانه‌زبس‌رنجه کردو محنت‌خوی۲ـق . رجوع قضا ۳ــب.
راحت ۳ ــ ف . ب . جام‌سپر
☆ابیات فقط درق. ثبت‌است.

وصف زمستان و لغز قلم

مدح خواجه ابوالمظفر بوالفتح

هوای تیره، ابر دی، گهر بار آمد و زرگر
زمین را، کهربا، کرد آن وباز، ازسیم گرد، این زر[۱]
بر آب تیغ رنك اکنون، که بر زد باد چون مصقل[۲]
ز مروارید گون ژاله، پدید آورد، زان گوهر
همان گلبن که بود از باد، چون طاووس در جلوه
حواصل گشت وباز افتاد، پر از زیر وپای از بر[۳]
چو بر بست آفتاب از ابر، خود را نیلگون پرده
زمین از روی بند چرخ، بسته نیلگون چادر
لب کار یز پر ابر است و روی حوض پر نقره
شکم رود بریشم، گشت و پشت کوه پر مرمر
شرار آتش دوزخ، همانا رفت بر بالا
فرو پژ مردو باز آمد، بعادت گشته خاکستر
کنون از سردی وتری، هوا، دکان نو سازد[۴]
سمندر بر خلاف طبع، ماهی زاید از مادر[۵]
هنوز از لاله وسوسن، نشانی نیست بستان را
که هست از برگ لاله، راغ را از شاخ سوسن بر[۶]

---

۱ - ب. زمینا کهر باکردآن وباز ازسیم کردآن زر ۲ - ب. که برزد باد صبحی چون
۳- ب. برزد زیرپای از بر ٤- ب. هوا درکان توسازد ٥-ب. ماهی را به دریا در
٦- ب. زاغ را ازشاخ سوسن بر

نشانی داشت از خورشید ، زرین دیده نرگس
زرشکش چشم بندی بست ، سیمین چشم نیلوفر
چو بنشست آتش از گلبن ،چراگردد هواتیره
برون آورده برزینش ،چو ازتاریکی اسکندر [۱]
همیشه دفع آتش بود ، یشم از خلقتت . اکنون
چو اصل صاعقه شد ، یشم ودفع یشم کرد آذر☆
گزیده خرده الماس بود ، از گوهر مردم
یکی لعل خماهن خواه ویاقوت شبه گستر ☆
که‌هم، درد است‌وهم‌درمان‌وهم‌نوراست‌وهم‌ظلمت
که‌هم ،ابراست‌وهم‌باران‌وهم‌برق‌است‌وهم تندر☆
درخشان گوهر علوی، بسنك از آهن تیره
برون آورده برزینش چو ازتاریکی اسکندر ☆
فرازش،پرزر از عکس ونشبیش ، پرگل ازشعله[۲]
سرش ،پرعنبر ازدود و تنش ،پرگوهر از اخگر [۳]
مگر بر ، خوردن و بردن برادرنعت کرد او را
که‌بچگان‌زمین‌را، خورد وبرداز خواهرش کیفر [٤]
بیاراید به شمع خود [٥] همی کانون طارم را
چو خرگاه مرصع را ،بنور خویش جرم خور [٦]
براین آذر ،چه خوش باشد ، بکف پرساغرباده[٦]
نشیمن حوض در جنت ، عروسان مه آذر [۷]

---

۱ ــ ب . غبار ازخاك‌زایل‌شد چرا باشدزمین اعبر ۲ ــ ق . فرازش‌پرزد ازعکس‌نشیبش پرگل از شعله ۳ ــ ق . برش پرعنبر ازدودش پرگوهراز اخگر٤ــ ق . ف .مگر بر ــ خوردن باده پرآذر تعب کرد اورا ــ که بچه کان‌زمین را خورد و برد از صورتش کیفر این بیت بهرصورت مغشوش‌است ٥ــب . ببارآمد ملمع‌خود٦ــ ق. حرم خور۷ــب . نشمین حوض در جبه عروسان مه‌آذر ☆ابیات فقط درق‌ثبت‌است

بدو گیسوی حور است ورخ وچشم پری خالی [۱]
که نار ومورد است آنجا ،وسیب رنگی وعنبر [۲]
رخ شنگرف گون ، نارنك زیر برك زنگاری
بت رومی است ، آلوده [۳] بآب زعفران پیکر
ترنج ،آن درج عنبر بوی سیمین تخم دردانه [٤]
چو بسته بیضه کافور ، در دینارگون معجر
همانا ، شیرمی‌داده است [٥] بیخ سیب را دهقان
از آن رو . بهرهٔ شیر است [٦] و بهری باده احمر
در خوشاب وزّرتر ، بهم در ساخته نرگس
چو طبع بنده ،اندر شعروکلك خواجه بردفتر [۷]
سزد شان‌گر توپنداری [۸] که تا چنداهل دانش را
سپهر محمدت ، بنیاد ومهر آفرین منظر [۹]
صفاتش ، هم عنان فخر وذانش [۱۰] گوهر دولت
خصالش ، هم نشین دین واو . هم نام پیغمبر
ثنا را ، نعت او زیب وشرف را ، وصف او آیت
ادب را ، لفظ او تاج و سخن را ، مدح او زیور
بیانش [۱۱] ابر بی طوفان ،کفش خورشید بی آتش
کمالش ، بدر بی نقصان ، دلش دریای بی معبر

---

۱ ـ ب . ف . بدو گیسوی حور است و برخ جسم و بدین‌حالی ۲ ـ ق . ف . که‌ناردمور دست آنجاوشب‌زنگی برعبهر(ابیات۱ـ۲ـ۳ـ٤ـ٥ـ٦)این ابیات بسیار مغشوش‌است و با مراجعه‌به‌نسخ اصلاح ممکن نشد ناچار بصورتی که تاحدی صحیح تر بنظر میرسید در متن گذاشته شد ۳ـ ب .بت اوسیب‌او بوده ٤ـ ق. نجم دردانه ٥ ـ ب . هماشیرونی بوده است ٦ ـ ق . ف . ازآن‌روباه وشیر ۷ـ ق . چوطبع برزه ۸ ـ ق .سرودستار بندانی ۹ـ ق .منتظر ۱۰ ـ ق .اسمش‌را

خرد ، بی رای اوناقص ، وفا ، بی قول او ، قاصر
سخن ، بی‌مدح اوعاجز ، سخا ،بی‌دست او مضطر
زدود،ازرای‌وداداز‌قول‌ورفت‌ازطبع‌وجست‌ازکف[۱]
خردرا ،دل ، وفارا ،جان ، سخن‌راره ،سخا ،رادر
هلاك ، قوم **عاد** از رنج زر بودی ، اگر بودی
بدست زرفشان او ، نـزول آیت صرصر [۲]
زهی ، چرخ هنر پرور ، خرد پیرای معنی بین
زهی ، بحر سخن سنجی ، ثناء الفتح[۳] مدحت فر
هوا ، طبع تورامنقاد و آب ، اصل تو را جامع [٤]
زمین ، حلم توزا **هندو** ، فلك ،جاه تورا چاکر[٥]
تورا،**بوالفتح بوالمسعود** کاصل فتحی‌وسعدی[٦]
بکنیت ، بوالمظفر بود ، از آن کشتی مظفر فر
گرازطبعت ،شودخورشید وخورشیدش،شودگردون
وگر جاهت ، بودگردون‌وگردونش[۷] بود محور
عدوکان خط شیرینت ، بخواند ماتم آغازد
بدّرد، پیرهن یعنی ، تبه ماندم ، همی بنگـر [۸]
زبیماری ، دریده دل ، بخیر وشر شدی حـاکم [۹]
زمظلومی ، بریده سر، بداد ودین ،شدی‌داور [۱۰]
کرش ، بر حال بگذاری ، نماید کامل ناقص
به بینی‌در سخن گفتن ، تمامی گر کنیش ابتر [۱۱]

---

۱ ــ ب . روا داری وداد ازقول ۲ ــ ق . قضای‌آیت صرصر ۳ ــ ق . ثنارافتح ٤ـ ق . خاضع ٥ ـ ق .ب. ملك نظم تورا بنده ٦ ـ ب . کـاخی فتح است او ۷ ـ ق : گردونت ۸ـب. بدرد پیرهن یعنی سپه‌ماندهمی لشگر۹ ــ ف . ق . ز بیماری‌دریده دل‌بخسروسر بسر عالم۱۰ ـ ق . ز.مظلوبی بریده‌سر ۱۱ ــ ق . کنیتش

دلیل راه عقل ، آن آسمان فعل زمین زاده
شجاع رزم مطلق ، [۱] آن گهر درع شبه مغفر
تن ودوش پراز علم وسروپای پر از جهلش [۲]
چنان کانگشت عزرائیل جان بستانداز کافر
روند آن‌سروران ، کزپای‌بسپردند[۳] گردون را
بسر ، برخط فرمانت ، چنان‌کاو، برخط مسطر[٤]
[٥]مهان آسوده، تن باشند ، ز اکرام تو در دنیا
سران ، افکنده سر ، خیزند ، زانعام تودرمحشر
تو ، بر آزادگان شاهی و بر فرزانگان سلطان
زبان تو ، تورا تیغ است ونطق تو ،تورا لشکر
نبردازی ، همی چشم وزبان و خاطر و دل را
از آن دلخواه مشگین زلف‌عنبرخط سیمین بر
همه رخ ،زلف ودر هرزلف ، کرده اختری پیدا
همه تن ، روی ودرهرروی ،پیدا صورتی دیگر
توزو ، دردل اثر جوئی واو،صورت کشد بر جان
تو،اندر کوش ،گوئی رازواو گوید ، بچشم اندر
اگر گوئی ،که بی آواز ، با تو در حدیث آید
زچشم خود ، زبانش ، سازداندرصورتش،بتگر[٦]
همه ساله عروس آئین ، دواجی طرفه پوشیده
گریبان بسته ، بر پهلو و بر تارك فکنده بر

---

۱ ـ ق . نطق ۲ ـ ق . تنی روشن تر ازعلم‌وسری تازی‌ترازجهلش ۳ ـ ق . کز پای سر کردند ٤ ـ ق . بسر برخط فرمانت کمر بر خط مسطر ٥ ـ ق . ف . جهان ٦ ـ ف . ق . پیکر . زخشم‌خودزبانش .

بصر [۷] غواص واو گوهر ، خرد دریا و او کشتی
مر. آن‌را ،جلداو کرد. آب،واین‌رابندو آن‌لنگر [۸]
سپهر مستقیم است او ،که هست اندر میان او
شب وروز وزمین وچرخ وماه ومهر و بحر وبر
تو ،گر برترنهٔ ، زینها ، برآن [۳] ازچه شدی‌قادر
که او، بااین‌همه رتبت ، شد اندرخاطرت ،مضمر
چه طبع است‌این بنام‌ایزد ،که‌اندردانش‌وبخشش
فزون ، ازقدرت چرخ‌است وبیش،از قدرت اختر
شب رنج خردمندان ، بصبح آورد رای تو
که‌برتر باد ، هرساعت ، چو جرم روزدر چادر
[٤] بحاری، لیکن ازدانش ،زمینی‌لیکن ، از نعمت
سپهری،لیکن‌ازنصرت ، جهانی،لیکن از مفخر [٥]
ز تاب نعل شبدیز و غبار سم یك رانت
بسوزد ، گوهر خاك [٦] و بنالد گنبد اخضر
چو نور آفتاب او را ، نداند سوختن آتش
وگر بیخ افتد [۷] اندر آب ،چون سایه نکر ددتر
بتازد ، با قضا همره بخیزد با صبا همدل
[۸]نیاید ، بانظر هم تك ، بپوید ، با کمان همبر
که آهوزخم پای او ، زمین را بشکند اجزا [۹]
بآهو ،چیر دست‌او ، فلك را بگسلد ، چنبر [۱۰]

---

۱ ـ ب . بصر دریا واو گوهر ۲ـ ق . مران راحل‌او کرد آب واین‌رابنداولنگر ۳ ـق. پرور ٤ ـ ق . بهاری ٥ ـ ق . معجر ودرف‌چین‌است، سپهری‌لیکن از مفخر ٦ـ .ف.ب بسوزد مرکز ۷ـ ب .د کرهیج‌افتد ۸ ـ ب . نتابد ۹ ـ ب . سم‌آهوزخم پای‌او زمین را بشکنداجزا ۱۰ ـ ب . بآهودست‌او

بچشم مور ، درگردد ، بتار موی در تازد
بخوشی ،دست برچنگ و به نرمی ، زخمه برمزمر [١]
تواند کرد ، در صحرا و داند ساخت ، در دریا
گهی پای ازشکم ، چون مار و گاه از دُم ماهی سر [٢]
بدریا برد آب و باز گر دد کف او گوئی [٣]
یکی اندر تهش درگشت و دیگر بر سرش عنبر
نخست ازبندگانت ،گر ، ثناگویم که را گویم
که هر یك را ،که بگرایم ،بود ازدیگری برتر
کمینه بنده مدحت را ، نهم [٤] کز طبع آن زاید
که با اعجاز معروفش ، نماید جادوی منکر
فروزد آتش معنی وزاید ؛ آب لطف اندر [٥]
که این، بامهر چون ذره است باد آن بحر چون فرغر
عباراتش ،چنان عذب ونثاراتش ،چنان طاهر
که بتواندش ، خواندن گنك وبتواند ،شنیدن کر
از این لفظ خوش ومعنی تابان ، در سیاهی خط
نسیم ونور [٦] می بخشد،چومشك و آتش از مجمر
چو برخوانی وبنویسی ،در آید صورت وصوتش
بچشم وگوش خوب وخوش ،چوروی دلبر ازمنظر
فروزان مدحت ازمطلع، چونور [٧] زهره ازمیزان
درخشان [٨] نامت ازمخلص ، ملمع گوهر ازافسر [٩]

---

١ ـ ق : زخم برمزمر ٢ ـ ق . کاه ازدم چوماهی بر ٣ـ ب بدریا آب بردو باد گر در کفل او گوئی ٤ ـ ق . منم ٥ ـ ق . زاید آب اینون او ٦ ـ ق . نسیم وروز ٧ـق . برد اززهره ٨ ـ ق . در افشان ٩ ـ ق . ازازفر

زطبع آمد، ولیکن گشت ،پیش جان مرا صورت [۱]

بجان ارزد ، ولیکن هست ، سوی جان مرا رهبر

مرا مدح تو، درجان است وزان دیگران ،برلب

که دریا ، درنهد ،بر قعر و خاشاك ،آورد بر سر

چو درمدح تو بگشایم [۲] زبان ،همچون قلم ،شاید

که ازگوهر ، بیاراید [۳] مرا بذل توچون خنجر

بپاکی وجوانمردی ،که از هرچ [٤] اندرین حضرت

جوانمرد استوپاکیزه ، توزو بیشی ،بهرمحضر [٥]

سخن گستر کل اقبال [٦] بینـد رسته از بالیـن

بعزم گفتن مدح تو ، چون بر خیزد از بستر

گرفت آن [۷] ارج و آن قیمت ، زبان ما زمدح تو [۸]

چونقش ، ازخامه مانی وصورت ، ازید آذر [۹]

زروشن رای خویش، از پاسبانی ظلمت محنت

نکرده خدمتی، چون من [۱۰] کسی مدح تورا،درخور

تو گردونی ومن خاکم، شگفتی نیست از گردون [۱۱]

ستاند ، سایه از خاك و فشاند ، نور بر کشور

باندازه سخای تو ، ندارم طاقت خدمت

مرا درشاعری [۱۲] بپذیرو لیك از شاعران مشمر

چو ذوق ازمن حلاوت بر ،به نظم عذب ولفظ خوش

بلطف ازمن قناعت کن بنان خشك و شعر تر [۱۳]

---

۱ ـ ب . همی چون جان ۲ ـ ق . بگشادم ۳ ـ ب .از گوهر بیالاید ٤ـ ق.مدح ٥ ـ ق . بینی بهر محضر ٦ ـ ب . سخن گستر نهال بخت ۷ ـ ب . آن فخر ۸ـق . باز مدح تو ۹ ـ ق . چو رنك از خامه مانی وچوب رنده آذر ۱۰ـخدمتی لایق ۱۱ ـ ق. تو گردونی وماخاکیم رسمی نیست از گردون ۱۲ ـ ق .مرا از ۱۳ ـ ق . چون من برمن قناعت کن بدین شعر نه اندرخور

همی تا از هوای رزق ، طبع خلق بگراید
بخاك وآب و تخم وبیخ وبرك وشاخ وبار وبر
سریرمه بود گردون و درج در بود دریا
مکان گل بود ، بستان وجای‌مل ،بود ساغر ☆
چومی‌جز باطرب[1] منشین‌چو گل‌جز ازخوشی‌مشکف
چودر،جز تاج‌رامگزین . چومه[2] جز،چرخ‌را مسپر
هنر ، بررای مدح الفتح ورامش دارو لب خندان
جهان افروز وجود افزای وصدر آرای ودین‌پرور☆

مدح خواجه‌عمید منصور بن سعید

فکند، سایه‌دوزلف تو ،بردوعارض‌حور — گزندچشم بد، اززلف‌سایه‌دار[1] تودور
اگر نگر دد ، بر نور سایه مستولی — چرا شب تو ، همی سایه‌گسترد[4] برنور
خسوف مه بودای ماه‌من زسایه خاك — خسوف ماه تـو از سایه عبیر و بخور
مرازرشك تو ، کافور بردمید از مشك — تورا برغم من ، آمیخت مشك‌بر کافور
تورا زلعل‌بخندید ، گـوهـر منظـوم — مرا زجزع ، ببارید ،لولوی منشور
بسرفرازی سروی ،بسرخ روئی گل[5] — بجان فروزی ماهی ، بدل‌فریبی حور[6]
ز باده لب[7] لعل وشب سیاه دو زلف — لبت نباشد ، جز[8] مست غمزه مخمور
به بیدهانی ؛ معروفی و من از غم تو — بسی نماند؛ که گردم به‌بی‌دلی ، مشهور
توزان[9] دهان عقیقی، همی‌سخن گوئی — من ازچه گویم ؛ بیدل ثنای صدر صدور

---

۱ ـ جز باخوشی ۲ ـ ق . چوخور ۳ ـ ب . سایه وار ٤ ـ ب . افکند برنور
۵ ـ ق . بدیرصبری‌سرو وسردمهری کل‌ف‌ـ به‌دیرخیزی‌سروی بزودسیری گل٦ـ ق. بدل فروزی‌حور ۷ ـ ق . زیاده‌رخ ۸ ـ ق .لبت باشد چون ۹ ـ ق . توبی‌دهان
☆این‌ابیات فقط ورق ثبت‌است

جمال‌دین ، معمار ملك ، صدر اجل[1] کمال‌دولت، خواجه عمید بن منصور[2]
محمد ابن براهیم ، قاضی صدری که‌مکرمت‌را ،شاه است‌وعقل‌را دستور
ز بیقیاس هنر ، بی عدیل و با مفخر[3] ز بی شمار شرف ،بی نظیرو نا مغرور
سیادتش را ، احرار مملکت منقاد سیاستش را ، حکام آسمان مامور
دل وکفش ، بکریمان روزگار نمود که‌جود،امر محال‌است‌ووسع دریا زور[4]
هزار مکرمت ، ازملك خود بسائل داد[5] هنوز نیست،بنزدیك‌خویشتن ، معذور[6]
بامر، کارگذاری است ، قادر و مختار بدست‌همت‌خویش‌است ،عاجزومجبور[7]
چو خسروان راباید ،که‌درصف لشکر به تیغ قاهره باشند ، دشمنان مقهور
برای روشن او ، التجا کنند که هست همیشه رایت ایشان ، ز رای اومنصور[8]
گذر کند ،به ظفرعزم او ،چوبادبر آب بروی قلعه الماس ، برج آهن سور ☆
زهی، بهرچه بلندی‌است،ز آسمان پیدا زهی،بهرچه‌بزرگی‌است،درجهان‌مذکور
کفایت تو ، رساند ملوك را به سریر مروت تو ، نشاند زمانه را بسرور[9]
زعزم و حزم تو ، بر دل تفکری کردم مرا ، زمین متحرك نمود و باد ، صبور
تراکسی که،بصدراندرون،بدید[10] بگفت که‌عقل‌باشد،محدودونفس‌کل،محصور[11]
توروز روشنی ، ازآفتاب دانش‌خویش جهانیان ، بقیاس تو ، در شب دیجور
کفت‌بجود ،چو آب است ،پیشوای‌حیات همه‌جهان ،چوسرابند وکیمیای‌غرور[12]
قیامت‌است ، عدورا سیاست تو ،چنانك همی بگوش وی‌آرد،صریر کلك‌توصور
در آن‌زمان که،بخندد‌چو کبك‌دشمن‌تو عقاب وجره بر آید ، ز بیضه عصفور
دلت ،بهرچه عزیمت‌کند ، بروی زمین ز آسمان بنویسند ، فتح را منشور

۱ــب صدرجهان۲ــق. عمادالدین‌منصور۳ــب . نامعجب ٤ــب . تیغ دریا زور ٥ــ ق . هزار بار همه ملك‌خود ٦ــ ب . مغرور ۷ ــ ك . ف مخمور ۸ ــ ف . محذور ۹ ــب . بسازدزمانهٔ رامسرور۱۰ــ ب . ندبه ۱۱ ــ ب . نفس کل محذور ۱۲ ــ ف . شراب‌اند
☆فقط درق . موجوداست

بیك دوسال [۱] به‌بینی، که از کفایت‌تو همه مصالح[۲] ملك جهان، شود مقصور
همه مقالت [۳] اهل هنر، ز بذله تو باصل، بانك و حوش آید، و نوای طیور
بدان سبب نرسیده است، پایه[٤] توبکس که ذات فضل‌عزیراست وروزگار، غیور
چو یافتم شرف نازوعز وصدر توباز بهر بزرگی، بی مثل باشم از جمهور
زدل‌هوای توجویم، به آشکار و نهان زجان ثنای توگویم، به غیبت و بحضور
درست کردم [٥] عزم رهی، که ازبراو [٦] فلك نکرد جزاین، دل‌شکسته رنجور [۷]
روانه کردم با کام دل، زدرگه تو [۸] چنانك موسی عمران، روان‌شدی‌ازطور
چو یاد گردمی از نام فرخ تو، براه [۹] زمین گریزان گشتی، فضای‌چرخ، حضور [۱۰]
همیشه تا بستانند [۱۱] لعبتان بهار ز ابر، باره کسری و افسر فغفور
ز آب دیده انگور، خاك روی بهی عبیر بیزد و بزم گلاب ریزد سور [۱۳]
زخاك‌وخون، رخ‌بدخواه‌ودیده‌دشمنت بسان روی بهی با دو دیده انگور
سرای بخت‌تو [۱۲] چون، بوستان‌دولت، خوش بنای‌عمرتو چون، سقف آسمان، معمور

مثال های تو والا وامر ها، عالی
مرادهای تو، موجود وسعی‌ها مشکور

---

۱ ـ ق. بیك‌دوساله ۲ ـ ف. ب. کفایت ۳ ـ ب. مقاله ٤ ـ ب. مایه ٥ ـ ق. درست کرده‌عزم رهی که آزبود ٦ ـ ق. فلك نکردد جزدل‌شکسته‌ورنجور ۷ ـ ب. بحضرت تو ۸ ـ ق. براو ۹ ـ ب. قضا وچرخ‌حضور ۱۰ ـ ب. نشناسد ۱۱ ـ ق. صور. ف. نور ۱۲ ـ ب. تخت

غزاسب

و

مدح خواجه محمد بو منصور مستوفی وخواجه بو نصر*

چیست ، چرخی را که باشد ، بر دو کوه اورامدار
آلت رفتنش هست و جای استادن ، چهار
مانده بر سیمین فلك ، زرین قمرش را مقام
بوده بر وسطی سما ، سیمین ستاره‌اش را قرار
نیست روی اجتماع آفتاب و ماه ، هست
از مسیرش ، برزمین شکل مه نو ، صد هزار
گربود سوزنده شیطان را ،شهاب از بهر چیست
چار قطب چون شهابش ، بادو شیطان سازگار
با لباس آسمان باشد ، بهشتی در حجاب
بی لباس آسمان گردد ، بهاری پر نگار
چون جوانان،باکرشمه است وچو پیران ،زورمند
چون عروسان ، باحجاب است وچو شاهان ،تاجدار
مسند تائید و صدر دولت و دیوان عز
مرکز اقبال و تخت بخت و جای افتخار
سرش،همچون دست موسی ،روشن و گیتی فروز
پای ، چون تخت سلیمان ، که بر وهامون گذار

---

*این قصیده فقط درق. ثبت است وچون برای مقابله نسخه دیگری در دست نبود تصحیح کامل ممکن نشد تا آنجا که برای جامع دیوان امکان داشت تصحیح قیاسی شد

سایه اندرزیراو ، دو پاره ابـر بـاد سیر [1]
ساکن اندر ظل او ، خورشید ملك شهریار

خواجه بو منصور مستوفی ،که‌مستوفی‌بدند

ملك را ، اقبال ودین را ، فرو دولت را ، مدار [2]
صاحبی ،کز رفق او ، صحبت [3] پذیرد انس وجان
عالمی ، کاندر امانش ، الف گیرند آب و نـار
دست ، کاندر هر بهار جود او ، چیند گلـی
گردد انگشتش ، چوشاخ اندر خزان ،دینار بار
باراگر ندهند ، بی دینارکس را ، خواجگان
شاعران را نیز ، ندهد ، خواجه بی‌دینار، بـار
وانگه رویش ، در غم دینار شد ، دینار گـون
گرد پیش ، صره دیـنار . او ، دینـار بار
گرنکردی بذل او ، اهل خرد را تـربیـت
و زهوای جود او ، امـید را پروردگـار
بی اثر ماندی ،کمال و بی غرض رفتی ،سخن
محمدت بودی ، نژند و مکرمت، گشتی نزار [4]
مهروکین و امر ونهی و عفو و خشم او ، شدند
مایه سود و زیان ونام و ننك و فخـر وعار [5]
از درخش بـاره و عکس مظله مـرقـدش
آفتاب اند . . . آسمان اندر خمار [6]
ای خداوندی‌که ، میمون مرقدی گردی کازو
رسم چـرخ ساکـن ، آوردی وکوه را هـوار

۱ــدر اصل‌سایر است۲ـدر اصل بخار است۳در اصل‌صحبت٤ــدر اصل نثار است٥ ـ در اصل‌غبار است٦ ـ در نسخه‌این‌قسمت‌پاك‌شده‌است

خفته وبیدار در شان شب و روزاند ، زو
گاه ساکن ، در بهشتی ،گاه بر گردون سوار
آسمان دولتی و آفتاب ملك ، هست
مرقدت ، چون آسمان ، تو آفتاب روزگار
عالمی ثابت اساسی ، دولتی والا اثر
اختری ، گیتی فروزی ، گوهری ، عالی عیار
روز ودانش را فروغی ، مهر وحشمت را سپهر
شاخ نهمت را ، سحابی ، باغ دولت را نهار
نیك بختان را ، معین و نیك بختی را ، سبب
پادشاهان را ، قرینی پادشاهی را ، مدار
باز گشت کار این دولت ، با ستصواب توست
رو ،که دولت راگلی تو ،آنچه دون توست خار
ای بر آورده محبت را ، جلالت بر کتف
وی بپرورده مدیحت را ، روان اندر کنار
ذات فتح وسعدی و ملك ، از فتوحت با سعود
اصل یمن و یسری و خلق از یمنیت بایسار
ای عزیز ، اندر صدور وای ، بدیع اندر کرام
ای رفیع اندر صلاوای وحید اندر کبار
خواجه اصل کفایت ، بو محمد بنده را
کسوتی داد وبشعر ، از دیگران کرد اختیار
خواجه بونصر ، آن اساس لطف و ترکیب کرم
کرد با آن محتشم ، خود را دراین توفیق یار

بنده را ز یشان ، کنون دراعه و دستار هست
شاید از این پس ندارم ... احتضار [۱]
ماه را رفتن بیاموزم ، ذکارا بافتن
میغ را باریدن و گردون گردان را ، قرار
هر دو مهتر زاده میخواهند ، تا من بنده را
داردم در زینهار ، از دست هر زنهار خوار
مردمی سازی زمن ، چون دیگران بانام و نام
تات باشم ، بنده هم چون ، دیگران باکار وبار
شعر ها ،گویم عجیب و نکته ها ، رانم غریب
بامعانی بکر و لفظ عذب و وزن خوشگوار
بر هنرمسعود خسرو را بپرس از طبع من
تا در این فن پیشم آید ، یك جوان تازه کار
ایجوانمرد وجوان بخت ، این جوانك را بشعر
از جوانان برگزین و چون جوانمردان بدار
تا نه بیند ، چشم اخفش روی مهر آسمان
تا نخارد چنك رو به ، چشم سبز مرغزار
جاهت ، اندر امن یزدان بادو دنیا در کنار
نفست اندر ، حفظ ایزد باد و جان در زینهار
از بزرگان و خداوندان ، هزارت بنده هست
در بزرگی و خداوندی ، بمان سالی هزار
نیك روز ونیك نام و کامکار وکامران
پیشوا وپیش دست وبخت کار وبختیار

۱ـ در نسخه موریانه خورده‌است

مدح عثمان عبدالله اسمعیل

☆ دی غلامی دیدم ، اندر راه ، چون بدر منیر
کز برون ، گل‌بود ومشك ووزدرون،می‌بودوشیر
رخ ، چو اندر آب شیر وتن ،چو اندر خز سمن
لب ، چو لعل اندر نبات وبر،چوسیم ، اندرحریر
دست وبازو چون بلور وعارض ودندان ،چودر
زلف و ابرو چون کمان و غمزه وبالا ، چوتیر
پیکری ، بس دلستان و شاهدی ، بس دلربا
نازکی ، بس دلفریب و چابک‌ی ، بس دلپذیر
من ، دراوچشمی‌زدم ، چونانکه بی‌شرمان‌زنند[1]
او ز شرم آتش پراکند ، از رخ [2] بدر منیر
چون بیامد ، گفتم ، ای کرده دلم زیر وزبر
خوار بادا،کت [3] همی بیرون فرستد ، خیر خیر
چون‌تو ، حورالعین‌که دارد، چشم ها پرآب‌کرد
گفت : حورالعین ، بدست دیو ، کی باشد اسیر
خواجهٔ دارم ، که‌گوش از نام او ، گردد اصم
طلعتی دارم ،که چشم از دیدنش ، گردد ضریر[4]
او ، بجان است از من وبی من ، جهانی درفغان[5]
او نفور است ازمن ، و بی‌من ، جهانی در نفیر

☆ این قصیده درب . ك . ف نیست
۱ ــ ق . کنند ۲ ــ ج ۲ . بر ۳ ـ ق . نکت ٤ ـ ق . حریر
۵ـ ج۲ . اوجهان است بی‌من و بی‌من

گفتم : ای جانم ، فدای روی چون ماه توباد
گرت بفروشد بجان ، باشد روا ، جان حقیر [۱]
گفت : روتدبیرزرکن، جان مده، زیراکه‌نیست [۲]
چون تورا ، ازجان خداوند و مرا ،از زرگزیر
لیك‌ترسم ، زور وزرت نیست، زانی زرد روی
گر ، زرت بودی ، نبودی‌رنك‌ورویت ،چون‌زریر
گرت باید ، آستین از مهر من پرزر کنی
دامن عثمان عبدالله اسمعیل گیر
رایتش ، روی حجاب و تاج دولت فخر دین
ملت حق را پناه و دولت جان را ، مسیر
آنکه ، هست او از تواضع، با فرودستان شریك
وانکه ، هست اندر خداوندی، امیران را امیر
آنکه یابد ،هرچه جوید ، چون قضا ، الاعدیل
وانکه ، دارد هرچه خواهد، چون سپهر، الانظیر
وانکه ، سیرش ماه را ، بی رنج بر دارد ز سیر
وانکه امرش : ماه را بی‌شبهه باز آرد ، بزیر
از بلند اصلی نیاید ، قدر او اندر گمان
از قوی حالی ، نگنجد وصف او ، اندر ضمیر
سیرتی دارد . . . نظر از نعت او گیرد محل
خاطری دارد ، که روز از نوراودارد خطیر
چون قلم ، برپشت نامه ، نام او خواهد نگاشت
تیر گردون ، سجده آرد ، پیش انگشت دبیر

---

۱ ـ ق ـ کرت بفروشدبجان‌دون باشداوجان حقیر ۲ ـ ج۲: زیرا هست

ای یلان را ، پادشاه و پادشاهان را ، ملاذ
وی سران را ، پیش دست و پیش دستان را ، مجیر
ای بعدل اندر ، مطیع وای بفر اندر ، مطاع
ای بفخر اندر ، مشار وای به ملك اندر ، مشیر
ای هنر ، پیش ملوك وای قضا ، پیش مصاف
ای ظفر ، پیش سپاه وای سپر ، پیش سریر
کس نداند ، پیش دیوان تو ، کیوان را بلند
کس نگوید ، پیش ایوان تو ، گردون را اثیر
از خداوندیت شد ، کار خداوندان قدیم
و زجوانمردیت شد ، چشم جوانمردان منیر
شد قوی از رزم و بزمت ، فتح و فخر اندر نعم
شد نزار از جود وعدلت ، ظلم وجهل اندر زحیر
ماه در گردون ، کند خم کمندت ، چون کمر
حور در گیسو ، دمد ، گرد سمندت ، چون عبیر
مردمیهای تو ، گفتم بشمرم ، بر خویشتن
عقل گفت : ای کم خرد ، کس نشمرد ، ریك مسیر
گفتم : از یك شعر ، بار منتت کمتر کنم
طبع گفت : از باد ، کی زایل شود ، کوه مسیر
تن در آن دادم ، که درپیشت دو تا باشم چو چنك
دل در آن بستم ، که ازمدحت ، نواسازم ، چو زیر
تیغ برانت ، گل افشان باد ، چون باد بهار
دست بخشندت ، در افشان باد ، همچون باد تیر
دولت و عز و جلال و بخت واقبالت جوان
دانش وعقل ودهای ورای وتدبیرت پیر

وصف خزان و مدح خواجه مظفر بوالفتح

☆ خزان ازسر، چو **اسکندر**، کشیداندر جهان ، لشکر
چگونه لشکری ، اززر ، سلاح و جامه سر تا سر
سکندر وار ، گر بگرفت ، گیتی را ، روا باشد
که زر ، دارد فراوان وجهان ، بتوان گرفت از زر
زبهر سنجش زرش ، اگر میزان بکار ، آید [۱]
از آن ، در برج میزان شد، که بیند چشمه‌خاور
به بین ، آن آسمان گون آب را ، مانند سیم از یخ
به بین ، آن آسمان آبگون ، از برق پر آذر
توگوئی آسمان آذر ، همی افروزد از سرما
ز بیم برق پنداری ، چنان بر هم شده فرغر
مگر زان خاك باشد ، کز ملامت [۲] می‌نیاندیشد
که‌سوی‌مردمان، کرده‌است،چشمی کورو گوشی کر
چنار و بید را سوگند مصحف بود ، پنداری
که از عهد بهاری ، تازه می باشند ، تا محشر
کنون ، سوگند بشکستند وز ، بار خلاف آن
مراین‌را ، اوفتاد از بند، دست ، آن‌رازبان،ازسر
[۳]نه آن نادر، که اندر رز ، نماید خوشه پروین
که باشد منکسف پروین ، از این بسیار نادرتر [۳]
کنون ، آویخته با بند ها رو بست ، بی جرمی
ولیکن ، جرمش ازپاکیزگی ، چون زهره ازهر

---

۱ ـ در نسخه آمد ۲ ـ در نسخه ملاحت
☆ این قصیده فقط در ق ثبت است لذا مقابله ممکن نشد . تصحیح قیاسی
بعمل‌آمد ۳ ـ در نسخه نه‌آن باور ٤ ـ در نسخه‌مادرتر

چوسوزد رویش از خورشید ، گرددریخته خونش
چوزهرش ریخته گردد ، بود خون ریختن بی مر
از آن ، انگور شد بی‌شوی ، همچون‌مریم آبستن
که از چون مادر مریم ، نزاید بچه جز دختر
اگر یك بار ، چون عیسی ؛ ز ما دربی پدر زاید
[1]چرا شدزرد ، روی برك ، همچون‌بی پدر، اغبر
گر استسقای طبعی نیست آهو را چـرا نافش
. . . . . از شکم بیرون شده است اندام‌ها اصفر
مگر تنبول کرده دیده و دندان کـه میخندد
وگرنه . . . . . گفته در شکر
ز باد سرد پنداری که شد ، دوری ، از آنگونه
زمن را بر فلك بادی است طبع برج دو پیکر
همانا چون ترنج ازرخ ؛ فراوان دست ورخساره
ز شرم مردمان پوشید از دینار گون معجر
خزانی باد، زرگرگشت ، از آن آورد پیش او
بلوری دست پر کرده ، ز زر جعفری ، عبهـر
از آن، چون‌مهر بر گردون‌وچون،بیجاده‌اندرخم[2]
از آن ؛چون زهره اندر جام وچون،مریخ‌درساغر
نصیب عاقلان ، زو بهره باشد ، رامش وشادی
نصیب جاهلان ، زورنج باشد، بهره شود و شر
رودرسر، چومغزوعقل ، اندررك،چوخون‌وخوی
رود ؛ درتن، چوجان وهوش‌اندر دل ،چوکام‌وگر

۱ــ چراشدزوروی‌برك ۲ـ سجاده اندرخم

چو فر طلعت خواجه ، دل غمگین کند ، شادان
چو عزم خدمت خواجه ، رخ زرین کند ، احمر
جمال مجد و خورشید بزرگی ، از سر احسان
چوفرهنك آلت رتبت ، چو گوهر مایه مفخر
اجل بوالفتح مسعود ، آن سر مجد و خداوندی
که زیر پای قدر او ، سپرده شد سر محور
نه‌رادی ، همچواو ابر ، از کسی پذر فته ،جزعادت
نه مردی ، همچوشیر آموخته ، از کس جزازگوهر
هنر بی اهتمام او ، چو چشم بی بصر ، ناقص
خرد ، بی اختیار او ، چو جسم بی روان ، ابتر
سپهر مسند او راست ، روی خوب[1] او کوکب
بهشت مجلس اوراست ، لفظ عذب او کوثر
مگر ،ازهیبت اوخشك شد ، در ناف آهو خون
مگر ، از بوی او ، ترگشت ، بوی عنبر از فر
اگر نه ، بی تف خورشید ، ور نه بی نم باران
چراخشکی‌است ، درمشك وچراتری‌است‌درعنبر
قلم ، در لوح بنویسد ، چو استصواب رای او
ازآن تدبیر او آید ، همیشه با قضا همبر
نیاورده فلك هرگز ، از او شایسته تر ، دارا
نپرورده ، جهان یکسر ، از او بایسته تر ، داور
کفایت ، از زبانش ، ذوالفقار حیدری بسته
سیاست را نهاده بار ، همچـون درهٔ عمر
ز جود دست او پژمان سرو زر زیر دست او
هلاك زر ، زدستش چون ، هلاك مورچه از پر

۱ـ دراصل خواب

براق همت او شد، سپهر ، از بهـر آن آمـد
هلال او را ، چوزرین نعل وسیمین سم بنام اختـر
فلك را زان ، براق همتش گفتم ، که از همـت
از آنجائی سخن گوید ، که از معراج ، پیغمبـر
از آن بر چرخ شد ، زیرا ، جهان همـت او را
که کم آید بر جودش ، اگر باشد دو صد کشور
برشك از خدمتش دایم ، بود مخدوم هفت اقلیم
چوقابیل از پی هابیل ، و ساره از پی هاجر
می و آب روان و سبزه و خورشید بنمایـد
ببزم ولطف وعیش خوش، به لطف ورای وزیب وفر
چومی، کز بزم او تیره است و آب ازلطف اوروشن
که ابن گیرد سریر او وگاه آن پای ، بر منبـر
اگر حلم وحیا کرده ، سخن اندر تو ، بی نکته
وگر ، جودوسخا باشد ، غرض آنرا توئی جوهر
ایا منشور رومی را ، قبول خدمتت توقیع
ایا ، داروی درمان را ، صفایت ، طلعت لشکر
فنون سروری را ، طبع تو ، هم اصل و هم جوهر
رسوم‌مهتری را ، رسم تو ، هم خصم و هم داور
چودریائی ، همه‌حشمت ، چوگردونی ،همه‌رفعت
چو بارانی ، همه نعمت ،چوخورشیدی ،همه‌منظر
فری آن موکب گردون ، ومنکر ازچه‌داردخون
سبك رفتار ، چون برق وبلند آواز ،چون تندر
چورنك وآهو از تك ،کوه پیما و بیـابان در
چو مار وماهی اندر پویه ، صحراکوب ودریا بر

بسان مرمرش ، دندان وچون آهن همی خـاید
صفات سنك مغناطیس ، نتوان گفت ، در مر مر
اگر در نقطه پرگار ، جولان بایدش کردن
کند جولان بر آن گونه ،که پرگار از خطمحور
جهد زو برق در جولان ، رباید گوی از میدان
چوخامه ، بوالعجب در بیخ ودست، بوالعجب درسر
ندیده خلق پیش از تو ، روان بر کوه دریائی
عنان اورا شده باد و رکاب او را شده لنگـر
ترا موسی همی خوانند و اورا خضر ، این معنی
که طور ازتوست، نورانی و بحر اورا ، دهدمعبر
بچشم بد ، همی با تو ، جوان و پیر ، مرد وزن
سپند از دیده ها ، میساختند ، از چشم ها مجمر
همیشه همچنان بادی ، عزیز و خرم و شـادان
بفر خسرو ایران ، بعون خالق اکبـر
به پیش خاطر ایشان ، نیارد سنك شعر من
نباشد جامه خلقان ، بلی چون جامه ششتـر
ندانم من،که شعر من ، شده است ازگونه لولوء
بفر افسر فغفور و قـدر باده قیصر
نیارم گفت این هر گز ، که چون من نیست مدحت خوان
اگرچه بی گمان دانم، که چون او نیست مدحت خر
خداوندا تورا چون من ، فراوان اند مدحت خوان
همه با طبع پر معنی ، همه با لفظ پر گوهر

همی تا از برای زرق، طبع خلق بگراید
بخاك و آب وتخم وبیخ وشاخ وبرك و بار و بر

هنر پیرای ومدح الفتح، رامش خوان ولب خندان
جهان افروز وجود افزای وصدر آرای ودین پرور

الغز

مدح خواجه مسعود بن مظفر بوالفتح

☆بتی، که نیست از او، جز دهان و دیده بکار

دهان، چوروی من ودیده، چون دهان نگار
ز خاك زاده و پرورده، در بر آتش
چو بنده، عاجز و پیوسته، همره [۱] احرار
بدو [۲] زمانه بسی زیب داده از کم و بیش
وز او، ملوك بیاراسته، یمین ویسار
چو، مار کرده تن خویش، حلقه وار سرش [۳]
نشان نمانده، ز دندان مار و مهرهٔ مار [٤]
نهان کنند بزرگان، به چشمش اندر زهر [٥]
دهند از او ملکان، زهر خورده را، زنهار
ز پلك چشمش، دندان چو مهره بر رسته
گرفته، دیده بدندانهای خود، ستوار
بجای سینه، دهان و بجای گردن، سر [٦]
بجای دیده اش تارك، بجای کتف، عذار [۷]

☆- این قصیده درق. ب. ثبت است وفقط باق. مقابله شده وچند بیت هم که در مجمع الفصحا بود برای مقابله مورد استفاده قرار گرفت ۱ - درسر احرار ۲ - ب. بدان ۳ - ق. کرده شبی خویش اندر پیش ٤ - ه. نهان بمانده چو دندان مارمهرهٔ مار ٥ - نهان کنند بزرگاب چشمش اندردهر ٦- ب. چشم ۷ - ق. بجای کتفش

مه نو است ، شده زیر مهر و زسر مهر [۱]
عصا به ، بسته بر او ، از ستاره بسیار [۲]
چو آتشی [۳] است ، بجای زبان او اخگر
بگ-رد اخگ-رش اندر ، قرار ک-رده شرار
سرش ، چو چشم همای است و او بفر همای
میانهٔ دو همایش ، بدان کنند شکار [٤]
جهان نمود ، به تصحیف نام او مردی
کازو ، [۹] به خلق جهان داد ، صد هزار هزار
فزون شمر بیك [٦] انگشت ، حواجه زان صدمرد
گرفت ، زین قبل انگشت خواجه را ، یکبار [۷]
سپهر اهل هنر بوالمظفر بوالفتح
که نان چار صغار است و آب و جاه کبار [۸]
بقدر عالی ، افلاك را ، نمود مثال
برای روشن ، خورشید را ، گرفته عیار [۹]
سخای او ، به تن بخل ، بر فکنده فروغ
عطای او ، ز دل جود ، بر گرفته غبار
ثنا نباشد ، بی نام نعت او عالی
سخن نیابد ، بی نام و وصف او مقدار
چو طبع اوست ، خرد بی ثنای او ناقص
چو کلك اوست ، هنر ، بی کمال او بیمار

---

۱ ـ ب . در سر مهر ۲ ـ ب . ازدایه ستاره بسیار ۳ ـ ق . چو آتش ٤ ـ ب . نکار ٥ ـ ب . که او ٦ ـ ق . فزون شمردیك ۷ ـ ب . بکنار ۸ ـ ب . که نان جان صغار است و آب چار کبار ۹ ـ ق . غبار

زهی ز بخشش تو ، گُند حرص را دندان
زهی بهمت تو ، شیر مدح را بازار
تو آسمانی و روی تو ، آفتاب نهاد
تو آفتابی و جاه تو ، آسمان کردار
بچشم خصم تو ، عزم تو ، آتشین دریاست
بگرد حزم تو ، عزم تو ، آهنین دیوار
خرد ، چو آینه طبع شاعری ، بزدود
خیال مدح تو ؛ بنمود ، اندر او دیدار
مرا نباید گفتن ، چو شاعران دگر
که چرخ مهر سخائی ؛ و بحر و کوه و قار
ز گرد اسب تو ، بر زلف مشتری عنبر
ز عکس کلك تو ، بر چهر آسمان دینار
به وقت کوشش تیغی ، همه چو برگ درخت
بگاه بخشش ، دستی همه چو شاخ چنار [۱]
تو را به من ، به تعجب نگه نباید کرد
که این، چه گفت وچه میخواسته است ، از این گفتار
من از تو ، آنچه همی بینمی ، همان گویم [۲]
چنانکه داند ، زان حال عالم الا سرار
همه ، بحرّی و فرزانگی ، کنی آهنگ [۳]
همه ، بر ادی و مردانگی ، بری هنجار
چو بشنوی که ، بنام تو ، شعر خواهم گفت
چو گل ، بخنده در آئی و بشگفی ، چو بهار

---

۱ ـ ق . برك چنار ۲ـ ق . از تو به بینم همی همان ۳ـ ق. همه حربی

مـرا ، سزای قبول امید نعـت کنـی [۱]
بمدح گفتن خویشم ، دلی دهی نهـار
چو شعر بر تو بخوانم ،بگوش دل شنوی [۲]
ز حرف حرفش ، مهمل ندانی ازمختار
هنوز کار من از مدح [۳] نـامده بـدعـا
دوات خواهی و در حال ، بر گشائی کار
نخست بار ،که من بـار ، یافتم بر تـو
نیافت ، بیشتر از من نیازمندی ، بار [٤]
بخواستی ، ز همه حال های من ، اعلام
بداشتی ، ز همه کار های من ؛ تیمار
تورا ، ز رای‌وزاحوال من ، سبك شد دل
مرا ، ز منت احسان تو ، گران شـد بـار
ز بخشش تو ، فرو بردم آز را ؛ بزمین
بدولت تو ، بر آوردم از نیاز ، دمار
زبان ودست من و تو ، زمنت و احسان
به یکدگر ، ز توگوهر فشان شد و زربار
مرا نپرسند از مدح ناکسان در حشر
که من بمدح تو زان‌کرده باشم استغفار
ببردی ازهمه‌کس ،گوی نیك نامی ، از آنك [۵]
که بختیاری و [٦] اندر جهان ، نداری یار
همیشه ، تا گل سوری ز خامه شنگرف
بگرد خویش ، درآرد گذارش زنگار

---

۱ - ق . مرا بر آن بقبول امید بعث کنی ۲- ف .ب . بشنو ۳ - ق.هنوز کام من
٤-ق . نیافت بیش برمن نیازمندی بار ٥ - ق . نیك‌نامی زود٦- ب . بهیچ کاری اندر
جهان نداری بار

بکامه دل من [۱] باد ، بی شمارت عمر
ولیك بخت [۲] دلت بی شمار ، قلب شمار
هزار سال بمان و هزار صدر بگیر
هزار مرد بپرور ، هزار بنده بدار
سپهر ، پیش مـراد تو ، بنـده مطواع
زمانه ، زیر رکاب تو ، بارهٔ رهوار
ز جاه وجود و کریمی و سعی مدح‌الفتح
ز فضل و عمرو جوانی وبخت ، برخور دار

توصیف جشن مهرگان و

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود

ای مهرگان ، زگاه فریدون زروزگار — تا گاه شاه ، یافتهٔ ، خسروی هزار
با اختر موافق و با عزم چیره دست — با دولت مساعد و با بخت کامکار
با چرخ بی کرانه وبا، دخل بی قیاس — با بذل بی نهایت و با گنج بی شمار
اندر دل که دیدی ،[٤] خورشید ملك‌بخش — اندر کف که دیدی ، ابر ستاره بار
از درگه که رفت ، سپاه سپهر بند — پیش که بود بنده ، سپهر سپاه دار
خلق خدای ، جمله به پیش که آمدند ؟ — و زبخشش یمین که رفتند ، با یسار [٥]
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که‌ملك [٦] — آورد ، پای بختش [۷] در دیده و کنار
شاهی که از دلیری و آزادگی دهد — درجنك ، چون علی ،بکف‌خصم،ذوالفقار
شاهی ، که هر زمان ز فرستادگان او — خواهد [۸] طراز خانه بغداد ، زینهار

۱ـ ق . بکامه دل،ا ۲ ـ ب .ولیك بخش‌دلت ۳ ـ ف . که داری
٤ ـ ق . تابسار ٥ ـ ق . که‌او ٦ـ ق . پای بخشش ۷ ـ ق . خواند

بر آفتاب وابر ، بخندد ببذل و،جود [۱] وزکان وگنج خانه ، بر آرد همی دمار
ای چرخ را ، بخم کمند تو ، اعتصام ای ملك را ، به نعل سمند تو ، افتخار
شیطان ، اگربدیدی ،در صلب آدمت برخاك سجده کردی ، روزی هزار بار
دولت ، تورا گزید وتورا باد ، بی گزند شاهی ، تورا سزید وتورا باد ، سازگار
تو ، نایب رسولی واین دیگران ، تبع تو ، سایه خدائی وآن دیگران، غبار
از بدره که شد ، همه دنیا پر از درم وزخامه که شد ، همه عالم پر از نگار [۲]
از مطربان که ساخت، امیران ناحیت و ز شاعران که کرد ، وزیران روزگار
جز ، پادشاه شرق و شهنشاه بحر وبر این شاه صدهزار شهنشاه و شهریار [۳]
جزوهم نیست در دل خصمان تو،خدنك جز پوست نیست ،برتن بد خواه توحصار
باد آن خدنك، دردل اوهمچو پشك شیر باد این حصار ، بر تن اوچون دهان مار
گنج تودست . . . هوا خواه تو هوا [۴]
تیغ تو مهروجان بد اندیش تو ، بخار

وصف نوروز وبهار

ومدح خواجه منصور سعیداحمد

[۵] حسن نوروزی و دل بندی و شادی بهار
لاله رخسارا ، خیز آن می گلرنك ، بیار [۶]
طرب افزای ، بهار آمد و نوروز رسید
باز ، باید شد ، در راه طرب ، پیش بهار
مطرب ، ازرامش ، چون زهره بباید ،پرداخت
ساقی ، ازگردش ، چون چرخ ، نشاید بیکار [۷]

۱ـ ق . همی بجود۲ـ ه . آفاق پردرم ـ ایام پرنگار ۳ـق. سلطان صدهزارجهاندار و شهریار ٤ ـ این بیت فقط در نسخه ق است و موریانه آنرا خورده است
۵ ـ ه .جشن نوروز دلیل اندبشادی ببهار٦ ـ ه . گل بوی بیار۷ـ ف . بباید

شب وروز از می[۱] وشادی و سماع ودلبر
نبود خوب ، تهی دست دل وبوس و کنار[۲]

نوبهار آمد ، و ز بهر عروسان چمن
با خود آورد ، بسی مرسله و تاج وسوار

همچو ملك ، از نی کلك تو واز پی تو
هر زمان بینی ، آراسته تر ، کرده شعار

گاه ، در جلوه بگردند عروسان چمن
گاه ، در پرده بخندند ، بتان گلزار

افسر خویش ، مکلل کند اکنون گلشن
کمر خویش ، مرصع کند ، اکنون کهسار

دامن برقع برلاله ، بر اندازد باد
گوشه هودج هر غنچه ، فروگیرد خار

گرت از بلبل ، کم شدهوس ، این روزی چند
گوش ، زی نغمه ، این بلبل خوش الحان ، دار[۳]

بلبلی بی پروبال است ،[٤] ولیکن ز بهار
شاخ او بر پرو تارك[٥] ، بنهاده منقار

آن کمان است ، که برحلق[٦] وسرین و بروگوش
ساخته ، درهم تیر و هدف است و سوفار

آن ، نزاری است ، شده پوست ، براندامش خشك
شاید ، ار خشك بود پوست ، بر اندام نزار[۷]

۱ـب . پی ۲ـ ق . هوش . ه کوش و کنار ۳ـق . ورت از بلبل خیزد ق . گوش زی
نعت ٤ ـ ق . بی پروبال ٥ ـق . پر بر٦ ـ ه . آن کمان پشت که برحلق وسرین وزانوش
۷ ـ ه . از نزاری است شده پوست براندامش خشك

اوست ، آن ابکم وبی معنی و لفظ بیحد[۸]

اوست ، آن اصلع وباطره و زلف طرار

دل او ، تافته ، از بافته زلف و می است

ورنه ، چون زلف بتان ، بیش چرا نالد زار[۲]

همه اندام زبان است و بصد گونه بود

هر زبانی را ، در مدحت صاحب گفتار

عارض لشگر ، **منصور سعید احمد**

آنکه تیغ وقلم اوست ، جهان را معمار

سخن وذانش[۳] دشمن شکن و نصرت یاب

قلم وتیغش ، کشور شکن ودفع شکار

خوب‌حالی است ، از او ملك زمین‌را الحق

گرم‌کاری است ، براو سعد فلك را بازار

لفظ ودیدارش ، اندوه بر و شادی ده

کلك و انگشتش ، دینار ده و گوهر بار

حس دانایان را ، هیچ نگردد محسوس

تا نباشد زعطاهاش ، در آن حس[٤] آثار

چون‌عطائی را ، خدمت کند ، آن خدمت‌او

شرم دارد ، که عطائی ندهد ، دیگر بار

آلت حشمت ، چندان و تواضع ، چندان

آری ، افکنده تر آن شاخ ، که بیش آردبار[٥]

ای بهار خرد ، از رای تو پر نزهت وفر

وی طراز سخن ، ازلفظ توپر نقش ونگار

---

۱ ــ ق . منجد . ه . اوست آن الکن بیمعنی ولفظ بی حد ۲ ــ ق . بالدزار ۳ ــ ق ـ سخن ورایش ٤ ــ ق . خیر ٥ ــ ق ، افکنده بودشاخ

نکند عمر قبول آنرا کاو شد ، زتو دور[1]
نکند بخت ، عزیز آنرا ، کاوشد ،زتوخوار
گر کنند[2] آیت اعدای تو ، بر آب رقم
زآب چون رنك خلاف تو ، بر آرد زنگار
گشته سیراب ، سنان تولب و بسته . هنوز
خوردن زهر حیات است بر آن فتح گذار[3]
کرد چون شاعر ، تشبیه حسامت به پرند
چون پرند اورا ، دودست بخون داد آغار
دست ابطال ، فرو کوبد بر خود ، حربه
چون بجنك اندر ، اسب تو بر انگیخت،غبار
آن، چو کوه است کازو کرده،بنا گردد کوه
آن چه تیغ است، کازو، بر که خون[4] گردد غار
ساخته ،کار خرد بسته تو را ، کار امروز
یافته دست قوی بوده تورا ، دست گذار
نهراسد ، چو تو پردل ، ز جهانی پر خصم
دل تهی کرده و نگذاشته ، ز ایشان آثار
رنج ناکرده اثر بر تو و با عزم نشاط
باز پرداخته ، چون مرد بلهوو بنگار
توچه ذاتی ،که هنر بی تو ، نگیرد قیمت
توچه شخصی ،که سخابی تو ، ندارد بازار
هم ،دری لشگر و هم، داری . نشگفت ،که تو
تیغ لشگر در داری ، قلم لشگر دار

---

۱ ــ ق . زار ۲ ـ ب . کر کند ۳ ـ ق . گزار ٤ ـ ف . چون

روشن آن دیده، که باخلعت سلطان‌دیدت[۱]

آنکه ازسعی تو شد ، دولت و اقبالش یار
بخت باگوهر او ، اصل وشرف کرده بهم
طبع ، درپرورشش ، سعد فلك برده بکار
عکس فردوس براو ، دیده ضمیر رضوان
فر خورشید بدو ، داده سپهر دوار
داشته ، فروبها از تو ، چو ضو درخورشید
یافته، نور محل ، از توچو چشم از دیدار
بحر وبر را ، به تمامی ببرد کز تك او
از جهان دیدن ،بی بهره بود چشم سوار
آنگهش یابی خرم ، که بود منزل او
وانگهش بینی خرم ،که بیك جای‌قرار[۳]
ایستد ساکن ، چون نقطه پرگاروبه سم
دایره سازد ، بر خاك ، چو نوك پرگار
گشته از خدمت زوار تو ، پیش در تو
چون ز انگشت بود ،دست محاسب بشمار
شاعر از فکرت ، آسوده نبوده دایم
راوی از خواندن ، خاموش نگشته هموار
هر که را بود زمدح تو ، دهان پر گوهر
آستینش شده از صلّت تو ، پر دینار
رفته از پیش تو ، باصله هزار اهل هنر
هم چنین بادی با دولت ، سالی دو هزار

---

۱ ـ ق • ف • دهدت ۲ ـ ق • رو ۳ـ ق . ف • پی‌جای‌قرار

تاسبب باشد نصرت را ، دولت به مدد
تا مدار است بهر حال ، فلك‌را به مدار
تا سبب نصرت را از عملت باد مدد
فلك ملـت را بر قلمـت باد مدار
تاجهان‌را ، زچهارارکان، اصل‌است‌ونظام .
چار چیز تو ،بری بـاد ، همیشه ز چهـار
نعمت ، ازمعرض کم بودن وطبع ، از اندوه
دولت ، ازآفت برگشتن وجان ، از بیمار

☆مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود

ای ، طرب انس و جان ، نگار وفا دار — ماه منی ، ای پسر ، بچهره و دیدار
باد فدای [۱] تو ، جان ازآنکه بهر حال — نوردلی ، سر بسر ، بدورخ چون نار
دلبر نازك دلی ، بناز و ، گه بـوس — آب حیاتی ، بلب ، نبید برو بار
کودك نازك‌میان، توئی ،که،گه‌خواب [۲] — حور بهشتی به بر ، بهشت برخسار
غمزه‌تو ، چون‌کمان ، ولیك‌دل‌آشوب [۳] — چشم تو ،رشك [۴] غزال ونرگس پر بار
نوش تو [۵] اندر عقیق ، ناب جگر تاب [۶] — لعل لبت ، پر شکر ، ز لولوء شهوار
هجر تو ، اندوه بیز درد وغم انگیز — جنك تو ، صلح سپهر و اختر سیار

---

۱ ـ ك ۰ فنای ۲ ـ ك ۰ جوان ۳ ـ ق ۰ دل افروز ٤ ـ ق ۰ اشك ٥ـ ك ۰ نور ٦ ـ ق ۰ ناب جگر

☆ این قصیده درق ۰ ثبت است ودر.ك. هم چند بیت از آن‌دیده‌شدو آنچه در. ك ۰ ثبت‌بود با ابیات ۰ق مقابله‌شد بااین‌همه قصیده مخدوش ومغلوط است وتصحیح کامل ممکن نگردید ۰

اصل تو [۱] بخت جوان ، زلطف غم انجام — جود تو ، داد عمر ، بچاره و ناچار
بوس تو ، معمار عمر ولهو جوانی — جبر فراق تو ، هست غایت تیمار [۲]
چو کف شاه جهان ، تو بهر لب ناب — تیغ شه بحر و بر بهر غم تو کار
ملجاء دین ملوك ، کوست در اسلام — تاج مغیث [۳] ملوك ، شاه جهاندار
شاه‌ملك ارسلان ، که هست به شمشیر — پشت سپاه و بسر بدولت بیدار [٤]
عزت دنیا ودین ، به تیغ جهانگیر — صدر ملوك جهان ، بدست گهر بار
مقصد چرخ جهان ، به تیغ عدو تاب — شاه مخالف شکن ، به لشگر جرار
مبدأ عدل و ظفر [٥] ، سپاس در تو — اصل کمال و شرف ، به نیکی کردار
مایه سود و زیان بخلق شهنشاه — ذات قضا و قدر ، بخواطر هشیار
آب ز آتش ، سخن شده است و گرفته است — رای بلندش ، سپهر عالی وقار
سحر حلالش [٦] ، مال کرده به . . . . — عزم متینش ، ظفر به بستن بسیار
عدل تو ، گنج نشاط و رای ثنا خواه — جود تو ، دین را پناه و آن را معمار
تاج توهست ، ای ملك ، بفخر سر افراز — تخت ولوای تو ، هست قبله احرار
مهر سپهر کیان ، کف تو در اقلیم — کان وکمال هنر ؛ زبانت بگفتار
صدر ملوکی بنام ، شاه ، خداوند — باد خزانی ، بجود ورزی و ایثار
جان جهانی ، بجان ورای چو خورشید — باد بهاری به غزو و برم ، چو گلزار
خشم [۷] توچون صاعقه است و بذل ، جهانگیر — ملك تو چون ، آسمان عالی آثار
خلق تو ، چون بوستان ، لطیف روانی — رای تو ، چون چشم خور ، مقسم انوار [۸]
حلم تو ، کان امان و عفو بر احباب — عزم تو ، دین را سپر ، ز خنجر اغیار [۹]
مهر تو ، ابر بهار و خلق ثنا خوان — رفق تو پیوند جان . . . . . [۱۰]

---

۱ ـ ق ۰ اصل ۲ ـ ق ۰ بیمار ك ۰ جز براق ۳ ـ ك ۰ تاج معین توهست ٤ ـ ك ۰ پشت سپاه وسبز بدولت بیدار ٥ ـ ق ۰ مادح عدل وظفر شناس تودر تو ٦ ـ ك ۰ سحر جلالش ۷ ـ ك ۰ چشم ۸ ـ ق ۰ حور مقسم انوار ۹ ـ ك ۰ عیار ۱۰ ـ این بیت در ق ثبت است ودر ك ۰ نیست ۰ آخر بیت را موریانه خورده و بهمان صورت ثبت شده

کین تو ، باد خزان و مهر طر بناك — لطف تو نور بصر دهد به شب تار
باد بهر جشن وسال عمر و فاجوی [۱] — سال تو و عمر تو مبارك و مختار
دولت سعد سپهر هر چه . . . . [۲] — پیش تو برده نماز هر دو، رهی وار
با توبه کین ، در مقام فتح پناهند — سوی تو کرده نظر ، بخواهش بسیار
دور بهار و خزان ، مطیع تو گشته [۳] — شاخ نو آرد به بر،سخای تو هر بار [٤]
تاج و قبا و کمر دهی و در و زر — دست تو بندد نقاب محنت غدار
خوار کنی باکیان ، خزینه گه جـود — روی زمین را ز زر بپوشی ، هموار
هست بفضل خدای عمر قوی حال — سال تورا هست حد ثقل ، پدیدار [٥]
عمر توشه ، بی کران بود که باسبـاب — عمر تورا هست هر چه قطره امکـار
زانکه جهان را توئی ؛ معین ودل افروز — نقش بقای [٦] تو را ست خلق خریدار
خسروصاحب قران ، توئی و به تحقیق — پیش تو بندد ، کمر زمانه به زنهـار
کرد هوا ، تا بود اثیر و جهان را [۷] — دور فلك تا رود بگردش پر گـار
شاه زمانه توئی برأی و به تدبیر — ملك جهان‌راتودارو [۸] . مگذرومگذار [۹]
حکم کواکب تو،ران . ببازو و شمشیر — صف یلان را تو در،به خنجر خونخوار
دیر بزی شادمان بگرز عدو بند — زر مدور ببار بر سر زوار

شادبمان جاودان زتیغ ظفریاب [۱۰]
فخرسلاطین به بر . به بخشش و پیکار

مدح نصر بن خلف پادشاه نیمروز

قرین بختم و همواره ، چرخ دایره وار
پیام دولت دادم بشاه دولتیار

---

۱ ــ ك • جفاجوی ۲ ــ این بیت نیزدرق ثبت است ومور یا نه‌خورد کی‌دارد ۳ــك • کشتند ٤ ــ ق • شاخ نوازد ٥ ــ ك • حد نقل‌پدیدار ٦ ــ ك • نفس بقا ۷ــ ك • اسیرو جهان‌را ۸ ــ ق • بگذر ومگذار ب ۹ ملك جهان‌را تودار ۱۰ ــ ق • ظفر تاب

که ملك‌روی جهان را ، چنانکه خواهی گیر
ملوك روی زمین را، چنانکه خـواهی دار
برأی مملکت افروز و تیغ دشمن سوز
چو آفتاب ، درآفاق ، نورگستر ونـار [۱]
تورا ، از این کمر [۲] ملك بر میان بستن
جهان گرفتن وبدخواه جستن [۳] است آثار
تو آن ، بلند نظر ، خسروی که‌قوّت عدل
ز سیسـتان برسانیـدهٔ ، بدریـا ، بـار
همی، مِلك‌همه ، بینند [٤] برسبیل شگفت
بیکدگر ، ز پس وپیش بر یمین ویسـار
کـه تاج دین ملـك نیـمروز نصرخلف
بدست وتیغ ، جهان را ، قرار داد ، قرار
سـزای آنی ، کاز ، آفتـاب ، سازی تـاج
ز ماه ، تخت [٥] و زطاق سپهر ، صـفهٔ بـار
چو روزگار ، بیار است ، تخت ملك بـتو
جهان بداد ، بیاراستیّ ودین ، به شعار
به خسروان ، بنمودی گه ، گرفتن ملك
طـریق رستم دستـان و حیدر کـرار
بطوع ، سربخط خدمت تو ، در آرنـد
هزار بار ، هزار از دهای ، مردم خوار
بباغ ملك نگر ، تا نهـال دولـت تـو
چگونه ، شاخ بهم‌دارد ، از گرانی بـار

۱ـ ق . تار ۲ ـ ق . ف . ك . مگر ۳ـ ق . ب . خستن ٤ ـ در کلیه نسخ همی ملك‌را به‌بیند ٥ ـ ب . زماه‌بخت

کنون که هر طرفی ، رفت روبهی بطمع
که تا ، برون برد ، از مرغزار شیر ،شکار
جهان زخشم تو ، آتش گرفت یك دوسه روز
براو زدی ، به شبیخون ، چوا برصاعقه بار
وگرنه ،کار بکام تو استی ، اندر وقت
سیاست تو ، بر آوردی ، از زمانه دمار
چو آفتاب همی تافتی ، کشیده حسام
بر آن سپهر بیابان نورد کوه ، گذار
درفش[1] وخنجرت ،آلوده روی خاك به زهر
غبار مرکبت ، اندوده روی چرخ بقار
تو آفتاب ملوکی ، نه آفتاب فلك
خود آفتاب فلك را ، بجود با تو، چه کار
در آن هوا که ، وزد باد قهر وکینه تو
غبار ،ابر شود ، در زمان و . ابر ، غبار
هنوز باش ، که از بوستان دولت تو
گلی تمام ، نداده است بوی تو[2] به بهار
بت ازنهیب تو ، بشکست رای در قنوج
ز بیم . قیصر ، در رم بگسلد زّنار
ببارد ابر ، بیاد مروت تو ، درم
پذیرد ابر ، ز بیم سیاست تو ، غبار

---

۱ ــ ق .درخش ۲ــب. بوی خود به بهار

در تـو ، کعبه شاهان روزگـار شـود
چنین که ، اکنون گشته است ، قبله زوار
بطوع گیرد ، بختت سپهر بر دیده
بجان نویسد ، نامت زمانه بر دینار
ترا مطیع شود ، آدمی و دیو پری
جهـان به بینی زیر نگین ، سلیمان و ار
هوا نباشند ، جز بر ممـالك تو محـیط
فلك نجوید ، جر بر جوانب تو مدار
زمین ، بکام تو و آسمان ، مسخرّ تـو
بزیر امر ، مطیع آن زهفت چیز و چهار
همیشه ، تاخط خوبان ،زند ز سبلت سبز
بگرد نقطه شنگرف ، دائره زنگار
زمین ، بگیرو دل دوستان ،به مهر به بند
جهان تو دارو ، سر دشمنان ،به تیغ بدار
بملك بخشی ، چون رای خویشتن قـادر
به‌ملك داری ، چون بخت خویشتن بیدار[۲]
جهان ز جود و کف همت تو ، مستظهر
تو ازجوانی و شادی وملك ، بر خوردار

۱ـب. بزیر امر مدیح ۲ـف • تخت خویشتن بیدار

مدح خواجه ابو المظفر بو الفتح

ای بخط وبوس ، عنبر تر وشکر — وی بلب وزلف ، شکرتر وعنبر
غمزه جادوت ، کرده‌ما رفسائی[1] — تا بخط آورد تار ، زلف تراسر
عارض من، برسرشت مشك بکافور — تالب تو . در دمیده باده بشکر
عنبر[2] وبادام چشمت، اشك ورخ من — چون گل بادام، گرددافسر عبهر[3]
سی ودوتا ، اختر تو از بریاقوت — ریخت بسی بردو کهربای من، اختر
ماهی ، اگرماه‌را ، زسر وبود قد — سروی ، اگرسرو را ، زماه بودسر
سیم سرین تورا ، اگر بفروشند — من، بدو همسنك تو، فروشمرم زر
نیست ترا، هیچ تنگدستی وخواری — نیز نباشی ، بجز عزیز وتوانگر
در کنف جود بو المظفر بو الفتح — آن ، بسخا دلخوشی نام پیمبر
مهترو مخدوم خواجگان مقدم — معتمد ، ملك پادشاه مظفر
رای منیرش ، بآفتاب دهد نور — بخت جوانش ، بنوبهار دهد بر
زان؛ سبب خرمی شود، گل وسنبل — زین ، باثر؛ قیمتی بود در و گوهر
ای خردت را جهان پیر مساعد — ای هنرت‌را ، سپهر تند مسخر[4]
دردل شادت ، قبول خدمت زوار — خوانده بنام تو ، عالم آیت مفخر
چشمه خورشید و بر و بحر، به چشمت[5] — با کف وطبع ودل تو ، نیست برابر
رای تو از خاك، بر فروزد خورشید — عزم تو درسایه ، درنشاند خنجر
چیست کمال تو، قاصدی است که هر روز — بحر به بُردّ تمام؛ عنبر و کندر
کوه بامر تو ، باروانی[6] گشتی — باد ، ز نهی تو ، درسکونت لنگر

۱ـ ق . ب . ف غمزه جادوت کرده بازقیاسی ۲ـ ق . ف .ب عنبر ۳ـ ق . ف .ب عنبر ٤. ق. شد مختصر.ف . کرد مسخر.ك . گشت ٥ ـ ق . ف . به‌حشمت ٥ـ ف. باروئی. بادبانی

پاس تو، زان‌صرصر است، کوبدویدن — بر کند، از بیخ، خاك سد سکندر
از تو دلی یافت؛ خلق سخا لیك [۱] — بیش نیارد، عرض به‌صمت جوهر
تیغ بُرد بی گنه، سر قلمت را — لاجرم، از فعل او؛ بماند مسر [۲]
درسر کلکت، چرا نهاده‌عروس است — زو متجلی است، ملك شاه بزیور
رای تو را، گر بود نشاط ببـاده — در فتد از آسمان، ستاره بساغر
ورنه، بیاد تو، می‌خورند، بزرگان — شیرهٔ انگور، باز خوشه کشد سر [۳]
بهر درشتی چرخ، عاجز آزار — در همه احوال، قادری و مخیر
روز تورا روزگار، یابد ساعت [۴] — رای تو را، آفتاب یابد خاور [۵]
ای بهمه ورطه ها، گرفته مرا. دست — حال از مال تو رسیده به محور
کرده مرا نعمت تو قادر مختـار — از بس بسیار بوده عاجز و مضطر
گر بضرورت، سه سال پیش من افتاد — راه طویل، از برای زر مدور
من به ثنای تو، زان فروخته‌ام جان — زانکه ندیدم، بجز تو ایچ هنرخر [۶]
وام من. ازجود خود بخواه، دراین بار — هم‌تو، گواباش، وهم‌تو، خصم‌وتو، داور
ورنه، تو بر مقتضای عدل کنی‌حکم — باز، من و رخت بستن و سفر وضر
تا عدد گوهر بسیط، چهار است — و زبر دشمنت باد، شعله آذر

در دل ناهید [۷] بزم عشق تو، رامش
بر سر خورشید هم، زجاه تو افسر

مدح قاضی القضات

☆ ای سلسله مشك، فکنده به قمر بر
وی قفل زمرد زده، بر درج گهر بر [۸]

---

۱ ــ ب. خلق سخا لنك. ودرسایر نسخ بنحوی‌است که‌درمتن نوشته‌شده‌است۲ ــ در نسخ موجود چنین است ۳ ــ ب. کند سر ٤ ــ ب. باید ساعت ٥ــ در کلیه نسخ‌چنین‌است ٦ــ درق. ف. خور ۷ــ ق نومید۸ــ مونس. بردرج‌درر بر

☆این‌قصیده درق بودو نقص‌داشت اجبارا با نسخه خطی‌قدیمی‌مونس‌الابرار که بشمار ٤۲٥۸ کتابخانه‌ملی‌ملك ثبت‌است واین‌قصیده‌در آن‌موجوداست‌مقابله‌شد

وصل تو ، کلید در شادی است ولیکن
من مانده ام ازوصل‌تو ، چون قفل بدر بر[۱]
یارب چه نحیف است ، لب لعل تو آری
شکر بگدازد ، چوزنی لب ،به‌شکر بر[۲]
داداست گر از شکر تو ، بوسه نخواهم
کاید ،ستم از بوسه ، بدان شکر تر بر[۳]
زان عنبر پرتاب ، یك اندر دکری تـو
دریای غمم ، موج زند ، یك بـدکر بـر
خون جگرم ، بر دورخ از دیده نیالود
زین آتش افروخته ، بر روی جگر بـر
آنی ،که چو از حجره بدرگاه خرامـی
مه ، منتظر روی تو باشد ، بگذر بر
وانگه ، چوبه‌بنـدی بمیان بر ، کمر زر
خورشید زند بوسه ، بر آن بند کمر بر
فردا کمر خدمت ، بو عمر وعمر بند
وین شعر ز من بنده بهعمر تو و عمر بر
وان نامه حکمی را ، فرمای مثالی
آن شغل مهیا کن وآن کار ، بسر بـر
آن‌صدر که‌چون،بالش‌عرض. الفت اوجست[۴]
اورا خطر افزود جـلالش به خطـر بر
تاج علما فخر قضاة همه اسلام
کاسلام ، نهاد از پدرش ، تاج بسر بر

---

۱ ــ مونس . چوحلقه بدربر ۲ـ مونس ــ چوزنی‌می‌به‌شکر بر۳ ــ مونس . برآن شکرتر بر ٤ـ ق .الفت وجنیبت

از گوهر، اشراف بزرگان جهان است
واکنون، شرف افزود وکمالش،به هنر بر
خورشید جلال است، بهر سو که نهد رو
چون سایه رود، صورت فخرش باثر بر
گر باغ جلال آب، نیابد ز محلش [۱]
هرگز نه بخندد، گل اقبال ببر بر
برچرخ بخندد، به بلندی محل او
چونانکه قضا خندد، بر عزم قدر بر
ای ماه تو را، [۲] مهر به‌جان‌بود خریدار
وی جاه تو را، چرخ بپرورده بسر بر [۳]
روشن نشداز شمع خرد، جان هنرمند [٤]
تانور نگسترد، کمالت به هنر بر [٥]
بی‌حزم [٦] تو، از حادثه ایمن نشود خلق
بی عزم تو، کس چیره نگردد بظفر بر
کر خلق جهان، طلعت و رای تو به بیند [۷]
یکروز بخندند، بخورشید و مطر بر
رای تو بر این [۸] ملك، به تدبیر ونصیحت
آن‌کرد، که باران بهاری به خضر بر
مهر تو همی بر دل، احرار نشیند
زان کینه، که دارد کف راد تو بزر بر

---

۱ - ق . ز .مجالس۲- ق . ای‌رای تورا ۳- مونس . به‌بر بر ٤ -ق.روشن‌نشد از طبع سرجان هرچند ٥ -. مونس‌تانور بگسترد ٦ - ق . جزم ۷ - مونس. کزخلق جهان منفعت‌رای تو بیند - ۸- مونس‌دراین

ور کینه تو ، سینه دشمن بشکافد
خون دلش ، آمیخته بینی ، به شرر بر
آهن که رکاب تو شد و پای تو بوسید
از فخر ، ترفع نکند ، جز به قمر بر
ور مدح دل آرای تو بر کوه بخوانند
اوصاف تو ، درحال بگیرد به حجر بر
من بنده اگر مدح تو گویم ، به همه عمر
یك ذره مرا ، رنج نیاید بفکر بر
چون لطف تو ، هرروز قبولی نهدم نو
بر حسن قبول ملك شاه شکر بر
از من به همه حال ، تنا چشم همیدار
تا دور همی دارد ، گردون بحذر بر
از جاه وجلال تو ، زنم طبل بشارت
هرجا که مرا ؛ چشم در افتد به بشر بر
تا باد بهاری ، چو در آید بگلستان
بیند خم[1] زلفین بتان را ، به شمر بر
ازچرخ قضای تو ، چنان بادکه باشد
فرمان توجاری ، به قضا و به قدر بر
هرروز تورا حسن و بزرگی وخطر باد
چونانکه بود جان عدو را ، بخطر بر

۱ـ مونس . بیندهمه زلفین

مدح محمدبن خطیب (خطیبی)

☆ چومن ، بقوت اسلام و نصرت داور
ز بهر خدمت ، بستم کمر بعزم سفر
مدیح بود ، مرا رهبرو سخن ، مونس
امید بود ، مرا همره و خرد ، یاور
تن از تکلف انجام راه ، سست وغمین
دل ، از تاسف هجران یار ، زیر وزبر
نشان یافتن دولتم ، رسیده بحد
هوای ساختن نعمتم ، رسیده به مر [۱]
که از نیار پی حرص ، چون کشاید امید
که از هراس ره ، جرم چون به بسته کذر
چو سود ، رنج دل از اختلاف ، رانم و عزم
چوشد امل ، همی از مهر یار ، غالب تر
نداشت ، روی مکر سوی راه ، کردن روی
نبود ، چاره بجز ، هجر جستن دلبر
بخواستم ز مجهز ، جمازه و آورد
یکی هیونی ، صحرا نورد و کوه سپر
سبطر کردن و آکنده ران و پهن کفل [۲]
بلند قامت وبسیار موی و کوچك سر

۱- ق . زمر ۲-ق . سرین
☆این قصیده علاوه برمقابله باق . با نسخه هدایت ،هم‌مقابله شده‌است

دویده از دهنش ، خوشه های مروارید
دمیـده از [۱] کتفش ، برگهـای سیسنبر
زگوش وگردن وازدست وسینه داشت سلاح [۲]
که آن، دوفصل [۳] کمان بود، واین، دو کرزوسپر
چو باد ، پای بکوهان او ، در آوردم
زجای برجست ، آن باد پای که پیکر [٤]
ز جای جستن او، دیدم و ندیدم بیش
که گوه کوهان گه ، می‌برید یا ، کر. در [٥]
همی بر آمد ، پرش زپای [٦] ورفت چو تیر
شگفت نیست، که درپـای تیر باشـد ، پـر
چو آفتاب ، عنان را بباختـر بـر تـافت
زمـام او را ، بـر تافتـم سوی خـاور
رهی به پیش گـ رفتم ، که از مخافت آن
بر او نـگشت [۷] فلك، تاش خون نـگشت؛ جگر
ز حد کوهش ، در صدر آسمان شمشیر
ز نوك خارش ، در عرق اژدها نشتر
ز بس بلندی ، بـالای کـوه او گفتـم
عجب ، که بسته نشد ، راه گنبد اخـضر
مجره [۸] از بر کوه آنچنان نمود مرا [۹]
که آسمان را ، آسیب او بسوخت مکر

---

۱ ـ هـ ۰ بر ۲ ـ ق ۰ صلاح ۳ ـ ب ۰ ق ۰ فصل ٤ ـ هـ ۰ کوه سپر ٦ ـ ق ۰ درکر ٦ ـ ب ۰ ضخامت راه ۷ ـ هـ ۰ برون نگشت فلك ۸ ـ ق ۰ ب مجیره ۹ ـ ق . از بر کوهش چنان نمود مرا

مجال پشته او دیده را ، نشد محسوس
مضیق بیشه او ، وهم را نداد گـذر
چو خواست[1] شیر ، که بیند نهانیش به‌عیان
ز پوستش ، ز من باد باز . برد خبـر
سموم او ، پر سیمرغ را ، بسوخت چنانك
شد از پریدن محروم ، تا که محشر
نخست‌بار، که صرصر بر او گذشت به‌جست[2]
زهول‌او . و . از آن پس، جهنده شدصرصر
هیون من،شده ازدشت و کوه او بی رنج[3]
چنانکه، باد بود ، بی زیان به بحروبه‌بر[4]
بسان **ناقه‌صالح** به یك شب ، اندر کـوه
هزار بار ، برون آمد از میان حجر
خیال آن شب تاریك ،پیش چشم من است[5]
که آسمان را ، دربحر قیـر بود ، قـمر[6]
شبی‌که صبحدمش بسته بود . بردم صور
که‌هـ یچگـونه ز فردای آن نبود ، خبر[7]
ز ایستادن انجم ، در او بچشم خـرد
چنان نمود ،که بشکست‌چرخ را ، چنبر[8]
من ، از بلندی و تندی کوه ، گفتـ م آه
به تیغ کوه ، در آورد ، چرخ را محـور
صراط بود ، مگر راه کهـکشان ، بفلـك
گناه‌کار ، که بروی به حیله کرد ، گذر

۱ـ ق ۰ خاست۲ ـ ق ۰ به‌خست۳ ـ ق ۰ از کوه ودشت‌اوست برنج ٤ـ هـ ۰ زبحر وزبر ٥ ـ . هـ . در دوچشم ٦ـ هـ .مر ۷ ـق . اثر ۸ـ ب.هـ.محور

نیافت ، نفس در او هیچ ، فایده ز حیات
ندیده دیده ، در او ایچ ، منفعت ز بصر [۱]
من از تحیر شب ، بی خبر شده ز حواس
چو از تعجب ره ، بر در دیده بسته سهر
نه جز تفکر فرزانه ، فکرتی [۲] در دل
نه جز مدیح خداوند ، نهمتی در سر
نظام واصل **محامد محمدبن خطیب**
که محمدت ، زخطابش ، گرفت‌زنیت وفر
بزرگواری کز سیرت مکارم او
همه مکارم ، بیرون شد، از سرشت بشر
در آفتاب سعادت ، ز لطف مایه نور
بر آسمان کفایت ، برأی چشمه خور
چو رنج وراحت تیرش ، رسیده بر هر نفس
چوروز روزی ، نامش دویده بر هر در
غریز نامش ، در جسم افتخار حیات
عجیب نظمش ، در عقد روز گار در ر
زمانه داری ، از نوك کلك او پیدا
جهان ستانی ، در آب تیغ او مضمر
میان روزوشب و آب وخاك و آتش و باد [۳]
موافقت بود ار ، امر او شود داور
نه‌هیچ فضل، که از وی دریغ‌داشت خدای
نه هیچ سعی، که از وی ، بریده کرد نظر

۱ـ ق . زبر ۲ـم. تفکری ۳ـق خاك وبادوآتش‌وآب

خرد ، زبس خرد و حلم او ، چنان‌دانست
که او ، برسته است ، از بند عنصروجوهر
از آنکه باید، چندین گهر ز یك مایه
نه نیز گنجد ، این مایه ، در یکی گوهر
زهی رعایت تو ، ملك عدل را زیبا
زهی ، سیاست تو ، عدل ملك را در خور
ز نعمت تو، چه اقبال نیك دید امید
بدولت تو ، چه بازار تیز یافت هنر
چه کینه دارد ، با مال تو سخاوت تو
که هرگزش نگذارد ، مگر بباد هدر
اگر چه از شفقت بود ، کاو تو را فرمود
که ملك فانی ، بفروش و ملك باقی خر
تو نیز ، خودرا ، عاجز مبین بدست سخا
صلاح جود ، چو دیدی فساد بخل ، نگر
توگر همی ، غم فردا ز بهر جود خوری
زبهر سائل ، باری فرو مایست ، بخور
توراکه ، جنس‌بدیع است‌وجز توراکس‌نیست
بصبر وشرم وحیا [1] ازسخا، سخن گستر [2]
بخاك مردار ، اکنون ز غایت کف تو [3]
ترنج زرین روید ، ز خاك بار آور
بنزد خلق تو ، از خلقت سپهر جفا
بماند سهم تو ، در سیرت زمانه نظر

۱- ب • حیات۲ ـق • ازسخاسخن‌زشکر۳ـف . ه .رعایت کف تو

زخامهٔ تو ، سبك خیز خواست ، نعمت‌خیز
زخنجر تو ، گران خواب خفت فتنه وشر
بدولت تو ، قوی حال شد حسام و قلم
زرایت تو ، بدو . نام گشت فتح و ظفر
در آن مصاف، که‌ازحرص‌جنك‌وفتنهٔ کین[1]
فرو نشیند ، گرز پدر به مغز پسر
شود زگرز ،سوار آب وخاك سنك وهوا[2]
بود زگشته وخون ، دشت‌وکوه غار،شمر
فلك بود ، متحیر ز سوزش عالم
زمین شود ، متحرك ز جنبش لشکر
زخاك تیره ، کنی رزم خواه را بالین
زخون تازه کنی ، جنگجوی را بستر[3]
حسام تو ، مدد نصرت هزار سپاه
خدنك تو ، سبب نصرت هزار نفر
نگار خانه کنی، غار و بتکده کهسار
ز پاره پاره سلاح و زگونه گونه صور
زبان رمح و سر ناخچ تو ، بر گیرند
طریق خامهٔ مانی و رندهٔ آذر
اگر گذر کند ، آن ساعت از برتو سحاب
زهول خون شود ، اندر دل سحاب مطر
هنوز ناشده ، خاکی ز نعل اسب تو گرم
هنوز ناشده ، موئی ز خوی اسب تو تر

---

۱ ـ ه . غلبهٔ کین ۲ـ ق . هنوز ۳ . ه . زخون بسته کنی

هزار پیکر ، گسترده باشی اندر خـون
بدان دو پیکر خونخوارهٔ بـدن گستر
بشبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب [۱]
بلمع برق و بفعل سحاب و لون خضر [۲]
نعوذ بالله اگر یاد اوکند [۳] یأ جوج
بریده گردد صد جـای سد اسکندر
نخست روز[٤] که برکاه او گذشت [٥] فلك
بریده سـاخت ، شب‌وروز راز یکدیگر[٦]
[۷]همی بـدفتر ، بردم صـفات رزم تـو را
بدو رسیدم ، خون شد مداد در دفتـر[۸]
اگر نه جود تو ، بودی معین فکرت من
بوصف تیغ تو ، بـردی ضمیر من کیفر
به پیش تیر تو، چه پوست‌باد چه . جوشن
به‌زخم گرز تو ، برسرچه موی چه مغفر
چو شست بیند درحلق خود ، سنان توخصم
اگر چو ماهی ، پر درع زاید . از مادر
بهند وسند بر ، تاختن چو ابر بهار
بجای آب ، همی خون برانی اندر جر
هوای شـرق ، بزیرغبار مرکب تـوست
از آن بشرق ، فرو تر بود خسوف قمر
در این ولایت ، رسمی نهاد خنـجر تو
که هر که راه زدی ، راه‌دارگشت ایـدر

---

۱ ــ ق . صورت او ۲ ــ ق . کوی خضر ۳ ــ ق . یاد اوبرد ٤ ــ ق . نخست بار که برکان٥ ــق٠ بریده دید شب‌وروز ٦ــق . زهی۷ ــ ق ٠ بدورسیدوچون شدمداد

همان دیار مخوف است، کاندر او رو باه
شکار بستدی ، از چنك شیر شرزه نر
کنون ، ز خنجر نیلو فریت ، چون باشد
که طشت پرزر، برسرنـهند چون عبـهر
هنوز ، باش ، که از آتش سیـاست تـو
نصیب دشمن، چون آمده است خـاکستر
ولایت تو چنان گردد ، از رعایت تو
که غول خادم گمراه را ، بود رهـبر
جهانیان را معلوم شد، که از تو جـهان
چنان شود که نپرسد ز روزگار عمر
همی ز تیغ تو سـازند سایه تا نبرد
ز خنجر ستم رور گارشان ، خنجر
در آن دیار ، که مردانش در رضای تواند
قضای بد، چوزنان است عاجز ومضطـر
نه برگزاف، شه ، نیك روز کشور گیر
همی دهد ، به تو ، هر روز بهری از کشور
تو را ، به حاکمی سند تهنیت چه کـنیم
که گشت ، ازهنرت هند درزمانه ، سمر [1]
همه ممالك مشرق ، سپرده گیر بتو
چوهند برتو نوشتند ، سند را چه نظر
چو مرد برفلك از بخت چیره دستی یافت
به بنده بودن او ، اقتدا کند اختر
جهان بکام دل توست ، هیچ عذر میار
از او چنانکه بخواهی ، نصیب خویش ببر

۱ــ ق . که ازهنر که شدت از تودرزمانه ثمر

تورا جلال قرین است و ذوالجلال معین
زمانه یارو ، ملك مونس و فلك یاور
اگر نهال نشانی بعز دولت خویش
دهد[1] ستاره بجای شکوفه ها ز شجر
بنام نصرت ، بختی بذات ، نصرت ، یاب
به کلك ، لشکرداری ، به تیغ ،لشکر در
بزرگوارا ، عشق مروت تو مرا
فراق مادر ، و معشوق داد و هجر پدر
اگرچه بنگری ، از هول این هوای عفن
فتاده جان و دلم ، هر دو در بلا و فکر
بدولت تو ، ترسم من از زمان وهوا
که من چو مدح‌تو ،گویم بسوی‌زیم‌زضرر
چو درد ساز دمدح تو ، جای باید ساخت
سمندر اندر آب و نهنگ در آذر
بجای جامه ، مرا بدره دوخت دست قضا
بجای سفره ، مراصره داد دست قدر
بجان ، ثنای تو بخریدم و بپروردم
وزآنکه بودی ، مدحت خرو رهی پرور
کنون ، ز فخر بنازم ، چو ماه برگردون
کنون ، ز لهو ببالم ، چو سرو در کشمر
هر آینه الفت کرده باشد از دانش
کسی که جز به ثنای تو باشدش مفخر
همیشه ، تا نبود خاك را ، نفوذ هوا
همیشه ، تا نبود آب را ، شعاع و شرر[2]

۱ـ ق جهد

ظفر ، بخندد ، تا خون بگرید از شمشیر
اسف بگرید ، تامی بخندد ، از ساغر
ز فرع لهو تو ، باد اصل خنده لب یار
ز خون خصم تو ، باد آب دیده ، خنجر
بعدل تو ، دل قومی چوباد ، در بستان
زجود تو ، تن خلقی ، چو باغ در آذر

☆قصیده مصنوعه

سپید روی و سیه زلف وچشمت ، ای دلبر
یکی ،گل است ودوم سنبل و سوم ، عنبر
همیشه ، ازلب ودندان واز برت ، خجلند
یکی ، عقیق ودوم لولوء و سوم ، مر مر
کشیده قد وسرین و میانت ،هست مقیم
یکی بلند و دوم فربه و سوم ، لاغر
زعارض وبروقدت ، سه‌چیز هست برشك
یکی ، بنفشه دوم نرگس وسوم ، عرعر
سه چیز دارد ، در خم زلف تو ، ماوا
یکی ، شکنج ودوم حلقه وسوم ، چنبر
نسیم ولون و مزه ، از لب تو خواهد وام
یکی ، شراب و دوم لاله و سیم ، شکر
ززلف و ازلب وخط تو ، میدهند نشان
یکی ، زمشك ودوم غالیه سوم ، عنبر

☆این قصیده درجنك شماره ۵۳۱۹ کتابخانه‌ملی ملك ثبت است که‌متعلق به قرن نهم میبا شدو۵۳۸ برك‌دارد ثبت است

سهیل ومشتری و زهره ، از خط تو کشند
یکی ، مضی و دوم روشنی سوم ، انور
ززلف و ازلب ورخسار تو ، سمر شده اند
یکی ، ختا ودوم شکر و سوم ششتر
زغمزه تو ، سه‌چیز ند ، مانده در خجلت
یکی سنان و دوم ناخچ و سوم ، خنجر
چنانکه هست ، زسه چیز ، خواجه . سه‌چیز
یکی ، کلام و دوم عالی و سوم ، اختر
سه چیز دارد ، طمغاج و حجت از دولت
یکی ، کلام ودوم دانش وسوم ، گوهر
بزرگواری ، کاباد ، از سه چیز شده است
یکی ، کلام و دوم حضرت وسوم ، کشور
غلام و چاکر و بنده ، بخدمت تو شدند
یکی ، بزرك ، دوم مهمتر و سوم ، کهتر
سه لفظ گوید ، دولت تورا همیشه مقیم
یکی ، بمان ودوم باش وازسوم ، بر خور
کمان‌مبر ، که‌مکرحلم، طبع وخشم‌توشد
یکی ، ز خاك و دوم از هوا سوم ، آذر
زاصل جود وخرد ، مانده آن سه نام‌بزرك
یکی ، مسیح ودوم حاتم و سوم حیدر
صریر کلك تو خواهد ، سه چیز بر بدخواه
یکی ، سموم و دوم صاعقه سوم ، صرصر

تو را ، به خصم سعادت ، سه چیز فرماید
یکی ، بگیرو دوم برکن وسوم ، جان بر
سه چیز نیست،تورادرجهان دگرهمه‌هست
یکی ، ریا و دوم زفتی و سوم ، منکر
رهی شده است ،در این شهر .ای‌مکان‌سخا
یکی ، نژند ودوم عاجز و سوم ، مضطر
ز نور رای تو ، گردد فلك به پیش رهی
یکی ، سریرو دوم طارم وسوم ، افسر
همیشه ، تا که جهان را مدارهست‌سه چیز
یکی ، زجان ودوم ازعرض سوم ، جوهر
مدام ، دولت و اقبال وبخت بادت ، بیش
یکی ، غلام و دوم بنده و سوم ، چاکر

مدح یکی از صدور

☆ ای زهنر ، عزم تو عین الصواب — وی ز شرف ، بزم تو دار القرار
ای شده ازخلق ، چوماه از نجوم — وی ز همه ملك ، چو لیل و نهار
ای ، ز تو اعقاب تو ، پر احتشام — وی ، بتو اسلاف تو ، پر افتخار
ای بسخن عز [1] کمال و هنر — وی ، به سخا جان‌صغار وکبار
ای ، غرض قاعده [2] هفت و شش — وی ، به سبب فائده پنج و چار

---

۱ ــ ب . عمر۲- ق .فائده
☆این قصیده در کلیه نسخی که نگارنده‌دیده‌است بهمین‌صورت‌ثبت‌است‌و پیداست که‌قسمتی‌از ابتدای‌قصیده‌ازمیان‌رفته است

وی ، زمروت خردت ، طبع خواه — وی ، زتواضع شرفت [1]جان سپار
وی ، ز کفایت به مهمات ملك — معتمد و موتمن و مستشار
تیغ تو ، برقی است خماهن گذر — اسب تو ، برقی است نواحی گذار [2]
باد، که بر آب حسامت گذشت — زود شود ، نقش بت اندر بهار
شیر ، که باریدن گرز تو دید — بیش نه بیند ، مگر اطراف غار
گربه ، که از شیر ژیان بوی برد — تیز نباشد ، که نداند فرار
دوستی گربه ، ز ایمان نبود — خواجه شیری که زدی ذوالفقار
نادره شخصی ، که در اوصاف او — شعر من ، از شعری پوشد شعار
مکتحل ازچیست ، چنان چشم او — گر،ز زبان ، سرمه ندارد نگار
آری ، کرد . سُم شبدیز تو — سرمه گشید ستش ، باری هزار
کبر کجا گردی ، هرگز پلنك — گر بندی ، چون تو بروز شکار
شیفته خواب حیا شد ، چنانك — هست مگر ، طعمه او گو کنار
شیر فلك ، خوارشد آنجا که بود — پنجه آن ، شیر در ، شیر خوار
خوار دل شیر ، بچنگال اوست — زان نشود ، پنجه او شیر خوار
پیکرش ، از مشك ، شدوزعفران — صورتش ، از آهن و زر عیار
زرد وسیه، چون قلم توست از آن — فعل قوی دارد و شخصی نزار
بخت ، ز تعظیم و شرف بافته — کسوت اقبال تو ، از پود و تار
بوده سپهر امر تورا ، منتظر — بوده جهان ، دور تورا ، انتظار
گرت نبوسیدی ، عنصر رکاب — طبع ، ز تر کیب نگشتی ، سوار
ورت نبایستی ، بهر از نبات — بحر بخورشید ، ندادی بخار
ور ز جمال تو ، نبردی نصیب — روح بدن را ، نشدی خواستار
طبع تو، گر باز نه بستی بچرخ — چرخ ، زمانی نشدی ، مستعار

١ـق . شرف ٢ـ ف . نواخن گذار

دانم ، خواجه که تو دانی و من — ذات تو را ، بنده ام از هر شمار
مهر تو ، با قطرهٔ خون دلم — سجده کند ، پیش دلم چند بار
هرچه بنظم آرم ، جز مدح تو — لفظ ، شود خسته ومعنی ، فکار
تا نبود ، فعل طبایع نهان — تا نشود ، صورت روح آشکار

طبع سخن را ، به سخا زنده کن
روح سخا را ، به سخن زنده دار

مدح خواجه بوالمظفر بوالفتح

☆ بسعد موفّاست ، بخت موّفر — ز هفت آسمان ،قسمت هفت گشور
ز اقبال این پیشگار سلاطین — بر احوال این صاحب ملك ؛ پرور
ظهیر ملوك ، آفتاب خلافت — مجیر دول ، قطب دین ، پیمبر
نظام ملوك و کمال کفایت — ثبات حیات و ظفر و بوالمظفر
حسین آنکه ، صدروزارت زرایش — همی نور بخشد ، بمهر منور
جهان منتظر بود ، ایام او را — چو خلق دوم را ، سپهر مدور
کنون ، عدل رابخشد ازرای روشن — کنون ، ملك‌را بندد از عدل ، زیور
فلك‌را ، بر افزون شود ، نورقدّرت — جهان‌را ، دگر گون شود زینت وفر
شود ، ماه ،آن ، حیرت شمس لامع — شودخاك ، این ، غیرت مشك از فر
قدومش ،سپهری است‌احوال‌گردان — قرارش ، جهانی است اقبال گستر
بهار ممالك ، بدو خوش بدان شد — که‌چون ، ابربازآمد ازبحر اخضر
بدریا گذر ،تا به بینی ز مهرش — شده خاك وخون ، اندر و آب وعنبر
وگرچند ،پیش دل و دست صاحب — بدل شد ، همی نام دریا بفرغر

☆درق .ثبت است ودرسایر نسخ نبود که‌مقابله‌شود تصحیح‌قیاسی‌شده‌است

صدف چون شنیدست ، لفظ بدیعش
زبارانِ ، نگیرد کنون ، حمل گوهر

زهی ، قوت پـادشاهان گیتـی
زهی ، قبلهٔ تاجداران لشکـر

زنیك اختری ، بر سپهری رسیدی
که گردون ، رکابت ببوسد باختر

دوات تو را ، شادی پیشکاری
اگر ، منکسف گرددی ،چشمه خور

توئی گردن کار و دریای صورت
بدریای معنی ، تو را بود رهبـر

تودانی، که این ملك بحری است کاورا
ندیده ، خردمند و وهم مـعبر

تجارت ، توان گرد بر ساحل او
که مایه خرد باشد و سود مفخر

بدین باز گشتن ، نبخشند نامـی
که خوانند ازاین پس ،مراوراتوانگر

بضاعت ، در اوفتـح باشد چو باشد
ز عزم و قار تو گشتی و لنگـر

بجائی رسان ، کار این مملکت را
که دربانت را ، عار باشد ز قیصر

زراهی که خورشید ملك است ،نامش
به تاثیر کن ،خاك این مرز از زر

بدان ، کهربا پیکـر چرخ چهره
رخ دوستان کن ، چو یاقوت احمر

تو را حسن رای خداوند گیتی
سر سروان جهان گرد ، ـ یکسـر

بحکمت، جهان ، دردهد تن طاعت
بامرت ، فلك،سر در آرد به چنبـر

به مهر تو ، سیمرغ پـرواز جوید
بعدل تو ، سیراب گردد سمندر

بزرگا ، ز بر گشتن ، روز جاهت
جهان را ،به نوروز جاه است دیگر

زمین ، چون تورا دید ،صدر زمانه
ز فخر تو ، با آسمان شد برابر

که از لاله وسبزه ، چون آسمانی
پر اختر شد ، از باختر تا بخاور

بصحراش ، دیباست بر نقش مانی
به مینوست ، میناست پر گوهر تر

ستاك درختانش ، نفس معین
هوای گلستانش ، جان مصـور

چو رسم تو ، سرو روانش مزین
چو خلق تو ، باد وزانش معطر

چوچشمانت[1] مخمورشد شاخ نرگس
چو بارانت[2] گل ،پرزمل گرد ساغر

۱ـ ق .خصمانت
۲ـ ق .یارانت

بخواه آن ، به پایندگی آب حیوان　　بنوش این ، به پاکیزگی ، آب کوثر

بسازاندرین ، جشن نوروز ، بزمی　　که حورش ، بخوشی زند ، بوسه بردر

زمین را ، با غیار مسپار و بسپر　　جهان را ، در اقبال بگذار و بگذر[1]

ازاین بنده ، این مایه ، از سحر بستان　　بفضل اندرین ، آیت فخر بنگر

که باغی است ، بر پیکر حور صورت　　بهاری است ، بر صورت حور پیکر

چنین شعر زیبا نپرداخت بنده　　نه چونانکه ، شایدش خواندن مزور

همی ، تا سخن ، نام گیرد به معنی　　همی ، تا عرض ، مایه آرد بجوهر[2]

بهر لحظه ، چون نام خود باش ، نیکو　　بهر کار ، چون کنیت خود ، مظفر

بفخر از خداوند گیتی ، غنی شو

ز اقبال شاه ، جهاندار ، بر خور

لغز

ومدح سلطان مغیث الدین عضد الدولة شیرزاد «فناخسرو»

[3]ای نگار پاك گوهر ، وی بت یاقوت سار

آتش عنبر دخانی ، عنبر آتش بخار

سیم داری ، در میان اندر دهان ، یاقوت سرخ

مار داری ، در گلو [4] اندر زبان ، دندان مار

---

۱ ـ ق . مگذر ومگذار ۲ ـ ق . باید آرد ۳ـ ه . ب . ای نگار کهربا پیکر بت یاقوت سار ٤ـ ه . در گلوی ودر زبان

آفتاب چرخ سوزی ، وشهاب ناربخش[۱]
[۲] شنبلید گل گذاری ، خیز ران لاله زار
سلسله سمین ، اندر پای زرین ریخته [۳]
کرده ، معجر بر سر ، از یك‌پاره لعل، آبدار[٤]
مشتری روئی وگوئی ، عاشقی برروی خویش
زان چومه رویان ، مدام[٥] آئینه باشد با تو یار
چون تواندر جلوه آئی ،چون سپهر نوعروس
چون تو اندر خنده آئی ،چون بخرم‌نوبهار [٦]
سوسن زرین ، بر آری از دل سیمین زمین
تخت [۷] سیمین را ،کنی کاورسه زریـن نثار
ای ، زروی گل‌که چون‌نیلو فراندر آبگیر
روی را ، با چشمه خورشید باشد سازگار
مادرت را ، نیش در دم بود ونوش اندر دهان
چون تو، نیش اندر دهان‌داری‌ونوش اندر کنار
ور برادرت ، از لبان دلبران دارد نشان
چون تو ، تیغت را زجان بیدلان باشد شعار[۸]
چون تو ، خودرا زنده گردانی ،بجان خویشتن
پس تو ، در دنیا تناسخ ، حجت آری استوار
بوالعجب مشاطه‌ای داری و جاد و خازنی
طرفه مرغی ، کو ، گذارد باتو از منقار کار
چون ، ز قصد جان تو ، نقصان پذیرد عمر تو
در زمانت ، زنده گرداند ، بزخم ذوالفقار

---

۱ ـق. ماه بخت ۲ ـ ق . شنبلیدی ۳ـ ق ساخته . ٤ ـ ق. کرده مهری بر سرازیك پاره
٥ ـ ه . همی٦ ـق . ای‌نوبهار ٦ـ ق بخت سیمین

دست موسی شد ، لبت ، از فرآن کاز ابتدا
امتحان را بوسه دادی ، بر نگین شهریار
گلبن انسی و بزم پادشاهانت ، چمن
سرو اقبالی و صدر خسروانت ، جویبار
راست‌گوئی ، تیر خصمی ، کز نهیب رزم شاه
شد ،خدنگش تن گذارو گشت پیکان کلك‌خوار[1]
بدرأمت ، میرمیران ، آنکه خورشید فلك
چون هلال آید ، بخدمت پیش تخت او زبار
یا نه تیر حامهٔ مختارئی کاندر بنانش
وصف مهرو کین بدیدی و پزیرفتی نثار [2]
بازوی‌دولت،مغیث‌الدین فناخسرو که هست
حد شمشیرش ، فنای خسروان روزگار
شمس ملت شاه شاهنشاه پوئی [3] آنکه هست
بوی خلق ونور رایش مشك‌و شمس روزگار[4]
زان شهاب خویش خواند اورا امیرالمومنین
کو بر آورد از سر دیوان مستنصر دمار [5]
ساخت رمحش پوست را برقالب ملحد قفس
کرد کلکش ، چشم را بر دیده مشرك حصار
کلك زردش ، باغ نهمت سبز گرداند ؛ همی
تیغ سبزش ، چهره بت، زرد کرد ، اندر بهار
علم از او ،برداشت رسم‌وجهل ازاو، بنهاد سر
جود ازاو ، بگشادچشم‌وبخل‌ازاو، بربست‌بار

۱ــ ق .ملك خوار ۲. ق . بس بدورروزگار ۳ ـ ه. توران ٤- ق . شمس وآهوی تتار
٥ــق . ایران مستضر

بخت و دولت را ، فراوان داشتند ، از بهر او
روزگار اندر توقف ، آسمان در انتظار
هر که را جانی‌دهی ، هم‌باتو بدهدجان خویش
هر که رابوسی دهی ، همچون‌توگردد پرنگار
هر که یمن و یسر جوید ، زاتفاق خدمتش
نعمتش ، بوسد یمین و دولتش بخشد یسار
چون‌بدیدندش،چنانش‌یافتند از بس شرف
کان‌بجانش‌طبع‌خواهداین‌به‌طبعش جانسپار
کس همی بخشد ، بهر کس خواسته تا خواسته
پس چرا باشد ، همیشه خواستار و خواستار
هشت چرخ وهفت انجم، چار طبع وپنج حس
بر محل ورای وحکم و امر او ، دارد مدار
راست‌گویم ،کازمحل وزای وحکم و امر او
آن‌نه‌است،این‌هشت‌و آن‌پنج‌است‌واین‌بر شش‌قرار
امر و نهی‌وعزم وحزمش آب و نار و خاك وباد
عفو وخشم ومهرو کینش ، نام وننك وفخروعار
مدح او ، یاقوت عز و لفظ او یا قوت قدر
کلك او ، یاقوت رنك ، وتیغ او یاقوت بار
آفتاب ، ازتیغ او ، چون آسمان گردد کبود
و آسمان از ، پاس اوچون ، ماه نوگردد ،نزار
☆چون‌دواند سوسن‌اندر حلق برك‌ارغوان
چون کند نیلو فراندر مغز فعل کو کنار
ای خرد را ، پایمزد[1] وای ثنا را دستگاه
هم ،ثنارا ، پای بندی ، هم خرد را ، دست دار

۱ــ ق پای‌مرد☆درمجمع‌الفصحااین بیت‌راضافه‌دارد:

طبع ودولت را ، صلاحی کون و بدعت را فساد
ملك دنیا را ، عمادی گوهر دین را ، عیار
آن سپهر آفتابی ، کاز محل رای تو
آسمان ، اندر حجاب است آفتاب اندر غبار
خسرو سیارگان ، اندر پناه عدل تو
یك رهی، هر سال کرد چرخ بر گردد ، سوار
ورنه ، باخشمت ، نیارستی که شیر آسمان
زود بجهد ، چون به بیند باد گرز کاو سرا
عاریت کرد از تو خلقت ز ابتدای دور کون
چرخ بی تو ، مبتدی شد دهر با تو مستعار
در کمال ابداع بودی ، فوق روحانی ولیك
خود خط محسوس ، بر معقول گردی اختیار
از برای مادهٔ چرخ کمال و طبع جود
نفس کلی دیدنی گشتی ، و عقلش آشکار
چرخ را ، دادی علو و شمس را دادی سخا
خاك را ، دادی ثبات و کوه را ، دادی و قار
بنده بایستی همی زان از پس میلاد تو
گوهر مردم نپذرفت از مسائل اختصار
بیگر کین تو و بیراهن احسان توست
این دو حال مختلف ، کش لیل خوانند و نهار
آب ، چون حزم تو گشتی ، گر نیاوردی عرق
نار ، چون عزم تو بودی ، گر بدانستی قرار
چون دماند ، سوسن اندر خاك برك ارغوان
چون کند نیلوفر ، اندر مغز فعل کو کنار

تف حمله ،صورت مردان بیاندازد به نیل
کرد میدان ،چهره گردون فرو شوید بقار
موم گردد ، قا لب روئین تنان ، اندر زره
وانگه‌ازحلقه نشان گیرد،چو پشت سوسمار
گردپنداری، سحاب است ازبردریای‌خون
مرکبان گوئی ، نهنگانند بر ،دریا کنار
پیش‌رمحت، کوکب‌ازگردون،فروریزدچوبرك
زیر گرزت ،کوه بندازبند، بگشاید چومار
بادرا ،کحلی کنی ،زان‌اشهب شبدیز رنك
خاك‌را ،خیری کنی ، زان پرنیان سبز کار
پردلان ،درخوی چوموسی درنشیب رودنیل
گشتگان‌درخون،چومستان‌درمیان‌لاله‌زار
ازمیان غار ، موج خون بر افرازی بکوه
وزمسام‌کوه ، سیل خون فرو ریزی بغار
دین ودولت‌را ، عظیم اصلی‌است‌اندرتیغ‌تو
شادباش ،ای‌ازعظیم‌الدوله ،دین را یادگار
گرد مدحت ، چون برانم کرنبندی گفتگو
پیش عقل من،فروبسته است‌وصفت‌رهگذار
دربزرگی ، بی‌شمار آمد ،بزرك آثار تو
باد برتخت بقا ، قلب شمارت بی شمار
هرجوان، کاندرجهان‌است،ای‌خداوندجهان
کو ،به‌نثراندر،مسیراست‌وبه‌نظم،اندرمسار
من همی‌دعوی کنم ، کاندر طریق فارسی
آتش وآبم ، من وایشان ،دخانند و شرار

ور کسی گوید، که این دعوی به معنی راست نیست
کو چنین وصفی ، بپرداز و چنین معنی بیار
چند گویند ، این جوان را ، پیش تخت پادشاه
بود بوسعد وبدان، از شهر خود کرد افتخار
زین نیاندیشند ، کاین شاه جوان را در پناه
بنده زیبد، کش چو من شاگرد باشد صدهزار
آخر افتد ، بر گذر ، شیری چو پی بندد بکور
تا قیامت ، بی شکی خالی نماند مرغزار
خسروا ، سالی مرا فرمودهٔ ، اینجا بباش
تا چنانت ، باز گردانم که کردی کامکار
اندرین سالی ، بکوشم کازمزاج طبع خویش
بیست معنی مدح خوانم ، همچو در شاهوار
من نکردم ممتحن ، ور زینهار تو مرا
هرچه، آن مشکل تر است، از امتحان کن زینهار
تا بامر و نهی باشد ، عدل با ترتیب و رسم
تا برای و تیغ ، گردد ملك بی عیب و عوار
عدل بی امر تو ، قاصر باد و بی نهی تو سست
ملك ، بی رأی تو ناقص بادو بی تیغ تو خوار
تا بود ، بر چار عنصر چار ترکیب جهان
چار چیز ، از چار چیزت ، رفنه باداندر چهار
مرکب ، از هامون بگردون ، بنده از در که ، به تخت
ناصح ، از ایوان بکیوان ، حاسد ، از منبر ، بدار

وصف بهار ومدح خواجه مظفر بوالفتح

شاهانه گشت ، گسوت صحرا ولاله زار[۱]
تا ، جامه ملمع رومی شد ، از بهار [۲]
سیماب‌بود ،برف که چون رفت ازاوبماند[۳]
شنگرف رومی و زر صافی ، بلاله زار
کس را کمان نبود ، که از گوهر بلور
فیروزه خوش آید [٤] و یاقوت آبدار
هست آبدان ،زعکس گل وآسمان زابر
روز [٥] چرا غدار وشب شبچراغدار
از مرغزار ، شیر نر ، آهنك غار گرد
بر [٦] کوه دید ، لاله چو اعلام شهریار
چون خسرو سپهر، کند رای اوج خویش
لابد ، بدل شود ، همه احوال روزگار
حوران [۷] باغ ، باز کنند از نشاط او
لب ها و چشم های پر از خنده و خمار
برده شکوفه، ره ، بسر شاخ یاسمین [۸]
ازدخل باد، بوسه براوزد ، هزار بار[۹]
چون باد ، دید در قدح لاله ، مشك تر [۱۰]
پر کرد ، آستین و برش را ، بمرغزار [۱۱]

---

۱ ـ ق . کوهسار ۲ ـ ق . ف. آشکار ۳ ـ ق . ف . ازونماند ٤ـب .ك .آمد ٥. ق . روزی ٦ ـ ق . کز کوه ۷ ـب . خوبان ۸ ـ ق .ف . بردیده شکوفه زند شاخ یاسمین ۹ـ ق . ف . ازدخل‌باد بوسه بروزی هزاربار ۱۰ ق. ف .چون برنهد بمدحت‌او لاله مشك ابر ۱۱ ـ ق . ف‌بادآستین زنده‌اترش‌را بمرغزار

بلبل ، بگوش‌دوست[۱] رساند ،حدیث دوست
کلبن ، بچشم یار ، رساند خیال یار[۲]
خاك نگار گیر[۳] ز ابر نگارکر
خواند بروی خویشش و گوید که زینهار[٤]
روی مرا ، طراوت باقی ده وبرو
او صاف کد خدای و سپاه[٥] ملك ، بیار
بوالفتح بافتوح مظفر که چون ظفر
برکام دل ، بسعی هنر گشت کامکار ☆
سر دفتر صدور و خداوند اهل فضل
صبح بزرگواری و ترکیب افتخار
شافی تر از ، کفایت و کافی تر از خرد
زیبا تر از ، مروت ومیمون تر از یسار
تدبیر او ، برون برد ، از کارها خلل
آئین او ، جدا کند ، از کار ها[٦] عوار
علمش ، بو هم در پی اندیشه ها رسد
تاراز های خلق ، بر از گردد آشکار
دریا ، اگر بقوت ، چون طبع اوستی
نتواندی کشید ، بخود ابر ، از بخار[۷]

۱ــ ق . بگوش هوش ۲ ــ ق . خیال یار . ف . خیال‌یار ۳ ــ ب . خاك ونگار کیسه ٤ ــ ب . خواند بروی خواهش و گوید بزینهار ٥ ــ ق . ف . سپهر ٦ ــ ق رشته ها ف . زشت‌ها ۷ ــ ق . نتوانی کشید باو مهر از بحار

☆ فقط درق . ثبت‌است

گردد هنر ، به تقویت علم او تمام [۱]
گیـرد خـرد ، به تربیت طبع او عیار
با عزم اوست ، گردش ایام را وفاق
با حزم اوست ، جنبش افلاك را مدار
مهرش کند ، بر آب روان نام او رقم
حلمش دهد ، بآینه سیماب را قرار
از رای پاك اوست ، مگر آتش اثیر
گاز دود ، صاف [۲] باشدو پاکیزه از شرار
اهل قلم ، پیاده ببودند [۳] در هنر
زانکه ، که خامه گشت ، بر انگشت اوسوار
آفـاق را ، بیان بزرگی است فعل او
رسمش بگیرد [٤] اصل بزرگی ، نگاهدار
آزاد مردی وخرد و شرم او ، گواست [٥]
کان طبع را ، زلطف سرشت آفریدگار
از مدح [٦] اوست فایده مکرمت پدید
و زنام اوست ، قاعدهٔ [۷] حشمت استوار
ای مهتری ، که از خرد و اعتقاد توست
بر فرق دانش ، افسر وبراسب دین سوار [۸]
دانش ، دلیل تواست و کفایت ، نشان تو
درطبع ها ، زفرع تو اصلی است استوار

---

۱ ـ ق . به تقویت ملك اوتمام ۲ ـ ب . کزدودپاك ۳ ـ ق . بمواند ٤ـ ق . ف رسمش ٥ـ ب. آزادی دل وخرد وشرم ٦ ـ ق . ازفکر ۷ ـ ق . قائده۸ـق . برفرق دانش افسرودردست این‌سوار

فخری که نیست ، مرجع اسناد آن به تو
باشد ، به نزد عقل ، فرومایه تر ز عار
نگسست لوح شاعر ، زادرار صدر تو [۱]
تا آز ، با امید ، به پیوست کار زار [۲]
گوئی ، به خیر عاشق جودی [۳] وزین قبل
آزاد بندگیت ، بجوید به اختیار [٤]
گر طبع ، کنیه تو سکالد مزاج او
چون گرد باد ، گرد خود اندر کشد غبار
[٥] پیش از درست عزم تو ، و حجت قویت
بیمار بوده عقل ، بطبع و به تن نزار
دید آسمان، که گوهر تو خیزد [٦] از زمین
گرد سرش ، بگشت و بپرورد در کنار
زان روز باز ، کاین ملك راد ملك بخش
فرمود، بهر ساختن خلعت تو کار
اسب و ستام و جامه ، ز بهر تو بوده‌اند
در آخور و خزانه و، بخت [۷] اندر انتظار
زیرا ، ز توعزیزی دیدند ، پیش از این
در چشم شاه بودند ، از جود شاه خوار

۱ــ ق . ف . بگست فوج شاعر وزائر زقدرتو ۲ ــ ق . تاازتو باامیدنه پیوست لاله‌زار۳ ــ ق . گوئی به‌خیر ٤ ــ ق . بندکیت نجوید باختیار ٥ ــ من‌از درت ٦ ــ ب . خاست از زمین ۷ ــ ق . تخت

اکنون ،زء-ز خدمتت ، این هر سه یافتند[۱]

اصل ،از چهار فرع بلند بزرگوار

اسب از جلال[۲] نعل ،ستام از شرف دوال

کسوت . زبخت ،دولت تائید پود و تار[۳]

شاگرد پیشکار تو . استادی خرد[٤]

هرگز بدان نداشت ، که باشند خواستار

ترك سرای شاه و دبوس و ستام زر

فرمان های مطلق دیوان صدر بار

کوتاه دستی تو و انـدیشه بـلند

این شغل ها ، نهاد براین رسم ها قـرار

اکنون ، سیاست تو ، بفرمان پادشاه

رسم تو را ، ز حشمت باقی ؛ نهد شرار

درملك هر که ، چشم گشاد است و کامران

کوشش بامرهای تو باشد در اضطرار[٥]

داری به بذل کردن و فرمان گذاردن

دستی ، چو آفتاب و زبانی ، چو ذوالفقار

مردان بی هنر ، ز قوی رای های تو

ازعیب وضعف[٦] خویش ، گرفتند اعتبار

چون نوبت هنر ، بگذاری همی بکس

ایام را ،چنانکه تو خواهی ، چنان گذار

---

۱ ــ ب .اکنون زخدمت تواین سه برتافتند۲ــ ق.اسب ازخیال۳ــ ق .باشدبسود و بار٤ ــق . شاگرد پیشکاری استادی وخرد ٥ ــ ق .باضطرار ٦ ــ ب . درعیب وصف خویش

فصل مه صیام[۷] وشب قدر و روز عید
باد . از خدای ، برتن و برجان تو نثار
روز شمار بخشش و فضل خدای باد
ای درزمانه ، بخشش وفضل تو بی شمار
تاچرخ[۲] هفت اصل بود ، اصل چهار فرع
تا بنده باد ، فرع چهار اصلت از چهار
از بیخ فضل شاخ وز شاخ کمال بر[۳]
از تخم‌فضل بیخ و زبیخ جلال بار[٤]

☆مدح خواجه‌عبیدالله بوطاهر

گل خندان و مهر نور گستر[٥] بت عیّارو سرو ماه پیکر[٦]
پگاه اندر، درآمد[۷] طیب‌النفس بفری[۸] کافتاب آید بخاور
دوزنجیرش ، بگرد گوش حلقه وزان‌زنجیرمن ، چون‌حلقه‌بردر
سرودی گفتی و سریش در دل نشاط مژده ، فتحیش در سر
مرا گفت‌ای خبرداری ،که‌ناگاه خداوندم تورا « شاه مظفر[۹]
مقابل داشت ،باگردون گران برابر کرد، با خورشید از هر[۱۰]»

---

۱ ـ ق . ف . مه‌سیام ۲ ـ ق . بافرع . ف . تافرع ۳ ـ از شخم فصل بیخ و زبیخ کمال بر ٤ ـ درنزد مدح شاخ وزشاخ جلال بار٥ـ در اصل: مهر نوگسر ٦ـ در اصل: سرومه پیکر ۷ـ در اصل اندر . در آمد ۸ـ در اصل :به‌عز۱ ۹ ـ خداوند در اصل : ۱۰ـازسر

☆ این قصیده‌فقط درق ثبت بود علیهذا مقابله نشده‌و آنچه تصحیح بعمل آمد قیاسی‌است

چنان‌برمن‌شمرد ،این مرتبت‌ها که‌از شادی ،در او ماندم محیر
لب‌ودندانش ؛درچشم من آمد ز مروارید وآنکه ، شکر تر
بدو گفتم، مگر زین مژده گردند دهانت ، پر ز مروارید وشکر
مرا گفت : این‌سخن باکوه گفتم زدرد خویش ،برمن‌ریخت گوهر
بدین مژده ، تن‌وجان ودل‌ومال اگر بر من شماری ، هیچ‌مشمر
جوابش دادم اندر حال و گفتم که ای ، جان مرا جان مصور
به‌مال‌ودل ، نیازی تر ز مشعوق[1] [2]به‌جان وتن ،گرامی ترز دلبر
من آن‌بخشم، که‌اندرجنب قدرش تورا ، ملك بهشت آید محقر
غزلها گویم ، اندر نعت‌رویت بر سید برم، برخوانم از بر
خداوند خواص و شاه اسلام سپهسالار . اولاد پیمبر
عبیدالله بو طاهر ، که آمد بجود از مهتران ، ملك ، بهتر
که‌جرم‌روز، سنك‌است،اوستاره که‌شیرچرخ،رنك‌است،او،غضنفر
بعمراندر،جوان‌است آن‌جوانبخت که‌برخورداربا د ،از عمر بی‌مر[3]
[4]خرد ،بی‌رای‌او،چشمی‌است‌بی‌نور هنر بی‌چشم او،چشمی‌است‌بی‌سر
بحلمش ،کرد نسبت مایه خاك از آن‌شد ،گوهر او ،باز از زر
سرانش ،راست جرم روز فرزند رکابش راست ، ماه نو برابر
سرایش ، قبله ملك است ودولت ثنایش ،چشمه نوش‌است وکوثر
اگر باران جود است‌او کند ابر زمین پرسیم وزر گردد چو عبهر
همی یابد ، صلاح هفت گردون زهفت اندامش ،اندر هفت کشور
بزرگا ، هر زمان نام بزرگت بگردد ،گردگیتی ،چون‌سکندر
تورا ، از ظلمت احوال عالم بجای گوهر آرد ، مدح ومفخر
توئی، محسودمردان جهانبخش توئی ، مقصود گردان مدور

۱ـ نه‌مال ودل بازی تر ۲ـ در اصل: نه‌جاو تن گرانی۳.در اصل بی‌فر ٤ـ دراصل خردپیرای‌روی

سپهر جاه را ، رسم تو خورشید — عروس ملك را ، اسم تو زیور
همی دریا و عنبر ، خواندی میر — دل و خوی تورا ، دریا و عنبر
گر آن دریا،سراب [1] خشك باشد — وزین غیرت بود ، خاك مکدر
فری ، آن طبع پرورده به معنی — که‌معنی پروراست ومدح گستر
شکست انتظارش ، هست‌لیکن — همی ترسد ،بجان‌ازموت‌احمر [2]
ز مدح تو ، مرا در دولت تو — بدولت باشد ، اقبال تو رهبر
باهل فضل ، آن مقدار داری — که نشناسند ، فضلم را مقدر
بباغ مدح ، شاخ نـو نشانـدی — زجودش ،آب‌ده ،بردار از اوبر
چوزاول ، کار من نیکو گرفتی — بآخر ،زانش نیکو تر ،بسر تر
توروز اول ، اندر صدر خسرو — مرا ، با عنصری کردی برابر
ز بس تحسین و تشریف کمالت — رساندی . محمل‌من‌تا به مجمر
که‌درهرحال ،درصورت که‌باشم — باقبال ملـك بـاشـ ، توانگر
همی ، تا دور طبع آید فراهم — به پرگار قیاس ، از آب و آذر
همه ، تدبیر کار من ، چنان ساز — که‌مستغنی شوم ، از بار دیگر
تورا، زافران، چو آذر بر تری باد — که‌خود ،دشمن‌شود درخاك‌مضمر

جهاندارا ، مـراد خویش مگـذار
مراد خـویش‌را ، مگـذار و مگـذر

۱ـ دراصل: شراب ۲ـ دراصل‌این بیت بهمین‌صورت ثبت‌است

مدح خواجه بوشجاع

ای پیشگاه اهل هنر ، خواجه بوشجاع
ای زینت ممالك و پیرایه بشر
ای ، جوهر فتوت وای قبله امید
ای ، مایه مروت وای مرکز هنر
من ، در کمال شعر ، بدان کرده‌ام غلو
تا از نوی دگر بود آرایش دگر
نام مرا ، بذکر و دعای مرا بعلم
نفس مرا ، بجامه ودست مرا ، بزر
اندر تو ، ظن من نه خطا باشد و غلط
و ز تو امید من ، نه‌هبا باشد [1] و هدر
در باب من ، چورای تو آهستگی کند
با آن همه شهامت و فرزانگی و فر
امید من چه ماند . در فضل این گروه
کزعمر نیست ، همتشان جز به خواب‌وخور

۱ـق گردد

توصیف جشن سده و مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود

[1]شب سده است ، بیا ای چراغ رود نواز
از آتش مـی ، غم را بسوزو چنك نواز
بجام خویش، مر این رام خویش را ، می‌ده[2]
بکام خویش ، مر آن [3]ساز خوشنوا ،بنواز
اگرچه ناز تو ، بر بنده راحت جان است
بجان تو ،که مرا رنجه دل ، مدار بـناز
طریق راحت ،بگشای راه رنج به بـند
عنان هجر ، فرو گیرو اسب وصل ، بتاز[4]
چو شعرخوانی،دروصف‌این شب سده‌خوان[5]
چو عشقبازی ، بر مدح شاه دنیا باز
یکی ترانه در انداز ،چست وحال که هست
خدایکان را ، فردا ، نشاط سنك انداز [6]
جهان ملك ده و ، روزگار افسر بخش
سپهر بنده نواز ، آفتاب ، خصم گـداز
ابوالملـوك ملك ارسـلان بن مسعود
طراز ملك جهـان ، پادشاه ملك طراز

---

۱ ـ ق . ف .شبی‌شده است ۲ـ ق. ف .چوجام‌خویش‌مرابن راه‌خوش را می ده
۳ـ ق . این ٤ ـ ق . ف .عنان‌هجر فرو کرده استوصل‌نیاز ٥ ـ ق . دروصف این‌شده است بخوان ٦ ـ ب . خدایکانا فردانشاط‌نیك‌انداز

جهان ستانی کاز یك قتال عالی کرد[١]
چو پر زاغ ، شبی را برنك دیده بـاز[٢]
زمانه داری کاز ، بـارگاه او خـورشید
بشب بر آمدو چون بندگانش برد نمـاز
طلوع کرد مگـر ، تاج نورگستر شاه
منیر کرد جهان را ، همه نشیب و فراز
ملك ، تو .گوئی با چرخ‌دوستکامی خورد
بجـام زرین ، فرمود چـرخ را بکمـاز
چورای شاه جهان وچو روز دشمـن او
ره ستم ، ز جهان برگرفـت و رسم نیـاز
خدایـگانا ، ایام عدل و بخشش تو
جهان حقیقت بنمود و محو کرد مجاز
رضا ندادی ، جز صبح در جهان نمام[٣]
رها نگردی ، جز مشك بر زمین غماز
جهانیان را ، بروعده بقای ابد[٤]
ثبات مملکت توست ، از آسمان اعجاز
اگر جلوس تو ، در ملك عین معجز نیست
وگر خلیل نیامد بروزگار تو باز
چرا شبی که ، جهان‌را چو دود دوزخ بود
از آتش سده شد ، با گل بهشت انباز

---

١ ــ ف .کز یك مثال‌عالی کرد ٢ ــ ق . ب. چو پرزاغ بخارا برنك دیده باز
٣ــ ق . ف .درجهان‌تمام
٤ ــ ب زمانه‌راد تورا وعده‌بقای‌ابد

تو از عذاب ، همی مایه ثواب کنی [۱]
که بر عدوی تو بادا ، در ثواب تو ، باز
چنین که ، آتش تابنده وسعیر شده است [۲]
از آتش تو ، در خُلد . بر خلایق باز
تو راز . ایزد بودی ، نهفته دردل ملك
جهان بگیر ، که برخاست پرده ازرخ راز [۳]
چو باز ، پرواز آید همای دولت تو
چو کبك ، در چمن ملك بی زوال گراز
همیشه ، تابکمرهای کُه ، گراید کبك [۴]
همیشه تا ، به هوا ، هست باز در پروا ز [۵]
بقتل خصمان ، گوش و بحق مردان رس
به ملك شاهان تاز و بر لف خوبان باز

هجر احمد مختاس

هزل

چند ، لاحول گویم از وسواس — از غم هجر **احمد مختاس**
چند ، شوریده خیزم ، از فریاد — چند ، مصروع ، خسبم ازفرناس
گشته بی‌جان ، چو مار در سله — مانده عاجز ، چه‌مور [۶] اندرطاس
دیدگان چون ، لوای مستنصر — روز ، چون کسوت بنی **عباس** [۷]

---

۱ ـ ق . درثواب فراز ۲ ـ ق چنین که آتش مادرشعیرشعله شده‌است ۳ـ ق . جهان بگیر که برخواست پرده ازرخ باز ٤ ـ گذارد کبك ٥ ـ ق . تا به‌هواهاست ٦ـ ق ف . ك . کژدم

۷ـ شادروان ملك الشعراء بهار در دیوان . ب . برابراین بیت مرقوم داشته‌اند : مراد المستقر بالله علوی فاطمی است که درمصر خلافت کردو لوای وی برخلاف بنی العباس سپید بود . م . ب . » از نظر حفظ امانت عیناً نقل شد

خوانده نجم وصل را ، برجیس گشته مرز فراق را ، درجاس
دل ، بقصد دریدن سینه جان ، بعزم بریدن انفاس
کفم [١] از رخ بگونه شنگرف برم از کف ، بگونه اشماس [٢]
پیکر ازدیدگان ، بگل پالود تن ، بکاهید وچشم کرد آماس
ای برادر ، ز غیبت تو مرا بیم دیوانگی است ، از وسواس
زان بهدزدیده ،صبر من شب وروز که وصالت ، همی ندارد پاس
دل من نیست،خوش به هیچ انیس مونس جان من ، توئی از ناس [٣]
خود به پای خود؛این خطا کردم تا بدستاس رنج ، گشتم آس [٤]
برم [٥] اینجا،چنان خوش افتاده است که زرفتن ، غمی شوم به قیاس
راست ، گفتی که مانده است مرا نرم و سیرم ؛ ز بوعلی الیاس [٦]
وانگهی ، دوستان من گویند که فلان ، فضل دارد از اجناس
دیدگان وجود من ، خربط گفت ،کاین غول چو من نسناس
طیبتی کردم و پشیمانم تا چنین چیزها ، نگویم پاس
پسر [٧] من، که چون بخوانی شعر [٨] این بدل تر به بینی از قسطاس

کای گران خام قلتپان ، بس بس
زین فضولی و حکمت نسناس

---

١ ـ ب . کنم ازرخ ٢ـب . القاس ٣ ـ ق . از باس ٤ـق . کردم آس ٥ـ ق . ف بزم اینجا ٦ ـ در سه نسخه که این قصیده موجود است مصرع بصورت متن ثبت است ٧ـق . بسر من ٨ ـ ق . ف . قنطاس

هزل

ای بهر نوع ، پاکتر ز نفس — صنعت طبع تو ، بری ز هوس
گـر نبودی سبب ، ستـایش تـو — بر سخندان ، سخن‌شدی چوقفس
هیچ در مدح تو ، سخن درکام — می نیاسایدم ، بسان جرس
نه همانا ، ز خلق تو نبود — رسته از منت تو ، گردن کس
دوش ، با خویشتن همی گفتم — از پی‌وی ، که ای گران جان بس
که بدین بامداد ؛ نا خوانـده — ناگهان اندر آمدم ، چو مگس[۲]
ترش و زرد و مردنی[۱] لیکن — نه‌چو سلبا ، به نعل و نـه‌چومگس
ناتوان وگران تر ، از کنده — زشت دیدار تر ، بسی ز چـرس
لفظاونیك و خوب لیك‌چوبرف[۳] — سخن گرم جزم او چو جمس[۴]
گفتن بیت او ، بخوشتر روز — چون به شبگیرها و بانك عسس
حسن این ، پیش همت خردت — من وافلاك چون ، حمار وفرس[۵]
در کمـال مـروت تو ، همـی — نرسد وهم هیچ عمرّ و بس[۶]
تابداند ، هر آنکه مخدوم است — که بدی خادم **رسول انس**

تو و اعدای تو بهمت و فعل
باد ، تو همچو بازو ، او کرکس

---

۱ ـ ف . مردکی ۲ ـ درق : ف . این‌قصیده ثبت‌است‌ومصرع‌درهردو نسخه بصورتی‌است که‌در متن آمده ۳ـدردو نسخه ـ لطف‌وخوب‌لیك‌اوچون‌برف ٤ـدردو نسخه ق . ف بهمین صورت ثبت‌است ٥ـچنین‌است در هردو نسخه ٦ ـ کذا فی‌الاصل

مدح خواجه ابوالحسن علی بن محمد بن حسین وزیر معروف به عمید رئیس

سعادتی چه بزرك است وگوهری ، چه نفیس
ملوك را ، هنری خواجه عمید رئیس
وزیر ، **ابوالحسن بن محمد بن حسین** [۱]
که پیش رایش، گردون خس است و مهر خسیس
سپهر قدری ، کاندر خلاف خدمت اوست
نحوست کیوان و سعادت بر جیس [۲]
سخنوران را در مجلس صدور ، جلال
خدایگان را ، در مجلس شراب جلیس
زهی دبیر ، که آید بخاصیت بدلت
زعرش علم [۳] چو آهن ، بسنك مغناطیس
در آن زمان، که تو باطل کشی بخاطر و کلك
همه رسالت **مانی وار سطا طالیس**
زبان ناطقه گوید ، زهی عجب [۴] انشاء
روان کاتبه گوید ، خهی بدیع ملیس
ائمه را ، غرر بذلهای توست امـام [۵]
ز نامه های تو باشد ، سفینه های نفیس
کنون که ، چتر ملك سایه گسترد **بعراق**
رها کنند همه شیخ و سروران خسیس

---

۱ ــ ب . ابوالحسن علی ابن محمد ابن حسین ۲ــ درب . ق .ف . که این قصیده ثبت است مصرع بهمین صورت است ۳ -ق زعزمش علم ٤ــ ب .عجیب ٥ــ ق .ایام

تو ، فتح نامه نویسی ، بروم از آن اعجاز
مسیح مذهب ، زنّار بگسلد قسیس
ز حشمت[1] تو ، نگفتی . خلقنی من نار
اگر بدیدی ، در صلب آدمت ابلیس[2]
بخانه ، زائرو شاعر ، گه زیارت و شعر[3]
ز تو ، لباس برند و ز دیگران تلبیس[4]
از آنکه ، علم فتوت توکردهٔ بیدار
و زانکه نقل مروت ، تو کردهٔ تدریس
چنان بود ، سخن من بمجلس تو ، که شاه
دوخشت پیش سلیمان به‌تحفه از بلقیس[5]
بمدح توست ، روا شعرم وز بهر کتاب
سران به عیب ندارند ، کیسه از کسیس
همیشه ، تا شعرای تمام ، در فن خویش
بیاورند ، الف مستعار ، در بائیس
اساس رای تو را ، باد ، کارگاه سپهر
بنای عمر تو را ؛ باد بر فلك ، تخییس
رسیده‌بخش تو ،بی‌خاك ،نعمت قارون
نصیب خصم تو، بی‌خلد ،محنت ادریس

---

۱ ق . زجنت ۲ - ق.در صلب آدم است ابلیس ۳ - ق . شهر ٤ - ق . ف.تدلیس ٤ - ق . به کفته‌از بلقیس

وصف پائیز
مدح خواجه بوالمظفر بوالفتح

شاخی که دایه بودی ، مهر منورش [۱]
بی امر دایه کرد ، مه‌مهر لاغرش [۲]
شد کوه تخت سیمین وچون بادی به‌عنف [۳]
بر داشت از کمر ، گهر تاج پیکرش
بر شاخ ،سیب سرخ ، دراول نکو نبود [٤]
مهتاب گونه [٥] کرد ، چو لعل مزورش
دل شاد گشت ، نارنك [٦] از زعفران باغ
آنك ، دلیل شادی ، روی مزعفرش [۷] ☆
تاز آتش‌است‌شاخ جواهرشناس ، هست [۸]
حرصی ز آزمودن یاقوت احمرش
نیلوفر اندر آب ، دل آرام [۹] باغ بود
بر سر ز رشك مهر ، بر افکنده چادرش
گر نیست آب [۱۰] نقش پذیرنده ، پس چرا
هر بامداد ، نقش کند ، باد آذرش
دل خون [۱۱] گرفت ،بچه رزرا از آفتاب
از درداو ، چو زر شد رخسار مادرش

---

۱ ـ ق . دانه بودی مهرمنورش ۲ـ ه . بی‌مهروار کرد ۳ ـ ق . چون بادوی ٤ ـ ب . ف . برشاخ سیب گوئی اول بلور بود ٥ ـ ب . مهتاب گونه‌داد زلعل ٦ ـ ق . ف تازنك ۷ ـ ق . ب . ف . مضمفرش . ك مصعفرش ۸ ـ ق . مست ۹ ـ ق . ف نگهبان باغ بود ۱۰ ـ ق . ف . باغ ۱۱ ـ ب . دل‌چون گرفت

☆ـ : درق . فقط ثبت است.

چو باغ را بکونه بیمار دید ابر
از مخمل سپید ،بگسترد بسترش [۱]
درویش بود باغ ، نگر تا چگونه کرد
باد خزان ، بدولت خواجه توانگرش [۲]
صدر کفایت و سر سادات اهل فضل
او ، قبله باشد وسر آزادگان ، درش
فرّخ دای ، نوردل وکد خدای شاه [۳]
کامروز ، چاکرند . بزرگان لشگرش
زانگه ،که شد خجسته کفش ، سخره سخا
گشتند ، بخردان زمانه ، مسخرش [٤]
در باب او ، عنایت ایزد بود ، بسی
جود و سخا و ، سیرت ونام پیمبرش ☆
کانی است ، علم او [٥] همه پر گوهر ظفر
کنیت ،بدین نهاد ، پدر بولمظفرش
کرد التفات ، همت او سوی آسمان
در زیر خود نمود ، جنابی محقرش [٦]
هستش ، فلك مساعد و بخت جوان قرین
اقبال ، همنشینش و دولت ، مجاورش ☆
آب حیات ، گردد دورهای کلك او [۷]
از بس ، لطافت سخن روح پرورش

---

۱ ـ ق . ازمبرم سفید .ب . ازمخسم سبز بگسترد بسترش۲ ـق . تو بنگرش ۳ ـ ق . نور دل کدخدای شاه ٤ ـ ف . مسخره اش ٥ـق .حزم او ٦ ـ ق . حیاتی محقرش ۷ـ ق . آبحیات کردمددهای کلك☆.ابیاتدر.ق. ثبت است

هر خط ، که او نویسد ، شیرین بود از آنك
کان هست ، صورت سخنان چو شکرش
لهوی است ، پر فوائد وعیشی است پرطرب
در بزم های بذله زیبای دلبرش
گر صورت کمال ، ندیدی معاینه
روزی که بار یابی ، در صدر بنگرش
آن گوهری است او، که بهر مشکلی خرد [۱]
گیرد عیار ، گوهر دانش ، زگوهرش
ای بحر علم دست تو ابری است در سخا
کاوازه سخای [۲] تو خیزد ز تندرش
افکندهٔ [۳] که بینی ، بر گیریش زجود
اوجی که یابی ، از قدم خوار بسپرش [٤]
یکبارگی ، چو آز جهان را فرو گرفت
آوازه کرد ، جود تواز هفت کشورش
در خدمت تو ، مرد چو سر برزمین نهد
مدحت کنند ، برسرش اعضای دیگرش [٥]
بیچاره آنکه یافت ، عطا های تو اگر
ایزد حساب سیم تو ، خواهد به محشرش
مادام شیر در قلب ، از بیم آذر است [٦]
امنت ، علاج [۷] رفتن تب کرد ، ز آذرش

---

۱ ـ ق . آن گوهری بود که بهر مشکلی خرد ۲ـ ب . ثنای او ۳ـ ق. افکندهٔ که بینی بر کن بدست خود . ب .افکندهٔ که بینی بر کش بدست خود ٤ـ ق.اوجی که یابی از قدم جاه گسترش ف . ازقدم خوار گسترش .ك .ازقدم جاه بسپرش ٥ـق . اعضای تا برش ٦ـ ب. تادام شیر و یت از بیم آذر است ۷ـق. قلت علاج ب . آفت علاج

چون برزمین بدید، مقام تو آسمان
پرورد در کنار بگردد همی سرش
در آرزوی جاه تو، باشد همی سپهر
ورنیست، ازچه دیر بود، روز در برش[۱]
رای تو، آفتاب کمال کفایت است
واندر جهان، غرور بزرگی است خاورش[۲]
در تحت آفرینش توست، آسمان فضل[۳]
عزم تو، آفتابش وحزم تو، محورش
کلك تو، لعبتان سخن را، چنان نگاشت
کاز، چابکی، سجود کند جان آذرش
بی دست وپای باشد، چون مار بی تو، مدح
و زحرص تو، چو مور برآید همی پرش
مدح تو، بر نداشته[۴] باشم، که از صریر
بامن قلم، [۵] جواب خرد، خواند از برش
از زیور کمال، سخن ناتمام بود
آخر، تمام شد، به ثنای تو زیورش
آنکو، زکنیت تو، نخواند[۶] آیت ظفر
هرگز ندید، چرخ مدور مظفرش
تا روح را، کمال لطافت چنان بود [۷]
کاز هیچ روی، عقل نه بیند مصورش

---

۱ ــ ق. برسرش. ف: بردرش ۲ ــ ق. واندرجهان عزیزو بزرگی است. ف غرور بزرگیست ۳ ــ ب: وز بخت تو آفرینش توست آسمان فضل ٤ـب مدحت بر نداشته باشم ٥ـب. بامن قلم چو آب ٦ـق. بخواند. ف: بخواهد ۷ـق: خیال بود

تا بر طریق جهل ، کسی آفتـاب را
خوانده سیاه روی، ندارند بـاورش
بی آبروی باد ، همه سال دشمنت
پر آب روی باد ، زدو دیده ترش [۱]
برحکم ورای توست ، همه حکم چرخ و باد
بر اختیار تو ، هـمه احکـام اخـترش

مدح سلطان مسعود بن ابراهیم و حکیم سنائی غزنوی

☆مسلمان کردن ، آئین کرد ، چشم نا مسلمانش
بنوك ناوك [۲] مژگان ، که پر زهر است پیکانش
دل عشاق را ، زلفش ، همی دام بلا گردد
ازاین معنی ،بکار آید ، بهم پرحلقه چندانش [۳]
مرا ، سودای آن دارد ،که تا برهم زنم زلفش
مگر ،بادی زند ناگه ،کند از هم پریشانش [٤]
دلم ، سرگشته مهراست ومست عشق و از مستی
همی ترسم ،که بگراید ، سوی چاه زنخدانش
بزرگان ، زان خریدارند ، رویش را که در مجلس
فروشد ، گوهر و شکر ، لب شیرین و دندانش

---

۱ ــ ق • پر آب روی بادزدیده بر برش۲ـب • بزخم ناوك مشگین۳ـ ج • برحلقه خندانش ب • بدین معنی بکار آید بهم بر بوده چندانش٤ ـ کزهم کندناگه پریشانش
☆این قصیده علاوه بر مقابله کردن با نسخ •ق•ف• ك • باجنك شماوه ۱ نیز مقابله شده است

طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بقلطاقش [۱]
وگرنه ،چون بر آید، ماه چندان از گریبانش [۲]
همانا ، یك دل اندر شهر ، خالی نیست ازمهرش
بدان صورت [۳] ،که روزعید ، من دیدم بمیدانش
من آنساعت ،گمان بردم، که مه فرمان بردشه را
که همچون ماه ،بر گردون همی فرمود جولانش
[٤] دلی قربان شدی ،هر گه که آن نازك میانش را
برنجانیدی اندر تك ، دوال کیش قربانش [٥]
دریغا ، روی من بودی ،زمین آنروز در میدان
مگر بر روی من ماندی ،[٦] نشان نعل یك رانش
[۷] نه هردل ، یاد بود اورا ، برون آید مگر زین دل
چنین شوخی بسوی خود ، اشارت کرد پنهانش
زمن برد او ،دل ومنهم ، پشیمان نیستم لیکن [۸]
اگر یزدان ، ز دل بردن ، نگرداند پشیمانش
نمازعید ، نتوان رفت ، از این بهتر که باز آئی
دلی دارم بچندین غم ، نگردانی گروگانش
اگرچون گوی ،بر باید . بچوگان زلف جانم را
نخواهم رفت ،یك روزی نظاره ،گوی وچوگانش
خداوندا ، مرا مهرت ،چنان جانان جان آمد [۹]
که من برجان همی لرزم که بسپارم به جانانش [۱۰]

---

۱ ــ ب . پنداری بقلطانش ۲ ــ ب . ف . ماه خندان از گریبانش ۳ ـ ف بدین صورت
٤ ــ ج . دلم ٥ ــ ج . فرمانش ٦ ــ ب . مکر بر روی من بودی ۷ ــ ب . زهردل باد بوداو را
کمی بر دن ۸ ـ در . ج . بدین صورت است ببرداد ومن آن دل دادن پشیمان نیستم لیکن ۹ ــ ب . ف .
چوجان . جان جانان دید ۱۰ ــ ب . که بسپارد ق . که بر آن جان همی لرزم که بسپارد به جانانش

بجان تو که از یاد تو ، خالی ساز می تن را[۱]

اگر محمود[۲] روباهی به ، صحبت نیستی جانش

سرور بزم سالاران و رزم آرای صفداران[۳]

که سرهنگان[٤] گردن کش ، برند ، ازدیده فرمانش

جوانی ، چیره شه شیری ، که چون زو ، داستان گوئی

ز رستم باز نشناسد ، روان زال دستانش

چنان عزمش بجنك اندر بود همراه نصرت را[٥]

که فتح ار کیمیا گردد بدست آرد بدستانش

ز بیژن کرد ، کیخسرو حکایت ، هر که در راهی

بدید افکنده در گردن حمایل پیش سلطانش

چو گردون را ، بزه خفتان ، بگیرد حلق چون انبر[٦]

طریق پتك ، بردارد[۷] سرگرز چو سندانش

ز چرم کرگدن سازند ، بیشك پیل آزین رخ

که خام گاو چوب ، بید خام آمد ، نگهبانش

شجاعت ، کوکب فتح است وتیغ تیزاو چرخش

مروت ، گوهر فخر است وطبع پاك او ، کانش[۸]

وگر ، در خوردوقدر خویش ، روزی مجلسی سازد

خجل گردد ، ز بس نعمت ، بهشت خرم ، ازخوانش[۹]

---

۱ ـ ب ف . بجان او که جان ساز بی تن خرد را ۲ ـ ب . اگر محمود غازی نیستی مقصود وایمانش ف . اگر محمود رویاتی نیستی جانش . ك به صحت نیستی جانش ۳ ـ ب ف . سرور بزم سالاران ورای ازم صف داران ٤ ـ ف . ب که سر نیکان گردن کش بود ازدیده دربانش ٥ ـ ج . چنان غرش بجنك اندر بود همواره نصرت را ٦ ـ ق . ف چو گردن را بزه بگیرد خلق خون آگیر ۷ ـ ج . طوق ننك بردارد ۸ ـ ب . در کانش ۹ ـ ق . خجل گردد ز بس خجلت ف . ب . بهشت از خرمی خوانش . ق . بهشت از خرمن خوانش

زبس رامش، چنان بزمش ،بخوشی دلفریب آمد
کازان، پس،عشق ننماید ،خوش اندر طبع مهمانش[۱]
زقرب روی چون ، بدر ورخ چون ، آفتاب او[۲]
قرین ماه و خورشیدند ،روز و شب فریبانش[۳]
چنان بسته دلی دارد ، بمهر حرب وکین جان
که چون ، آواز رزم آید ، نماید بزم ،زندانش
کبودی تیغ ولعلی خون و زردی چهره بد دل
نماید ، چون می ناب و گل زرد گلستانش[٤]
اگر در بیشه قنوج با لشگر بهم بودی[٥]
بجز پهلوی شیر نر ، نبودی سفره نانش[٦]
شنید ستم ، که باآهن ، ز مردم دیو بگریزد
دلیل آن بس،که هست آهن،زجنس تیغ برانش
بلارك نام ، یاقوتی است ، آن الماس درهیجا[۷]
بهیجا زمردین شاخی که باشد میوه مرجانش[۸]
به شبه آسمان است آن، بصورت بحر پر گوهر[۹]
ولیك، از لمع چون خورشید ،نتوان دید آسانش
زمین خیری لباس آید ، هوا نیلی سلب گردد
اگرچون چلهٔ کحلی ،کند در حرب عریانش

---

۱ ـ ب .خوش اندرچشم مهمانش . ق . کز آن پس عشق پیماید ۲ـب .ف زقرب روی چون بدرو کف . ق ۰رخ چون آفتاب آمد ۳ ـ ب . ف . بفرمانش٤ـج ـق ۰ نماید چون لب آب ومی ناب و گل زرد گلستانش ٥ـ ق . ج ۰۱ گردر پیشه قنوج ٦ ـ ج ۰ ب ۰ سخرهٔ زانش ۷ـ ج ۰ ق درمسا۸۰ ـ ب ۰ ف ۰ سخای مرددین باشاخی که باشدمیوه بر خوانش۹ ب ۰ بشبه آسمان است این بصورت بحرو بر گردد

چنان ، پرصاعقه ابری است ،کاندر جنك بهراسد
روان نوح پیغمبر ، ز آنش رنك طوفانش
بسا ،کاز رنج دشمن را ، همی نالید جان درتن
در آن ساعت که آهنگر همی مالید یلمانش
نماید صورت ثعبان ، از آن بازوی پر زورش [۱]
فزاید قیمت گوهر ، از آن دست زر افشانش
بزخمی ، گر کشد شیری ،شمارد خوار و بی‌قدرش
بجانی گر ، خر دمدحی ، نماید سهل و ارزانش
زطبعش بر جوانمردی ، همی دعوی کند وصفش
وز آن دعوی، بهر معنی،بس است این شعر برهانش
نبودی آفت حیوان ، بجان در جستن روزی
خدای ، درجود او کردی ،ضمان رزق حیوانش [۲]
[۳]تورا ، ای گوهر نصرت، یکی دریاست اندر دل
که وهم سایر ساحر [٤] نداند یافت پایانش
چووصف کمترین بذلت ، سخن سازی بنظم آرد
نخواند ، خاطر دانا ، مگر فهرست احسانش
کمال زور آن بازو ، صلاح دور گردون شد
که هرگز ،گرد نتواند ، فساد طبع ویرانش ☆
فری ،آن یال و آن بازو ،که پشت پیل خم گردد
اگر ، برگستوان سازند ، پیلی را ز خفتانش ☆

---

۱ ـ ب ۰ ج ۰صولت ۲ ـ ب ۰ ج ۰جدا ازجوداو گردد فضاء رزق حیوانش ۳ـ ب: مرا ٤ـ ق . جادو
☆این دو بیت فقط درب. ثبت است

ستاره شکل ،سیمت را ، ببذل ارشرطُ دربستی[۱]

چو زرین چشمه روشن ، و بالستی بمیزانش

بزاید کودك از مادر ، برهنه[۲] در پناه تو

هم از تن پیرهن خیزد ، چو آب اندر زمستانش

خرد ، چون دید خوانت را،شگفتش آمداز **آدم**

[۳]که چون ، ازبهر یك گندم ببرد ازراه **شیطانش**

چوبنویسد ، قلم ، نام تو ، اندر مجلسی شعری

از آن پس ، دیده کاتب ، نه بیند سیر طغیانش

مرا ، چون نامه در محشر ، بدست پر گناه آید

هر آن نامه، که جز **محمود روباهی** است،عنوانش[٤]

تو آن ، روباهئی ،کازتو ،اگر شیری امان خواهد[٥]

نخست ، افکندن دندان وچنگال است ،پیمانش[٦]

وگر ،بدخواه جاهت را ، دل از آهن بود دربر

زتیغت ،چون بیاندیشد ،شود اندیشه سوهانش[٦]

وگر ، نقش نگین ملك ، نعت خنجرت بودی

چگونه ، بر کشیدی **دیو** ، ز انگشت **سلیمانش**

عدو را ، خصم تن شد جان، زبیم جان گسل تیغت

مروت کن ،به یك ضربت ، ز دست خصم بستانش

خردمندان گیتی ، را همی حیران کند جادو

چوبینند ، تیغ تو جادو کند سحر تو حیرانش ☆

۱-ب ق. ستاره شکل همت را ببذل سر ز تن سستی ۲-ب ۰ ف ۰ بزاید کودك ازمادر زهیبت در پناه او ۳-ج ۰ به چون ٤-ب ۰ هر آن نامه که چون محمود روبانی است ٥-ب ۰ف ۰ تو آن شیر دل کز تو اگر شیری امان خواهد ٦-ق ب ۰ ایمانش ۷-ج ۰ف ۰ شود آندلش سوهانش

☆ این دو بیت در جنك شماره ۱ کتابخانه ملی ثبت است

دگر بار آن ، ملك مسعود ابراهیم دین پرور
خرامد ، باز ، هند از بهر غزو دین یزدانش ☆
بهندستان ، بکن کاری ،چنان کاری و با حشمت
که عبرت نامهٔ سازند ، مردان درخراسانش [1]
بلندی غایت وصف تو ، علم الغیب را ماند
همی از قوت [2] خاطر ، بدست آورد نتوانش
چو اندر دیدهٔ دشمن ، هنرها از تو بفزاید [3]
ز بهر دفع چشم بد ، بگرد سر بگردانش [4]
تورا ، ای مشتری طلعت، ملك جائی چنان سازد
که هشتم چرخ پندارد ، ز هفتم چرخ کیوانش
بهاری کاندر او باشد ، هوا در خوشی خلقت
ستاره و آفتاب آمد ،شکوفه و گل به بستانش [5]
هوائی ،کان بعرف طبع ، خصمت را ظفر بخشد [6]
شود ، ابر اندرون دود و شرر ، درابر،بارانش [7]
جهان را گر مدد کردی ، خدا از الفت طبعت
بفصل ار مختلف بودی ، موافق بود ارکانش
سخا ،زری است کازهمت ، زندرای تو برسنگش
سخن ، نظمی است، کازمعنی ،دهدوصف توپایانش [8]
از این اندك هنر ، خاطر ، همی امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم [9] هنر دیدم فراوانش

---

۱ ـ ب ۰ عبرت خانه ۲ ـ ق .همی ازفطرت خاطر ۳ـ ب ۰ چو اندردین دشمن نیزه های تو بیفزاید ٤ ـ ب ۰ ز بهردفع چشم بدنگیرد نیزیکرانش ٥ ـ ق ۰ به دستانش ٦ـق ۰ خطر بخشد ۷ـق ۰ شرر ازابر بارانش ۸ـق ۰ سامانش ۹ ـق ۰ سزا
☆ این دو بیت درجنك شماره ۱۰ کتابخانه ملی ملك ثبت است

مرا در وصف ، این فرزانه فکرت، نیك بخت آمد
براو تندی آن معنی نبود آفت ز حرمانش
چوخاك ، اندر بهار است این وانش دردی، بهمن
چو آب سرد وباد گرم ، در تیرو ضریرانش
مرا ، دانی که آن باید ، که هر کاو نیك شعر آمد،
نباشد ، جز بنام تو ، همه فهرست و دیوانش
مرا، این فخر بس باشد ، که هر کاز من سخن گوید
چنین گوید ؛ چو بگشاید زبان آفرین خوانش
زهر بیتی، که او گوید؛ بهر بیتی که او خواند
کند تحسین ز بس معنی ز جنت جان حسّانش
گرامی تر زمن ، شخصی ،هم ازمن هست ، نزد تو
گهی کت، رای من خیزد ،به بین آن روی خندانش
چو مهر من براورانی ، به نفس من همی بینش
مکانش هر کجا بینی ، مکین برجان من دانش
سنائی را ، صلت ها بخش تا ازاین چنین شعری
بپردازد ،که همتا نیست ، اندرشعر ، ز اقرانش
فرو اندیش ، تا او را ، چه قادر خاطری باشد
که در معنی ولفظ خوش ، مسلّم کرد عثمانش
بسر گردانی و گوژی ، سزا بوده است چرخ اورا
که دوری داد چشمم را ، زدیدار تو دورانش
بسوی پنته راندم تیز ، بی کندی وبی سستی
از اقبال تو ، چون امرت ، نوردیدم بیابانش

همی ،تا ابر نوروزی ، نماید معجز **موسی**

گهی برقی چو کف او ،گهی سیلی چو ثعبانش

چو دست شاخ دربستان ،صدف را کام دردریا

ز مروارید پرگردد ، ز بارانهای نیسانش

زمینا ،مهد[1] زرین گل ، چوخندان روی بنماید

بپوشد هودج گلشن[2] مظله سبز کیهانش

تورا نزهت[3] ،بباغ لهو ، چندان باد کاندرعمر[4]

نصیب روحت ازراحت ، نسیم آید ز ریحانش

بمقدار بلندی باد ، روز افزون محلت را

که بی تمکین نماید ،چرخ بیش قدروامکانش

بحلمی کاز توانائی ، ستاند کوه البرزش

بطبعی کاز قوی طبعی ؛ پرستد بحر عمانش

معینی[5] باش گردون را ،چنان کازرای وعمر تو

بود رخشنده خورشید وشود تابنده کیوانش[6]

گزیده سال ومه بزمی ودیده روزو شب روئی

که باشد ، عاشق وحیران ،براو،حوراورضوانش

چون گردون خادمی داری ، بنازتن همی دارش

چو دولت ، مرکبی داری ، بکام دل همی رانش

۱ــ ب • زمن ماجهدزرین گل ق • زمین ها مهدزرین گل ۲ــ ج • ب • گلبن ۳ــ ب • عزمت

٤ ــ ج • ق کاندرغم ٥ــ ب • معنی باش ٦ــ ج • ق • بودرخشنده خورشید و بود تابنده کیوانش

تغزل

گره زده ، سرزلفین و بر نهاده ، بگوش
چوصد هزار ، نگاراندرآمد ، ازدر ، دوش
خمار ناك ، به چشم و بلب ، خمار شکن
شراب جوی ، بطبع و بسر ، سماع نیوش
شبانه اندر ، مغز و مغانه دردیده
چمانه اندر دست و چغانه ، در آغوش [۱]
دژم دو نرگس جادو فریب و روح افزاش
خرم ، دو لاله ، از او عاشق تو نوش فروش [۲]
مرا ، زروی شگرفی بخود کشید ، که باش
پیاله از سر مستی بمن نمود ، که نوش
مزبدم ، آن شکر آرای لعل غالیه سای
کشیدم آن شبه کردار ، شاخ مرزنگوش
مرا شراب ، گه ، ازجام دادو گه ، ازلب
ازاین تعاقب ، او ، مست گشت و من مدهوش ☆

---

۱ ن ۰ چغانه اندردست وچمانه درآغوش ۲ ـ چنین است در اصل

☆ این تغزل در ق. ثبت است فقط تغزل قصیده است وتشبیب ومدح شریطه آن از میان رفته وشاید اگر نسخه قدیم تری بدست آید کامل آنرا دارا باشد

وصف قلم و برتری آن بر تیغ و مدح خواجه مسعود سعد سلمان و پاسخ به قصیده او

چون ، گشادند در جهان در تیغ — ملك را ، دستیار شد ، سر تیغ
آب و آتش[1] به پیش تیغ یکی است — زان ، بآب اندر است ، آذر تیغ
همه آسای آسمان دارد — آسمان، گرچه نیست، در خور تیغ[2]
فلك اندر ، دمید پنداری — باد ، در آستین و مادر تیغ[3]
حکم اختر ، بدو بیاب و بدانك[4] — هم ، به تیغ اندراست ، اختر تیغ
تیغ ، برقی است ، از غبار اجل — نعرهٔ پردلی است[5] ، تندر تیغ
تیغ ، شاخی است از درخت فنا — مرك باشد ، هر آینه، بر تیغ
بهمه حالها ، اجل عرض است — لیك ، قائم شده ، به جوهر تیغ
حسن آنکو، همی بسحر قلم — دور دارد ، زدو جهان ، شر تیغ ☆
چرخ را چهره نیست، تیغ که هست — دل و مغز دلیر ، بستر تیغ
دید ، تا کلك[6] خشك ، تر گردد — شد ز خون خشك، جوهر تر تیغ[7]
خنجر ملك ، تیغ باشد و باز[8] — قلم اسعد است ، خنجر تیغ
تیغ ، تابندهٔ زبان تو شد — جان و تن چون دل است، چاکر تیغ
انکه اندر[9] زبان ، پدید آمد — گوهر او ، بسان گوهر تیغ

---

۱ ـ ق ۰ آذر ۲ ـ ب ۰ ف ۰ آسمان کژ است درخور تیغ ۳ـ ق ۰ باد در آستان و مادر تیغ ٤ ـ ق . ف ۰ حکم اختر بر او هباست بدانك ٥ ـ ق ۰ نعرهٔ بردل است ٦ـ ب ۰ ف ۰ دیده با کلك ۷ـ ق ۰ شد ز خون خشك مستحل بر تیغ ۸ـ ب ۰ قلم اسعدی است ۹ ـ ق ۰ جهان پدید آمد . ف . زمان

☆ این بیت در ف. ثبت است

بفلك ، چشم کین اگر داری [۱] گو ، به‌بر کلك او ، برابر تیغ [۲]
خواست ،تا بگذرد براو سخنش چون زبان شد ،نهاد پیکر تیغ
نطق وطبعش [۳] چو آب و آتش دید آتش و آب گشت ، زیور تیغ
جان اعدا ، براو به کلك چنانك نبود پیش مرك ، بر فر تیغ [٤]
بدو نیك قلم ، بدو بینم راست ، همچون منافع وضر تیغ
ای که درشرّ وخیر ، در هرحال چون قضا ،کلك توست رهبر تیغ [٥]
بامان خواستن ، سوی قلمت [٦] راه جوید [۷] همی پیمبر تیغ
که ببرّد . به تیغ گردن کلك که ، بشوید به کلك ،دفتر تیغ
ضد خودرا ،چو دربنان تو دید دل ، چرا ، نترکید ، در بر تیغ
عجب آمد مرا ،بدانکه حکیم مر قلم را نهاد ، همبر تیغ [۸]
سخنان قوی ، خرد به برد [۹] قوت از طبع و جرم لاغر تیغ
بازوان چو سیم ، بر زان پس که‌روان بود ،کار،چون زر تیغ
از پی عزم نافذ تو ،که هست راست ،چون عزم نفی گستر تیغ
دید ، تا لطف تو نشد طالع [۱۰] آفتاب اجل ، ز خاور تیغ
بوی خلقت ربود ،زنك نهیب [۱۱] پاك ، زآئینه منور تیغ
آب حشمت [۱۲] بخورد،ارچه‌فروخت اندر آب زلال ، اخگر تیغ
ای برادر ، همی چو در نگرم ازجهان قلم ، بکشور تیغ [۱۳]
طبع‌ودست تورا ، همی بینم گشته معبود کلك و مهتر تیغ [۱٤]

---

۱ ـ ق ۰ بکفد تیغ چشم اگرداری ۲ ـ ق ۰ گوهر کلك او ۰ ف کو ۰ ببر تیغ او برابر تیغ ۳ ـ ق ۰ نطق‌وتیغش ٤ ـ ق ۰ نبرد پیش‌مرك برسر تیغ ٥ـ ف ۰ چوقضا کلك گشت رهبر تیغ٦ ـق ۰ بامان خواستن‌سرقلت ۷ ـ ف . راست جویدهمی ۸ـ ق۰ سرقلم‌را نهاد دیگر تیغ ۹ ـق۰سخنان قوی‌خود۱۰ ـق۰دیده بالطف‌تو۱۱ـب ۰ بوی خلقت‌ربود بوی بهشت ۱۲ـ ف ۰ آن‌چشمت بخورد ۱۳ ـ ب ۰ ف از جهان کرم ۱٤ـق طبع‌ودست‌تو نمی بینم

تا بود ، چون شهاب زیب قلم باز ،چون آسمان بود ، فر تیغ
قدر توراست باد ، چون قدکلك
سر تو سبز باد ، چون سر تیـغ

تجدید مطلع

ای ، گشاده زبان تو ، در تیغ کندگشته ، ز خاطرت سر تیغ
باد عنف تو ، بوده خاك فنا [۱] آب لطف تو بوده ، آذر تیغ
چون زبان فصیح تو ، نبود در مقالات فضل ، در خور تیغ
از قوی رای تو ، فروزان شد آسمان سخن ، چو اختر تیغ
برحریر ، از صریر خامه تو [۲] پست وخاموش گشته ، تندر تیغ
بر اشعارت ، ار زمین خیزد [۳] بیش روید ،گه دغا ، بر تیغ [٤]
نرم گردد ،به چشم اگر نگری بهمه حال ، سوی مادر تیغ
جوهر لفظ تو ، چو شد پیدا [٥] گشت نابود ، جمله جوهر تیغ
آذر و لفظ وخط و شعر ، توئی نکت ،لفظ تواست ، آذر تیغ
تا ،بنان تو ، بالش کلك است [٦] [۷] هست زنگارصرف ، بستر تیغ
سر کلکت ز مشك ،چون ترشد خشك گردید ،جوهر تر تیغ [۸]
خنجر و تیغ را ، یکی دانم لیك [۹] موی توهست ، خنجر تیغ
خیر شعر تو ، چون پدید آمد [۱۰] بر گرفت ازهمه جهان ، شر تیغ
گوهر فضل تو ، چوظاهر گشت گشت باطل ، زدهر گوهر تیغ

---

۱ ـ ب ۰ بادعمر تو بر ده خاك فنا ۲ ـ ب ۰ ق جامه تو ۳ ـ ف ۰ ب ۰ بر اشعارت درزمن خیزد ٤ ـ ف ۰ ق پیش رویت که درد عا بر تیغ ٥ ـ ق جوهر لفظ تو چو پیدا شد ٦ ـ ق ۰ ف ۰ تا بنان تو آتشین گل گشت ۷ ـ ق ۰ ف ۰ نیست ۸ ـ ق ۰ ف ۰ خشك گردد زخون سر و بر تیغ ۹ ـ ن ف ۰ لیك هول تو هست ۱۰ ـ ۰ ق ۰ ف ۰ خیر وشر نا پدید آید

تو برحمت [۱]، چو آسمانی، زانك — آسمان گون شده‌است، پیکر تیغ
لفظ تو، همچو لولوی لالاست — پس چرا، دارمش، برابر تیغ
خون دشمنت، زهر شد در تن — خون‌چه [۲] بوده‌است، زهروزیور تیغ
گرچه شعر تو، ای اخی عثمان — هست [۳]، نزد حسود، بر فرتیغ
ورچه نفع‌است، خلق‌را شعرت [۴] — خلق ایمن شدند، از ضر تیغ
دفتر تیغ را، نمیدانند — باز گوئی، بجان دفتر تیغ
رهبر تیغ، کلك گفتی هست — سخت، نیکوست، کلك، رهبر تیغ [۵]
لیك، ای جبرئیل اهل سخن [۶] — بنمائی، بمن پیمبر تیغ [۷]
متصل نیست، آن دو بیت بهم — که قلم را نهاد، دیگر تیغ
زان دو بیت تو، بس عجب نبود [۸] — که کفد دل، زنند در بر تیغ [۹]
چون سخن گفت، خواهیا متضاد [۱۰] — فربه آید؛ به پیش لاغر تیغ
نفی واثبات هر ضعیف وقوی [۱۱] — داد [۱۱] از اینگونه، داد گستر تیغ
درتهور، چو این سخن‌رانی [۱۲] — بر نتابد [۱۳] خورت، زخاور تیغ
بوی زنك ایچ کس، بنزداید [۱۴] — چون زداید، رخ منور تیغ
لفظ وشعر تو، گرازاین جنس است — منم ازطوع ورای، چاکر تیغ [۱۵]
رسته باشم ازاین سخن، باری [۱۶] — کاندر آب زلال، اخگر تیغ
ای، بشعر و لقب شده مختار — گرده کلکت خراب کشور تیغ
طبع را کلك، چون بود معبود — دستگیرم، که هست مهتر تیغ

---

۱ ـ ق • تو برفعت ۲ ـ ف • خون چه کرده‌است ۳ ـ ق • نیست نزدحسود بر سر تیغ ف • نیست نزدحسود برمر تیغ ٤ ـ ق ورچه تیغ است خلق‌را شعراست ٥ ـ ق بخت نیکوست کلك‌راسر تیغ ٦ ـ ب • لیکن ای جبرئیل تیغ سخن ۷ ـ ق • هین نهائی بمن پیمبر تیغ ۸ • ق • اراش عجیب نبود ۹ ـ دل زسنك در بر ۱۰ ـ خواهی ازشراء ۱۱ ـ ب • نفی واثبات کو ۱۲ ـ ب • دادازاین به که ۱۳ ـ ب • سخن‌دانی ۱٤ ـ ب. بر نیاید ۱٥ ـ ق. وز درنگ آنچه کس نزد آید ۱٦ ـ ق. قلم ازطبع ۱۷ ـ ق. ازاین نمط

هر دو جا گفتهٔ ، یکی بردار ای بلفظ وزبان ، برادر تیغ
پردلا ، تافیه چنین بزنند [۱] چند ازاین نادراست،جوهر تیغ [۲]
این محابات شعر خویش ،بخوان چون گشادند ، بر جهان در تیغ

فرّ شعر تو، باد در گیتی
تا بود کلك جاه و یا ورتیغ

۱ــق برولا ۲ ــف .قادراست

✿ مدح شرف الملك

از درج دُرّ صافی تا قیمت صدف
بیش است درجهان، **شرف الملك** راشرف
دریاست، آفـرینش و وزامتـزاج آن
او گوهر است وعنبر[1] ماهی، خلاف وکف
پیك قضا ندارد جز کام او دلیل
تیر ثنا. نـدارد، جز نـام او هدف
مدروس شد بصحبت او سیرت ملوك[2]
متروك شد ز سیرت او نسبت سلف
در ملك و در اصالت رای رفیع او
کرد اتفاق صاحب تالیف مختلف
صدر ملوك را، لطف است از چو تو رسول
خاك بلاد، راشرف است از چو تو خلف
سبحان من تعذر باالقدر خود کسی
چندان لطیفه گوید . . . لـطف
بر خیر نیست، **مـلك**، **مر قند** ازاوشریف
بیهوده نیست، شاه جهـان را بر او، صلف

۱ـق ۰عنبرمافی ۲ ـ ع ۰مدروس شد به نسبت اوسیرت ملوك

✿این قصیده فقط درق ۰ ثبت است و برخی ابیات موریانه خوردگی دارد چند بیت ازاین قصیده در ۰ ع ۰ بود که برای مقابله مورداستفاده قرار گرفت واختلافات در زیر صفحه نموده شده است

من ، در عراق و کرمان ،بسیار دیده‌ام
هر ساعتی ، به بذله او روح را ،شعف
هرگز چو تو ، ندیدم کافزون همی بود
احرار نغز بذله و انفاس پُر طرف
او را ، جهان به عادت ممدوحه مقتنم
آثار او ، بـه سیرت محـموده ، معترف
ای گشته ، اعتقاد تو ، در قفل دین کلید
ای برده ، اجتهاد تو از روی دین ،کلف
ای علم را ، نشانده جمال تو ، بر سپهر
وی ، ملك را ، گرفته کمال تو در کنف
علمت ، مناظران سخن را ،شکسته پشت
دستت ، مبارزان سخا را ،دریده صف
گردون زنعت رای تو ، افراخته شراع[1]
رضوان ، بوصف خلق تو ، آراسته عرف
مرد سخن ، که نعت تو نبود بدفترش
الحق ، زنان زنند چنان مرد را ،هـدف
وان دل ، که راز او نشود کشف مدح تو
زندان بود ،بگردتنش پوست چون ،کشف
تو ، عقد روزگاری و عقد آنگهی شود
ایمن ز چشم بد ، که بدو در کشی ،صدف
آتش گرفته دل ، چو من ایدر بصدر تو
هر کس ، کش آبگینه فرود افتد ز . رف

۱ـق ۰ زنعت‌رای توافروخته شروح

پوشیده نیست ، این که ضرورت همی مرا
آرد بدانکه ، پیش تو ، آرم ، چنین بکف
ترسانم از نیاز ، شوم ایمن از مراد
گوید مروت تو ، خدّل و لاتحف
تا معتکف نبود ، چو احمق بکنج دهر
تا مستخف نبود چو بودش . . . .
[1] در کنج آز باد ، حسود تو معتکف
در چشم چرخ باد ، عدو تو مستخف [2]
عید خجسته ، در اثرت [3] صد هزار عید
پیدا و ناپدید ، بقای تو را طرف

---

۱ - ق ۰ در بیخ
۲ - ع ۰ مستحف
۳ - ق ۰ اثرش

مدح احمد بن محمد اسحق ✡

هر که خویش [۱] بری بود ز نفاق — چرخ باشد ، به خدمتش مشتاق
مدح با نام کس ، نگردد جفت — تا نگردد ، به‌راد مردی طاق [۲]
نه هر آنکو ، بود بصورت مرد — بایدش خواند ، مرد با اطلاق [۳]
در کتابت ، به یکدگر ماند — شکل زراق و صورت رزاق
ریش و دستار و آستین چه کنی — در ،درون‌زرق‌وشیدوبخل‌ونفاق [٤]
مرد باید ، که اندرون قبا — همه ، ایثار باشد و انفاق [٥]
تا چو من ، شاعریش بستاید — بر طریق و جوب و استحاق
چون ندیم ، خدایگان عجم — **احمد بن محمد اسحق**
آنکه ،سر دفتر سر آغاز است — رسم او بر مکارم اخلاق
آنکه ،سعی‌اش ، عروس طبع مرا — دید پیش از نکاح وداد ،صداق
تا بیوم الطلاق از این معنی — دربیفتد ، میان هر دو طلاق
گویمش مدح لیك چندانی [٦] — کاز نبشتن ، غنی شود اوراق
گاه . آسایش نویسنده — بر حواشیش ، می‌کنم اطلاق
ای لطیفی ، که با مروت تو — مدح ، با دیگران بود محراق
جز تو خود ، لااله الاالله — اندرین شهر ،کس نداشت وثاق
در چنین حال ، ز بید ، ار گویم — که دل توست ، نایب رزاق
تا ، ز بیم کواعب و اتراب — می نیارند داد ،کاس وفاق [۷]

---

۱ ـ ق ۰خونش ۲ ـ ق ۰ تانباشد بزورروی‌طاق ۳ـف۰ق‌شایدش خواندمرد با اطلاق ٤ـق۰ف۰وزدرون رزق‌وجهل‌وبخل‌ونفاق ٥ـق۰ایفاق۰ ف۰اخلاق ٦ـ ق ۰ خندانی ۷ـ ق ۰ف ۰وثاق

✡ ٦ بیت ازاین قصیده در تذکره عرفات العاشقین ثبت است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت

رفتم و بشنوی که چنك زنم　　دبدبه همت تو ، در آفاق
چون خراسان پراز مدیح توشد　　از خراسان‌خبر کنم به عراق
چه کنم قصه ، کاز تو خواهم گفت
تا ابد ، بالعشی والاشراق

☆مدح سلطان ابو الملوك ملك ارسلان بن مسعود

ز ابتدای جهان ، تا بروزگار ملـك
[1]افلك نگشت است ، الا در انتظار ملك

خدای عزوجل ، سر آفرینش چرخ
نمود خلق جهان را ، بروزگار مـلك

قضا، چو کام خود ، اندر کنار خویش بدید
نهاد کام ملك را ، چو در کنار ملك

عزیز جوهر فتح ، آن عیار گوهر ملك
بلند پایه شد ، از مایه عـیار ملك

به پیش رایت رای ملك ، بجود ظفر
سلیم عبره شـد ، ازعزم کامـکار ملـك

چوخصم ملك ملك داشت ، صورت ضحاك
نهفته شد ، سرش از گرز گاو سار ملك

بهر کجا که شد از حبس[2] او ، نیافت نجات
که بود پوست ، بر اندام او ، حصار ملـك

نهال نصرت او ، بوستان ملك ابد [3]
شکوفه دار شد ، از تیغ آبدار ملك

سپهر واختر وارکان شدی ، شکار فساد
اگر نگشتی ملـك زمین ، شکار ملـك

---

۱ ـ در اصل چنین است ۲ ـ در اصل جیش ۳ ـ در اصل آمد

☆این قصیده فقط در ق . ثبت است و در سایر نسخ دیده نشد

ز جشن کردن هر ساعتی . .
ز خلعت وصله بیحد و شمار ملك
درست گشت ، که زین پیش بوده اندملوك
همه مقوّم و ضراب و جامه دار ملك
ز بیم آنکه ، نپوسد جواهر اندر خاك
نجوم خویش ، نکرد آسمان نثار ملك
خزاین ملك از حمل خسروان هر روز
شود . . ملك چون وقار ملك
زمین مشرق ، رفتی ز کنج شاه در آب
اگر یمین نشدی ، مغرب از یسار ملك
ربیع ومامون از دخل یك دوشهر ازهند
پر از جواهر و زر کرد روز بار ملك
کنون به . . . در آن شهرهای چون بغ اد
ربیع و مامون کردند ز افتخار ملك
سپهرودریا ، گر ، کان وگنج وزر گردند
تهی شوند ، ز ابر ستاره بار ملك
غضایری اگر امروز پیش شاه استی
به بیندی ، کرم وجود وکارو بار ملك
ز بیکرانه زمین ، مال بیکرانه رسید
بهر کنار شد ، از جود بی کنار ملك
بسی ملك ، زسر شکر ، شعر ودفتر خویش
شدم توانگر ، ز انعام شاهوار ملك

---

۱ ـ این بیت‌وابیاتی که نقطه‌چین‌شده است‌موریانه کلمات راخورده وازمیان‌برده‌است وچون برای مقابله‌نسخهٔ دردست نبود بهمان صورت اصلی ثبت‌شد

دو شعر من ، شرف استماع سلطان یافت

شدم توانگر ، ز انعام شاهوار ملك
بهار خانه شد ، از جود شاه ، خانه من
که بی خزان نشدی در جهان بهار ملك
ملك ، سپهر جلال است ، تاابدز جلال
بگرد مرکز دولت ، بود مدار ملك
همیشه ، تا که ز فرمانبری بود زنهار
زمانه باد ، بفرمان و زینهار ملك
ز خسروان جهان ، یادگارشد خسرو
به کس مباد ، جهان بیش یادگار ملك
همیشه از قبل زینهار خواهی باد
ز نره شیران ، بر طرف مرغزار ملك
حسود را ، ز پی شه پسند ودولت دار
پناه باد ز آسیب ذوالفقار ملك

☆در مدح یوسف بن یعقوب نظام‌الملك

ای در کف تو داده ، زمانه زمـام ملك
اقبال توست ، اصل دلیل دوام ملك
نام تو یوسف آمده ، درحسن رای‌خویش
کردی بحسن چهره ، همنام . نام ملـك
چون ، دولت تو ، مرتبت حسن بر فزود
آمد بگوش دولت عالی ، پیام ملك
کایزد، دویوسف ، از دو کروه اختیار کرد
بر مقتضای قوت دین و قوام ملك
آن را ، لقـب نهـاد بمغرب ، عزیزمصر
وین را ، خطاب کرد بمشرق ،نظام م ك
تاهست ، سوی او به بهشت اعتصام خلق
بادا بصدر دین ز جهان ، اعتصام ملك
ای‌صدر .صدر دولت هرگز نخوانده بود
بامیهمان چون تو . . . . خرام ملك
شاه ملوك ، حجت دین خدای را
تیغی به از تو ، بر نکشد از نیام ملك
تدبیر ورای توست ، جهان و کمال شـرع
کان ؛پیشوای عدل توشد ، این امام ملك

☆ این قصیده درف . ثبت است ودر سایر نسخی که نویسنده در اختیار داشت نبود

تو ، پشت دولتی و دلت پشتوان ملـك
حزمت ،حصار دولت و عزمت حسام ملك
عزم تو ، آن خجسته بهار است کا درو
باران فتح بارد ، چرخ از غمام ملك
امر تو ، زود بندد . چون دست بر گشاد
از قبه های چرخ ، طناب خیام ملك
بینند چند گونه کرامت ، ز روزگار
اندر حمایت کرم تو ، کرام مـلك
از مدح عذب و فتح مهیا بود کنون
از جودو کوشش تو شراب وطعام ملك
آن اصطناع کرد کمال تو ملك را
کاین چرخ بند شد ، بمنال تو دام ملك
روزی که ، خصم ملك شد ازمستی غرور
کف ها گشوده بود ، بر امید جام ملك
یکدل نبوده کس ، ز وضیع وشریف خلق
یکسر ، خبر نیافته از خاص وعام ملك
دیدند ، بخردان و شنیدند ، خسروان
تدبیر تو ، چگونه کشد انتقام ملك
کام تو ،کرد ملك جهان را ،برای شاه
زای تو کرد ، کار جهان را ، بکام ملك
گر ملك را ، بصر بودی ،کت به بینندی
از شرم تو ، عرق چکدی از مسام ملك
چون ملك ، در مقام بقای تو ، آرمید
جز صد هزار سال نباشد ، مقام ملك

تا ، در نماز هست ، قعود از پس قیام
بیش در تو باد ، قعود و قیام ملك
هر ساعتی بسمع جلالت رسیده باد
باصد هزار شکر ، درود و سلام ملك
گریان بەحبس کین تواندر ،عدوی‌شاه
خندان بجام بخت تواندر ، مدام ملك

در مدح سرهنگ محمد مرد آویز

ای بصدقرن فلك چون تونیاورده به چنگ
کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنگ
سال ومه داشته زی ، امر تو ونهی تو ، گوش
روزو شب ، تافته [۲] ازمهر تووکین تورنگ
عمدهٔ ملکی و از رأی تو . ملکت را فخر
صاحب صدری وبی‌صدر تو ،مسند را ننگ
گمره از فضل توکس نیست کنون ، جزخفاش
کژ روازعدل‌توکس‌نیست کنون‌جزخرچنگ
ملتقی دید فلك ، رای تو را با خورشید
توامان یافت جهان ، طبع تورا ،با فرهنگ
از سخای تو ، بود ابر مطر اندر تاب
وز ، بهای [۳] تو شود ابر منیر اندر زنگ [٤]
درخزان ، خوی تودیدم که نکو داد بشاخ [٥]
نقره خام ، بخروار زر پخته ، به سنگ
سرعت باد جز از عزم تو نستاند باد [٦]
قوت فصل ربیعی به چمن بخشد سنگ [۷]

---

۱ ـ ف .رای تو وامر توگوش ۲ ـ ق . یافته ۳ ـ ف . نهاد ٤ـ ق . سنك ٥ـف وزخزان جودتودیدم که نگه‌داردشاخ٦ـ ف . سرعت‌طبع چو ازعزم‌تو بستاندباد ۷ـف. قوت‌فضل‌زسعیت به‌چمن‌بخشدرنك . ق . قوت‌فعل جزازرای تو نپذیردسنك

لطف نظم تو رسیده است به‌چین و نه‌شگفت[۱]

گر ،زخاکش،بس ازاین‌شهد بر آیدزشرنگ[۲]

دلستانی را ، لفظ تو ، همـی سازد ساز

جان ستانی را ، تیغ تو ، همیدارد ، هنگ[۳]

هر که با نصرت واقبال تو ، در معرکه شد

باز گشت آخر ،چون نام تو، منصورازجنگ

رفعت گردون ، اندر محل جاه تو نیست[٤]

عرصه عالم ، بر تاختن رخش تو ، تنگ[٥]

کوه خوانندش ، بر آخور وباد اندر تك[٦]

برق خوانندش،درجستن وچون ابر ،به‌رنگ[۷]

ابـر سیری است ، که‌از شیهه او باردرعد[۸]

کوه‌شخصی‌است، که‌باشدبه‌تك‌اندر،چورنگ[۹]

صد ولایت را ، دارد بخطر یك منزل

هفت کشور را ،دارد بمثل[۱۰] یك فرسنگ

چیره‌دست‌است وسبك‌پای،چنان‌کاندرجنگ[۱۱]

تیز تر باشد از تیر تو ، زی خصم آهنگ

آن‌چه‌شخصی است[۱۲] کازو ،همره تقدیراجل

سوی خصم تو رود ،همبر عزم تو خدنگ

---

۱ ـ ق . ورچه شگفت ۲ ـ ق . کرزخاکش پس ازاین زنده برآیدسرهنك.ف . زهربرآید زشرنك ۳ ـ ف . ننك . ق ·تنك ٤ ـ ق . ف . هست . ب توبست ٥ـق.ف رخش تولنك ٦ ـب . ناز ۷ـ ف· درتاختن وابر به‌تك ۸ـ ق . ابرشری است کاز وشمید او باشدرعد ۹ ـ ف : چورنك ۱۰ ـ ق . بمنزل یك فرسنك ۱۱ ـ ف٠ق . گاندر حرب ۱۲ـ ق . گرچه شخصی است

دوخته درهم وچون مهره ودر رشته ، شوند
گر ،رود تیر تو ، اندر عقب ، صف کلنگ [۱]
زخم تیر تو ،همی [۲] بررخ هفتورنك است
روی پرخاش تو بوده است ،مگرهفت اورنگ
دشمنت ، هرگز ، در چنگ [۳] تو ،رمح تو ندید
گر ،سنانش نه در آویخت چومسلوخ ازچنگ [٤]
برك نارنك به پیکان تو ، دارد شبهی
چون ، همی لرزد ازخود ،به نهیبش نارنگ [٥]
در تن دشمن ، پیکان تو را طبع همای
درصف لشگر ، شمشیر تو را ، خوی پلنگ
هر که آن ریخته بر مینا ، سیماب تو دید
همچو سیماب نداند ، دل او پور پشنگ [٦]
زان کجا طعمه او باشد ، مغز سر شیر [۷]
نه عجب ،گر بجهد صورت شیر ، از ار تنگ [۸]
زور بستاند . تدبیر تو از پنجه شیر [۹]
کبر [۱۰] بیرون کند ، آسای تواز طبع پلنگ
سر کلکت برد از خون دل دشمن رنگ [۱۱]
پای بازت ، کند از دیدهٔ اعدای تو ، رنگ
ای که روئین تن زنگی، سر کلك تو ، همی [۱۲]
از حد روم ، بنام تو کند ، تا در زنگ [۱۳]

---

۱ ـ ف کر گشائی تیر از عقب ۲ ببین ۳. ف . ق درجنك ٤ ـ ق . مسلوخ . ف مفلوح ٥ ـ ق .خون هم گردد ازخود ٦ ـ ف بود بسنك ۷ ـ ق . نر شیرف . نره شیر ۸ ـ ف شیر ارشك ب . آژنك ۹ ـ ف .ب زود بستاند تدبیر از پنجه شیر ۱۰ ـ ق . گرچه بیرون کند ۱۱ ـ ق. برد ازخون دشمن بدف بدشمن مد .ب .دشمن پنك ۱۲ ـ ق. روئی تن ۱۳ ـ ف. زنگی زنك

آن ضعیفی شده قادر نه بافسون و طلسم
و آن ، جهادی شده گویا ؛ نه بسحر و نیرنگ[۱]
رو، که ایزد به تو پرداخت جهان را یکسر
کاین خلایق را ، خورد تو نه بینم هم سنگ[۲]
نظم عالی سخن ، از فکرت بی مدح توسست[۳]
پای صاحب غرض ، از مدحت افضال تو لنگ[٤]
از غبار سم اسبت ، فلکی سازد طبع
ملکی گردد ، بالطف تو ، دیو از آژنگ[٥]
چاکر صافی رای تو روان صایب
بنده روشن طبع تو ، دهای **هوشنگ** ☆
ای خداوند ، اگر چند نیم شاعری خوی[٦]
شعر من ، باری آورد بنزدیك تو سنگ
گر قبول تو ، قوی طبع مرا گیرد ، دست[۷]
درسخن بنگر ، کانگه چوبر آمیزم[۸] رنگ
ورنه ، نیره استی روزمن ازاندیشه چوشب[۹]
روز معنی کنمی روشن ، ازاین طبع چورنگ
تلخی شربت آر است ، چنانم درکام
که همی لذت شکر دهدم ، طعم شرنگ

---

۱ - ق . نه به سحرو نه به زنك . ف . نه بر نك ۲ - ق . کاین خلایق را ورد تو نمی بینم رنك ب ۰ کاین خلایق را درجود تومی بینم رنك ۳ - ق . بی مدح تومست ٤ - ق . دور قضاهای تو لنك ٥ ب . دیوارژنك ٦ - ق . شاعر روی ۷ - ق . گیرد دولت ۸ - ق . آمیزدرنك ۹ - ق . ازاندیشه شب

☆ بیت فقط در نسخه ب. ثبت است

من جگر سوخته ، نادیده به چنگ اندر،زر
من سر آسیمه[1] وناخورده بعمر اندر ،سنگ
طبعم از معنی ،چون بوسه معشوق از لطف
رویم از انده ، چون چهره پیر ، پر آژنگ[1]
دل غمگین بقبول تو ، همی گردد شاد
طبع روشن بقبول تو نمی گیرد ، زنگ[2]
بس نکودیده‌ام این‌خورده که‌در خدمت تو[3]
بانوا باشم ،چون نای وسر افکنده‌چوچنگ
سخت عشق است ،قوی رای‌تورا در دل ملك
سست نتوان کرد ، ازدامن اقبال تو چنگ
تا سپهر ی است ،زمن را ،به بهار اندر باغ[4]
تا بهاری است ،شمن را ،به‌خزان‌اندرگنگ
جان زشمشیر تو ،بدگوی تو را باد ، آورد
سر ، زفتراك تو ،بدخواه تو را ،باد آونگ

۱-ب .من بر آسمیه۲-ب ، مهرهٔ‌نرادازرنك۳-ق توهمی گیرد رنك ٤ – ق . بس نگردیده‌ام۵-ف .ب ۰ به‌نثار

تأثر از درگذشت منصور بن سعید و مدح سرهنگ

محمد خطیبی

ز قوت و هنر و دست و بازوی **سرهنگ**
برست ، گوهر شمشیر آبدار ،از زنگ☆
عماد دولت عالی و خواجه زاده ملك
که پیش رفعت او ، آسمان ندارد سنگ
محمد علی آن افتخار حمد و علو
که گاه حمله،شتاب است و،وقت حیله،درنگ
بنام اوست ، همه عقد های مدح به نظم
برای اوست ،همه کارهای ملك چو چنگ
کفش ، کفایت اسباب را گشاید باب
دلش ، فراست فرهنگ را ، نماید سنگ
اگر جمال ادب را ، بدیده خواهی دید
دراو نگر ،که جز اونیست قابل فرهنگ
هر آنك ، گوید هفت آسمان همت او
یکش نماید هفت آسمان و **هفتورنگ**
چوگشت تیغش پرخون ،زمیغ خودبارید
[1] بجنگ **قنوج** ، آن آب رنك،رنك **پلنگ**

۱ــق • بتیغش پرخون چو تیغ پرخون شد
☆این قصیده بطور کامل در • ب . ثبت است و درف • جز بیت اول ابیات از ۲ تا ۹ را در ابتدای قصیده ندارد و از آخر قصیده نیز ٤ بیت ساقط دارد

اگر عدوش ، ز یاقوت سرخ دارد روی
بزور تیغ [۱] ز الماس او بگردد زنگ [۲]
وگر هزیمتیانش گذر کنند به چین
سلاح دار نماید ، به چشمشان شبرنگ
همی ، ز آرزوی حملهٔ مخالف او
بجنبش آید نقش سوار ، از ار تنگ
بدانکه ، آتش درخورد آب خنجر اوست
ز آهن ، آتش ریزد ، چو بر زنند بسنگ
فراخ رحلان ، از بزم او زنند مثل [۳]
که تنگدستان ، ز آنجادرم برند به تنگ
که جود او ، به جهان است آفتاب نهاد [۴]
از این دیار ، فزون زر ، چو آورند بچنگ [۵]
زهی در امن تو ، درچنگ بازو پنجه شیر [۶]
نجات یافته ، پشت تذرو وسینه رنگ
سیاستی است ، مران سایه کمند تو را
که مرد را ، بسوی خود کشد ، چو طبع نهنگ
ستوده رسم تو وبانگ نام وحشمت توست
چو عزم نافذ تو ، در بریدن فرسنگ
رود چو ماهی ، در آب خیز مرد به خصم
رود ، ز شست عدوی تو باز ، چون خرچنگ
باتفاق ملك ، رای تو مصیب تر است
ز حد خنجر فولاد ، نوك تیر خدنگ

---

۱ ـ ق. بروز ۲ ـ ب. بدار در نك ۳ ـ ب. فراخ جانان از بزم او زنند مثل ٤ ـ ف زجود او بجهانند آفتاب نهاد ٥ ـ ب. از این دیار فزون زر خود به ر تبت ر نك ٦ ـ ب . زهی در امن تو از چنك باز پنجه شیر

بباد رنك دهد همت تو ، بی حیات
بر آب نقش کند ، خاطر تو ، بی نیرنگ
ز بزم عشق تو و عیش روز عشرت توست
ترنج زرد شد و زرد روی شد ، نارنگ
همشه بزم تو را باد ، ساقیان چو ماه
بزور شیر وبچشم غزال و خوی پلنگ
بزرگوارا ، بشنو ز حال بنده خویش
که کرد ، عالم طناز بنده را ، در رنگ
مرا ، ز رفتن مخدوم و ناروائی شعر
سخن بدست ودلم‌شد، زشعر گفتن تنگ
ز بر گذشتن منصوربن سعید چو ماه[1]
چوآب ، روی من ازباد درهم وآژنگ[2]
سماع مطرب گوش مرا ، نمود خروش
شراب نوشین ، کام مرا ، نمود شرنگ
بشعر ، فخر نگردم ، بدان سبب که مرا
ز مدح‌ومدحت‌هر، بی مروت آید تنگ
چوچرخ‌دید،که غایب شد او ،واهل هنر
شدند غایب‌وکس‌رانماند بر ، رخ رنگ[2]
بروز نیك ، مرا باز رهمنون شد وگفت
که شو ، بدامن آن‌صدر ملك ،درزن چنگ
سر ، سران وسر آهنگ شاعران گردی
چو سردر آری ، دربند خدمت سرهنگ

۱-ب-چو باد ۲- چوروی‌بادشد از بادرویم ازآژنك ۳- ف . شدندغایب و بـررخ نماند کس‌را رنك ٤-ب .چوسرورادی‌از بندخدمت‌سرهنگ

گمان‌مبر که ، کس آهنك خدمت تو کند
مگر،بدو کند ، اقبال،از آسمان آهنگ
سوار کردم ،بر کام دل کنون ،که بطبع
بر اسب مدحت‌تو ، تنگ‌بر کشیدم‌تنگ[1]
همیشه ، تاچوکف راد ،نیست دست بخیل
همیشه ، تاچوسبکبار نیست مرد بسنگ
بقات ،باد بکام و دل‌تو باد ،جهان
بصلح‌باتو بزرگی و باعدوت بجنگ

۱ـق.چنگ.ف.هنگ

وصف روز جشن گل افشان
ومدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

بزم ملك بچرخ رسانید ، کار گل
چون زر شد ، از نشاط ملك ، روزگار گل
در باغ جود سلطان ، اهل امید را
چو گل ، نسیم داد ، زر ؛ اندر جوار گل
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که کرد
گل‌را ، نثار عشرت و ، زر را ، نثار گل
در آرزوی روز گل افشان پادشاه
چشم فلك ، سفید شد از انتظار گل
اکنون‌زکان ، زر آید ، از شاخ ، گل دمد[1]
چون زر سرخ، رانده شد ،اندر شمار گل[2]
رخسار گل ، چو سکه شد ازبس نگارزر
چونانکه مهر گیرد ، زر ، از نگار گل
امروز ، کاز نشاط سخای خدایگان
گل ، جان سپار زر شد وزر ؛ جانسپار گل
در وسع روز گار نیاید ، شمار زر
وزقدر افتخار گذشت ، افتخار گل[3]

---

۱ ــ ب . اکنون زکان گل آید و ازشاخ زر پدید ۲ــ ب . اندر بهار گل ۳ــ ف . وزقدر آفتاب گذشت افتخار گل

این، عزو ناز گل نگر وعجز ، و وهن زر[۱]
وین ، ذل و رنج زر نگر وکار وبار گل
بی آب شد چوگوهر ،آتش بچشم خلق
زّر چو آتش ، از گهر آبدار گل
گل ، چون مسیح میل بگردون چرا کند
اکنون که شد ، زقارون افزون شمار گل
چون لهو خواست ریخت گل اندر کنار شاه
گردون نهاد سعد خود ، اندر کنار گل
در فخر گل ،بخاطر من داد از آسمان
شعری گزیدهٔ ، شعری اندر شعار گل
چونانکه ، گل بهار ملوك چمن بود [۲]
بزم خدایگان جهان شد ، بهار گل [۳]
گل ،گوهری شد ، از اثر رای شه که بیش
معیار هم ، گرفت ، نداند ، عیار گل ☆
گل ،چون نمود مستی ، در بزمگاه شاه[٤]
تا حشر ماند ، مشتری . اندر خمار گل
گل ، چون ستاره[٥] فلك لهو شاه گشت
بر تاج پادشاهان ، باشد مدار گل
ازجود شاه ،[٦] قیمت زر ، صدیك گل است
هر چند نیست ، قیمت زر ، یکهزار گل

---

۱ ــ ب . ذل زر ۲ــ ب . ملوك جهان بود ۳ ــ ف . چون رایگان او بجهان شد بهار گل ٤ــ ق . در نزد پادشاه ٥ــ ق. گل چوسیاره فلك ٦ ــ ق. ازجود شاه قسمت زر

چون روز بارشاه[1]، ببوسید گل زمین
[2]خورشید، خاك بوسه دهد روزبار گل
زین بزم، چون بخار ریاحین بگل رسید
عطر لباس حورا، گردد بخار گل
گل، کسوت نشاط شد، از بزم شاه چرخ
ازفخرو فرکند، پس از این پود وتار گل
تاچون گل، ازحصار چمن سر برون کند
گلبن، کند محقه مینا حصار گل
گلبن، ز بهر گلشن سلطان روزگار
از بار، شاخ سازد و یاقوت، بار گل
گل، یادگار مجلس شاه جهان مباد
تا حشر باد، مجلس او، یادگار گل

۱ـق . ف . چوق روز پادشاه بپوشید گل زمین ۲ـ ق ـ خوشید،

مدح ابو المظفر بو الفتح

صاحب بزرك ، ظهير الملوك ، قطب الدين مجير الدوله

☆ چو شاه شرق[1] مشرف شود به برج حمل
حسد برد ، بدل از بارگاه صدر اجل
بزرك صاحب اوحد ، بهی ، **ظهیر ملوك**
نظام صدر امم **قطب دین مجیر دول**
که ، اتفاق کمال است و اختیار کرام
که ، آفتاب جمال است و آسمان محل
ابو المظفر ، کاز نقش اوست ، امن و امان
حسین حمزه ، که ازجان اوست جان امل
بجاه زینت ملك و معز دینی و دین
برأی ، قوت دین **محمد** مرسل
دو نوك دارد ، کلك سحاب صورت او
که بذ دلی[2] و حسودند **مشتری و زحل**
مظفر آمده بر گردش زمانه فلك
مگر ، به کنیت[3] عالیش داغ کرده کفل
دیانت علما را ، بدو کنند درست
کفایت وزرا را ، بدوزنند مثل

۱ــ ف . ق . ب . چرخ ۲ ــ در اصل . که پردلی ۳ ــ دراصل. به نگهت
☆ : ٦ بیت از این قصیده در مجمع الفصحا بود که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت این قصیده فقط درق . ثبت است و بهمین مناسبت تصحیح قیاسی شده است

شتاب او ، مـدد عفـو شد بسعی قضـا
درنك او ، سبب داد شـد ، بحکـم ازل
اگر نتیجه حلمش ، کمال عدل بود
شگفت نیست که گوهر بـود میـن جبل
ردای[1] ، دوش بد اندیش او ، شود عسلی
چنانکه آب دهان نکو سکال ، عسل
زهی ، برأی منیر از کف حکیم ، عرض
زهی ، بدست جواد ، از دم مسیح ، بدل
وفاق و عهد تو ، افروخت[2] آفتاب ابد
خلاف و خشم تو ، آمیخت کیمیای اجل
کسی که ، باتو ، تن از کبر ، برنداد بصلح
ندیده بود ، که ناگاه جان دهد ، بجدل
چو دید عز تو و ذل خویش ، گفت بلی
فمـن تکـبر یومـا فبعد یـوم اذل
زعزم وجزم تو . موجودشد درنك وشتاب[3]
که این ،بنای وقاراست و آن ؛اساس عجل
مگر، ستاره‌وگردون ،چوعزم و بزم تواند
که حال‌هردو ، مبراست ، ازفساد و خلل
خرد، به‌جنب تو، خواند آفتاب را مدخل
بدانچه ،دست ودات بود ،جود را مدخل
نزادی ، از عمل آفتاب ، زر از خاك
اگرنه ، رای تو کردی ، در آفتاب عمل

---

۱ ـ دراصل روی ۲ـ دراصل فروخت ۳ ـ دراصل ثبات

وگر خرد نشدی ، خاضع تو، پیش از نفس
حکیم ، فلسفه دانش ، نخواندی از ، اول
تو ، نور صیرفئی ، گردون غبار مستعلا
تو بحر پاکی و ، دریا ، غدیر مستعمل
شمایل عقلا ، پیش سیرت تو ، عبث
مدایح وزراء نزد مدحت تو ، عزل
زمهرت ، اهل سخن ، دردل آتشی دارند
که ازشعیر کنند ، اندر اوبمدح تو حبل [1]
نه در دل شعرا ، مدح دشمن تو بود
نه در ضمیر مسلمان ، هوای لات و هبل
بروز بخشش تو ، عدت زمان و زمین
خرد ، یکی بدو ، بیند ، چودیده احول
در آن سه‌روز ، که‌رای تو ، آن تمنا کرد
که قصر خویش بیارائی از جمال ملل
به جملگی سپه شه ، تجملی در داد
بهشتیان و ، بر ، ایشان ز خلعت تو حلل
ز ابر بذل تو و آفتاب همت تو
چنان شدند ، که‌بستان به‌نوبهار ، از ، طل
یسار لشکر عالم ، همه وضیع و شریف
زگنج توست کنون هرچه اکثراست واقل
بقای جود و حیات و مروت تو بفعل
چودور ثور و حمل . . . . . [2]

۱ـ چنین است دراصل ۲ ـ موریانه‌خوردگی‌دارد

زمین ساکن ، بی بهره شد ز اسب و شتر
سپهر گردون نومید شد ز ثور وحمل
بیك زمان ، همه آثار نامداران را
بچشم خلق نمودی ، نقابهٔ ارذل
جهان و گوهر آدم ، چو بحر مایه اوست
تو، ابر دادی واین دیگران، کف اند، و، دغل
همیشه ، تا بزمستان ، چو سیم گردد کوه
بهار گاه ، چو یاقوت سرخ باشد ، تل
صلاح نفس بود باده وفساد دهد
انیس بلبل باشد گل و عدوی جعل
بروی ملك ز رأیت ، فزوده باد ، جمال
بچشم خلق ، ز کلکت ، گشاده باد سبل
رخت ، بهی زجمال و کفت ، سخی، زنوال
دلت ، قوی زنشاط وتنت ، بری ، ز خلل
غلام امر رفیع تو ، آسمان بلند
حصار عمر تو ، حفظ خدای عزّ وجل

مدح سید الوزراء خواجه عمید رئیس (قطب الدین محمد بن علی)

☆آفتابی است، خلق را به‌مثل — سایهٔ ، سید عمید اجل

قطب دولت ، محمد بن علی — صدر **آل محمد مرسل**

آن بطبع ، آفتاب اهل کرم — وان بکف ، توتیای چشم امل

جود او ، آفتاب را اومید[1] — جاه او ، آسمان اوج محل

هم ، ندیمان ازاو برندرسوم — هم وزیران ، از او زنند مثل

لعبت لهو را ، ز عشرت او — باز یابی ، هزار گونه علل

خشم ازاو، کاندراو بود بسکون — عفو ،ازاو ،تیز تك، شود به‌عجل

ای بزرگی، که دست‌فخر همی — بافد ،از بهر کسوت تو ، حلل

تا ،هزیمت نشد زبدل تو آز — بفر ، مکرمت ، نیافت ثقل

صورت‌خویش ،در کف‌توطمع — یك دو بیند ، چو دیده احوال

هست‌رای‌تو، ز آفتاب، افزون — هست ،جاه‌تو،ز آسمان افضل

شرف آفتاب ملك توئی — شرف آفتاب ، برج حمل

پدران تو ، همنشین ملوك — خاندان تو ، افتخار دول

روزگار، ازمذمت ایمن گشت — تا ، بداغ تو ، نقش کرد کفل

کینه تو ، نعوذ بالله از او — خلق را ، در کشد ، بدام اجل

دیدهٔ دشمنت ، زکینه تو — همچو بادام ، در گرفته سبل

۱ـ در اصل چنین است وهمان تلفظ و املای‌صحیح‌امید میباشد

☆ این‌قصیده فقط‌در ق . ثبت‌است

گرت پرخاش نیز باید ، تیر ماه را ، زود برزنی به زحل
هر که بیند به خواب ، تیر تورا طبع ، بگشایدش ز دیده ـ بهل
وانکه تن ، جز بخدمت تو ، دهد حسد آرد حواس او ز جعل
هر زمان ، خواهمی ، که صدر ، تورا خدمتی گویمـی ، به از ازل
ز انکه طبع من ، از مدایح تو تازه گردد ، چو بوستان از طل
لیك ، بهر نوشتن نامت مژه با کلك ، در شود بجدل
زان مدایح که بی غزل گویم که قوافیش ، در زند ز غزل
داری آن ، از محاملت بامن که نگـردد بسالها بحمـل
جز تورا ، بنده باشم از چه سبب جز تورا ، مدح گویم از چه قبل
اندر آن یك دو هفته نالان است که نصیحت خدای کرده بدل
پشت ساوان ، گرفته بود بخم حال و عیان گرفته بود خلل
خود که را ؛ باور آید ، اینکه کند ضرر طبع ، در سپهر عمل
و آنکه ، هر آفریده را ، در پیش چشم زخمی است ، از قضای اجل
پشت ؛ از دل بقوت جبل است لاله روید ، هر آینه زجبـل
تا همی میغ چرخ ورنك بهار عقد یاقوت ، بگسلد بر تل
باد ، قدر تو ، از سپهر اعلی کار دشمن ، ز اسفلین اسفل
ای خداوند صد هزار هنـر باش ، ازاین صدهزار سال اقل

ثانی اثنین اذ هما فی الغار

باد ، امان خـدای عزوجـل

سئوال ؟

ای ، بتو مملکت فزوده جلال — وی ، بتو مکرمت گرفته کمال
کف پای تو ، آسمان شرف — کف پای تو آفتاب زوال
ای یمین تو ، مشرب حاجات — وای یسار تو ، مکسب آمال
در بیانت ، یتیمه فضلا — در بنانت ولیمه ، افضال
آن منزه ، ز اختلاف فساد — وین ، مرفه ، ز انتقال زوال
زان ، رکابت ، مه نوست بقدر — زین ،نگین تومشتری است بفال
آن ، عدو مال باد تا محشر — وین دگر ،سال وماه ،دشمن مال
بنده‌مختاری، آنکه‌درفن‌خویش — بیش دارد ، ز روزگار مجال
پنج سال است ،کا ز خزانه تو — نگرفته است ، هیچگونه منال
گرچه‌داده‌است،هرکجابوده‌است — نظم را ، از مدایح تو ، جمال
ورچه،یك‌بارگی،نخواهدخواست — صلت پار ، و ، خلعت امسال
این سئوال مرا ، جواب بده — جز بسیم و عیار زر حلال

تا سئوال است مقتدای جواب
جز ، بر آن رو ، تورا مبا دسئوال

مدح سید الوزراء صمیدرئیس

☆☆ امیر سید عالم ،که بر صدور عراق
مقدم است چو بر جمله بروج حمل
یکی دو ماه ، بفر مجالسات مرا
عزیز کرد و مرا ، داد بر سپهر محل

☆ این قصیده فقط در ق. ثبت است
☆☆ : این قصیده نیز فقط در ق . ثبت است و تصحیح قیاسی شده است

بهشت بود ، مرا راحت افادت او
کاز آن ، حیات من ، آراسته شدی بحلل
بوصل او ، بکشد آسمان ، تکبر من
بهجر او ، بکشد خاك ، ذل من ، بمثل[1]
همان فتاد که نُظامّ تازیان گویند [2]
فمن تکبر یوما ، فبعد یوم اذل [3]
شنوده بود که تو ، تا متی بباغ بهشت
مرا چو خرّمسیح ، ار گذاشتی بوحل
روا بود ، که مرا قبله نیك بخت بود
تو را ، جلال جهان سید امام اجل
خدایگان امامان مشرق و مغرب
که ماه بگذرد ، اندر جوار او ، ز ، زحل
مرا ، نصیب کن آخر ، زفخر مَدحت ، تو
مکن چنین وبترس ، از خدای عزوجل

۱ ــ دراصل : زل من ۲ ــ در اصل تازمان گویند ۳ ــ دراصل یوم ازل

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود

بمیز بانی فتح از خجسته ماه صیام
زمـانه ، شاه زمین را ، نوید داد و پیام[۱]
خدایگان ، سلاطین و پادشاه ملوك
نظام دنیا ، معمار دین و فخر امام[۲]
ابوالملوك ، ملك ارسلان بن مسعود
که ملك او بمراد است و کار بخت بکام[۳]
جهان ستانی ، کاندر جهان نصرت او
همی گذارد ، فتح وهمی گـذارد ، کـام
بهر زمانش[٤] غلامی ، ز ملك تا جوری
خبر دهد ، که شد این بنده پیش شاه ، غلام[٥]
دراین دومه ، زدو بنده ، دوفتح نامه رسید[٦]
چوهفت خوان، همه پر قصه منیژه وسام[۷]
در آن ، زتافتن[۸] روی سرکشان آغاز
در این ، ز یافتن مال سروران انجام
چه گنج ها ، که در آن فتح نامه آوردند[۹]
که خیره گشت ، زعشر عشیر او ، اوهام

---

۱ ـ ق . خرام ۲ـ مجمع، ه . ظهیر انام ۳ ـ ف ـ ب تاج وتخت بکام ٤ ـ ق . بهر زبانش ٥ـ ق .خبر دهد که شدای شاه پیش بنده غلام ٦ ـ مجمع . ه . در این دومه زخراسان ف در این دومه زدوفتح بزرك نامه رسید ۷ـ مجمع * ه .نبیره سام ۸ـ مجمع ه. درآن زتاختن رای سرکشان ۹ ف .درآن گنج نامه اش آورد

چوخاك بود[۱] زآسیب حمله‌های چو باد
بآتش دل پیکان و آبروی حسام
کنون، به‌**شام** خبر شد ،که او به‌صبحدمی[۲]
زصبح تیغ ، بدل کرد ، روز خصم بشام[۳]
ز لعب ،آنچه در این هفته ، **آل** مقر کرد
زحل ، بترسد و پهلو تهی کند ، **بهرام**
ز شهر[٤] گیری پاکیزه تو ، هفت اقلیم
که‌خواند خودرا ، هفت آسمان‌بهفت‌اندام[٥]
شگفت، آن، کش،ازاول‌چرا،ندوخت‌به‌تبر
چوخواستش که، به‌آخر،بدوزد، ازصمصام
بخون بشستش ، آنکه بسوخت با آتش[٦]
چنانکه، خونش‌برون‌شد بجای‌خوی‌زمسام[۷]
به‌حشر ،گشته پیکان[۸] شه ، نیاید جان
ازآنکه او ، هم‌از اینجا ،سعیریافت مقام[۹]
خدایگانا ، این شعربنده **مختاری**
همی ز نظم ، دهد شعر بنده را ، اعلام
وگرنه شاها، **عثمان** کدام سك باشد
کاز او، به‌پیش تو گیرد ،ثنا ،سزای تو نام
تو را . به فتح **سپاهان** و خطه **بغداد**
بشام ، تهنیت آرد بحرمت اسلام[۱۰]

۱ــ ق . چه باك بود ۲ ــ مجمع . ه . که او به صبح رسید ۳ــ ق . چو شام
٤ ـ ق . ز شیرگیری ٥ ــ ف . آسمان‌هفت اندام ٦ــمجمع . ه . بسوختش‌تابش ۷ــ
مجمع . روان شدی زسام ۸ ــ ق . ف . ب‌ترکان ۹ ـ مجمع . ه . ازآنکه همین‌جاش
اندرسعیر ساخت مقام ۱۰ــ ق . برسم تهنیت آید بحرمت اسلام.ف بخدمت‌اسلام

هنوزت ، از صد و پنجاه سال عمر دراز [۱]

تو را ، دوازده سال نخست نیست تمام [۲]

زصد هزار گل ، این شاه یك گلت نشگفت

بباغ مملکت ، از شاخ و دولت پدرام

به یك دو سال اگر گنج نامت از بغداد

به‌خان ، کلاه فرستد به قیصرت دشنام [۳]

بسوی ترکانت ، ایدون بوی بنام ملوك [۴]

که بر تو ، شاه زنده ، درود باد و سلام

دونده ، پیش رکابت ،پیاده تا در مصر [۵]

سران این طرف و از ملوك این ایام [۶]

چنان ، بدست کنی ، ملك مشرق و مغرب

که کس زکس، نه‌پرسد که‌ملك‌شاه کدام [۷]

میان گردون ، از گنج پرشود چو زمین

جهان به تیغ ز دشمن تهی کنی ، چو نیام

همیشه ، تا سده آرد ، ز نو بهار خبر

همیشه ، تا که ، دهد عید را صیام ، نظام

بنوبهار ، رسان ، صد هزار جشن سده [۸]

بروز عید رسان ، صد هزار ماه صیام [۹]

[۱۰]غلام همت تو ،آسمان و هفت اختر

معین دولت تو ، ذوالجلال والاکرام

---

۱ ــ ب. مدت‌عمر ۲ ــ ق .دوازده‌سه‌سال‌نخست نیست‌تمام ۳ ــ مجمع .ه .زقیصراست بنام۴ــ ق . بودبنام‌ملوك ۵ــ ب .تا که حشر ٦ ــ ق. سران‌این اطراف وملوك این ایام ۷ــ ب . شام کدام ۸ ــ ب جشن چنین ۹ ــ ق . عید صیام ۱۰ ــف . غلام‌هیبت‌تو

وصف شکار و شکارگاه

و

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

از این ، نشاط شکار خدایگان عجم
دل ملوك عجم شد ، شکار ضیغم غم
که گر ، ز راه کند ، الغیاذ بالله عود [۱]
همه سران را ، چون موی سرزند ، برهم [۲]
که ، پادشاه شکار آمد ، این معین انام
که ، آفتاب گداز آمد ، این مغیث امم
ملوك عالم . حاجی شدند از آنکه ملك
حرام دارد ، بر خویشتن ، شکار حرم
وگر ، براه به‌پیش آمدیش ، ماه حرام
برون کشیدی ، تیغش ، حرام را ، زحرم [۳]
وگر ، نه بیمی ، از نام شاه ، بودی شیر
به نیزه کردی از شیر چرخ ، شیر علم
چو تیر شاه ، سوی رنك شد ، مدار عجب
که برج پیکر جدی ، از سپهر گردد کم

۱ــ ق . عوذ . ف . عطف ۲ ــ ف . برزند برهم ۳ ــ ق . ف حدود رازحرم

وگر ، چوشیر فلك خواستی ربودی گور [١]
مگرش ، ریخته گشتی ، ز تیر سلطان دم
ز تیر وداغ ملك ، چشم رنك وشانه گور
همی بخندد ، بر دیده وسرین صنم
سرین گور ، کنون بهتر از نگین ملوك
که او ، زداغ ملك ارسلان ، گرفت رقم [٢]
تبارك الله ، از آن ساعتی ، که تیر ملك [٣]
همی نمود ، به آهن ، تف و ، به خارا ، نم
وحوش ، آمدی وخواستی ، در آن ساعت [٤]
که درفضای [٥] وجود آمدی ، ز کتم عدم
کشید تیر ، به آهو [٦] بهر کجا که رسید
از آن گشاد ملك ارسلانه [٧]، محکم
یکی دو شاخ قلم ، بر دو شاخ آهوزد
کاز آن ، قلم شدش ، اندرزمان ، چهار قلم
ز شادی و شرف و زخم ذوالفقار ملك
همی . برابر جان ، از دلش بر آمد ، غم
زشاخ رنك همی خفت گور گفته سرین [٨]
زپشت گور ؛ همی خفت ، رنگ کفته [٩] شکم
بهر ، گشاد ملك ، هاتف ظفر گفتی
علیك عین الله ، ای خدایگان عجم

١ـ ف .ب که گردد کور ٢ـب .غم ٣ـ ف .ب فلك ٤ـق. بخویش آمدنی خواستی در آن ساعت ٥ـف . ب که در قفای ٦ـ ق. در آهو ٧ـ ق . ارسلان بر او محکم ٨ـ ق. ب خفته سرین ٩ـ ب . چتفه شکم

بجـای ناله ، بزخم از شکاربان نشنید
به جر ، فدیتك و احسنت ومرحباو نعم [۱]
که هر که ، کشته تیر خـدایگان بـاشد [۲]
نخـواهد ، ار کندش، زنده عیسی مریم
حصاریـان را ، چون درحصاربان افکند [۳]
چوضیم و [٤]غم ،رفت اززندگانش بر ضیغم
که تا، بروز قیام ، که خون‌رود درجوش [٥]
برون نیاید ، شیر شکسته دل را ، صم
کنون ،برند زشاخ گوزن شسته بخون [٦]
نهال بارور ، از بهر شهـریار عجم [۷]
کنون ، ز آرزوی زخم خنجر سبزش
چو ، مور ،سبزه بر آید ز خاك ، زیر قدم
فلك ز مین را ، از آب تیغ شاه کریم
به شسته بود [۸] بصد خرمی ز شیر دژم
تفکر عقلا ، خـود چگونه فرق کند
شکار گـاه شهنشاه را ، ز باغ ارم
که بود وحشی او ، همچو آدمی خندان
که بود ،جان ده او ، همچو جـان‌ستان ،خرم
همیشه ،تاکه ، هویدا بود زچشمه مهر [۹]
غلام خنجر از باد ، مهر خاتـم جم

۱ـ ف . ب فدیك واحسنت ۲ـ ق تیغ خدایگان باشد ۳ـ ق ب حصاریان افکند
٤ـ ق .چه‌ضیم‌وغم‌ف . چوضیغم‌وغم ٥ ـق . خون‌رود درخونش ٦ـق شیشه بخون ۷ـق.
ازآن نهال چواز نهروالهبارنعم ؟باز آن‌نهال‌واز بهروالهقامه بقم؟
۸ ـق . نشسته بود۹ـق بزچشمه‌خور

بزیر دستش ، دهرو ،بزیر گام ، سپهر
بزیر امرش ، خلق و ، بریرنام ، درم

مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد و وصف اسب او

فتح و فری[۱] داد گیتی را به شمشیر و قلم[۲]
دست منصور سعید،ازضرّ ونفع وبیش و کم[۳]
آنکه ، بهرمدحتش ، سخته سخن راند زبان[٤]
آنکه ، بهر خدمتش بسته میان دارد قلم[٥]
صدر او ، آزادگان را ،چون کواکب برسپهر[٦]
امر او ، ترسندگان را ، چون ذبایح را حرم
هر زبان ، اندر طفیل مدح او ، گوید سخن
هر نگین ، در آرزوی نام او ، گیرد رقم
از جمال عیش او ، نام سخن باشد بلند[۷]
و زسماع مدح او ، طبع خرد ، گردد خرم
صدر عرض ،ازفرع صیتش، آسمان چون بهشت
باغ فضل ، از ابر کلکش ، نوبهار چون ارم
زیرامرو ، زیر نهی و زیر طبع و ،دست اوست
دور چرخ و ، نور مهرو ،جودابرو ، موج یم

۱ــ ب . ف فتح وفخری ۲ــ ب .ف علم ۳ ــق .دست منصور سعید از نفع وضردر بیش و کم ٤ ــ ق . آنکه از بهرمدیحش . ب . ف سخته سخن زاید زبان ٥ــ ق.ف وانکه بهرمدحتش بسته میان رویدقلم ٦ــف.ب .چون کواکب راستون ۷ــف.ب: باشدهنی

ماه رایت های اورا ، مشتری ، باشد نگین [۱]

شیر شادروان او را ، آسمان باشد ، اجم

محمدت ، اسلاف او را ، پایداری تا ابد

مرتبت ، اعقاب او را ، یادگاری از قدم

خلقت باد ، ار، چو امروعزم او، بودی دراصل [۲]

ساکن و راجع ، نگشتی ، تخت و شادروان جم

یافت اندر حال ، مهر وکین ورزم و بزم او

شاخ وباغ بذل وباس [۳] ازدست و تیغش ،مار دم

ای خداوندی که ترسم ، کاز نشاط بزم خویش [٤]

عادت ، گیرندگی [٥] بستانی ، از ابر دژم

بر ندارد ، بخت ، بی اقبال و تائید تو ، پی

بر نیارد ، ملك بی تدبیر و تعلیم تو ، دم

دهر ، در امرت ، کمر بندد ، چو بگشائی قبا

چرخ ،پیشت سر فرود آرد ،چو برداری ،قدم

[٦] خوست ، کرده ، دولت تو، تیره ایام امید

تیز کرده ، نعمت تو ، روز بازار نعم

فضل وجودت،بود گشت،ازعون بخت وسعی چرخ

فضل، با انصاف جفت و ، جود ، با اقبال ضم

سعی امن و عون احسان ، ازامل گیرد ، گریز

حد تیغ و نوك نیزه ، با اجل باشد بهم

۱ـف .ف باشد کمین ۲ـ ق . خلعت باد ازجواهر عزم او بودی دراصل۳ـ ق . شاخ و باغ بذل باش ازدست تیغش ناودم ٤ ف . ب. که از بهر نشاط لهو خویش ٥ـف ب عادت گو بندگی٦ـ ق خوب کرده ف .ب. حوت

اکل‌وشرب‌وتیغ تیزت[۱] گر ،نه مغزستی‌وخون
در ، سرو در ،رگ ، نبودی دشمنت‌را ،مغزودم
چون ،زیک جانب، سوی‌مردان‌بلاباشدرسول[۲]
چون ، میان صف دو لشگر ، اجل باشد بهم
درزمین ، گوئی همی ، بر هم زند شیر عرین
در هوا ،گوئی همی ، دم درکشد ، شیر علم[۳]
بابلا ،هرگرز ، را یك عقد باشد ،چون نکاح
بااجل ، هرتیغ را ،دو شرط باشد چون قسم[٤]
همت تو[٥] دستیار مرد باشد ، چون توان[٦]
هیبت تو ، پیشوای مرگ باشد ، چون سقم
درکف نیلوفری،کارزخم او ،گردد دورنگ[۷]
پوست ، برگ زعفران و استخوان ، شاخ بقم
آن ، زمرد صورت ودر گوهر الماس فعل
وان ، نهنگ آسای[۸] اژدرها نهیب مارسم[۹]
آن زمرد ،اندر او ، چون چشم افعی گوهرش
نیك مانده است ، اززمرد چشم افعی بی‌الم[۱۰]
کرد سم و شیهه آن باره شبدیز کام[۱۱]
کرده چشم‌وگوش دهر وچرخ ، اعمی‌واصم[۱۲]

۱ـ ف. تیغ‌وتیرت ۲ـ ف ب .چون بیکدیگر سوی‌مرزان ملاباشد رسول ۳ـف . درهوا گوئی همی‌درهم دردشیرعلم . ٤ـق. بااجل‌هرتیغ‌را ده‌شرط باشدچون‌سلم ٥ـق . ف. حشمت‌تو ٦ـف.ب‌چون‌رسید .۷ـق. برنك۸ـق. ف.آن‌نهنك‌اسمان ۹ـق نارسم ۱۰ ـب ف.چشم‌افعی بیش‌وکم ۱۱ـق. کردوسم وشهیه گوران تند وتیز کام ۱۲ـف ب چرخ اعمی‌راچو هم

کام او ، پولاد سای وسم او پولاد رنگ [۱]

کفك او ، کافور شکل و ،خوی او کافورشم [۲]

جستن تیر از کمان دارد ، به‌تك ،وزدست‌وپای [۳]

رونق تیرو کمان را ، راستی بنمود خم [٤]

ازدویدن،چون شیاطین،درلطافت‌چون سروش [٥]

ازصبوری چون برهمن ،درکرشمه چون‌صنم

جفت‌گردانی،به‌جنگ اندر ، سرو در، چشم ودل

دشمنان را ،تیغ‌ومغز وتیروخون ورمح‌و غم [٦]

آسمان ، خصم تو را بیند ، زر مح وتیغ تو [۷]

گاه طعن ، اندر وجود و،گاه رحم ، اندر عدم

تو خته کیسه [۸] به مجلس باز گردی از نبرد

نزد تو ، یکسان صلیل تیغ ولحن زیرو بم [۹]

آن سپهر محتشم ، دیده تورا در ساعتی

کرده ، اندر بزم ورزمی،چند کاری‌محتشم [۱۰]

تیغت ، آنجاچند گونه دیده زاری از عدو [۱۱]

دستت،اینجا ،چندگونه ،کرده خواری ،بر،درم

طعن و حرب تو ، بکروفر ، نبوده مختلف [۱۲]

گاه حرب تو ، بعجـز و درد گشته متـهم [۱۳]

---

۱ ــ ق . پولاد دست . ف . پولادریك ۲ ــ ب . در نظر کافور شکل وخوی او کافوردم۳ــف بداردسبك‌دردست‌وپای٤ـق٠ بنمود کم٥ــف. چون‌شیاطین وزطاقت چون چون‌سروش٦ ـف . ب دشمنـان راتیغ‌و تیرو نیزه چون‌حج غم۷ ــ ف .ب بیندزخج و تیغ وتو ۸ ـق . توجه کنید به‌مجلس ۹ ـ ف ٠ ب‌نزداو یکسان‌شده‌تیغ‌وحسام‌وزیرو بم۱۰ـق . جهد کاری محتشم ۱۱ ــ ف . ب. زاری ازعدم۱۲ ــ ب . نموده مختلف ۱۳ ــ ب .ق . کام‌وحکم‌تو به‌عجز ودرد گشته متهم

بسته فضل تو ، مانده ، هر بزرگ اندر عرب

بندهٔ ، جود تو ، گشته هر کریم ، اندر عجم

شاخ فضل ، از ابر فیضت ، چون ریاحین در نما[۱]

باغ شعر ، از وصف نامت چون بساتین ارم[۲]

وان کمر بندی که ، از دولت گشادی چشم را[۳]

پیش تو ، بسته کمر ، واندر سخن هم ، بسته دم[٤]

آنکه ، گوئی ، از ثبات اوست دولت را قرار[٥]

وانکه ، گوئی اززبان اوست ، روزی را رقم[٦]

جنبش و سیرش ، زمغزودل ، خرد برد وسخن

قالب فرقش ، بروز و شب ، ضیا داد وظلم☆

شخص فرقش ، ز عفران وسرمه را ماند بهم[۷]

شاد وروشن باشد ، از نعلش دل وچشم وشیم[۸]

اوست ، آن پیوسته گوئی ، کش خمش باشد زبان[۹]

اوست ، آن بسیار خواری ، کش تهی باشد شکم

چون خدم ، در پیش او یکسر میان بسته سپاه[۱۰]

یا چو ماه[۱۱] او پیش تو ، بسته میان همچون خدم[۱۲]

---

۱ ـ ق . شاخ فخر ازابر فضلت ۲ ـ ق . باغ شعر ازفر نامت چون بساتین درارم ۳ ـ ق . وان کمر بندی اودولت گشاده چشم شد ٤ ـ ق . پیش تو بسته کمر واندر سخن بگشاده صم ٥ ـ ف ب . ازشتاب اوست ٦ ـ ق . درزمان اوست روزی راقسم ۷ ـ ق . مانددر این ۸ ـ ق . دل وجسم وورم ۹ ـ ق . باشددهان ۱۰ ـ ق چون عدم در پیش او ۱۱ ـ ق ۰ ف ۰ کمر بسته سپاه ۱۲ ـ ق ۰ ف ب ۰ ازدست سخا ۱۳ ـ ق . عدم

☆ . فقط در ق . ثبت است

ای که ، از دشت سخا [۱] بر کندهٔ بیخ نیاز
وی که ، دربحر وفا [۲] گم گردهٔ ، نام ستم [۳]
[٤] رای تو ، یار قضا و ، جود تو ، جفت قدر
هر چه مخلوق است ، مامور تو باشد ،لاجرم
[٥] تا ،مدد یابدهمی ، در طبع ، نام ودست مرد
دانش ،از فضل و ؛ثنا ازجود و،احسان ازکرم [٦]
در حضر باشد فزونی ، در سفر باشد خلل [۷]
در وفا باشد ستایش ، در جفا ، باشد ندم [۸]
☆درهنر ،سرو، چوسرو،اندرچمن بادت نشاط [۹]
گاه ، در نزهت ببال و، گاه ، در شادی بچم [۱۰]
برفزون بادت ،جمال و بی خلل بادت جلال [۱۱]
با مدد بادت ستایش [۱۲] بی ندم بادت کرم
دل ،زعون و کف، زجود وسر، زعقل و ، تن ، زفضل
مستعـان و مستقیـم و مقتدا و محـترم

---

۱ ـ ق ۰ ف ۰ ب.ازدست سخا ۲ ـ ف ۰ ب۰ بحرفنا ۳ ـ ب ۰ نام شیم ٤ ـ ق۰ روی تو ٥ـ ق ۰ یا مدد . ب ۰ ف . یامدد یابدهمی درطبع مام ودست مرد ٦ ـ ب ۰ف۰ احسان کرم ۷ ـ ق ۰ درخرد باشد فزونی درشفا باشد خلل ۸ ـ ق ۰ب فدم ۹ ـ ب۰درسر شادی چوسرو اندرچمن ـ ق ۰ اندر چمن گاه نشاط ۱۰ـب ۰ گاه دررتبت ببال و ۱۱ ـ ق۰ بر فزون بادت جمال و بی خلل بادت محل ۱۲ ـب ۰ بی ع ـو بادت ثنا و بی ندم بادت کرم

مدح عارض لشکر منصور بن سعید احمد

☆ ای بر آمد از لب دریا سپیده دم
تاشد ، هوای خندان ، ز آثار او ، دژم
چون ، زنگیان جادو ، برشد ، سوی هوا
آورد ، چند کشتی گوهر ، ز گنج یم
بنمود [۱] چند گونه ، تصاویر بیکران
بارید ، صد هزار درم های بی رقم [۲]
پولاد ، نم کشید ، همی در بهارو ، باز [۳]
پولادگشت ، هر چه کنون ، در کشید ، نم
بگدازد استخوان ، همی ازرنج بد سر [۴]
بس ، چونکه ، استخوان شد ، باطبع آب ، ضم
گوئی ، خدای ، عالمی ، از نقره آفرید
وان عالم وجود شده ، رفت زی عدم [۵]
نشگفت ، اگر برخصت این فصل باده خوار [۶]
می را ، مباح دارد ، بر عادت قدم
بستان ، بیادگل ، شود اکنون برنك جام
آن جام ، کش ، به لاله ، توان کرد متهم

۱- مجمع. آورد ۲ - مجمع ، و آورد چندصدهزار ورقهای بی رقم ۳- مجمع ، نار ٤- مجمع. بادسرخ ٥ - ف ، ق. زفت زی عدم ٦- ف ، آن فصل

☆ابیاتی چند ازاین قصیده در مجمع الفصحا ثبت است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت .

می را ، چو جام ، سیر بیابان کـام ده [۱]

خم را ، چوناف آهو ،گردان زمی ،شکم

از ابر ، اگر هوا ،دژم است ،ایچ باك نیست

ما را ، هوای عارض لشگر کند، خرم

منصور بن سعید ، که کمتر خطاب اوست

از ملك ، سیدعرب [۲] و صاحب عجم

آن ،کاز ،هراس حشمت و ، وزشادی سخاش

یاقوت ، کهر با شود و ، زعفران ، بقم

دست وفا و طبعش ، درگاه جود او

طبع هوس ، ز دل ببرد نخل آزو غـم

از دوستی سکه ، درم ، کی شود جدا [۳]

گر ، نام خواجه بودی ، بر سکه درم [٤]

در مدح اوست ، بسته کم و بیش نظم ونثر

چون وصل روز وهجرشب ،اندر سپیده‌دم

حری‌است، طبع او ،که‌چو،جام‌جهان‌نمای

بی کار ماند ، بخل ، چو صیاد ، در حرم

دستش،به‌چهره،چون‌دم عیسی ،از آن‌قیاس

یك روز ،جانور شود ، ازلطف او ، قلم ☆

☆ایمن شدی ، هر آینه ، ملك جم از فنا

گر،کلك او ، نوشتی ، نقش نگین جم ☆

---

۱ ـ ق شیر بناتان بجام می ۲ـ ف .ب ازملك سیرعرب ۳ـ مجمع ـ از دوستی سکه‌دژم کی‌شدی سخاس ٤ـ ف . گرزانکه نام خواجه بدی‌سکه‌درم

☆ابیات فقطدر ق ثبت است .

ای ، در ضمیر مکرمت ، ازیاد تو نشان[1]
وی ، بر طراز مرتبت ، از نام تو علم
مهر تو ، دستیار مراد است ، چون سخا
کین تو ،پیشوای هلاك است ، چون ستم
رو تازه داشت ، بخشش تو ، برده امید
پی ، گور ، کرده سیرت تو ، بر ره ستم[2]
☆ از یك صدف ، گهرشده ،رای تو وخرد
از یك رحم ، جدا شده ، طبع تو و کرم
☆ورفعلت ، از دوعیب ، همیشه منزه است
خلق تو ، از ندامت و بذل تـو ، از نـدم
ور ،جرم طاعت تو ، بر آید بروز حشر
در روزنامهٔ تو ، نخستین سخن ، نعم
اجزای چرخ ، [3] اگرنه ،کلی بامرتواست
ممکن بود، که کین تو ،بگشایدش ، زهم[4]
از خشم تو ، بر آید بیماری از شفا
باخلق تو ، نماند آزار ، در الم
زائر ، ز تو رفیع محل گشت و بی‌نیاز
شاعر ، زتو ، بلند سخن گشت و محترم
آن ، ابردست و ،بحردلی ،کاز سخای تو
خوردند، ابرو بحر ، بدست و دلت، قسم

۱ـ مجمع نشان . ق ۰ نشاط ۲ ـ ق :بی گور کرده‌سیرت‌تو پرده‌ستم ۳ ـ ف .ب . اجزای‌جرم اگرنه ٤ـ ب ۰ ممکن بود که کس نستاندش لاجرم

☆ابیات فقط در ق .ثبت‌است

[1] صدر از کفایت تو ، بهاری است چون بهشت
بزم از ، سخاوت تو ، جهانی است ، چون ارم

با لفظ تو ، فصاحت و معنی اهل فضل
بر معنی و فصاحت ، چون لفـظ زیرو بم

بشنو ، توحال من ، که از این چرخ بی بصر
دم[2] سردی است ، قسم من ، ازعالم علم[3]

داد فلك ، ندیده ، کشیدم هزار جور
نوش جهان نخورده ؛ چشیدم ، هزار سم

هستم من ، آنچنان که نیاید ز بخت بد
کام ودماغ من ، ز تر و خشك ، طعم و شم

سودم ، جز از جزع نبود[4] چشم و گوش بخت
چون چشم چرخ و گوش صدف ، ابکم واصم[5]

وین دردم ، از همه بتر آید که پیش تو
بر من[6] ، همی کنند ، بنا شاعری رقم

فرمای ، تا کنند مرا ، امتحان که من
در هر سخن ، توانم ، گستاخ زد ، قدم

تا ، قدر هر نمن ، به نهاد و ، صفت بود
چون ، زلف بر همن ، شده در پیش هر صنم

تا ، در سرین نباشد ، باریکی میان
تا ، در ضیا نباشد ، تاریکی ظلم

---

۱ ـ ق ۰ صدرا ۲ ـ ف ۰ بیم وسری است ۰ ه ۰ بیم وشری است ۳ ـ ق ۰ غنم
٤ـ ق ۰ جزع.ف ۰ ب ۰ چرغ ٥ـ ق ۰ وانگهی اصم ۰ه ۰ اکمه واصم ۰ف. آبکه واصم
٦ـ ف ۰ب بیرون همی کنند بنا شاعری

شاداب عشرت ، از شرف افتخار خیز
فرمای کام و ، در چمن افتخار ، چم
هرگز ، خدم[1] مباد ، عدوی تورا ، ولیك
پیوسته باد ، پیش تو ، استاده چون خدم[2]
بی یارو بی پناه و حشم باد ، او ، وتو
اقبال، یارو، بخت ، پناه و ، جهان ، حشم

---

۱ ـ ق . ندم ۲ـ ق . ندم

مدح سلطان مسعود بن ابراهیم

(مسعود سوم)

همی، دولت و ملك و كلك وحسام
بفرّ خداوند گیرد نظام
سر افراز هر مهتر، از بیش و كم
صف آرای، هرصفدر، ازخاص وعام
بزرگی كه، از همت و كلك او
همی باز ماند، حلال از حرام
ز گردون، جهانگیر تر، روز رزم
ز خورشید، بخشنده تر، گاه جام
مسخر، باحكام او، چرخ تند
مقید بفرمان او، بخت رام
تنارا، نهاد و، شرف را، اصول
سخا را، اساس و، خرد را، قوام
☆ سر فخر سادات و، اصل كرم
شهنشاه احرار و، صدر كرام
بدو كرده آزادگی، افتخار
وز او، دیده فرزانگی، احتشام
هنر پیشه، **مودود مسعودفال**
خرد كار، **مسعودمحمود** نام
بلند آسمانی است، در اقتدا
منیر آفتابی است، در اهتمام
امل را، كف اوست، **باب السخا**
خردرا، در اوست، **بیت الحرام**
زهی شیر مردی، كه اندر نبرد
زبیژن، فزون بود و، **بهرام وسام**
كشد تیر تو، از بن شیر، پی
درد؛ تیغ تو، بر تن پیل، خام
از ایرا، كه بی زین و زان بایدت
برند، آن دو، ازتن دوال و لگام
مراد خدنگت زیادت ز چنگ
هوای حسامت فزون از مدام

---

۱ ــ ب ۰ف ۰ یمین ۲ ــ ق ۰ بعز ۳ ــ ق ۰ صف آرای هرمهتر ازعام وخاص ٤ ــ ب ۰ می آراز زمانه حلال وحرام ٥ ــ ق ۰ مسخر بامكان او ٦ ــ ق ۰ مقلد ۷ ــ ق . تخت رام ۸ ــ ف ۰ ب ۰ مسیر آفتابی ۹ ــ ق ۰ بزندان زین ودوال ولگام ۱۰ ــ ب حسام

☆ بیت فقط در ق. ثبت است

[۱] کشنده فروغ تو ، اندر نبرد — بآب حسام آتش انتقام
[۲] به بزم اندرون ، گرز ، یازی مقیم — بخواب اندرون ، جنگ بینی مدام
بآن ، آب دیدار آتش مزاج — بدان ، چشم حورا ضیا ، در ظلام [۳]
دهی ، فتنه‌را ، گاهی ، ازخشم چاشت [٤] — دهی مرگ را ، گاهی ، از جودشام [٥]
چو آئی ، بر آن بارهٔ کوه شکل — بدست و ببازو ، کمان و ستام [٦]
خدنگی بدست تو ، پولاد سر — نهنگی بدست تو ، زهر آب کام
در آن ، مرغزاری که ، باشد ز هول — اجل ، جسته وچال کرده رحام [۷]
شود ، تیر بارنده همچون سرشك — بود روح برفتنه ، همچون غمام [۸]
نه جز ، بنده بنده ، یلان را سخن — نه جز ، الله‌الله ، زبان را کلام
کشیده [۹] غلط ، کام الهام خشك — بریده اجل ، دست امید خام
☆ ز شمشیر زهر آب ، دل را نوید — ز پیکان پولاد ، جان را ، خرام
ز رایت ، هزیمت فرستد قدر [۱۰] — قضا ، از نهیبت گذارد ، پیام [۱۱]
پشیمان شود ، کینه ، در روز کین — فرامش کند ، نام گستر ؛ زمام [۱۲]
نیارد ، سر تیغت ، اندر گره [۱۳] — نگیرد ، سم اسبت ، اندر خرام [۱٤]
☆ زمین را ، یکی لعل چادر دهی — ز آثار آن ، خنجر نیل فام
[۱٥] بناورد ، از پیش پنجه مصاف — چنان باز گردی ، که مرد از سلام
بجائی که ، تیغ تو ، جنبش گرفت [۱٦] — سلامت بدانجا ، نگیرد مقام
تو ، معروف گشتی چنان کایچ کس [۱۷] — چوتو ، نبود و کس ، نگوید کدام [۱۸]

---

۱ ـ ق ۰ کشیدی فروغ تو ۲ـ ق ۰ بهٔ بزم اندرون کردیاری مقیم ۰ گرد بادی مقیم
۳ـ ب ۰ بدان چشم دارضیاءظلام ٤ ـ ب ۰ ف چشم چاشت ٥ـ ق ۰ خور بشام ٦ـ ف ۰ب
کمان وسهام ۷ ـ این مصرع درهرسه نسخه مغشوش بنظرمیرسد ۰ درق ۰ اجل جسته و
خال کرده رخام ـ در ۰ب امل خسته واچال کرده ز کام ۸ـب ۰ بررفته همچون غمام ۹ـب ۰
کنده غلط ۱۰ ـب ۰ف ۰ فرستدجواب ۱۱ـق ۰ گذارد ثیام ۱۲ـ ب ۰ف فرامش کند
نام گشته زنام ۱۳ ـ ق ۱۰ اندرزره ب ۰ اندر کرو ۱٤ـ ق. بگردسم اسبت ۱٥ـق ۰ف ۰ب
بنامرد ۱٦ ـب ۰ جستن گرفت ۱۷ـق ۰ کانچه کین ۱۸ـ ق ۰ چومرود گوید بگوید کدام
☆ ابیات فقت درب ثبت است

الا ، تا هـمی ، گنبد تیز رو　　بیـك راه ، پیدا ، نیاید تمام
[1] نه‌جنبد،چو افلاك ،ساکن‌زمین　　بگردد ، نودساله ، نوخط غلام[2]
چو اسلام ، در صدر حشمت نشین [3]
چو اقبـال ، بر فرق عزت خرام

در شکایت حال و احوال

روی ، پر گرد و دیده ، پر آبم　　سیرم از جان و ، تشنه خوابم
[4] خسته تندرست ، چون سیمم　　کشتهٔ زنده دل ، چو سیمابم
[5] تا ، رهین وصال اقرانم　　تا ، قرین خیال احبابم
کان زر شد ، ز چهره آینه ام　　جوی خون شد ، زدیده محرابم
گه ، بمژگان ، چوپای‌ملاحم [6]　　گه ، بناخن ، چو دست قصـابم
صاف شد،خون‌دیده‌ام، که‌جگر [7]　　سر انگشت ، کرده عنابم
رنج صفرای غم ، ز یادت گشت　　تا شد ، از خون دیده ، جُلابم
بو که ،بنشیند ، آتش جگرم [8]　　کاز دو دیده ، میان گردابم
زین،رخ زرد خون‌گرفته ز درد　　همچو زر ، زیر مهر ضرابم
هرزمانش ، ز دیده جلوه دهم [9]　　گاه صراف و گاه ، قلابـم
زهر محض است ، عیش شیرینم　　خون صرف است ، باده نابـم
روی ، ز آن شد بنفشه از دستم　　پشت دستم ، شقایق از نابم [10]

۱ــ ق ـ به جنبید۲ ــ ب . نواساز نوخط‌غلام ۳ــ ب . دولت نشین ٤ـك . خفته ٥ـ ق .ماه بهمن‌ك .تازمین٦ــ ق .ملاجم ۷ـك.صاف‌شدخون‌دیده تاهم‌ازاو۸ ك چون به‌نشیند۹ــ ق .زدیده گونه‌دهم ۱۰ـق.پشت‌دست‌شقایق ازنابم

زچنان ، عیش و باده افتاده است — به چنین غم ، اسیر ایجابم
و زپی ارتفاع طالع وصل[1] — خیره شد دیده ، درسطر لابم
آب وجاه از زنظم و نثر ، همی[2] — باشد ، از هر طریق وهربابم
نیست ، بی آب اقربا ، جاهم — نیست ، بی چاه اولیا ، آبم
زان غریبم ، که کان اکسیرم — ز آن یتیمم که ، درّ خوشابم[3]
خسته اشتیاق اسلافم — بسته اعتناق اعقابم[4]
ای پسر ، مر تورا ، کجا جویم — وی پدر ، مر تو را کجا یابم[5]
ماهتاب شب فراق شما — کرد ، چون آفتاب ، در تابم
و اندرین باب ؛ همچو کتانم[6] — مگذارید ، پیش مهتابم
برنشانهٔ ، مراد می نرسد — از گمان امید ، پر تابم
واندرین درد ، کسوت فقرا[7] — شد لباس سیه ، چو حجابم[8]
غم چوباز است ومن ، چوخرگوشم[9] — کاین حواصل ، بخورد سنجابم
به یقینم ، که باز نشناسند — گر ، به بینند ، شیخ واصحابم[10]
شب ، دراین چرخ پرستاره ، زرنج — چون گبوتر ، بزیر مضرابم
راست گوئی ، که مانده در گوزم — چون ، ازاین بقعه ، روی برتابم
ز آنکه ، آن روز بسته تر باشد — که به تعجیل ، بیش بشتابم[11]

رنجه و تافته بدان شده‌ام
کاین همه رنج ، بر نمی تابم

۱ـ . ق . ب . طالع اصل۲ ـ . آب و جاهی ۳ ـ ق . زان مقیم ٤ـ ح . اعناقم ٥ـ ع . ب . ای که حبسی تورا کجا یابم ٦ـ ب . اندراین تاب ۷ـ ق واندرین راد کسوت فقها ۸ـ ب . ك . شد لباس ازسمور وسنجابم ۹ ـ ق . غم چومار است ۱۰ـ ق . که به بینند هیچ اصحابم ۱۱ـ ق. که به تحویل

در مدح امیر محمد

☆ شد چشم من از نامه معشوق پر از نم
داد ، از اثر خامه او ، قامت من خم
بگشاد ز هم ، بندم ، بشکست ز غم ، دل
چون باز گشادم ، شکن کاغذش ، از هم
دیدم ، سخنی برده ، به چرخ اندرمعنی
خواندم ، لطفی کرده بچنگ ، اندر مد غم
لطفش ، همه چون مکر ، گرانیده وپرنوش
کازمهر ، فدا کردمش ، این نفس چو مریم
چون ، جوجم نیلوفر ، بودم برخ دوست
و اکنون برخ دوست ، چو نیلوفر جوجم
سخت از گلهٔ هجر ، دلی داشته پر درد
وز شکر خیال ، از پی آن ساخته مرهم
شد لالهٔ من ، دیدهٔ عبهر زدم سرد
چون عبهر[1] من ، لاله شد ، از ریختن نم
در وصل دلم را ، حجرالاسود ، خواندی
هجر تو ، بدان بود کنارم را زمزم

۱ــ دراصل چون عنبر من .

☆ فقط درق. ثبت است وچون مقابله با نسخهٔ دیگری میسر نشد تصحیح قیاسی شده است .

لبیك بزن ، بر نیت من ، شو محرم
کاری‌مکن‌ازحج،به ریا ، باز آی به محرم
ای کرده به **کرمان** سخن صافی تسلیم
از فقـر مصافـی و از امـن مسلم
گفتند که **مختاری** مکرم شد و منعم
از **میرمحمد** پسر صـاحب مکـرم
خورشید مسلمانی و حسن نظر ملك
کان کـرم و بیشکه گوهـر **آدم**
آن ذات، که چون قدرت او شخص‌پذیرفت
تائید مصور شد و ، اقبال مجسم
چون طبع،متین آمد و ، چون چرخ توانا
چون روح ، لطیف آمدو چون عقل‌مقدم
در خدمت او ، چرخ ،رفیع است‌ومعلا
در صحبت او ، عقل ، عزیز است و مکرم
چشمش ، بدل معجزهٔ **موسی عمران**
جودش ، عـوض دم زدن **عیسی مریم**
فضل ، از پی عشقش ، فلکی یافته عالی
عقل از گل فضلش ، **ارمی** ، ساخته خرم
ای ، تـاج کفایت ، بجناب تو مرصع
وی ، کسوت اقبال ، ز القاب تو معلم
بر حال هنر ، زینت آثار تو ، ظاهر
بر ذات خرد ، غایت اوصاف تو مبهم
رایت ، وزرا را خرد ملجا و مقصد
صدرت ، شعرا را ز هنر مرجع و مقدم

از مدح ، تو را ، راحت پیراهن **یوسف**
در ذکـر تـو خاصیت انگشتری **جم**

در کلك تو ، ارواح معادی ز اباحت
و دست تـو ، ارزاق معالی ز مقسم

در جنت بی مهر تو ، ناری است عدو را
بی کینت بهشت است عدو را بجهنم

نیلوفر وسوسن ، دمد از باغ حسودت
لیك آن **شل هندی** زنداین چو به **دیلم**

از هیبت کلك تو ، بیفکند پر خویش
عنقا ، که همی تیر فرستاد به ، **رستم**

گر ، زانش پایش ، شرری روی نماید
بیرون جهد ، از راه فنـا دیدهٔ ضیغم

از غیرت نام تـو ، بر انگشتری تو
خورشید ، نگین شد ، مه نو ، حلقه خاتم

بی‌لفظ تو،از اخترو ، بی خلق تو ، از طبع
دریـا ، نستاند در ، عنبر ندهد ، یم

گر هیچ ، سئوالی کند ، از عقل به بینی
کش ، ناطقه در حال فرو ، ماند منجم

گنج خرد آید ، چو بنام تو کنم شعر
جان سخن آید ، چو بمدح تو ، زنم دم

بیتی است بدین قاعدهٔ ، استاد عجم را
کان بیت ، بمدح تو ، متین آید و محکم

«تا ، درگه او یابی ، مگذر بدر کس
زیرا که ، حرام است تیمم بلب یم »[۱]

نـاید بوزارت ، بمحل پـدرت کس
مرکب نشود مهتاب ، از گفته شولم[۲]

چون صاحب مکرم ، نتوان شد به تکلف
معراج پیمبر ، نتوان یافت . به سلم[۳]

بود او ، پدرت صاحب مکرم ، تو خداوند
وز ملك ملك ، زود شود ، صاحب اکرم

این مژده ، علی الحال[٤] بخوانندبه غزنین
دربارگـه ، شاه جهان ، خسرو اعظم

من بشنوم ، این فضل که ، درحضرت کرمـان
هـر فتح مهیا شد و ، هر کار مقوم

شعریت فرستم ، که بود مطلع آن شعر
« ای بـار خـدای وزرای همه عالم »

یابم صلتی از تو ، بدان شعر که کردم
بر خلق جهان ، منعم وز خلق تو ، منعم

تا ، ابر بهاری نبرد ، گـردن تندر
خواند عقلا را ، سوی گلزار ، ز طارم

از فخر ، ثنای تو ، چنان باد کـه گردد
فخر وزرا ، عار و ، ثنای فضلا ، ذم

تا ، خشم نباشد بجهان ، بیشتر از علم
تا ، وزن کم از ذره ، نیارد که محکم

۱ـ دراصل لم . ۲ـ دراصل ـ لولم ۳ـ دراصل ـ شلم ٤ـ دراصل علی خیال .

خشم تو ، چنان‌باد ، کاز او ذره ، بود بیش
حلم تو ، چنان باد ، کاز او ، کوه بود ، کم
در بزم وفاق تو ، نکو خواه تو ، مسرور
دررزم ، خلاف تو ، بد اندیش تو ، مغنم

مدح

☆ خـاطر تو ، مایهٔ افـادت افلاك
طـالع تـو ، مـادهٔ سعـادت انجم
گل فکند ، بی کفت ، ز خاك تحرك
مـل فکند ، بـی لبت ز جـام تبسم
نسر فلك بشکند ، ز حشمت تو پر
شیر فلك ، در کشد ز هیبت تو ، دم
روی بـدرگاه شاه شرق ، نهادن
از همگان ، خدمت‌است و از تو ، تحشم
جست ، که داند ، خیال تو ، به تفکر
دید کـه یارد ، کمال تو ، به‌توهم

مدح خواجه نظام‌الملك

ازوزرای ملوك خانیه (آل افراسیابی ماوراءالنهر)

☆ خدای داد ، دو ملك تمام را ، **دو نظام**
یکی جلال وزیران ، یکی رضی انام

☆:ازاین‌دوقطعه‌چنین برمیآید که هریك ازقصیده‌ایست وقسمتی ازآن باقیمانده . لذا بهمین صورت درجزوقصائد بچاپ رسید .

یکی ، بخدمت **سلجوقیان** ، رسیده بفر

یکی ، بخدمت ،**طمغاج خان** ،رسیده بکام

هم او ، سپهر شرف بود و پیشوای صدور

هم این ، جهان کمال است و آفتاب کرام

مجاور در او ، بود بخت فایده بخش

موافق دل این است ، چرخ آینه فام

وصف غزوی در هندوستان

و

☆☆مدح سلطان علاءالدین مسعودبن ابراهیم غزنوی

تو را ، بشارت باد ای ولایت **کرمان**
بفتح نـامهٔ شاه ، از دیار **هندستان**
خدایگان سلاطین ، علاء دولت و دین[۱]
نظام دنیا ، مولی الملوك[۲] شاه جهان
سپه بکشور هندوستان ، کشید بغزو
برأی روشن و تدبیر پیرو بخت جوان ☆
همی ، بجای[۳] عنانش ، هوا نموده سبك
چنانکه، پیش رکابش، زمین نموده کران☆
چو سایه گستر ، خورشید رایت عالیش
بتافت ، از فلك فتح ، بر زمین وزمان ☆
بسجده ، خاك ببوسید[٤] ماه رایت **رای**
[٥]چنانکه ،فتنه درافتاد ، زو ، بخانه ، **خان**
ز چتر شاه ، که خورشید را ، نبود مجال
که بوسه دادی ، برخاك حضرت سلطان

☆☆:این قصیده فقط دردونسخه . ق . و . ف ثبت است و چند بیت از آن نیز در مجمع الفصحا ثبت است درباره این قصیده به مقدمه مـراجعه فرمـایند . ☆ این ابیات در ف . نیست .

۱ـف عماد دولت‌ودین۲ـق، مولاملوك۳ـمجمع هنر. بجای.ق بجنب٤ـف. ببوشید ماه رایت او٥ـق فکر بندهٔ.ف.فکر بندهٔ.

ز بندگانش، نکو ، بندهٔ ، که بود مطیع
بر او رقم زده بودند ، دشمنان عصیان
به پیش شاه ، فرستاد ، مال و پیل و پسر
ز پاس جان، گنهش،زینهار خواست بجان☆
چو رمح شاه جهان را ، عصای موسی دید
بدست قارون ،گنج و خزانه کرد ، روان
هزار ، گاو ، ز فرش و سلاح و گوهروزر
هزار گاو ، ز عطـر و ظرایف الوان
هزار ، گاو . ز خفتان وتیغ وخود و سپر
هزار گاو ، ز کافور و عود و عنبربان ☆
پدید بود ،که همسنگ گاو، بود آن گنج
از آن،چوخاکش، برپشت گاو،ساخت مکان
چهار پیل ، روان کرد ، بارشان، زر سرخ
ز بیم زردی رخساره و فساد روان
خدایگان جهان ، جان او بدو ، بخشید
ز نور اختر عفوش [1] نمود ظل امان
بفتح بـاد ، همه روزگار شاه ، چنین
ز عجز باد ، همه گنج دشمنانش ، چنان
خبر رسید ، کـه اندر نواهی سمکار [2]
سر حصاری، کرده است، با ستاره قران☆
ز موج دریا ، سنگ بناش ، چون مینا
زتف مهر ،گل باره‌هاش ، چون مرجان ☆

۱-ق.ف.علوش . ☆این ابیات در ف. نیست.
۲-ق.بستام

هزار سال ، ز باران بر او زیان نرسد
اگر ، بجای سرشك افتد ، ازهوا سندان [۱]
ز آفتاب ، نهاده است ، افسری بر سر
ز جوهران ، کمری‌ساخته است، گردمیان
بر او ، ز کشور اسلام ، ناگذشته صبا [۲]
وز او، نبرده‌کس ، ازهستی خدای ،گمان
ملوك را ، ز رسیدن بدو [۳] گسسته امید
سپاه را ، بگشودن [٤] بر او ، نبوده توان
بسان حلقهٔ انگشتری است ، بهر محیط
بگرد مرکز سیاره ، چون نگینه ، آن
زیادت ، ازدو هزار و چهار صد شهر است
بگرد آن،همه خوش،چون‌بهشت، آبادان [٥]
ز دخل ،گوئی،سیم است،شاخشان، به بهار
زخرج [٦] گوئی زر است ، برگشان،به‌خزان
در او ،قرار گرفته است ، صد هزارسوار
همه ، فلك تن وکیوان دل وشهاب سنان
پیاده سپه آرای او ، دویست هـزار
چو پیل مست و نهنگ نژنـد و شیر ژیان
زبس ، که باشد اندر جوار آتش تیغ
دودیده‌شان،همه،چون‌اخگراست‌ورخ،چودخان
سرملوك جهان ، چون نشاط غزو [۷] براند
بعـزم نصـرت اسلام و قـوت ایمـان

---

۱. بجای قطره : اگر آید ازهوا سندان۲ـمجمع. صدا ۳ ـ مجمع ـ بدو ٤ـمجمع .
بگشادن بدو٥ـمجمع. بهشت جاویدان.٦ـق.چرخ۷ـق. بادهای

وان یکاد، همی خواند ، **جبرئیل** امین
همی دمید، بر آن پادشاه ، ملك ستان
غبار لشگر خسرو ، چو زنگ در آهن
فرونشست، بر آن ، باره های شارستان
فلك نخواند [1] بآواز لشگر منصور
بر آن ملاعین ، جز ، **کل من علیها فان**
حصار ، بستد و بتخانه را بکند وبسوخت
زشهر ودشتش ، گلزار کرد و آتشدان [2]
ز حلق گردان ، بسرست خاك را درخون
به قتل مردان ، بنشاند ، مرگ را برخوان
سرانشان همه در پای مرکبان ، سودند [3]
بزیر چتر بگونسار خویش ، خفته سنان
دلیل معجزه **نوح** بـود ، خنجر شاه
همی نمود ، ز طوفان ، بکافران ، برهان
بهند ، اگر حکما ، منکرند طوفان را [4]
از این خبر ، برایشان ، درست شد طوفان
ز گنج ها ، بکشیدند ، تنگ از بر تنگ
بـدان قیاس ، کازان ، آفتاب شد حیران
تورا ،جهان‌زدوشاه بزرگ ، موروث است
که یافت دوران ، اندر زمان هر دو ، امان
یکی ، ز **سلطان محمودسومنات** گشای
یکی ، ز **سلطان داود،خالدات** ، ستان

۱ـ ق بخواند.۲ـ ف. ز شهر و دشتش گلزار و کوه و آتشدان . ۳ ـ ق . بردند
٤ ـ ق . نکردند طوفان‌را

خدایگانا ، در انتظار دولت تو [۱]
زمین [۲] ، خزاین خود را ، نهاده بود،نهان
ز بس غنیمت لشکر ، طریق لشکرگاه
پراز ، جواهر وزرشد ، چوراه،کاهکشان
کنون ز شاخ ، بجای شکوفه ریزد زر [۳]
بجای سبزه و لاله ، زمرد و مرجان
ز بهر بخشش بی منتهای تو ، خورشید
کندبنام تو ، چون زر برویدی از ، کان [٤]
خجل‌شداز تو،که‌درصد هزار سال نداشت
بزر نهادن یك روزه بخشش تو ، توان
بریك رود ، ز باران چشم بردگیان [٥]
زیاده بودند ، از ریك و قطره باران
کنون به غزنین ،کوهی برآید ، از آهن
اگر ، بریزی ، زنجیر گردن ایشان
نشان خنجر مسعودیان ، چنین باشد
که تا قیامت ، بادا ، نشان فتنه نشان
در این زمانه ، همه همت ملوك زمین
شکار و گوی و سماع است وباده وبستان
همیشه، پیشه سلطان اعظم ، این‌بوده است
به غزو ، تاختن و حفظ کردن قرآن
گهی فرستد خلعت ، بقبلهٔ تازی
گهی بسوزد ، بت را بقلعهٔ دهقان

۱ـف.وعده تو۲ـف.چنین۳ـف.شکوفه خیزد زر٤ـف.زذره زرکندی‌گر نروید اندرکان٥ـف.ق.پرده گرفته.

شود ، زمین فلك هفتم ، ار بخواهد شاه
ستاره گردد خورشید ، اگر دهد فرمان
بروز بار ملك ، بهره یابد از لب حور
دهان تاجوران را ، خجسته شادروان
دو دیده ، در سر این بنده تنا گستر
نیافت روشنی ، الا ز گرد آن میزان
اگر چه ، حرمتکی ، هست بنده را اینجا
بدانچه دارد از آن ، حضرت بلند نشان
خدای داند ، اگر ملك این ولایت به
بچشم بنده ، دراین قصرخوب ، لاترمان
اگر ، به عز قبول ، این فراق یافته را
بشارتی رسد ، از بخت سعد، ناگاهان
ز خاك تیره ، گراید به روضه فردوس
ز ریك تفته بر آید ، به چشمه حیوان
ز عکس تاج ملك باد ، نور چشمه خور
ز پاس تیغ ملك باد ، مایه زر و کان
سپهر ، پایه تخت و زمانه حاجب بار
ستاره، گوهر تاج وملوك ، مدحت خوان

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

☆ خجسته ملك یمینی ، ز یمن ملك جوان
بكام خویش رسید ، از خدایگان جهان
[1] از انتظار برست ، آسمان . . . . .
بیافت ، آنچه ورا بود ، قصدش از دوران
خرد بدید ، كه مقصود ، آفرینش خلق
خـدایگان زمین بود ، پـادشاه زمان
بدین امید ، به جنبید ز ابتدا ، گردون
كه در زمین ، **ملك ارسلان** ، بود سلطان
باوج ملك رسید ، آفتاب دین افروز
كه دین و ملك ، بر او تازه با دو،آبادان
فلك ، براند مرادی ، كه داشت اندر دل
فضا،نشاند ، نشاطی ، كه داشت اندر جان
جهان گرفته ، نصیب سعادت ، **از برجیس**
چنانكه ، بیش نه بیند ، **نحوست كیوان**
مبشران فلك ، بانك بر زمـانه زدند
كه بر ملوك بخوان ، **كل من علیها فـان**
ز تخت**قیصر روم** و ، ز ملك شاه **عـراق**
بگوش ، تیغ ملك شد ، بصد هزار زیان

☆ . این قصیده فقط درق.ثبت است . ۱ـدر نسخه موریانه خورده‌است

که ما ، ز جد تو ، میراث مانده‌ایم، به تو
بحق ما ، برس و حق به مستحق برسان
تورا، جهان زدو شاه بزرگ موروث است
که ، یافت اسلام اندر زمان هر دو امان [۱]
یکی ، ز **سلطان محمود سومنات** گشای
یکی ، ز سلطان **داود خالدات** ستان [۲]
سزد ، ز عدل تو، کان ملك را شرف گشتی
بذات و بهرهٔ ما ، بندگان رسد حرمان
اگر ، نگردد ، روشن ز رایت تو عراق
زمین او سوی ، **غزنین** رود چو ریك روان
ز شرح قصه روز نشستن تو ، به ملك
همه ملوك ، شکسته دل اند و بسته دهان
ندای فتح تو ، در گوش هر ملك مانده‌است
که ای ، چو عامل معزول، مانده بی‌فرمان
چو روز معجزه خـاتم سلاطین بـود
بر آب ، نقش همان بود وخصم ملك همان
تبارك‌الله ، از آن ساعتی که نصرت شاه
[۳] . . . . . .
نخست ، با رخ زرد ، از نهیب تیغ کبود
چنانکه باد بهاری ، ز پیش باد خزان

۱و۲- این دو بیت در قصیده قبل نیز آمده است و معلوم نیست تعلق باین قصیده داشته که در قصیده‌قبل هم آمده یا از این‌قصیده آن‌را به‌قصیده نخستین کتاب داخل کرده‌اند برای اطلاع بیشتر بمقدمه مراجعه شود .

۳-در نسخه‌موریانه خورده‌است

بکین ایشان ، در شست زندگان سوفار
ز حرص حرب گذرساخت کرد برپیکان
به ساعتی ، دل خسرو ، ز مانه فارغ کرد
ز آفتی که ، بماند خرد ، در او حیران
نشانشان بشد ، از سیم‌ها و نام از زر
چنانکه گفتی ، ازایشان نبود نام و نشان
چو تاج وتخت ، شرف‌یافت ازکمال‌جلوس
به بندگیش نخست ، آسمان‌به بست میان
گر آن زمان ، قمر از تاج او گرفتی نور
چو آفتاب ، برستی ، ز آفت نقصان
وگرنه ، حلم بود از نشاط کبر و غرور
دمی قرار نکردی ، بزیر چرخ کیان
وگرنه ، طالع غزنین حمل نما دیدی
چوگاو ، کردی پیش رکاب او قربان
خدایگانا ، در انتظار دولت تـو
زمین خزائن خود را ، نهاده بود نهان [۱]
کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد زر
بجای سبزه و لاله ، زمرد و مرجان [۲]
ز بهر بخشش بی منتهای تو ، خورشید
کند بنام تو ، چون زر بروید اندرکان [۳]
خجل شد ازتو، که‌درصد هزارسال نداشت
بزر نهادن یکروزه بخشش تو . توان [٤]

۱و۳۲و٤.درقصیده قبل هم آمده است.

همی بجود تو ، هر بنده هر شبی تا روز
گهر کشد به ترازو و زر کشد به قپان
خبر،بگوش سلاطین ، شرق و غرب رسید
که ساخت جمله اسباب روزی حیوان
شکوه نام تو ، در گوش خسروان زمین
بسی مهیب تر ، از حد تیغ و نوك سنان
رکاب عـالی ، اگر سوی بلخ بخرامد
چه حاجت‌است،به تیغ وسنان وتیروکمان
درم خربده جد تـواند و ، بنده تـو
همه سران ویـلان سیاه سلجقیان [۱]
همه ، ممالك دنیا ، تو راست مستخلص
چنانکه خواهی گیرو،چنانکه خواهی،ران
جهان ستانا ، اقبال مدحت تـو ، مرا
سخن شناسان ، بر دیده ، ساختند مکان
ز بندگی وهوا خواهی تو ، آن گردم
که صدرشان را ، بر من تباه گشت،گمان
خدای ، داشت بمن ، خدمت تو ارزانی
که هست اگر ، ملکانش،بجان‌خرند،از آن
به نعمت تو ، که ز ، آستانه تو ، مرا
هزار بار ، به از ملك کشور کرمان
به یك ثنای تو،عالی شوم ،بجاه و به آب [۲]
بیك عطای تو ، قـارون [۳] شوم،به‌نام‌وبنان
همیشه، تا رخ صورت، بری است ، از معنی
همیشه ، تا دل دعوی،قوی‌است ، از برهان

۱ـدراصل سنجقیان ۲ـدراصل بچاه وبآب۳ـدراصل بقارن.

تو دار ، مایهٔ اظهار و صورت و معنی
تو باش ، حجت و برهان ملت و ایمان
رفیق ملك نوت باد ، امر بی مانع
قرین سال نوت باد ، عمر بی پایان
به تیغ ، روح ربائی ، به عدل، عمر افزای
بامر ، دهر نوردی ، بذات ، شاه نشان
هزار شاه به بند و ، هزار ملك به بخش
هزار شهر بگیر و ، هزار سال بمان
قرین عزم تو ، فتح و مطیع امر تو ، چرخ
ندیم انس تو ، انس و فدای جان تو ، جان

پیام فروردین

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بن مسعود

پیام داد ، مـرا ، اورمزد فـروردین
به مجلس شرف آسمان و شاه زمین
که ، ای فرازان[1] بوده در انتظار تو ، ملك
که ای ، گرازان بوده ، ز افتخار تو ، دین
تو را ، به تربیت ملك ، مژده‌ها دادم
شنیدم[2] از لب و دندان جبرئیل امین
مثال یافته‌ام ، تا بجای لاله و گل
ز خار وخـاره بر آرم برتو ، تاج ونگین[3]
ز شاخ مورد[4] ، نهم‌حاسدانت را ز نجیر
ز برك بید ، زنم ، دشمنانت را سکین
بیاد ، گرز تو ، از اصفهان بر آرم خاك
بآب تیغ تو ، اندرهرات رانم . هین[5]
ز بادهای درختان باغهای عراق[6]
چو گفته شد ، دهن شیر سازم اندر چین[7]
بچشم ایشان ، چون پیل شه به سند آرم
چو ابر تیره ، بر آیم[8] به جانب غزنین
ببوستان عزیز و بباغ مستظهر[9]
ستایش تو ، کنم عندلیب را تلقین

۱- ق، فروزان . ب فراوان ۲- ق . شنیده ۳- ب، ف، زخارخاره بر آرم بزیر تاج ونگین ٤- ف. ب. مور ٥- ق . بآب تیغ تواندرهرات دام رهین٦- ب. ز تارهای‌درخشان بار های عرب ۷- درهرسه نسخه‌چنین‌است ۸- ف. بر آید . ۹- ف زباغ مستنصر .

فریشته شوم و رعد را بیاموزم [۱]
که درهوای **خراسان**، سخن مگوی جزاین [۲]
اگر ، بدیدی **ابلیس** نورت ، از **آدم**
بهیچ حال نگفتی **خلقتنی من طین** [۳]
کابوالملوك **ملك ارسلان بن مسعود**
خدایگان جهان است ، تا بیوم الدین
جهان ستانان ، فرمان ستان ، بوند [٤] ، اکنون
که داد ، عز مکان تو ، ملك را تمکین
همی فلك ، فرس ملك ربع مسکون را
نهد بنام تو ، داغ و ، کند ز بهر تو، زین
بگوش شاهان ، **کروبیان** ، فرو خوانند
ندای فتح تو ، هرروز ، ز آسمان بزمین [٥]
تورا، بهجنك چهحاجت، بهقبض کردن ملك [٦]
که رایت تو ، بهفتح اندر ، آیتی است متین
سپه چو رانی ، [۷] گیتی بکام خود بینی
بآزمایش ، باری یکی بـران و به بین
درم خریده ، جد تواند و بنده تو ، [۸]
سران آن سپه ، از بلخ تا به **قسطنطین**
به نعمت تو ، که در جان بنده **مختاری**
شده است، نقش، که گیتی توراشود ، به یقین

۱ــ ق. شوم فرشته وپس رعدرا بیاموزم ۲ــ ق. که درهوای خراسان سخن نگوی حزین ۳ــ ق. خلیقته من طین ٤ــ ف. تواند. ق. برند. ٥ــ ب. ازآسمان وهمین ٦ـف. به ضبط کردن ملك ۷ــ ف. ق. سپه چوراندی ۸ــ همین‌مضمون تقریباً باهمین الفاظ و ترکیبات درقصیده قبل درمدح سلطان ملك ارسلان هست بدین صورت : درم خریده جد تواند وبنده‌تو ،همه سران ویلان سپاه سلجیقان .

رود ، به وجه تماشا ، بزیر رایت تو ،[1]
گهی ز ترک ، بروم و گهی ، زمصر به چین
به مهرگانت ، به‌بیند ، نشسته بر لب نیل
رسیده بر لب دجله ، به جشن فروردین
جهان بکام و معادی بدام و خطبه بنام
فلك ، رهین و ، ولایت حصین و ، ملك متین

وصف باغ و آبگیر و فواره‌ای زیبای آن

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

چه شادیها کند رضوان، اگر سلطان دهد فرمان[2]
که رو ، به نشین بدربانی ، بدولتخانه سلطان
☆ سپهر است این، بوجد آید، گرش کیوان شود بنده
بهشت است این، رواباشد گرش، رضوان بوددربان
روان است، آبش اندرسیم و باران، خاکش اندرزر[3]
چنین غرفه، کجا دیده است ، هرگز دیده رضوان
☆ چنان ، درطبع این گرداب ، دارد گردش آبش
کنون درضمن این آب است. گرزان آتش گردان
زمین ، از آسمان باران ، پذیرفتی و می‌بارد
بدین فواره‌ها ، اکنون ،زمین بر آسمان، باران

۱ــ ق. برید رایت تو ۲ــ ف. اگرفرمان دهد سلطان. ق. اگرفرمان دهدیزدان
☆. این‌دو بیت‌فقط درق . ثبت است .
۳ــ ف . باران خاکش از کوثر

دراین در، روی‌شاهان راست ، روی قبله **تازی**[۱]

اگر چه ، خاك **ایران**[۲] راست ،روی قبله **دهقان**

ندیده‌است ،ایچ گه، خورشید راه کهکشان هرگز

زراه کهکشان خورشید، زاده است اندراین‌ایوان

[۳] خزان‌است،اززراین‌مجلس،**بهار**است،ازگل‌این‌موضع

[٤]چنان، کاز، آب وز آتش ، **زمستان** است و **تابستان**

بدان ، سیمین زبان ، از کام آن ، فواره زرین[٥]

زمین باچرخ میگوید،که ملك پادشاه‌است،آن[٦]

پنـاه ملت **تازی** ، بآب خنجـر **هندی**

که آن، ازدینش نامی گشت، این ازعدلش، آبادان

عدو بندی ، که دلبندش ، کواکب را زند طعنه

جهانداری. که **جاندارش** ،سلاطین‌را،دهدفرمان

شه شیر است نام او ، بلفظ **ترکی و تازی**

به یك نیمه، **عرب** گیرد ، بدیگرنیمه، **ترکستان**

گذشت ، از گوهر [۷]تاجش، نباشد ملك را دیده

برون ، از سایه چترش ، نباشد چرخ را دوران[۸]

حسودش، هرشب اندرخواب ، تخت عاج اوبیند[۹]

که روزی ، گیردش ناگاه ـ پیل شاه بر دندان

هم اکنون ، شیر خاکی را[۱۰] به بیند ، دیده فتنه

که ازخون عدو سیراب گردد، خاك این میدان[۱۱]

۱ـ ق. روح قبلـه‌قاضی ف. روی قبله باری ۲ـ ق . اگـر چه خاك از راه است
۳ـ ف. خزان است ازرزان مجلس ٤ـ ف. چنان‌کاز زر و آرایش زمستان ... ٥ـ ف . ب بدان سیمین‌زبان کاین از آن‌فواره زرین ٦ـ ق . زمین باچرخ میگوید که یادشاه‌خان
۷ـ ف . گذشت گوهر تاجش ۸ـ ق . نباشد چرخ او دوران ۹ـ ف . ب تخت عاج از آن بیند ۱۰ـ ق. هم‌اکنون سیرخوابی‌را ۱۱ـ ق.دیده این میدان .

فلك داند ، که چون خورشید، پا اندرر کاب آرد
بر او[1] ، خفاش نابینا ، ندارد زهره جولان
نیاوردند ، الا ، رحمة للعالمین شه را
بصافی رای دین آرای عالی دست زرافشان[2]
دلش، دریای انعام است و دستش، پیکر رحمت[3]
قبولش، کنج اقبال است و، جودش گوهر احسان
خبر ، در کل عالم شد ، که سلطان فریدون فر
به تاجی[4]، شاعری را کرد ، رنج جان نوشیروان
چو، زین پس، خصم این دولت، کلاه زرنهد برسر
منش گویم، کنون گشتی ، گدای شاه را،هم شان[5]
اگر بامن سخن گوئی ، بهمدستی کنون ، آری
نوخاکی، کی روا باشد ، که یابی،رتبت کیوان[6]
از آن،که بازکاین خسرو،بخاك انداخت این افسر[7]
همی در بنده مختاری ،بمانده است،آسمان حیران
جهانگیرو جهان ده باش، در میدان و درمجلس
خداوند مظفر باش ، بر ایران و بر توران
مبارك باد این ایوان ، همایون بادت این رامش
که هم چرخ است وهم فردوس هم حور است وهم غلمان
محمد بندهٔ مخلص ، که کرد این خدمت مرضی
[7] بروی تخت، روشن باد ، ازاین پر نور شادروان

۱ــ ق . پرد خفاش ف. بود خفاش ۲ــ ف. عالیجاه زرافشان
۳ــق . بتگر رحمت ٤ــق . به باجی شاعری ف. به تازی شاعری ٥ــ ق. گدای شان ف.شاه را انبان ٦ــق . کیهان۷ ــ ف.اختر

وصف فروردین
و
مدح یوسف بن یعقوب

[۱] سر سال نو ملك است و مه فروردین
خیز و پیش آر ؛ می تلخ و لبان شیرین
آن لبی ، کاز اثرش ، کان یمن جوید مهر
وان مئی، کازخمش، آهوی‌ختن، گیرد چین [۲]
هم لب ، از باده و بیجاده و شکرّ ممزوج
می ، از غالیه و عنبر و کافور عجین
لب ، عقیقی که بود ، مایه نور خورشید
می ، رحیقی که بود ، پرده روی پروین [۳]
خون فرزند رزان را ، به بلور اندر ریز [٤]
تا ، بخواهیم زوی ، کین مه فروردین
ماه فروردین ، دیبای بهشت آورده است
تا ، به بندد ، همه اطراف چمن را ، آذین [٥]
نقره دارد ، که از او شاخ شود ، سیم سلب
نافه دارد ، که از او باد شود مشك آگین
[٦] جان دهد ، پیکر بهرام بشاخ بادام
[۷] جان دهند انجم نسرین ببرك نسرین

۱ــ ق. مه سرسال تومیلست ۲ــ ق. وان مئی کازچشمش آهوی ختن گیرد چین ف. هم می ازغالیه چشمش آهوی چین گیرد چین ــ ب . آن مئی کاز خشمش ۳ــ ب.ف. بی رحیقی که بود پردهٔ جان پروین . ٤ــ مجمع. خون فرزند رزان را به تنور اندر ریز ٥ــ ق . تا به بندی همی اطراف جهان‌را آئین ٦ــ ق. چون دهد ۷ــ ق چون نهند انجم نسرین برو برك نسرین

[1]باغ، چون خلد شود ، گلبن اوچون جوزا
آب ، چون گوهر پروین وزمین چرخ برین[2]
باد، چون‌دید، که موسیچه سخن‌خواهد گفت
دهدش، مدحت صاحب، به‌دهان اندر، حین[3]
اثر دولت سعد و مدد نصرت و فتح
شرف خنجر ملك و سبب تاج و نگین
یوسف یعقوب اصل کرم و قبله ملك
صاحب عادل شمس ،الوزراء قطب الدین[4]
آنکه ، رایش به‌همه‌کار کشد ، جز به ستم[5]
آنکه ، دستش به همه چیز رسد جز نفرین
حزم او ، بر سپه نازله ، بر بست گذر
عزم او ، برگذر حادثه ، بگشاد کمین
جود وجان را، بکف‌بذل حیات است وثبت[6]
داد ودین را، بدل ورای، پناه است و معین[7]
روح ، بیناد[8] پی خدمت او جام جهان
طبع نپذیرد ، بی‌نعمت او ، جان جنین[9]
تف خشمش را ،[10] چون ماء معین‌باشد سنك
نقش مدحش را، چون سنك بود ، ماء معین
دست او داد، سخا را ، به تمامی انصاف[11]
دل او کرد خرد را ، به بزرگی تلقین

۱ـق. ماه چون۲ـ مجمع- آب چون‌گوهرپروین وزمین چون پروین۳- ق. گهر مدحت صاحب بدهان اندرحین ٤ـ ف. صاحب عادل شمس انور دین قطب‌الدین ٥- ف . کند خبر به ستم ٦- ف. برجان را بکفت بذل حیات است و ممات ۷- ف . یمین ۸- ف. روح‌سازد ـ۹- ق. طبع شد مردمی نعمت اوجان خبن ۱۰- مجمع . تف قهرش ۱۱- ف. دست او کرد سخارا به تمنا انصاف .

داد را ، تربیت لطف تو احسان قدیم
ملك را ، معجزهٔ رای تو ، آیات مبین
ای ، جهان را زشرف ، بدرجلال اندر قدر[1]
وی شرف را ، بجهان ، زین کمال اندر زین
اصل عالم را ، خیر تو ، بهر خلق ضمان[2]
نسل آدم را ، خلق تو بهر چیز ضمین[3]
[4]مهر تابان را ، در پایه جاه تو ، شرف
شیر گردون را ، در سایه امن تو ، عرین[5]
[6]باد مدحش ، اجل آمد چو بداند میزان
خازنش را عجب آید ، چو به‌بیند ، شاهین
ملك و دولت را از رای تو حقی است بلند
دین ودنیا را ، از حزم تو،سدی است ، متین
[7]باثر مردم رائی ، بنظر مردم دوست
به سخن ، گوهر باری ، بخرد ، گوهر چین
کنج یسری به یسار و به یمین عالم یمن[8]
ای ، چوگنج تو ، یسار همه عالم به یمین
با تو،درحسب خرد ، نیست ملك را تعظیم
بی تو ، نزدیك فلك نیست ، خرد را تمکین
ظلم را ، نهی تو ، بدرید ، به خنجر خنجر[9]
فتنه‌را ، عزم تو ، بخشیدبه، سکین،تسکین[10]

۱ــ ق. اندرصدر.۲ــ ق. خلق امان۳ــ ق. معین ٤ــ ف. ب.مهرتابان ٥ــ ف.ب. امرتوعرین ٦ــ درهرسه نسخه چنین است. ۷ــ ق. باثرمردم رای‌و ۸ــ ف. ب گنج کسری به‌یسارو به‌یمین عالم ملك ۹ــ مجمع. ه. ظلم‌را نهی‌تو ببرید۱۰ــ ق. فتنه‌را عزم‌تو ببرید به سگین سکین.

چون‌رود رعد نهیب تو[۱]؛ به هند اندرطبل
چون بَرد ابر سخای تو، به‌چین اندر، هین[۲]
بی روان زاید، فرزند برهمن در هند[۳]
جانور روید، شکل سترنك اندر چین[٤]
تو، ز عقلی وهمه، آدمیان، خاکی نفس[٥]
تو، ز روحی و همه، گوهر انسان از طین
[٦]ماه، محتاج نگردد، به شعاع خورشید
[۷]گر، تواند که نهد پیش تو، بر خاك‌جبین
هست، بی رای رزین تو، امارت عاجز[۸]
هست، بی‌طبع متین تو، وزارت مسکین
گر، بدیدی هنر پر هنر گوهر تو[۹]
گوهر، افسرخود، بر تو فشاندی افشین[۱۰]
ور، قمر قاصد درگاه تو بودی به فلك
عقده راس ذنب را بگشادی به یقین[۱۱]
چست، بسته است، بفرمان توانصاف، میان[۱۲]
داغ کرده است، بالقاب تو، اقبال سرین[۱۳]
آفرین تو، در افواه جهان جای گرفت
کازمیان سخن خلق برون شد نفرین

۱ــ ق. چون برد رعد مهیب تو ۲ــ ف. ب. چون برند ابرسخای تو به چین اندر سین ۳ــ ف. بی‌روان زاید فرزند بریمن درسند ٤. ف. جانوزاید شکل سریك اندرچین ٥ــ ف. نورعقلی‌وهمه‌آدمیان اندرنفس ق. توزعقلی‌وهمه‌آدمیان‌پاك نفس ٦ــ ق. بی‌تو ۷ ف. که تواند ۸ــ ف.عمارت عاجز ۹ــ ق. گربدیدی هنربذله‌تو گوهرتو ۱۰ــ ف. گوهراخترخود برتوفشاندی افسین ق. گوهر اختر خود برتو فشاندی افجین ۱۱ــف. نقطه راس دنب‌را نگشادی مبین ۱۲ــ ق. چیست بشست بفرمان تواقبال جان. ۱۳ــف. داغ کرده است با جبال توانبال سرین

مدحت از روح، بگوش آرد کلکم به‌صریر[۱]
باز ، با عقل فرو خواند گوشم به طنین
تا همه ، طبع پسند آید و اندیشه پذیر
لفظ او ، عام شناس و نکتش خاص گزین[۲]
آن بزرگی، که بانعام و خلاف تو همی
آن دگـر زاید .... آذر برزین[۳]
خاطر مالك ، اگر پاس تو یابد به گمان[٤]
دیده رضوان گر ، خلق تو بیند به یقین[٥]
آن ، به تیغ توکند ، سلسله پای عذاب
وین ، زکلك تو کشد ، غالیه **حورالعین**
دشمن ، اندر طلب **شهرخ** ، شه **مات** شود
چون تو ، در عرصه اقبال برانی ، **فرزین**[٦]
مهرگان ، دیدی ، حال عدوی دولت خویش
باغ عمرش را ، در موسم نوروز به‌بین[۷]
دشمنان تو ، بدان روی ـ به برنائی روز
قصد کردند ، به سجین شدن ، از علیین
باد ، سوهان وهوا ، آتش و ، باران الماس
لاله ، شمشیرو، سمن، نشترو، سوسن، زوبین
گر خور ، طعمه روباه نبودی **ضیغم**[۸]
ور خور ، لقمه ، **گنجشك** نگشتی ، **شاهین**

۱ـ ف. ب به سریر ۲ـق. لفظ اوعام شناس وبلبش ۳ـ این‌بیت فقط درق. ثبت است ومصرع‌دوم موریانه خوردگی‌دارد ٤ـ به‌کمال ٥ـ ق. دیده رضوان خلق تو به‌بیند به یقین ٦ـ ق. بمانی فرزین ۷ـ ف . ب.تاج عمرش‌را ۸ـ ق. از درطعنه روباه نبودی ف. کازدرطعمه روباه نبودی .

آنچه من دیده‌ام ، اندر دل پاکیزه تو
تو نه‌بینی، که بسالی صد دیگر پس از این[1]
چشم تو ، نعمت بیند ، دل حاسد محنت
پشت تو ، مسند ساید ، سردشمن بالین
بینوا مانده بد اندیش حزین گشته ز غم[2]
تو ، بشادی شده خرم ، به نواهای حزین
هر که ، فرّ تو ، بخواهد به بلای **فرهاد**
[3] وانکه ، شرّ تو ، بخواهد بجفای **شیرین**
شاه ، بر جاه تو ، هر روز بیفزاید جاه
ملك او باشد و صاحب تو ، الی یوم الدین
آسمانی شدم ، ای صاحب ، از اقبال تومن
پس از آن ، کم همی از ننك نپذیرفت زمین
گر ، ز اقبال تو ، بسیار در آمد دارم
سر بسر بردن و دشوار شوم در غزنین
چابکی ساز مرا ، تا نشود آب رخم
که از این رنجم . تلخ است ، روان شیرین
تا ، خردمندی ، پیرایه ملك است مدام
تا ، خداوندی ، بر منزل بخت است مکین[4]
چون خردمندان ، در بزمگه ملك خرام
چون خداوندان در پیشگه ، ملك نشین[5]

۱ـ ق. تونه بینی که ، یا بی صد دیگر ۲ـ ق. در تو واما نده بد اندیش ۳ـ ق . و آنکه شهرتو ٤ـ ق٠ کین ٥ـ ق. ف تکیه‌گه ملك نشین

مدح خواجه نظام الملك ابو الفتح یوسف یعقوب

ز بهر نصـرت اسلام و قوت ایمـان
خدای داد ، جهان را بکد خدای جهان
قوام دولت و صدر هدی ، ظهیر ملوك
سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان
نظام ملك ابوالفتح یوسف یعقوب
که هست ، نامش برنامهٔ شرف عنوان
جوان و پیر جهان را ، ز بند آز و نیاز
گشاده کرد ، به تدبیر پیر و بخت جوان
ز طبع و همت ورایش همی فرو ماند
جهان اسیر و فلك عاجز و خرد حیران[1]
ز تاب همت او ، آب زاید از یاقوت
بفال خدمت او لاله روید ، از سندان
[2] ز گریه ، شبه کلك او بخندد عقل
ز خنده سر منجوق او بگـیرد جان
سپهر ، مایه عجزاست ورای او عاجز
زمانه ، مایه دعوی و فضل او برهان
[3] بفر خدمت او ، چون دوات وخامه او
خرد ، گشاده دهان است وبخت، بسته میان

۱ـ ق. جهان اسیر وفلك عاجزوفلك حیران ۲ـ مجمع. ز گریه دشنه کلك ۳ـ ق. بمدح فرستاد

[۱] نشان ، لطفش ، **یحیی‌العظام وحی رمیم**

نتیجه سخطش ، **کل من علیها فان**

زمهر اوست ، امید سعـادت برجیس

زکین اوست ، نهیب نخوست **کیوان**

ز مدح فاخر او ، روشن است چشم ضمیر

ز نعت عالی او ، کوته است دست بیان

✡ چو مدح او ننویسند و شکر او نکنند

چه موی وناخن ، درمردم وچه دست وزبان

زهی ، عنـایت یزدان و آیت انصاف

زهی ، نهایت اقبال و غایت احسان

امید را بسخای تو ، محکم است اطراف

زمانه را ؛ به ثنای[۲] تو ، ثابت است ارکان

بزرك نام تو ،گر [۳] داد ملك را تمکین

همه مکان[٤] ، بگرفته است ، ناگرفته مکان

فلك ، چونام تو بشنید ، سست کرد ، رکاب

[٥]قضا ، چو عزم تو بشناخت ، بازیافت عنان

زحشمت تو ، چنان هیبتی[٦] است ، صد تورا

که شیر چرخ ، بترسد زشیر شاد روان [۷]

سزای فضل و محل تو ، هم نباشد ، اگر[۸]

دوات تو ، مه نو باشد و فلك دیوان

۱ـ ق. نشان رفعش ۲ـ ق. زمانه را به بقای تو۳ـ ف . گودار ٤ـ ف . همه مکانها بگرفته است ٥ـ ق. فضا چو نام تو به نشیند ٦ـ ف . هستی است ۷ـ ب. که شیر چرخ به‌سازد زشیرشاد روان ۸ـ ف. ب سزای فضل‌تو باآن هم نباشد اگر

✡ فقط درب ثبت است.

چرا، چو راحت دل باشد، او چراغ اثر
چرا، چو آتش فتنه بود، زدود نشان[۱]
حسود جاه تورا، دیده تر ولب خشك
مکان ابر بهارست و جای باد خزان
از آنکه؛ باد خزانی بجود ابربهار
که ریزشش، چه‌بود، برك سیم چون باران
من از تو، باز به یك روز بخششی دیدم
که جان حاتم، حیران شد از تعجب آن
سرشك رحمت[۲] بارید ابر همت تو،
چنانکه شد همه لشکر بزینت نیسان[۳]
☆ درخش خنجر **ترکانت**، زیر جامه توست
چراغ صاعقه انگیز و دود فتنه نشان
همه جهان را، پوشیدن و عطا دادن
ز مهتری، بزمان که برده‌اند گمان[٤]
چو تیر باد، همه کار و عزم همت تو
از آن کمانه ندیده است تیر او پیکان
به نعمت تو، که در خورد بخشش تو، هنوز
نه چرخ زاد ونه طبع ونه بحر زاد ونه کان
همیشه تابود، اندر دوچشم وابروی دوست[٥]
ز زهر قاتل تیر و زمشك سوده کمان

۱ــ ق. چراچوفتنه آتش بود زاد ونشان ۲ــ ق. خلقت او ۳ــ ف. چنانکه شد همه لشکرشبانه نسیان ٤ــ ق. زمهتری بزمانی که برده‌اند ٥ــ ق. ف. همیشه تاکه‌بوداندر دوچشم وابرو دوست.

☆ فقط درب. ثبت است

رك گلوی عدوی تو ، تاب خورده کمند[۱]
سر زبان حسود تو ، آب داده سنان
[۲] خدای جان تو ، فرزند دشمنان تو باد
به تیغ چرخ ، بدین عید، گوسفند نشان

✡مدح خواجه یوسف بن احمد

فقیه امت و صدر هدی و ملجاء دین[۳] نظام شرع[٤] و باخلاق امام روی زمین
اساس عالم اقبال ، یوسف احمد بطبع ، دفتر علم‌است و پشت عزت دین[٥]
بذات عقل ، بیاراست منبر اسلام تنش بچرخ[٦] رسانید و سر بعلیین
بحکم ارث ، بر آید بجایگاه رسول کمال معجزه بنمود خلق را به یقین
ز قدر بودی ، سیرش اگر ، بشایستی چو تخت آدم بر کتف جبرئیل امین
دماغ هر که بگوشش رسید خطبه او به پیش‌عقل همی، باز خواندش به‌طنین
چه مرتبه بود ، آن لا اله الاالله[۷] کاز آن شکوه، بروی فلك در آمد حین
همی براوج خرامید ، مهر او بر سلب[۸] جهان زتاب دمش، نوریاب‌وگوهرچین[۹]
وزان‌سیاست‌رفته‌است.دل‌رمیده روان[۱۰] برهمن ، اندرقنوج و مانوی درچین
بهر مقام تواند رسید ، هر که چو تو[۱۱] بهرچه قصد کند ، باشدش خدای معین
زهی ، به مایه حشمت بآسمان همتا[۱۲] زهی ، به پایه منبر ، بر آفتاب قرین
قیاس نفس تو و ، کسوت بنی‌عباس چوجامه‌ایست‌که، بندند کعبه را آئین

۱ــ ف. تاب‌دار کند۲ــ ف. ب. فدای‌جان توقربان دشمنان تو باد به‌تیغ‌چرخ‌بدین عید توشدقربان ۳ــ ف. مجاهد دین ٤ــ ق. نظام‌شروع و براطلاق ٥ــ مجمع. قوت‌درین ٦ــ مجمع. تنش به‌عرش۷ــ مجمع. چه‌رتبه بود بدان‌لا اله‌الاالله۸ــ مجمع . همی براوج‌خرامید مهرسنت‌او ۹ــ ق. نوی یافت‌گوهرچین ۱۰ــ ق. وزان سیاست و فتنه دل رمیده پروان مجمع . وزان سیاست رفتند دل امید روان ۱۱ــ مجمع. هر که‌چیز۱۲ــ ق. زهی به‌سایه

✡ ٦ بیت‌ازاین‌قصیده درمجمع ثبت‌است که درمقابله‌مورداستفاده قرار گرفت

[1] چودر بهشت سمرشد حدیث خلقت تو ز تارهاش حسد برد ، زلف حورالعین
ز خطبه تو ، چنان کاز ولادت سید[2] [3] بت بهار بروی اندر آید اندر ، چین
چو کردی آغاز الحمد و لله از خطبه بخاك پارس، فرو مرد ، آتش برزین
همی ، به یکدگر ارواح انبیا گفتند پناه معجزهٔ خاتم النبیین بین
بمدح بالش[4] طرف حمایل توهمی بنات نعش ، فراهم شدند چون پروین
اگرجهان ، همه پرسحر دشمنان بودی حمایل تو ، بخوردیش پاك خون تنین
سخن شناسان ، از لذت فصاحت تو همی کنند ، به عمر گذشته بر ، نفرین
کنون ، ز بهر تو گر اقتدا کند ، شاید زمین کعبه به محراب مسجد غزنین
تو، آن بزرك امامی و آن یگانه بزرك که روزگار وجهانت، سزد، رهی ورهین
به یك نبرد تو، میدان ز مرد خالی شد [5] چو شیر بیند روباه ، در رمدز عرین
هزیمت همه اهل هنر ، ز حمله تو درآن قصیده، رهی گفته بود بر، تضمین
برابری نکند ، باتوبحر وچرخ جهان ز علم شامل و طبع قوی و رای متین
تورا چگونه تواند شناخت خاطر من که بر زمین نتواند شد ، آسمان برین
ز حد بندگی و غایت هوا خواهی اگر بهم کند این ، یك دوبیتك شیرین
که گر، نه جانم در بند مدحت تو بود به عیش تلخ نخواهم زجان شیرین کین
وگر که ، چون بدعای تو آیم ، اندر شعر به نیکی ات زخط خویش بشنوم ، آمین
وگرنه، من کیم وطبع من کدام سك است که شعر گویم ونام تو ، آورم تضمین[6]
همیشه ، تا بگشاید به عرصه گاه چمن گره ز ابروی غنچه ، هوای فروردین
برآید ابر ز دریا و برشود به هوا سرشك دیده فرو بارد و ، برآید هین
مباد فارغ ، پشت تو و سر دشمن بعزوذل وتن وجان ز مسند و بالین
به نیك نامی زی و بکار دنیا باش بکامکاری ، برنه ، براسب دولت زین

۱ــ ق. چودر بهشت ثمرشد۲و۳ــ مجمع. زخطبه توچنان کاز، ولایت سند ــ بت بهار بری اندرآید اندرحین٤ــ مجمع. بمدح بالش ٥ــ مجمع. چوشیر شد روباه دررمدزعرین
٦ــ ق . برتخمین

به‌قید و بند، تورا در کشید ملك بجان
خجسته نام تورا، بر نبشته‌دین به‌نگین[1]

وصف مهرگان و برتری آن بر بهار و تعریف شکارگاه

و

✡ مدح سلطان ارسلان بن کرمانشاه بن قاورد ـ از ملوك سلجوقیه کرمان

با چمن نا مهربان شد ، باز باد مهرگان
[2] مهرگانی ، باز پیش آر ، ای نگار مهربان
ورز گل‌می، رنك‌رفت و گلستان بی‌بوی گشت
از می گلبوی کن ، مجلس برنك گلستان
لاله را ، با می عوض کن ، سیب را با نسترن
سرورا ، با گل بدل کن ، مورد را با ضیمران
بهتر است از زعفران ، آخر عصیر از آزمون
خوشتر است ، ازشنبلید آخر، ترنج ازاقحوان
دیده عبهر ؛ بسی خرم تر است از یاسمین
دانه رمان ، بسی نافع‌تر است . از ارغوان
سیب سیمین رخ بهست ، از لاله زرین دهن
برك زرین‌رخ، بهست، ازسوسن سیمین‌زبان[3]
می کنون آور، که‌بستد ، گونه از نارنك رنك
[4] جان کنون‌برور، که‌رزبان،بستدازانگورجان

۱ـ مجمع. خجسته‌ملك‌تورا . ق.خجسته نام‌تورا برنوشته وین‌تمکین۲ـق.مهربانی بازبیش‌آر ای‌نگار من ۳ـ مجمع.دهان ٤ـ ق. جان کنون برور که درمان بسته

✡ ۱۹ بیت ازاین قصیده درمجمع الفصحا ثبت است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت .

جان ، بهای بوسه گیر و بوس جان برور بیار
مرد جام و باده باش وجام مرد افکن بران
جان من بستان به پوسی و ببوسی باز ده
تا، بلب. هم‌جان ده من‌باشی وهم، جان‌ستان
بوستان ، از دوستان سازیم و مستی‌ها کنیم
با وصال دوستان ، انـدر فراق بوستان
یادگاری ، دین و دنیا ساختن در حد نزل
[۱]... داد بودن در مقام این وآن
عشق ورادی ، از روان ناکسی جوید گریز
دین و دنیا جویدآن ، کاز مردمی‌دارد نشان
قیمتی دارم بدین ، از صاحب همت کتاب
بهرهٔ جویم بدان ، در دولت صاحب قران
سید **سلجوقیان** ، فخر شهان روزگار
[۲] مفخر **قاوردیان** ، صدر ملوك باستان
الان **شاه بن کرمانشاه** ، شاه بحر وبر
مایه ملك زمین و مادهٔ عمر زمان
[۳]مایه ملك زمین و مادهٔ عمر زمان
ظل چترش آسمان دولت است اندر جهان
کوکب اقبال وفضلش مهرچرخ و چرخ مهر
نعمت انصاف وعدلش جان انس و انس جان
برق تیغش چشم شاهان کرد ، چون ابر بهار
باد گرزش، روی گردان کرد چون برگ‌خزان

۱ـ این بیت فقط درق ثبت است وموریانه خوردگی‌دارد ۲ـ ف، داودیان
۳ـدرهردو نسخه که‌این بیت ثبت‌است و به‌همین‌صورت تکرار شده‌است

[۱] اندر این هفته شکاری کرد کاز اخبار آن
[۲] قصر بر قیصر قفص شد، خانه بر خان آشیان
آهوان بزم گردون ، واهوان کوهسار
[۳] راه بستند و بر آشفتند ، چون شیر ژیان
هم به عون خام گور و قوت شاخ گوزن
بر گوزن و گور، گوری شد جهان پر خون چنان[۴]
شربتی خورد از رك نخجیر، یوزش ناشتا
افسری شد بر سر خرگوش ، بازش ناگهان
گرچه هست از بهر آن، خورشید بر شیری سوار
ورچه، گشت از بیم این، سیمرغ در کنجی نهان
بوسه بر پیکانش دادی، جان آهو از کمین
چون بآهو بر نشستی، نوك پیکان از کمان [۵]
یافتند از تیغ خسرو مهربان گون، کشوری [۶]
آهوان مشکناب ، از خون مشکین مهربان
ریدك[۷] بادام چشم ، از آهوی بادام سم
خاك ، پر یاقوت کرد از خنجر بادام سان[۸]
هر که را ، ترکی بزخمی ، غنچهٔ زد بر کتف
در زمان، اوراگل سوری شگفت از زروی ران
شاه ، بر عزم نشاط باده و ذوق شکار
لهورا بگشاد ، طبع و، لعب را ، بسته میان
چون زمین ساکن شد ، اندر رامش کشور فروز
چون فلك بر گشت گردی، رامش رامش کنان

---

۱ ـ مجمع. شه در این هفته شکاری کرده کز اخبار او ۲ ـ ق. مجمع. قفس ۳ ـ مجمع. پره بستند و بر آشفتند ٤ ـ مجمع. پر گوزن و گور کردی شه جهان همچون جنان ٥ ـ مجمع. نوك پیکانش از کمان ٦ ـ در هر سه نسخه چنین است ۷ ـ ف. ق. رندك ۸ ـ یاقوت سان

گه ، ترنجی برسنان و ، گه کمانی بر کتف
گاه ، زو بینی ، بدست و گاه ، رطلی بردهان
تازیان گرد صحاری قافله در قافله[۱]
بختیان زیر شکاری کاروان در کاروان
گر کنون جوید عقاب از پشت آن ، کهسار کبك[۲]
ور، کنون جوید همای ازروی آندشت استخوان[۳]
بیند از بس چشم نخجیر و بناگوش تذرو[٤]
دشت‌ها ، پرنرگس و ، که پایه‌ها ، پرناردان[٥]
زان نکرد ، آهنك شیر شرزه ، کاز بیم سنانش[٦]
رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر ، از آسمان
شاد باش ، ای موسی عمران به چابك معجزه
دیرزی ، ای رستم دستان بشیرین داستان
نیك بختان را ثباتی ، نیك بختی را سبب
پادشاهان را حیاتی ، پادشاهی را روان
تیزی شمشیر بینی ، سبزی باغ امید
قوت بازوی عدل و سرخی روی امان
خشمت اندر شور خصم و تیغت اندر سرخلق
فتنه آتش کش است و آتش فتنه نشان
گر، بگشتی شادجان ، از رنك روی دشمنت
کس ، ندانستی که شادی باشد اندر زعفران
در هنر ، نقصان عیبی و کمال آفرین
در سخا سود و امیدی در زیانی سوزیان[۷]

۱ـق.ف. تازه گردید ازصحاری‌قافله برقافله ۲ـمجمع. ازپشت‌آن کهسار گوشت
۳ـق. ور کنون‌جنبدهمای‌ازروی‌آیداستخوان ٤ـ ق. خرگوش‌و بناگوش‌تذرو ٥ـ مجمع.
کهیگرها پر ناردان٦ـق. بیم نهانش۷ـ ق.ف. درسخاسودی امیدی‌درزمان سوزیان

آنچه من دیدم ، دراین تحویل سال از جود تو
نه بهار ازابردیده است ونه، از خورشید ، کان
[۱] ناگهان ، در عیش پیوستی و پیوند آمدی
شادمان در می نشستی و نشستی جاودان
از سخای خویشتن ، کردی جهانی را غنی
وز نشاط خویش ، کردی عالمی را شادمان
بر سر شاهان ، نهادی تـاجهای پرگهر
بر میان خسروان ، بستی کمرهای گران
مرکبت ، کهتر امیری بود و کوهی باد پای[۲]
بخششت ، کمتر غلامی بود ، گنجی شایگان
آسمان ، دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار
بوستان سیمین درخت و آدمی زرین مکان
هیچ می ، از دست ننهادی ، که ننهادی ز دست
آنچه زو شد ، تا قیامت خسرو با نام و مان
[۳] از ثریا ، منتشر شد ، داستانت تا ثری
وز، سر اندیب این‌حکایت، گفته شد تا، قیروان
داستان پادشاهان ، خوانده‌ای ، ای پادشاه
کس ، بدین بخشش نبوده‌است ونباشد درجهان
هم چنین ، در تاجداری و جهانداری بپا
هم چنین ، در تاج بخشی وجهانبانی ، بمان
نا بریده ، عشرت عهد تو ، در تحویل سال
نا گسسته بزم نوروزت ، ز جشن مهرگان

۱- ب. ناگهان درعیش پیوندی و پیوندآمدی ۲- ب. ف. کوهی پایه‌دار ۳- ق . از ثریا منتشر گشت به‌بنده تا ثری .

دشمنت ، زیر زمین و اخترت ، زیر مراد
عالمت ، زیر نگین و دولتت ، زیر عنان
پیش عکس تاج تو ، لمع هوا گوهر فروش
زیر پای تخت تو ، دست سپهر اختر فشان

مدح

باز قصد اوج کرده است ، آفتاب آسمان
تا ز گل روی زمین[1] افروزد ، اندر بوستان
راست، گوئی خسرو عادل جلال ملت است
کرده رأی تخت زرین ، تا بیاراید جهان
درچمن، صدبرگ‌وسوری، عشقباز ویاسمین[2]
در میان درش اندازد ، عقیقی هر زمان
راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
از پی توقیع کلك ملك بر بسته میان[3]
مهرومه ، ضحاك بستان بود وافر یدون‌بهار
دارد اندر هردوکامی ـ ده درفش کاویان[4]
راست گوئی خسرو عادل جلال ملت است
خلق‌را، فرموده مهمانی‌وگسترده‌است،خوان
آسمان ازبوستان، ازآزمایش لعب خواست
تاز خارا ، پرنیان رست‌و ، زسندان پرنیان[5]

۱ـ ق. تازگل‌ماهو زمین۲ـ ف. درچمن‌صدبرك وسوری‌عشقبازان یاسمن۳ـ ق. از پی‌توقیع کلك ملك بر... نهمان٤ـف. داردانددو کمانی‌ده درفش ٥ـ ق. تازخارا پرنیان بست و

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
زنده کرده است، ازبرای نام رستم ، باستان
سوسن آزاده ، عنبر بوی در صحن چمن
از لطافت سروها را ، زنده گرداند بجان
راست‌گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
پادشاهان ، پیش او چون بندگان، بسته‌میان
گلبن[1] پیکان شکسته ،خنجر سوسن بدید
کرد بر زرین سپر ،دست زره در گلستان[2]
راست‌گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
حزم خود را کرده بر احرار گیتی پاسبان
جادوئی افزود فعل وطبع در صورتگری
باغ حیران شد ، که دید او را بدیده آبدان
راست‌گوئی خسرو عادل ، جلال ملت است
دولت خود را ، بوجه حال کرده امتحان[3]
نو بهار آورد بیرون ، روزی حیوان ز خاك
رخ به‌هامون دادرنك ازکوه، مرغ از آشیان[4]
راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
داده اندر جشن نوروزی ، صلت‌های گران
چرخ،هرچ اندر عدم‌جهدست بنماید ،همی[5]
خاك وباد و آتش وآبش ، بدان همداستان[6]

۱ـ ق. گلبن نیکان۲ـ ق. کردپرزرین‌سپر دشت‌زره درگلستان ۳ـ ف. دولت‌خود را بوجد حال کرده‌است امتحان ٤ـ ف. رخ بهامون دادرنك ازآسمان ٥ـف.چرخ‌هرچ اندر چهراست ٦ـ ف. خاك و باد وآتش مابین بدان همداستان

راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
برکشیده، آب صفوت ، خنجر آتش فشان
آبدان، چون جام کیخسرو، همی برخویشتن
عکس هفت اقلیم ،در هر دیده بنماید عیان
راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
باد پای رعد و بانك برق تك ،در زیر ران
بامداد ، ابر بهار اندر کنار لاله ریخت
هرچه مروارید گردآورده بود، از قیروان
راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
شعر مختاری شنید و کرد،پردرّش دهان [1]
عالم فرتوت ، برنا شد ، ز پیوند بهار
دوست شد با آتش آب و خار،باگل مهربان
راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
تازه کرده تخت پیرش رویت بخت جوان
از فراوان مست بیحد، رود زن در گرد باغ
با شراب و رامش انگیزد ،نوای غم نشان
راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
گشته گردونش بشادی ،تا قیامت میزبان [2]
هرزمانی ، برفروزد ، روی شاخ نارون [3]
چون، نوا خوشتر، سراید عندلیب شعرخوان
راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
جبرئیل آورده ، منشورش بملك جاودان [4]

۱- شعر مختاری شنیده کرد، پرزرش دهان ۲- ف. مهربان ۳- ق. ناردان ٤- ق. ملك خاوران

بوستان را ، چون جوانان نیست از پیری اثر
بیش نتواند ستد [۱] زین نوبهار او را خزان
راست گوئی ، خسرو عادل جلال ملت است
گفت اقبالش ، که بامن تاجهان باشد، بمان

پرسش و پاسخ

مدح شاهزاده ملك تکین از شاهزادگان آل افراسیابی ماوراءالنهر

روزی سئوال کردم از عقل دور بین
کاز بهر شاهزاده خود ، گویم آفرین
گفت : او تو ،را خیال امیر امتحان کند
باید که ممتحن تو درآئی نه شرمگین [۲]
گفتم : به حسب طاقت و وسع توان خویش [۳]
عاجز نیایم ، ار شودم ، بخت او معین
گفتا : کمال من به هنر، چون خیـال اوست
رمزی به پرسم ، از تو ، چه داری، بیار، هین
جرمی زآب وآتش و الماس ونقره چیست ؟
آتش، درآب و ، نقره ، درالماس او ، عجین
کافور سوده ریخته بر بهرمان ترك !
سیماب قطره ساخته ، از پرنیان چین !
هم ، خان ترك ، ازاو بسر اندر، کشید، ترك
هم‌شاه چیـن ، ازاوبه رخ اندر، فکنده چین

۱ــ ق. بیش نتواندشدن ۲ــ ق. باید که‌ممتحن‌نه بمانی‌سرمکین ۳ــ ق. آن خویش

گفتم : که آن یمانی میمون ، زیمن اوست[۱]
کاز یمن جود او ، به یمینش ، بود یمین
گفت، آن براق پیکر برق آزمای چیست ؟
درنـدهٔ هـوا و نوردنـدهٔ زمین [۲]
اکلیل بسته روی مـه ، از دست و پای او[۳]
پروین ، نـهاده بردهـن ومهـر بـر جبین
از مهر او ، بخندد ، شمشیر در نیام
وز بیم او ، بگرید ، شب شیر در عرین
گفتم : خجسته مرکب دریا گذار اوست،
کوهی بزیر دریا ، چون باد زیر زین [٤]
گفت : آن هزار پاره به از آفتاب چیست ؟
کاز نور او نماند ، کس اندر جهان حزین
بارنده‌تر ز ابرو ، تواناتر از فلك
عالی تر از کمان و مهیاتر ، از یقین
بخشنـده سپـاه و ستـاننـده ثنـا
دارنـده حسام و پـذیرنده نگین
گفتم : که آن سپهر نوال از قیاس ، هست
دست . شهاب و دولت عالی ، ملك تکین
شهزاده جهان و سر آغاز افتخار
پیرایـه ملـوك و خـداونـد راستین
آن کیقباد همت ، افراسیاب اصل
نوشیـروان مروت و اسفندیار کین

۱ــ ق. نگین اوست۲ــ ق. درنده‌درهواست وتوزنده درزمین۳ــ ف. اکلیل‌بسته درسرومه زیردست وپای ٤ــ ق. آن‌کوه زیردریاآن باد زیر زین

دریای فخر و ملك سخا و جهان حلم [۱]
فخر جهان و رونق ملك و پناه دین
کل الکمال ، غایت فرزانگیش راست
هر جزو ، ز آفرینش او ، آیت متین
بر شرطه امید کند بذل او شراع [۲]
بر شرزه [۳] نیاز کند جود او کمین
مر زایرانش را ، همه سال از عطای او [٤]
چون روی سکه باشد ، دامان و آستین
بر خود ، از آن نهاد فلك . نام توسنی
باشد ، ملك تکینش نهد داغ برسرین [٥]
ای آفتاب ملك ، سرشت آفریدگار
در سایه تو ، فر فریدون آبتین
چون مهر ، بی محاقی وچون ماه ، بی‌زوال
چون روح ، بی‌نظیری وچون عقل ، بی‌قرین
انگشتری و تیغ ، شد اصل امید و بیم
از حرمت یسار تو و قوت یمین [٦]
کلك‌تو، همچو [۷] نخل ، میان بسته ، زار وزرد
زین است با عدو تواش ، زهر در نگین
گر ، طینت تو ، قدر پرستش نداشتی
جایز ، چگونه بودی مسجود ماء و طین
خوی تو گشت [۸] فایده مدح را سبب
عزم تو کرد ، قاعدهٔ فتح را متین [۹]

۱ـ ف. علم ۲ـ ق. سراغ. ف. شراح ۳ـ ق. شهره ٤ـ ق. خود زایرانش را
٥ـ ق. ناگه ملك تکینش نویسند برسرین٦ـ ق قوت‌ثمین ۷ـ ف. همچو بخل میان بسته
۸ـ ف. جودتو گشت ۹ـ ق. مبین

تا ، در سخای یمن تو ، خصم یسار گشت
با یسر هم عنانی و با یمن هم نشین
آثار نعمت تو ، نه همداستان بود
کاندر جوارتو، پس‌ازاین، خون خوردجنین[۱]
یابد بمدحت تو ، کتابت محل وحی[۲]
هر بیت از او، بوصف تو ، روحی شود امین[۳]
در دست مادح تو ، ثنای تـو را قلم
در پردهٔ حریر ، سراید همی حزین
گوهرشناس شد قلم من ، ز بس که کرد
از کان نظم ، گوهر مدح تو را گزین[٤]
آن شاعران که نور سخای تو ، دیده‌اند
خوشید را ، ز هجو ، بدرند پوستین
تا ، چون عروس باغ ، بپوشد لباس حور
گلبن گهر فشان شود و ، باد نافه چین
خوش باد ، چون هوای بهارت همیشه دل
وز حلق خصم ، رفته چو ابر بهار ، انین
لهو تو ، ساز دارتر از ابـر نو بهار
عیش تو ، خوشگوارتر از بوس حور عین[٥]
در باغ دولت تو ، به نیکی روا ، کناد
ایزد به حسب و حال تو ، دعوات مسلمین

۱ـق. کاندر تو پس از این خون خوردجنین ۲ـ ف. از یمن تو گشاید کتابت محل وحی ۳ـ ف. هر بیت ازاو بمدح تو روحی‌شود امین ٤ـ ف. از کان مدح گوهر مدح تورا گـزین
۵ـ ق بوی حورعین

چیستان ومدح اسحق معمر

چیست آن دریا، که چون پر گشتش از گوهر دهان
زرد روئی بر گرفت ، او را ز کحلی پرنیان
حله بافی کرد ، در سیماب سیما کارگاه
نقش بندی کرد ، بر پیروز پیکر مهرگان
سایه گسترد و بر آن خورشید زاد اندر زمین[۱]
زهر خورد و نوش گشت، اندر مسامش، در زمان[۲]
ساحل او ، کوهسار و ، لجهٔ او آفتاب[۳]
دُر او ، اندر زمین و موجش اندر ، آسمان[٤]
گاه، بر مرجان شبه است و، گاه، بر لولوء صدف
گاه ، بر کوکب سپهر و گاه ، بر آتش دخان
از تك او ، تیره باشد ، روز لیکن از غبار
وز، خوی او، زنده گردد مرده، لیکن بی روان
بیش ازاین گر مهره، ازماران نمودند و کنون
مهره‌ها دارد کاز ایشان ، مار بنماید عیان
او سیه زاید برنك و هرچه زو زاید، سفید[٥]
اوسبك خیزد به بنقش و هرچه خیزد، زو گران[٦]

۱ـ سایه گستردر بروخورشید ۲ـ عرفات. درمیانش درزمان۳ـ ق. بچه او آفتاب ٤ـعرفات. موج او در آسمان ٥ـ ق. روسیه زاید برنك هرچه‌زوخیزد سفید ٦ـ ق. او سبك خیزد بنفس هرچه زوخیزد اندران

بیدلی گریان بود ، هنگام تیر انداختن
بازخندان دلبری گردد ، چو بندازد کمان[1]
مسرف است اولیك ، تا آن حد که از اسراف او
چون به بخشیدن در آید، خصم او گردد گمان
سرخ رو آید از او ، نولعبتان اندر بهار[2]
زرد رخ گردند ، باز از خصم او اندر خزان
آنچه او، در بحر بستان باصدف کرده است و گل
اندر این ملك از کفایت باخرد کرده است، خان
[3] نظم و نثر قبله احرار وصدر روزگار
دست و کلك سید کتاب و فخر دودمان
نورملك، اسحق معمر ، زین دین معمار فضل
آنکه زو عمر هنر ، معمور شد تا جاودان
ز کفایت، چون سپهر است، از مکانت چون زمین
از صفادت چون یقین است، از لطافت چون کمان
چشم رای الفت او خواب ندهد کو کنار
طبع رای جود او شادی نیارد زعفران
معتمد در ملك راند ملك خود با معتمد
مهربان با ، زایران ، با مال خود نا مهربان[4]
دست چون ابرش، بطبع افروختن چون آفتاب
بزم چون نوروزش، از زریختن، چون مهرگان
کار هر صاحب سخا، آمد ، چو آغازد سخا[5]
دست هر ناطق، فرو بندد ، چو بگشاید زبان

۱ــ بندازد. مخفف بیندازد ۲ــق. برخرد آید از نو لعبتان اندر بهار
۳ــ ف. یعلم وهر قبیله ٤ــ عرفات. مهربان، را بر او مامان خود نامهربان ٥ــ عرفات . کار هر صامت بنماید .

فکر تی‌دارد ، که باد اززلف او گردد خجل[۱]

خاطری دارد، که آب ازنظم او، گیرد نشان

از زبان علم اویند ، اهل فضل اندر پناه

وز پناه جرم اویند ، اهل فکر اندر امان[۲]

استخوان کردار بی‌مغز است ،کلك او، وهست

گشته خون از بیم او، مغز عدو را استخوان

وز ثبات رای او بودی ، عدیل فعل نفس

صورت چرخ نگون در آب بنمودی شبان

تیغ اگر ، شایسته بودی مدحتش‌را چون قلم

آهن اندر کان ، چو، نی‌دربیشه‌بربستی‌میان

نقش بخشش را حیاتی ، جان دانش‌را نشاط

روی دولت را جمالی ، بازوی دین را توان

آفتاب رایت ار ، محبوس بودی زیر ابر

چشم نا بینا ، بدیدی راه ، سیمرغ آشیان

[۳] . . . . ار مقبول گشتی پیش او

آن غلو کردی خرد،کاز سحربگذشتی‌بیان

نوبهار اندر سهاب است ، آفتاب اندر شهاب

نظم شکر بارت ، اندر خامهٔ گوهر فشان[٤]

لعبتان داری ، بطبع اندر ، زمعنی‌های بکر

ماه وش ،برجیس رخ،نا هیدفر،خور شیدسان

دل نشان و دل گشای و دل زدای و دل ربا

دلنواز و دل فریب و دل فروز و دلستان

۱ـ عرفات. لطف او گردد خجل ۲ـ ق . اندرزمان ۳ـ درنسخه موریانه خوردگی‌دارد ٤ـ عرفات. نظم‌پیکریارت اندرجامه گوهرفشان

بهتر از رادی و نام نیك و زور ، دسترس
خوشتر از مستی و بوس یار ، اندر بوستان
کان معنی یافت ، اندر گوهر لفظ تو عقل
خیره شد، زان گل که از گوهر پدید آورد کان
منکه درخدمت، همی تقصیر کردم پیش از این
سود بود از راه معنی ، وز ره خدمت زیان
در بهشتی چون نسیم ، آرم به برك نسترن
در بهاری چون صنم ، آرم بشاخ ضیمران
رای ملك آرایت، این معنی در این فکرت بدید
قوت خویش آشکارا کرد وضعف من، نهان
امتحانی کرد و این اقدام را دستور بود
شادباش آن دل، بخود کاین دل بدو شد شادمان
زانکه گفتم : چون چراغ من به پیش شمس او
نور ندهد ، بهتر آن باشد ، که برتابم عنان
گر نه ، از مهر تو بودی[1] نفس را این آرزو
ور نه ، در امن تو بودی طبع را این امتحان
نظم ، درخاطر نهان گشتی ونطق اندرضمیر
دست، در بازو فرو رفتی و، کلك، اندربنان
تا بهر فصل بهار ، از بهر گردن بند گل
زّر سرخ آرد ،سحاب قیر فام ، از قیروان
تا خط مشکین معشوق ورخ رنگین دوست
عنبر از ، پروین بر آرد ، آفتاب از پرنیان

۱ــ ق. گر نه ، ازمهر تو گردی نقش را

از فلك ، هر برتری[1] کاندر فلك باشد بگیر
درجهان ، هر آرزو، کاندرجهان داری ،بران
تا ، نباشد . آهوی گردون ،نصیب طبع کس
تاکس ، از تدبیر، اسب بخت ، تازد،زیران
باد ، بالهوجوانت ، معتکف گردون‌پیر
باد . ، با تدبیر پیرت، متفق‌بخت جوان

مهرگان

مدح مغیث‌الدین ، عضدالدوله شیرزاد

(فنا خسرو)

☆ در آبدان ، بنفشه سمن شد بمهرگان
[2]دینار گشت ، پیکر مینای بوستان
بدرید آب ، سینه ماغ[3] اندر آب گیر
بربود باد ، شهپر[4] مرغ اندر آشیان
بیجاده ، در نشست بمرجان نارون
الماس بردمید ، ز مینای ضیمران[5]
انگور ، چون گداخته لعلی است درشبه
نارنك، چون فروخته ناری‌است بی‌دخان[6]
پنهان ، ز ماه و مهر ، دل غنچه را اثر
پیدا ، ز مهر و ماه ، رخ سیب را ، نشان

۱ــ ع. ازفلك هررتبتی ۲ــ مجمع.دیبا زگشت ۳ــ مجمع. بدریدآب‌سینه بط ٤ــ ف. بربود باغ شهپرمرغ ٥ــ ف. زعفران ٦ــ ع.صدچنان .

☆ ۱۷ بیت ازاین قصیده ، درمجمع‌الفصحا ثبت‌است که درمقابله مورد استفاده قرار گرفت وضمناًاستاد جلال همائی‌درمقابل‌این قصیده‌درنسخه .ب.مرقوم داشته‌اند. این قصیده‌ازغررقصایدمختاری است‌للهدره‌فقداحسن

دست انار را ، می آلوده در قدح
درج ترنج را ، در ناسفته ، در میان
نعمت کنون بود ، که هوا شد چو کیمیا
شادی کنون بود، که زمین شد چوزعفران
چون اصل مشك را، سبب ازخون نهاده اند[۱]
پس،خون زمشك خوشه،همی چون شودروان
از غارت وغنیمت نوروز و مهر ماه
می را رسید ، بوی گل و رنك ارغوان[۲]
شاخ درخت گفت: که من زردهم چوشاه،
بادش ، بدین دروغ ببرّید ، هم زبان
ببرید و گفت با من ، کای . کان شاهوار[۳]
بگشا ، بمدح شاه ، درگنج شایگان[٤]
دانی که چشم نرگس ، پرزر چرا شده است؟
در خواب دیده باشد ، دست خدایگان
ورنار ، نیست بسته به تهدید او ، چراست
هرقطره خونش ، حلقه هرپاره استخوان[٥]
خاطر، بدان مده، که چرا زرد شد درخت
واندوه آن مخور، که چرا ، پیرشد جهان
مندیش ، اگرزمانه ، همی کین کشد ازاین
منگر ، اگر سپهر همی بد کند بدان
دل بر سماع بند ،نه بر آتش بلند[٦]
تن ، در جهان ببرده و باده، جوان

۱ـ ق. گراصل مشك را حکما خون نهاده اند ۲ـ ق. زعفران ۳. ق. ببرید و گفت پیره زنی کان شاهوار ٤ـ ق. بگشود جود شاه درگنج شاهوار٥ـ ق. صدپاره استخوان ٦ـ ع. دل برسماع پست نه برآتش بلند

طبع ودل ، ازرخ وبر، سیمین بران گشای [۱]
بوس ومی ، ازلب و کف شیرین لبان ستان [۲]
برخور ، به فضل و نعمت یزدان زروزگار
برزن ، به پشت وحشمت خسرو بر آسمان
خورشید ملت و دل و داد مغیث دین
بازوی دولت و سر شاهان کامران
شاهنشه مظفر و دارای بحر و بر
پیرایه زمانه و مخـدوم انس و جان
ناهید لهو گستر و برجیس دین پژوه
کیوان شاه پرور و خورشید ملك بان
با عفو او زمین، چو هوا روشن و سبك
با خشم او هوا ، چو زمین تیره و گران
اصل نشاط او ، سبب لـذت بهـار [۳]
فـرع سخـای او ، مـدد نعمت خزان
اندر جوار مدحت او ، معدن کرم [٤]
وانـدر پناه خدمت او ، منزل امان
نا دیده صدر او و ندانسته قـدر او
خورشید کار دیده و گردون کاردان
اقبال او ، شود به بقـا خلق را ضمین
شمشیر او کند ، بظفر ملك را ضمان
چون ، از وصال درع بخندد ، لب حسام
چون در فراق تیر بنالد دل کمان

۱ــ ع. طبع ازدل وبرورخ سیمین بران ۲ــ ق. شیرین بتان ۳ـ ف. نوبت بهار ٤ـ ف. معدن مراد.

گه ، سرکشان بخوردن خنجر زنند گام
گه ، پردلان بمژده کشتن دهند جان
از زور سم اسبان[۱] ، لاشی شود زمین
وز ، زخم تیغ مردان ، فانی شود زمان[۲]
روید ، چو موی بربدن خستگان زره
بارد ، چو آب در جگر تشنگان . سنان[۳]
از پنج حس برون شود آثار چار طبع
از هفت گنبد ، اوفتد آشوب هفت‌خوان[٤]
بیرون جهد ؛ کمیت ، فناخسرو از کمین[٥]
و اندر پرد ، خدنك شهنشاه ، از کمان
پـولاد پرنیـان صفت ، آبگـونش را
یکسان شود ، بریدن پولاد و پرنیان
ازکوه ، گاه زخم ، گران‌تر کند رکاب
وز باد ، گاه حمله ، سبکتر کند عنان
برقی گرفته درکف وابری به پیش روی
ماهی ، نهاده برسر و چرخی ، بزیر ران
گردان ، شوند پیش قوی زخم او ضعیف
شاهان ، فتند زیر نگون چتر او ، ستان
بر خصم پادشاه به‌بینی ، زنیغ شاه
تا[٦] در زیان و سود ، به جان و به سوزیان
جز عزم او ، که دید ، قضای قضا حجاب
جز تیغ او ، که دید بلای ، بلانشان

۱ـ ق اززروسیم اسبان. ف. ازضرب سم اسبان. ۲ـ ف. وزرجم‌تیغ مردان فانی شود جهان ۳ـ ف. درجگر گشتگان سنان ٤ـ ف. ازهشت‌گنبد اوفتد آثار هفت‌خوان ٥ـ ف. مکین ٦ـ ف. قاوردیان وسود

ای ، سینه سران شده ، تیر تو را هدف
وی ، خود، خسروان‌شده تیغ‌تورا، فسان[۱]
عزم تو ، چیره دستی مردان روزگار
حزم تو ، برد باری شاهان باستان
انواع امرهای تو را ، چرخ کاربند
اسباب رزم‌های تو را عقل ، قهرمان[۲]
جان راکفت ضمان وخرد را دلت ضمین[۳]
دین را دلت مکین و سخا را کفت مکان
ملك ازتو، فخر گسترو داد ، از تو شادکام
فخر ازتو، ملك پرور ودین ، ازتوشادمان
قتّال جانفزائی و جبّار دلگشای
غدّار ملك بخشی و قهّار مهربان[۳]
خورشید ، گر نهاد سخای تو نیستی
نفروزدی ، زمانه و ، زر ندهدی بکان
گر، آسمان بلندی قدر تو ، داشتی
از روز آخرت نرسیدی بر او ، زیان
درچین وهند لشگرفغفور چین ورای[٤]
آثار عزم و حزم تو ، دیدند ناگهان
از استخوان سوخته چون بستهٔ سنان
زان ، دارچینی آید و ، زین دارپرنیان
روی درت ، شناخته چون روی آفتاب
راه سخات ، کوفته چون راه کهکشان

۱ـ ق. فشان. ف. نشان. مجمع. فشان. ۲ـ ف. بهرمان ۳ـ ف. قهرمان ٤ـ ف. در چین شدی و شکر فلفور حبس را

بذل کف تو ، نعمت ، صنعا و خالدات
خاك در تو ، قبله ، قنوج و قیروان
ای ، رسته از سخای تو، بال من از سخن [۱]
وی ، رسته در هوای تو، جان من ازهوان
افکندم از پی تو ، سخن را در انتظام [۲]
آوردم از پی تو ، خرد را ، در امتحان
تا شد ، بدیهه‌های مرا ، سحر پیشکار
تا شد قصیده‌های مرا ، عقل ترجمان
اوصاف چون توئی ، نتوان گفت سرسری
احسنت چون توئی ، نتوان یافت رایگان
در صد هزار سال ، نگویند مدح تو
اندیشه ودل و سخن و خامه و بنان
بر معجزه چگونه توان زد بجادوئی [۳]
بر آسمان چگونه توان شد ، به نردبان
چون من ، زجاه وجود توجستم‌محل‌ومال
چون من ، ببانك نام تو، رفتم زخان ومان
آراستی ، قبول من ، از مجلس رفیع
وافراشتی ، محل من از گنبد کیان
هرچ از تو ، از هزار شنیدم ، یکی خبر
بر هر یکی ، هزار بدیدم ، کنون عیان [٤]
درطبع‌ها ، نشاطی و ، در چشم ها بصر
درجسم‌ها ، حیاتی و ، در نفس‌ها ، توان

۱- ف. ازمال من سخن ۲- ب در انتظار ۳- ف. بساحری ٤- ع.یکی عیان

پیش دل من است ، که چون رخ‌به‌ره کنم

بی‌خدمت‌تو، برچه صفت باشم‌و، چه، سان

برحسرت تو ، فکرت وبرمدح تو ضمیر [۱]

بر صورت تو ، دیده و ، بر مهرتو ، روان

فرمودهٔ تو ، یکسره اسباب راحله

بخشیدهٔ تو ، جمله بضاعات کاروان

در فرّ دولت تو ، چمیدم بعز و ناز

از مدح وبخشش تو ، رسیدم ، بنام ونان [۲]

سود تن موالی و محسود اهل فضل

دود دل معادی و خورشید دودمان

از دیده ، در هوای تو ، پرگل کنم‌کنار

وز طبع در ثنای تو ، پرُ در کنم دهـان

سالی‌چهار شعر فرستم ، به چار وقت

چون چرخ در بلاغت وچون مهر،در بیان

وصف نگار و باده ، به تحویل سال عید

نعت بهار و تیر ، به نوروز و مهرگان،

تا سروران زنند ، بفرزانگان مثل [۳]

تا خسروان کنند بر آزادگان ، قران [٤]

بادا ، ز فخر و فرّ تو ، انس دل ملوك

بادا ، ز عیش عمر تو ، جان جهانیان

۱ــ مجمع . برحسرت توفکرت ومدح تودرضمیر ۲ــ ع . بآب ونان ۳. ف . فرزانکی مثل٤ــ ب. آزادگی قران

فخر تو ، بی کرانه و ، فر تو پایدار
عیش تو ، بی‌نهایت و عمر تو ، جاودان
از ، سروری ببال و بفرزانگی بباز
در خسروی ، بپای‌ودر آزادگی،بمان

وصف بهار

مدح خواجه ابوالمظفر بوالفتح

شاخ ، مرصع شد ، از جواهر الوان
شخ ، تل یاقوت شد ، زلاله نعمان
ابر،گهرهای گل به سفت ، همانا
پارهٔ الماس بود ، قطره باران[۱]
حوض ، ز نیلوفر و ، چمن ، زگل سرخ
کوه نشابور گشت و کان بدخشان
بود ، گل نا شکفته ، بر نسب دل[۲]
باز ، چو بشکفت ، گشت ، برصفت جان
پر گهر شبچراغ ، شد کمر کوه
چون کمر مهد پیل خسرو ایران
رنك ، چوخوردن گرفت ، لاله خود رنك
شش مه ، تنبول کرده دارد ، دندان[۳]
آهو ، از بس که بر ریاحین غلطد
سبزه و سنبل ، چرد ، هم از کفل وران[۴]

۱ـ مجمع . خرده الماس۲ـق ف.نسق۳ـ مجمع . تنش به‌تنبول کرده‌دارد.ق.دنبول کرده ف ـ وینول ٤ـ ف . سنبل خورد هم از کتف و ران

باغ ، چو میدان آبگینه شد از خوید

برك شکوفه ، ز باد ، تخت سلیمان

دامن خود ، بر کشید ، سرو ، چو بلقیس[۱]

کاب ، گمان کرد ، آبگینهٔ میدان

خوشه رز ، در دهان نکرد گل لعل

تا نشد ، از باد ، روی آب چو سوهان

راست ، که بشکفت ، گل محقه مینا

گلبن او گشت ، چون مکله یکسان[۲]

جمع بر آید ، همی شکوفه ، چو پروین

باز شود ، چون بنات نعش ، پریشان

انجیل ، آغاز کرد ، بلبل بر گل

چون ، ز بنفشه ، بدید حالت رهبان

شب ،همه شب، کبك زعفران چرد از کوه

روز ، همه روز ، زان بگردد ، خندان

یاد گرفتند ، مرغکان غزل گوی

از صد هزار دستان ،هزاردستان[۳]

چون ، شبهی داشت ، مرغزار بدریا

لاله ، بر اطراف او ، برست چو مرجان

گوئی ، در پیش آفتاب نهادند

آینه ، در سایه‌های برك درختان

مهر ، از آن برکشد ، بخار ز دریا

تاش . مجالی شود ، ز محلب[۴] بستان

۱ـ مجمع. دامن خود سرو برکشید چو بلقیس ۲ ـ ق . مطله یکسان ۳ـ ق . از صد هزار دستان هزار دستان ٤ـ ب مخلب

باغ ، ز ابر آن جمال یافت که مسند [۱]
از پسر کـد خدای لشگـر سلطان
قـاعـدهٔ فخـر، بوالمظفر بوالفتح
آن ، بشرف صدر و، بدر مجلس و دیوان
مفتخـر اهل علم ، حضرت غزنین
[۲] سرورق اهل فضل ملك خراسان
سوی بزرگان ، ز نشر نام بزرگش
قاعدهٔ نامه‌اش ، سفید ز رضوان
نامه او را ، اثر ؛ ز حرز خلیل است
زانکه درآتش ، همی نماید برهان
راز خرد ، ز آینه ضمیـرش پیـدا
ز آینه گون چرخ، سرّ علمش پنهان
هرگز ، بی آرزوی خوانش ، نرفتند
سوی چراگاه خود ، بهائم وحیوان
نامش ، مسعود ، ز آفرین خلایق
ذاتش ، مقصود آفـرینش انسان
گشت ز ذلت مسلم ، از پی نهبش
هر چه به ملك اهل ملت است ، مسلمان
روزی ، بر اسب [۳] خود اگر به نشیند
چرخ ، فرو ایستد ، ز جنبش دوران
در پی جاه پدر ، رسید بـزودی [٤]
گر چه ، درآن سالها ، رسید بنتوان

۱ـ ق . باغ ازایرا مجال یافت که بیند ۲ـ ف . سرزنش . ۳ـ ف . برآیت
٤ـ ق بروزی .

آری ، ماه منیر ، بر فلك پیر
روزی چندان رود ، که سالی کیوان
ای ، فلك آفتاب و اختـر نصـرت
طبع تو ، برکسب جود و صورت احسان
وزن ، بر انداخت بذلت[1] ، از درم و زر
میزان ، بیکار ماند و وزن ز میزان[2]
چشمه خورشید اگر ، چوزرّ تو بودی
نیز ندیدی ، هبوط خویش بمیزان
در مه نیسان ، هوا چو طبع تو گردد
شافی ، از آن باشد آب ابر به نیسان
نظم تو ،باغی‌ز باغهـای بهشت است[3]
خاطر چون آسمانت روضه رضوان
جسم لطیف است ، آب او را کوثر
روح جسیم[4] است خاك او را ریحان
پیر نکردند ، لعبتانش ، از ایراك
ز آب حیات است ، قوت تن ایشان
اکنون ، کاز خاطر تو ، کامل گشتند
بیش نه بینند ، چون کمال تو نقصان
طبع تو ، هرگـز ، فساد طبع نه‌بیند
زانکه ، تو را هست ، بر طبایع فرمان
هرگز ، پیش از زمانه تو ، ندیده است
آدمئی را ، کس این جلالت و امکان

۱ــ ق. مدحت ۲ــ مجمع . میزان بیکارماند ووزان حیران ۳ــ مجمع نظم‌تو باغی است و آن بهشت زمین است ٤ــ ق . روح جسمی است.

کاز خردت ، گشت روز دولت پر نور
وز قلمت ، گشت کار ملك بسامان
گر ، به ثنای تو ، رای عقل شود کند
نعت گمان تو ، این، براو، کند آسان
خاطر بی علم من ، بگفتن این شعر
جمع[1] قوافی ندید و کامل اوزان
اینهمه بگذشت ، پیش چشم دل من
قالب دوشیزگان معنی ، عریان
شد ، چو خریدار مدحت تو ، زبانم
لفظ[2] در آن عرضه کرد ، گوهر ارزان
بر بصر حفظ ، نقش کردم ذکرت
تا بشد ، از پیش چشم صورت انسان[3]
درد نیارم ، برنج داشت ، همی سخت
بی تو ندیدم ، امید راحت ارزان
تا بتواند شناخت ، شیر فلك را
خاطر اختر شناس و رأی سخندان
وهم نیابد ، مجال سرّ جهان را
کس نرسد ، در کمال قدرت یزدان
باد ، چو اختر ، شهاب امر تو ، نافذ
باد ، چوگردان ، بنای عمرتو ، عمران
جود تو ، شبه دعای عیسی مریم
خشم تو ، مثل عصای موسی عمران

۱ـ مجمع ، طبع ۲ـ دراصل . نقطه درآن عرصه کردگوهر ارزان ۳ـ در اصل انیان

نام ، همی گستر و جلال همی تاب[1]
کام ، همی پرور و مراد ، همی ران
عید تو، فرخنده باد و ، باد بهر عید
پیش تو، چون من ،هزار مردتنا خوان[2]

توصیف صیف
و
مدح ابوالمظفر بوالفتوح

☆ شد باد ، با آتش بفعل یکسان
وز باد ، هوا خاك ساخت آسان

دولت ، برآرایش از بر یزدانش[3]
اندر دل او ، صاعقه است و طوفان

گوئی ، حرکات سراب صحراست
در معرض او ، گرد باد ، ثعبان

آهو ، چو غضنفر درآتش، از تب
ماهی ، چوسمندر، در آب عطشان

الماس گهر ، به تیغ زمرد آسای
از تف هوا ، گشت لعل و مرجان[4]

گشت آب ، عزیز و به قیمت زر
زر، آب شد وسر برون زد، ازکان

بی دعوی ، خلقت ، آفریده[5]
زین فصل ، درآتش ، نمود برهان

روکرد ، حمیم ، از درون خاره
خوی زاد ، سام ، از مسام سندان

سنك آب شد ، اندر مسام صحرا
خون خشك شد ، اندرعروق حیوان

خورشید ، چو دید ، آتش اسدرا
خوش گشت باز، ازهبوط، بهمیزان

از ، سوختن خویش ، بی شهابی
شیطان ، بفلك ، در بماند حیران

هم ، طبع طلسم است ، برپرنده
گر ، دانه همی چیند ، از بیابان

۱ــ مجمع . همی‌باب ۲ــ مجمع . ك . پیش تو، چون من همی هـزار فراوان
۳ــ چنین‌است دراصل ٤ــ مجمع. ازتف هوا گل گشت ومرجان ٥ــ دراصل. بی‌دعوی خلت آفریده
☆این‌قصیده فقطدر.ف. ثبت است وهشت بیت آنهم درمجمع‌الفصحا آمده‌است .

بر مرد ، بهر سکال ، جوشن کرده زره ، از قطره‌های باران
گـه در گل دیوارهـا ، بسوزد گر ، باد بر او ، وزد فراوان
خورشید ، اثری یافته است ، گوئی از خشم خداوند و صدر اعیان
اقبـال بـزرگان ، **ابوالمظفـر** فهرست کمال و کان احسان
آن ، با اثرش تمام وسع است وین ، باثمرش ، عقد سنك وسندان
وصفش ، ز کمال آسمان مدحت نامش ، ز جلال آسمان ایوان
صدرش ، ز عطا ، مقصد سخنور دستش ، زسخا ، ملجاء ، تنا خوان
با خاطر او ، مهـر ، چون ستـاره دردامن او ، چرخ را ، زه گریبان
بـی صحبـت او ، آفتـاب ملت چون ماه ، سزاوار شد، به نقصـان
بی مدحت او ، خنجر معـانی چون خامهٔ ، گرفتار شد ، بطغیان
گنجش ، بدهانی ، نماید اندك بذلش ، به جهانی ، نماید ارزان
گر ، دست بدارد ، کان ز حضرت دست ودل او ، به بند بودن آسان
ای ، بوده غرض ، ز اتفاق انجم ای ، گشته ، معراج چهار ارکان
فرمان تو ، اندر زمین نوشتن رهوارتر ، از مرکب **سلیمـان**
از اوج محلت ، قیـاس کـردم زیر فلکت ، ماه بود **کیوان**
مهر تو ؛ **بنات** آورد فراهم کین تو ، پـرن کند پریشان
در طاعت دست تو ، سجده کرده شد بند بنان تو ؛ بفـرمان
معیار همه ، سرکشان لشگر صراف همه ، بندگان سلطان
آن ، طبع پذیرفته نور و ظلمت وآن الف گرفته ، شهاب و شیطان
شد هرچه ، بنوکش گرفت حیلت مشهورتر ، از آفتاب تابان
تا دید فلك ، حل و عقـد کلکت انگشت ، بخـاید ، همی بدندان
تا جان ، ز وصفت نکارگر شد شد عقل ز صورت گری، پشیمان
انعام تو ، برکند ، بیخ محنت[1] اقبال تو ، کم کرد ، نام حرمان

۱ــ دراصل انعام برکنده بیخ محنت را

آمد ، به ثنای تو ، ذات معنی — جان یافته ، از خـاطر سخندان
تا ، لاجرم ، اندر پنـاه مدحت — مانده است سخن ، جاودانه با جان
ای ، از همه رنج زمانه ، راحت — وی ، از همه درد نیاز ، درمان
حال ،من و ،آن بنده زاده تو — بفرست ، بر خواجگان دیوان
ور جمله بری ، چنـانکه گفتی — خطهای صلتهای بنده ، بستان
تا ، کـاری با نظـام گـردد — از سعی تو و اهتمام ایشان
رادی چو تو ، باشد و،صلت نرسد — جز ، خرمن زر ، درکنار عثمان
تا ، عفو آن باشد ، طراز نامه — تا نیسان باشد ، جمال بستان

بستان جمال باد ، از تو خرم
برنامه فخر باد ، از تو عمران

✡ مدح خواجه مسعود سعد سلمان

براهل سخن ، تنك گشت میدان[1] — وز جای بشد ، پای هرسخن دان
هرطبع ، که بر سحر بود قادر — ازعجز، چو مسحور گشت حیران
خاطر نبرد ، پی همی به معنی[2] — فکرت نکشد، سرهمی ز فرمان[3]
چون جزو ، بکل باز شد معانی — زی خاطر ، مسعود سعد سلمان

✡ : ازاین قصیده سی بیت در دیوان مسعود سعد سلمان ثبت است و۲۵ بیت نیز درمجمع‌الفصحا آمده ودر تصحیح مورد استفاده قرارگرفته است . دراین دیوان۸۸ بیت ثبت آمده ومیتوان گفت کامل‌است .درنسخه‌ب .شادروان‌استادملك‌الشعراء بهار درحاشیه دیوان به ظن وقیاس نظر هائی داده‌اندکه ازنظر حفظ امانت یکایك آنها بموقع خود نموده میشود .

۱ــ ق. ف. تنك ماند میدان ۲ــ ق. ف. خاطر ببردهمی پی به معنی ۳ــ ق. فکرت بکشد پی همی ز فرمان ـ شادروان ملك الشعراء بهار . فکرت بکشد سر همی ز فرمان . این تصحیح بانسخه ق. برابراست ودرمتن گذاشته شد .

مخدوم سخن ، پروران مجلس — سر دفتر خوان گستران میدان
[۱] آن چرخ، که هرصبحدم بر آرد — خورشید کمال از ره کریبان [۲]
بر تاج سخن ، کان خاطر او — هرلحظه ، جواهر فشاند ، الوان
از حزم فراوانش ، در کتابت — کلکش ، نهد سر بجرم طغیان
درحرب، سرافشان و در شجاعت — نیغش ، ندهد تن، بچنك شیطان [۳]
تیر ، از قلم تیر قامت او — از فخر ، سر افرازتر ز کیوان
ابر هنرش ، ناپدید گوشه — بحر سخنش ، ناپدید پایان [٤]
نظمش ؛ ز علوم بدیع ،گوهر — علمش ، ز کمال عدیم، نقصان
لقبش ، بکفایت عجیب دعوی — نامش ، بسعادت مفید برهان
در باغ بهار ثنای خسرو — شعرش ،گل وطبعش، هزاردستان
چون درج بیانش گشاد، راوی [٥] — در بار ، شود ، بارگاه سلطان
طبعش ، به سخن ، ده هزار دریا [٦] — دستش ، به‌سخا ، صد هزارچندان
سیراب ، ز انعام ارست اکنون — آنکس که ، زاسلاف بود عطشان
ای کنج ، ایادی بهشت گردی [۷] — بزم امل را ، ز تحفه های احسان
کم گرد ، سخای تو ، نام حاتم — برکند ، بقای تو ، بیخ حرمان
تیر تو ، نداند گشاد راهی — ظل تو ، نیارد گشید میزان [۸]
از نام تو ، بر پشت های نامه [۹] — معروف‌ترین قاصداست ، عنوان
وز نام تو ، در صدرهای نامی — خوش‌لحن‌ترین،راوئی‌است،دیوان [۱۰]
هر بیت کم اندیشه‌تر ز شعرت — شد نادره تر ، تحفه خراسان [۱۱]

۱- ق. این چرخ ۲- ق. مجمع. زه‌گریبان ۳- استاد ملك‌الشعراء بهار- تیغش بدهد تن بچنك شیطان ٤- ف. هنرش ٥- ب. ف. ودیوان مسعود سعد - گشاد دادی ٦- مجمع. طبعش زسخن ۷- ق. ب. ای گنج ایادی نشت گردی ۸- ق. صله ف.صله ۹- ف. پشت ۱۰- ب. خوش سخن‌ترین روانی است ، استاد ملك‌الشعراء بهار راوی است ۱۱- ب. نادرتحفه‌خراسان. استاد ملك‌الشعراء بهار -نادره تر،در.ق. هم نادره‌تر است .

اشعار تو را ، در جهان گرفتن [1] باشد ، انـر خاتم سلیمان
و آن راز بیان چنان ز معنی دانستن و گفتن ، بجز تو نتوان [2]
ورجمله شد ، از آتش شکوهت [3] طبع شعرا ، چون شرر پریشان
نشگفت ، اگر گلك مار پیکرت شاخی است،ار آن چوب گشته نعبان [4]
کاین [5] ، در سخنان تو گرد پیدا سحری که ، همی ناپدید گرد، آن
گرز تو ، کند ، درعها ز مغفر [6] تیغ تو ، بردفرق‌ها ، ز خفتان [7]
وقتی که ، برد گرز ، قوت دل روزی که زند ،رمح، قسمت‌جان [8]
افتد ، امل تیره گشته دیده [9] خیزد اجل ازتو،تیز کرده‌دندان [10]
درچشم گشد ازتو، کرد هیجا [11] راهش کند ، از بیش تیغ پنهان
زان آتش سیماب رنك گردد روح بدل عریز حمدان [12]
در کار ظفر پیش روی لشکر آرد سر دشمن ، پدید پایان [13]
رزمی ، چو صریر او ز کف کینه لیکن به صفات ، درنهادسندان [14]
برقش بود ، ازتیغ‌وسیلش ازخون از کرد سحاب و ، ز تیر باران
از این سو ، بضرب سئوال دشمن فلك جوابش برد ، ز خذلان
شبدیز تو ، آن روز مرزمین را اشکال فلك‌ها ، کشد بجولان [15]
با تیر تو ، پیشی کند ، برفتن [16] آن پای کمان تیر گوش پیکان [17]

۱ــ ب. ف. دادند اثر ۲ــ ب. ف. دانستن‌و گفتن تو نتوان ـ استاد ملك‌الشعراء بهار . بجز تو نتوان ۳ــ ق. ب. ارجمله. استاد ملك‌الشعراء بهار . درجمله ٤ـ ق. ب. شاخی‌است از آن چو کیسه ثعبان ٥ــ ق. ب. گیتی ٦ــ ب. مهازمغز ـ استاد ملك‌الشعراء بهاردرم‌ها؛۷ــب.ق.حرفهازخفتان ــ ملك‌الشعراء بهار ، خرقه‌ها ز خفتان ۸ــ ق. بقوت جان ۹ــ ب. افتد امل ازتوسر گشته دیده . ملك‌الشعراء بهار .از توزائد بنظرمیرسد . دیوان مسعود سعد . افتد امل کورگشته دیده ۱۰ــ ب. خیزد اجل تیز گرده دندان ۱۱ــ ق. ب. درچشم گشد ازتو چشمه کردهیجا. ۱۲ــ ق. بدال ۱۳ــ این‌بیت فقط درب. ثبت‌است‌واستادملك‌الشعراءبهار در برابر آن‌علامت‌استفهام گذارده‌اند ۱٤ــ ق. ب. پنهان ۱٥ــ ق. ب. کند بجولان ۱٦ــ ب. تاثیر تو بیش کند برفتن ۱۷ــ ب. از نای کمان تیر توسن پیکان . ملك الشعراء بهار. تا ملك از پای کمان و گوش پیکان

وز خشم سنان تو ، خاید آهن [۱] خواهد که چنو، درشود بسندان [۲]
از کین عدو بر زمین زند سم تا نعل چوخنجر کند، بر افسان [۳]
سندان سم و سندان بزخم هرسم چون معدن سندان کند، آسان
بر سایه خود عربده سکالد یعنی که به‌تك، بامن است هم‌سان
در پویه ، پشت زمین نوشتن نهمار بخار روز حسرت ران
مویش ز عرق ، برعدو بگرید [٤] چون دیده عاشق ، زدرد هجران [٥]
کر، دست چودریای خویش، بیند زان صاعقه ازخوی، برانده‌طوفان
دریا بودت در کف ، آن زمرد [٦] زان ، روید از او شاخ مرجان [۷]
ریك ، آب نیارد گذاشت بر سر با ریك روان ، ریك آب دستان
بیرون نتوانست ، بردش آتش بی قوت هم کواش درکان
همرنك رك است‌وهمیشه چون‌رك خالیش نه‌بینی ز خون حیوان
زان چرخ مثالست، کاز نهیبش او را ، بستوده است فعل ارکان
ازکفر ، همه هند ، صاف گردی زان گوهر صافی، چو نور ایمان
خورشیدی وماهی بصدرمجلس بهرامی وتیری، برزم ومیدان [۸]
هم ، صاحب عباد روزگاری هم رستم زال زری بدستان [۹]
وز، روی تنا سخ حیات بخشد تیغ وقلمت را ، روان ایشان [۱۰]
الحق ، به هنرمندی تو برحق کافر گردیده است ، مسلمان
ذات هنر ، آیتی است ناسخ گرده است، بهرباب‌ازهنر،شان [۱۱]
بازار سخن ، بی ثنات کاسد بنیاد سخن ، بی سخات ویران
ای طبع تو، از لطف رشك حور را وی نفس تو ، ازفضل فخر انسان

۱ـ ب. ازجسم سنان‌تو ۲ـ ملك‌الشعراء بهارمرقوم فرموده‌اند ـ فاعل‌شبدیزاست
۳ـ ب. فسان . ملك‌الشعراء بهار . درفشان یا پرافشان ٤ـ ق. مویش بعرق ٥ـ ب. عاشقان ٦ـ ق. ف. دریا بود زکف زمرد ۷ـ ق. ب. زان روید ازاوشاخ مرجان
۸ـ دیوان مسعود سعد . دیوان ۹ـ ب. ق هم رستم زالی ازدستان ۱۰ـ ق. ب. انسان
۱۱ـ ق. ب. هرسان

دانم که ، ز احوال اهل حضرت — دانسته و دیدهٔ فراوان
کاز، گوهر و دیبای لفظ ومعنی — سخت ، بی زیور است و عریان
زیرا ، دل پردرد شاعران را — ببینند و نه بینند ، راه درمان
ور نظم ، طراز آفتاب گردد — نه بیندشان ، سایبان و ایوان
بیم طمع شاعران ار نبودی — برخاستی امید رزق و ارمان
هر نایب ، از اهل بخار خاطر — چون مشتری ، مدح خواهد آسان
هرگز ندیده پیشگار دانش — وآخر شود ، از داده‌ها پشیمان
ویحك ، سخن خود چرا نگویم — من بی‌خبر ژاژ خای کژخوان [۲]
کاز بیکسی اندر میان شهری — تنهاترم ، از آنکه در بیابان
از پیرهن و جیب و دامن من — کردند مرا ، طوق وبند وزندان
مانده . بسر اندر زوار دیدم — تا دیدم از این ، دیر دور دوران
طبعم چو بهاراست و من همیشه — بی برگ‌تر ، از شاخ در زمستان
ور نام من ، اندر جهان نبودت — در طبع نبودت ، بسرشته نسیان
بیروی تو ، زانم که همچو آبا — بی شرمی ناموختم ز اخوان
هر صبح نشسته باشم ، بر در [۳] — هرشام نخواهم رسید ، برخوان
گر تربیتی یابم از بزرگی — درشهر ، یکی گردم از بزرگان
بیرون نتوان شد ز حد قسمت — شو ، گرد فضولی مگرد عثمان
بسیار غم دل مکوی و ، شعرت [۴] — بنویس و ببر ، پیش خواجه ، برخوان
دل در وصف با جلال او ده [۵] — وز ، وی صلتی باکمال بستان
ای بی جز تو ، نام عیب ، وصمت — وی جز باتو ، اسم جود بهتان
ازمن بپذیر ، این عروس فکرت — هرچندکه هستش ، ثیاب خلقان [۶]

۱ـ ق. دربان ف. اربان ۲ـ ق. ف. کشخان ۳ـ دیوان مسعود ـ هر صبح و شامم نشسته بردر ٤ـ ق. بشهرت ٥ـ ق. ب. دل درصفت ٦ـ ق. ف. هرچند نیستش بسیار خفتان .

منکر که ندارد جمال حور را — هر چند که دارد ، مثال اوثان
زیرا ، که چو از روح شد متولد — عقلش بدهان در نهاد پستان
پیش تو ، همی هیچ زیب ندهد — ورنه ، شبهی نیستش ز اقران
تا ابر صدف‌گون ز در قطره — صندوق جواهر کند به نیسان
گل، چون سر اندر تیر برکش [۱] — پس‌میوه‌شود، کوی وشاخ،چوکان
هر روز به نزدیك شاه وصاحب — افزوده‌ترت باد ، جاه و امکان
جوینده صدر تو باد ، گردون — بخشنده قدر تو باد ، یزدان

عمر تو ، با دوام کرده بیعت
با عمر تو ، اقبال بسته پیمان

وصف مهرگان

و

مدح خواجه اسعدی یکی‌ازسخنوران نامی معاصر مختاری

☆ چگونه بودکه دوش ، اندر آبدان چمن [۲]
بنفشه بود و شد ، از باد بامداد ، سمن [۳]
چو حوض ، دم زدن نور گشت حوض ، ولی
زدم زدن نشود ، نور آینه روشن
برنك آهن مصقول بود ، آب کبود
کنون ، ز باد خزان شد ، بسختی آهن

۱- ق. ف. گل چون سر اندرتیرترکش ۲- ق. چگونه بودکه دوش اندر آمد آن به‌چمن ۲- ق. بنفشه بوتراز باد بامداد سخن
☆ این قصیده فقط در.ق. ثبت است و۷ بیت از آن در مجمع الفصحا آمده که درمقابله مورد استفاده قرارگرفت.

هوا ، چودشمن دید آب، وشاخ ،چو خصم [۱]
کش آن ، زسیم زره داد واین، ززر جوشن
چو در چمن بخرامید ، باد بهر نشاط
درخت ساخت ز دینار ، برسرش کلشن
حریر زمردی ، ار باد،بستد از بستان
[۲] خزانش ، از خز شمعی ، برید پیراهن
درخت جامه برر ، عرض گرد سود نگرد
ازآن فکند کریبان خویش در دامن
قبای سرو ، چو پیراهن سرائیلی
کهن نگردد و بالا برد بقدر بدن
ترنج و نار،مگر ، خصم اسعدی بودند
که این ، بزاد تن بی سر ، آن سر بی تن
گلوی نرگس، پر زعفران شده است از آن
بطبع باز نیاسایدش ز خنده دهن
شراب خوار ، چو انگور شیره بستد ، دید
که می عقیق یمن بود ، در سهیل‌یمن
ز بوی میوه ، میوه خوش است پرگوهر
درخت ، چون سخن خواجه حکیم سمن [۳]
یگانه اسعدی ، آن کدخدای اهل هنر
که محترم به کمال است و محتشم به سخن
عروس فکرت او را ، بهار فر ، زیور
بتان خاطر او را ، کمال عقل ثمن

۱- ق. هواچودشمن دید ابروشاخ را چون خصم ۲- ق. چراش ۳- دراصل بسخن

چو ، بکر، نبود ، آبستن ازچه معنی راست
همه معانی بکرش ، بحکمت آبستن
کمینه بذلهٔ او را ، بکی درخت شناس
که باشد ، از خرد و معنویش بیخ فتن
همی فریشته زایـد ، شهـاب خامه او
بکاه انشا ، اندر لباس اهریمن
کر امتحان . . . بگرددش درطبع[1]
خرد نیارد کشتنش گرد و پیرامن
سر بزرگی‌وحرّی است، آنچه درسراوست
نهند از این قبلش کردن آوران ، گردن
عطای اوست خرد پرور و نیاز گذار
سخای اوست هنر عاشق و درم دشمن
زهی قوی سخنی ، کاز ثنات گوش و دهان
مکان در عدن گشت و جای مشك ختن
مبین است صفات تو ، چون بنات النعش
دراو ، مولف معنیت چون نجوم پرن
چو خلقت تو بدید ، اتفاق گرد نشاط
چو دشمن تو ، بزاد ، آفریده گشت حزن
بقصد کین تو ، در فایده نداشت حذر
به تیغ عزم تو ، پر منفعت نگرد محن
[2] اگر زمهرتو . . . . کند سپارد عقل
در افکـند بمیـان زمانـه تـوسن

۱و۲- درنسخه موریانه خوردگی دارد

خرد چو درّ یتیم است و فکرت تو صدف
. . . . ز دو دست خاطر تو ومن[۱]
نگردد ، آنچه تو دانی ، بفکرت اندر دل
نگنجد آنچه تو گوئی ،به‌حیلت اندر ظن
طویله گهرست از تو ، هر نفس که نظم
که هست عقل خریدار او ، و روح به تن[۲]
به نظم و شعر کسانی که زیر دست تواند
سخنوران زمانند و شاعران زمن
ستودنت به چنین طبع نارسا ، ماند
بصید شیرین عرین تاختن ،بر اسب عرن
گسسته بود سخن بر من ، از ستایش خلق
گرفته بود مرا دل ، ز شاعری گردن
ولیك طبع بدین میل باز کرد ، دری
بجان بر آمد چو . . . فروشده درتن[۳]
بشاعری به تو ، باز افتتاح کردم از آنك
که قیمت سخن خوش ، تودانی از هرفن
مگر خجسته شود بر من ، از مروت تو
بشعـر گفتن ، باز ابتدا نهـادن من
همیشه ، تا رود اندر پس **شباط** ، **آزار**
چنانکه پیش ز **اسفند** مه بود **بهمن**[٤]
شنو سماع و صنم بین و می کشان از یمن
بکوش عمر روان و بچشم بخت رسن

۱ـ در نسخه موریانه خوردگی دارد ۲ـ دراصل ثمن ۳ ـ در نسخه موریانه ـ خوردگی دارد.٤ـدراصل.اسفندارمذ

بمهر ، دل باد ، آسوده وصال تنت
زماه مهد جبین ، آفتاب زهره ذقن
رفیق و همره رای تو ، کنبد اخضر
معین و مرشد جان تو ، ایزد ذوالمن

تغزل

مدح ابو الحارث معزالدین ارسلان شاه بن کرمانشاه

(از پادشاهان سلجوقی کرمان)

دی قاصد یار آمد ، نزدیك من از غزنین
زان سرو پری پیکر ، وآن ماه بدیع آئین[۱]
احوال دل خسته ، اندر کله پیوسته[۲]
وز موی بجا بسته ، کاغذ شده مشك آگین
بگشادم و برخواندم ، برگشتم و درماندم
وز دیده فروراندم[۳] سیل مه فروردین
گرده بدعا زاری ، جسته ز فلك یاری
درحسرت مختاری ، فرهاد شده شیرین
در زیر دعا گفته ، کاین دیده نا خفته
تاکی در ناسفته ، ریزد ز بر بالین
ای مهرتو بی‌حاصل ، یکرویه ز من بگسل[٤]
کاز مهر توهست این دل ، آتشکده برزین
نزدیك خردمندان ، نیکو نبود عثمان
تو ساخته در کرمان ، من سوخته در غزنین

۱ـ این قصیده در نسخه . پ. ثبت و در. ف نیز بیست و یك بیت آن آمده است ف. زان سرو بدیع پیکر و آن ماه بدیع آئین ۲ـ ف. اندر گلو پیوسته ۳ـ ب . وزدیده براو ٤ـ ف . یکرو بزمین بگسل

زین نکته بر آشفتم ، احوال به ننهفتم
با قاصد او گفتم ، دارد خبر آن مسکین ؟
کاین جا ز بر ما هم ، تا مدحگر شاهم
در خدمت او جا هم ، بگذشته ز علیین
نهمار قوی دستم ، کاز جود ملك مستم
وز دولت او هستم ، در غرفه حورالعین
گه، نه بکند خوارم ، واله که بدل دارم
کاز دست نه بگذارم ، درگاه معزالدین
بوالحارث بی‌همتا ، شاه فلك و دنیا
کاین مملکتش بادا ، پیوسته بیوالدین
شاهنشه بحر وبر ، کاز تیغ فلك پیکر
زی خان‌رود وقیصر ، فرمانش، بروم وچین
خواهد شدن از دولت، قزوینش در ملکت
زین روی دوم جنت ، ابنجا لقب قزوین
در عرصه جباران ، گویند جهانداران
کان قبله دین‌داران، شاه است ودگر، فرزین
از آدم اگر سودی ، جز طینت او بودی
در شرع نیفرودی ، برنار ، محل طین
فرمانش به نیك وبد ، شد سست وبدی‌راسد
زان بر در تو گردد ، مرد از تبع یاسین [1]
بوبکر شد از ایمان ، در داد عمر فرمان
درزهد وحیاعثمان، آن‌چون علی اندردین

۱ــ ف. مردار بیع وسین

گسترد به بیداری ، بر خلق نیکو کاری
گوئی بجهانداری ، یزدان کندش تلقین
از مرتبت شاهی ، بر ماه شد از ماهی
کرعمر ابد خواهی ، جز خدمت او مگزین
ای بذل تو سیم و زر ، وی کار توکام و کر
ای راه تو ماه وخور، طبع تو .... وکین[1]
هرگه ، که بنی‌آدم ، گردند ز تو خرم
یابند همه عالم ، زر از تو ، مکر شاهین[2]
آن خنجر مینا کون ، هرگز نخورد جزخون
زین است بریزدچون ، خون ازمژه شیرین[3]
چون رستم بیدستان، ازخصم ، جهان بستان
زان نیزه چوثعبان ، زان خنجر چون زوبین
در جنك بکر و فر ، ترکان تو قادرتر
از بیژن واز نوذر ، وز رستم و از گرگین
در سوختن خصمان ، در قلبگه میدان
درحمله نگوئی‌هان،چون رخش، برانی،هین
روزی که بری حمله ، زین باز پسین وهله
بندند امراء جمله ، شیراز و فسا آذین
جامیش دهی از غم ، زخمیش ز نی محکم
تختش دهی از طارم ، وز سجن کنی سجین
از ریختن خونی ، ناچیز شود دونی
زانجا به شبیخونی ، ایمن نبود درزین

۱- درق. موریانه خورگی دارد ۲ - ف . مکرسامین ۳- ف. زین است بطبع اندرخون ازمژه شیرین

تا دهر بیارامـد ، وین فتنه بخوابانـد
گویند که شاه آمد ، زو یافت جهان آئین
در آرزوی آنم ، کاین عیش کند جانم [۱]
تا بر تو ثنا خوانم ، بر دشمن تو نفرین
هر چند بسی کوشد ، هم جامه غم پوشد
او خون جگر نوشد ، تو شاد می نوشین
هر کار به سخن نازد ، وز شعر سر افرازد
تا حشر نپردازد ، اوصاف تو را تزئین
کس با تو نیاشیبد ، کس بخت نه بفریبد
اقبال تو نشکیبد ، کاو را نکند .....
تو فضل ملك دانی ، آسایش من ، بانی
چون حربه یزدانی ، گوهر نبود روئین
ملك تو مرفه شد ، دست همه کوته شد
کالمنته لله شد ، توقیع تو را تزیین
این بنده کازان حسرت ، ره جست بدین دولت
دانست کازین خدمت ، یابد شرف و تمکین
امروز بحمداله ، شادی است بدو همره
وز دولت و بخت شه ، هرگز نبود غمگین
زین طبع خوش پرضو ، آورد عروسی نو
آخر نظر خسرو ، روزی بودش کابین
تا خط نکو رویان ، بر روم ، کشدقطران [۲]
چون جادوی پردستان ، سنبل کند از نسرین

۱ـ ف. کاین عین کند جا نم ۲ـ ق. برروم کند قطرن

بر مهر طراز آرد ، مه را بگداز آرد
وز مشك فراز آرد ، بر دیبه چین پرچین
با ملك خود از یزدان ، منشور ابد برخوان
فتنه ز جهان بنشان ، بر صدر شرف بنشین
بادات ، همه روزی ، از حق همه پیروزی
تا ، در سپه افروزی ، توزی ، ز معادی کین
چرخت زبن دندان ، از بخت برد فرمان
با چرخ بزرگی ران ، وز بخت بلندی بین
تا شکروثناباشد، مرجمله تورا باشد
ازبنده دعا باشد، وزخلق‌جهان، آمین

تغزل

درمدح

☆ ای گرد ، گل از سنبل پرچین تو پرچین
روی بت چین شد ز پی حسن تو پرچین[۱]
برچین ، علم دستی گلـزار نگردد
چون پشت علم برروش چین تو بر چین
مانی ، به تناسخ همی ، ارتنك ، بسوزد[۲]
از دهشت بیغارهٔ پرچین تو ، در چین[۳]
کـر ، باد معنبر نشد از سنبل بستـان
کو، عنبر از آن سنبل پرچین تو ، برچین[٤]

۱ــ مجمع . روی بت چین از پو پرچین تو پرچین ۲ــ مجمع. ارژنك ۳ــ ق. برچین٤ــق برجبین‌تو برچین

☆ این قصیده فقط درق. ثبت‌است و۷ بیت آنهم درمجمع‌الفصحا آمده که درمقابله مورد استفاده قرار گرفت .

گلزار نگارین شده ، بنمای نگارا
یکره ، بنگار چمن ، آن روی نگارین
گاه، ازلب ودندان وگه،اززلف وبناگوش[۱]
لولوء به درختان زده ، عنبر به ریاحین[۲]
یاقوت به گلبن ده و لولوء بشکوفه
عنبر به شقایق ده وکافور به نسرین
چون منقبت تیر و قمر خواهی برخیز
چون مفسدت ، لاله وگل خواهی بنشین
از بادهٔ ناب وسمن تازه فراز آر
یکدست ، بخورشید ودگردست به پروین
مریخ ز تیغت رمد و جوز پراز درج
خورشید زجودت خجل و، ماه نو، اززین
وانگه ، که ، چو اقبال بروئی و برآئی
گرد سر بیچاره و گرد دل غمگین
در دهر که بیند اثر ، از محنت فرهاد
در قصر که جوید خبر ، از نغمت شیرین[۳]
[۴] ای مرتبت ، از حشمت تو ، یافته اقبال
وی مکرمت از دولت تو ، یافته تمکین
مهماز جهان از اثر بخشش تو ، پست[۵]
تا زیور انعام تو ، بر بست بساتین[۶]

۱ـ مجمع، خط وبناگوش ۲ـ ق. زیوربدرختان بر وزیور به ریاحین ۳ـ ق. با گشتن خسروسبب از نعمت شیرین ٤ـ مجمع. ای مکرمت ٥ـ مجمع. بخشش تو بست ق. از اثرطالع من بست ٦ـ ق. بربست ریاحین

آفاق عروسی است ، که در حجلهٔ عشرت
آنگاه در آید ، که بود لطف تو کابین
خلق تو بردباد ، ریاحین بـه هـدیه[1]
مدح تو کند فاخته قمری را ، تلقین
می خواه و گل تازه ، و روی بت یغمـا
وانگاه ، همی‌نوش وهمی بوی وهمی بین
زین بحرمعانی ، که پر ازگوهر فخراست
هردر،که بطبع تو ، پسند آید ، بگزین
هربیت ازاین ، پیکر ایوان بهشت است
کاز حله فردوس ، بدو بسته‌ام آذین
احرار ، درود تو فرستند به کرمان
آنروز که ، این شعر بخوانند به غزنین
تا نزد خردمند روا نیست به شطرنج
لعب رخ،ز اسب و روش اسب ز فرزین
گه ، میل موالیت ز مردار به فردوس
که معدن اعدای تو ، از سجن به سجین
یك بیت معـزی که مرا به زدو بیت است
در آخر مدحت بدعا گردم تضمین
« برنطع ظفر باد ، سرتیغ تو ، چون کوه »
« شاهان مخالف را ، شهمـات به نطعین »

۱ـ چنین است دراصل

مدح نظام‌الملك یوسف بن احمد

ای نظام دین وملك و ، ای پناه ملك ودین
خلق را ،روحی و،شاهی و شرف را، نوردین
آگهی ، از سرلوح و ، واقفی ، ازسیر چرخ
چون ز انفاس سخن گویان ، **کرام‌الکاتبین**
بیشگاه شرق و غربی ، پادشاه علم و عقل
آسمان فتح و دادی ، آفتاب داد و دین
چون جهان ، اندر پناه عدل تو آرام یافت
خدمتت گشت، اعتصام خلق را ، **حبل‌المتین**
هرشب ازبالای عرش افتد ندا در آسمان
ما خلقنا یوسف ، الا رحمة للعالمین

لاله و کلاله

کلاله شبه‌کون را ، حجاب لاله مکن — دل مرازدهٔ ، لاله را کـلالـه مکن
بهر مزاج در ناب را ز لعل مبند — بهر سخن سمن تازه را چو لاله مکن
دوارغوان خود ازمشك زیرابرمپوش[1] — دوشنبلیدمن، ازلاله، پر زژاله مکن[2]
زنوش‌خویش، مرا می‌ده وز قند مده[3] — زبوس‌خویش‌مراخوش کن،ازپیاله‌مکن
دل مرا ، مبر از عشوه لب شیرین
بسش بغمزهٔ پرزهرخود، حواله مکن

۱- عرفات . بیوش ۲- ق. زیرژاله مکن ۳- عرفات. زبوس خویش مرا می ده و زقند مده .

سرو و ماه

✡ مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

سروی روان ، بزیر مه آسمان — ماهی نشسته برسر سروی روان[۱]
سرو توراست خار در نسترن[۲] — ماه تو را ، ثریا در ناردان
سرو تورا ، ز چشم پری جویبار[۳] — ماه تو را ، ز دیده حور آسمان
سرو تو را ، ز سایه طوبی اثر — ماه تورا ، ز جنت مأوا نشان
سرو تو را ، نهفته بر ، از یاسمین — ماه تو را شکفته ز سیم ارغوان
سرو تو را ،زشاخ[۴] کمند و زره — ماه تو را ، ز غالیه تیر و کمان
آن ، زکمال نعمت، صدر ملوك — وین ز جمال دولت ، شاه جهان
برهان ملت و شرف تاج و تخت — سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

شاهی که مژده داد اثرش در بهشت[۵]
محمود را ، بملکت داودیان

✡ این قصیده درمجمع الفصحا نیز هست ودر مقابله مورد استفاده قرار گرفت در نسخه ب . نیز شادروان استاد ملك الشعراء بهار آنرا با نسخه هدایت مقابله فرموده بودند ودریك مورد هم نظرداده‌اند که درزیراز نظر خوانندگان میگذرد

۱- ب. ماهی نشسته برسرماهی روان ۲- ب. سروتوراخاراست درنسترن ۳- ب. سروتورا چشم پری چه‌شاد ٤- استاد بهار مرقوم فرموده‌اند بنظر . ساج است ٥- ق. ب. امرش

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان غزنوی

ای مه ، کجاست آن رخ چون آفتاب تو
بر ما ، چرا ، دراز کشید این ، عتاب تو
چون آفتاب ، بر فلك جام نور ده[۱]
تا گرم عیش گردم ؛ در آفتاب تو
گر آسمان ، حلاوت هستی بداندی[۲]
بر چیندی ستارهٔ سعد از جناب تو
گلگون گلابی و ز لطیفیت ، جان همی
رنك گل تو گیرد و بوی گلاب تو[۳]
دُرّ مذاب کردو ، مغز پری وحور
چون در سخن گشاد ، عقیق مذاب تو
آن آتشی که سنك ز عکسش بسوختی
گر آبگینه ز آب نکردی لعاب[۴] تو
تو پای در رکاب نه جوئی ، و گر نه ماه
از مهر ، بوسه‌ها زندی بر رکاب تو[۵]
تو ، صورت نشاطی و شاید که جان برد[۶]
از بزم پادشا ، و سلاطین خطاب تو
شاها ، نشاط مجلس انست ، خجسته باد
وز جام فتح باد نشاط شراب تو

۱ـ ف. برفلك لهو نور ده ۲ـ ق. گرآسمان جلالت مستی بداندی ۳ـ ف. آنکه گل تو گیرد و بوی گلاب تو ٤ـ ق. گرآب گینه آب نکردی نقاب تو ٥ـ ق. از مهر توسن‌ها زندی ٦ـ ق. توصورت نشاطی وشاید که جان بود .

تـو فتح بـاب عدلی ، در نو بهار ملك
فضل خـدای باد ، همـه فتح باب تو
دریای دولتی تو و ما ، تشنگان آب [۱]
سیراب و تازه روی شدیم از سحاب تو
در خشم ، برد باری و در ، عفو کامکار
کاز خشم و عفو زاد ، درنك و شتاب تو
گردون دل زمانه ، بشادی قوی نکرد
تا تیغ فتح پـر نکشید از غراب تو [۲]
امروز اگر ، به تیغ سئوالی کنی ز چرخ
الا بقتل خصمـان ، ندهـد جواب تو
آن آتشی ، چون عزم عدو سوختن کنی [۳]
کاندر زمان ، به چرخ رسد التهاب تو [٤]
خصم‌ازشکوه‌بخت‌تو ، بگریخت‌چون‌سحاب [٥]
وز جرم بیم چرخ به جسته شهاب تو [٦]
دانند سرکشان ، که چو رای آیدت برزم [۷]
شاهـان شیـرگیر ، ندارنـد تـاب تو
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان توئی [۸]
کاز فتح و نصرت است مجی و ذهاب تو
دولت ، نجست کامد و ملك آرزو نیافت [۹]
از رای خصم جوی و دل فتح یاب تو [۱۰]

۱ـ ف. آز ۲ـ ق. برکشید ازقراب تو۳ـ ق. سوختن گرفت ٤ـ ق. التیاب‌تو ٥ـ ق . چون شهاب ٦ـ ق. نجسته سحاب تو ۷ـ ق. نامند سرمیان که چوآری بروز ۸ـ ف. ارسلان بود ۹ـ ف دولت محبت ومه ملك‌آرزو نیافت ۱۰ـ ف. ازرای‌آفتاب وش فتح باب تو.

تا دور چرخ بیند دایم صواب خویش [۱]
بر ملك ، ماندن تو [۲] به‌بیند صواب تو
چون داد را ، براندهٔ اندر حساب خلق [۳]
با چـرخ بی فـذالك بادا حساب تو [٤]
تا جزء بکل خویش نیابد مآب جزو [٥]
بادا ، به پـادشاهی و شادی مـآب تو [٦]
از فتح باد ، نصرت و خرداد و تیر تو
از بخت باد دولت ایلول و آب تو [۷]
برباد تاج و تخت ، وزان باد ، باد تو
در جوی امر ونهی روان باد ، آب تو

✡ آرزوی تو

ای جان من ، بجان تو ، کاز آرزوی تو [۸]
هست آب چشم من، شده چون آبروی تو [۹]
ای من ،غلام آن خم گیسوی مشکبوی [۱۰]
افتاده در دو پای تو ، از آرزوی تو

۱- ق. تا چرخ دوردایم بیند ۲- ق. برتخت ملك ماند بیند ۳- ف. چون دادرا برآمده‌اند و حساب خلق ٤- ف. باد چرخ بی‌فذلك بادا ٥- ق. نباشد بآب خرد ٦- ق. بآب‌تو ۷- ق ریتول‌آب تو ۸- ع. بجان‌تو گر ۹- ع. چشم من‌چون‌آبروی‌تو ۱۰- ع. مشك فام

✡ بطوریکه خوانندگان ملاحظه میفرمایند - آرزوی تو - غزل است وچون در سراسردیوان بجزدوغزل دردست نبود علیهذا از تخصیص بخشی بنام غزلیات خودداری وغزلهای موجود را به‌تبعیت ازقوافی آنها درآخرقسمت مربوطه‌آوردیم .

هرشب خیال روی تو آید به پیش من
تا روز من کند بسیاهی چو موی تو
برنامه بند موئی و نزدیك من فرست
تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو[1]
درکوی تو ، ببوی‌تو،جان میدهم بباد
گر بوی تو، بمن ندهد خاك کوی تو

۱ــ ع. تا جان خود بنامه فرستم بسوی تو

* مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

ای شاخ ظفر ، باغ صد هزاره — شاید که بهشت آیدت نظاره
کاز مرکز تو ، پادشاه مشرق — بر مشرق خواهد شدن گذاره
یك هفته دگر تو را نه بیند — چشم فلك ، از دیده ستاره
کاواز ، ملك ارسلان برآرد [1] — این شیر ازل ، گشت آشکاره
در رأفت او سیر خواب گردند — موذن بعراق ، از سر مناره
ای عزم تو ، دریای بی کرانه [2] — ای فتح تو ، گردون بی کناره
آمد که گشتنت چون سکندر — گردی همه روی زمین دو باره
چو نانیکه بجز فتح او نه بیند — اطفال خراسان بگاهواره
کاواز نصر من الله آمد — از دولت بچگان شیر خواره
بنگر، بزمین سپاه دشمن را — کان هست فراوان و این حجاره
معلوم چنان شد که خرسواران — محروم شدند از فریب و چاره
زان طایفه اکنون هزار ملحد — وز لشکر تو هیچیك سواره
از بیم کنون استخوان پهلو — در گردن ایشان زده کتاره
وزهول کنون، جان دهد برشوت — آنکس که همی تیغ زد ، ببارد
اقبال تو ، بیرون کشد عدورا — چون ناقه صالح ز سنك خاره
تا پیش تو ، بنده بیند او را — در خاك فتاده ز پشت باره
چون درع تو، درحلقه ریزه ریزه — چون جوشنت از عیبه پاره پاره
فردا که بدارند لشکرت را — در ساحت صحرای صد هزاره
چون بر سر اصحاب فیل بینی — بارید ، بر آن مدبران حجاره

۱ـ دراصل برآید ۲ـ دراصل بی کناره. * این قصیده فقط در ق ثبت است

تـا لعل تو و چهرهٔ شقایق تـا زرد بود ، دیده عراره
بخش عدو ، از گنج قسمت
آنك[1] بود پار پار و پاره

چون رسیدی درسخن جان دررسیدن باخته

(مدح سعدالملك)

ای نهال انس را چندین هنر برساخته
وانگهی تا بوده باچندین هنر در ساخته
مهر فکرت، بر در اصحاب مهر انداخته
تیر خاطر دوز ، در ارباب تیر انداخته
نظمت ، اندر هر عبارت جنتی آراسته
نشرت ، اندر هر اشارت عالمی پرداخته
روی **سعد الملك** را چون آفتاب افروخته
نام **ابراهیم** را ، چون آسمان افراخته
کرده در میدان معنی زین شکوه اندر نیام
زیرکان تافته شمشیرهای آخته
شاد بـاش ای وام نـام نیکـوان
دیرزی ، ای اسب فتح وفخر رابر تاخته[2]
رین‌سخن، وزبهراین‌درخانمان وجای‌خویش
شمع ها پر گرد ، کرده تیغ هـا بگداخته

۱- ق. آنکه ۲- ق. دیرزی ای اسب اسم محرفاخر

سروران محتاج روی مادح اصل تواند
روی تو ، نا دیده و اصل تو را بشناخته
هست مختاری ، که با هر کس نیاردبردنظم
چون رسیدی درسخن جان دررسیدن باخته

✡ گه چه ؟

به بسته‌ای ، سر زلفین دلربای ، که چه ؟
گشادهٔ گـرهٔ تکمه قبای ، که چه ؟
دو چشم شوخ بیك شهر بر گماشتهٔ
غنی نکرد[1] ، بدل خواستن گدای، که چه ؟
اگر ، بیك نظر ، ایدر هزار دل ببری
به نیم ذرّه ، نیاندیشی از خدای، که چه ؟
برهگذار خرابات زاهـدان شده‌اند
زهای وهوی تو، گریان به‌های‌های، که‌چه ؟
بکوی دلشدگان بر به بسته‌ای ره صبر
زبس برون شود و بیهده برای، که چه ؟[2]
همی بخانقه صوفیان در آئی مست
طریق دین و خرد ماندهٔ بجای، که چه ؟
تو را نیارد یك خانه زر بخانه من[3]
همی بخیره بکوبی درسرای، که چه ؟

✡ . فقط در. ق. ثبت است ودرعرفات هم پنج بیت آمده است که در مقابله مورد استفاده قرار گرفت .
۱- ع. غنی بکبروبدل ۲- این بیت درعرفات نیست واصلاح ممکن نشد .
۳- ق. تورانیارد یك جاذبه بخانه‌من

بغداد

ای ، روی چو **بغداد** به **بغداد** نهاده — وز دیدهٔ من دجلهٔ **بغداد** گشاده
ای ، ازوطن خویش برون رفته زغزنین — وزکردهٔ خود پرده به **بغداد** گشاده
ای ، آمده بیرون . . . . . [1] — چون خواسته در ره **بغداد** نهاده
اندر دل من ، آتش بیداد نهادی — زآبی که تو را بود به **بغداد** نهاده

درپیش سوارغم عشق تو به تعجیل
آخر بروم تـا در **بغداد** پیاده

فرمای دواجکی غلامانه

ای ، رسم و ره تو ، راه شاهانه — خویشانت ز سیرت تو ، بیگانه
ای ، چرخ نزاده ، چون تو آزاده — ای ، دهر ندیده چون تو ، فرزانه
ایوان بلند آسمان دارد — از قدر بلندت ، آسمان خانه
دست تو ، در نیاز در بسته — جوینده بـه پیش تـو جانانه
رسم و هنر تو ، پادشاهان را — از محتشمی نمـوده افسانه
جودت ز جهان نیازمندی را — گردیده ز اشتیاق ، پروانه
احسان تو ، دام مدح گسترده — وز جامه و سیم ریخته دانه
پرورده ز بهر خدمت اسبت — فرزند **بهند رای** و دردانه [2]
ای قدر تو ، شمس و آسمان ذره — وی رای تو ، شمع وشمس پروانه
هر دیده که دید صدر قصر تو — آید حرمش بچشم ویرانه

۱ـ این قطعه فقط درق ثبت است ودراین بیت هم موریانه خوردگی دارد
۲ـ ق . رای و مردانه

چون رو به هوای باغ بر سر ما | گردون شود از پی تو کاشانه
من بنده که رو بسوی ره دارم | بی بختی و بی‌ستام و آرانه[1]
وین سیم هست جسم وجسمش نی | چون بوی فرس بست لوکانه
ور نیز ببـاشم از زمستانی | پر گرددم از نیاز کاشانه
با بذل تو نام بحر نادیده | با ذهن تو ، نام عقل دیوانه

گر سیر نهٔ ز بنده مختاری
فرمای دواجکی غلامانه

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

کمال داد جهان را جمال دولت شاه | که آسمانش تخت است و آفتاب کلاه
ابوالملوك خداوند خسروان جهان | جهان ملکت، خسروملك ، پناه سپاه
خدایگان همه ، شاهزادگان جهان | بقدروقدرت ورسم‌وبفروحرمت وجاه
بجام‌جشن فریدون می‌مروق‌خواست | میان به‌بسته، چوجمشید پیش‌اوپنجاه
چوگوهر گله‌آرای ، زیب داده بتاج | چو اختر فلك افروز ، نوردادبکاه
کنون ز غیرت او ، تا بجام او ماند | چو درمحاق بکاهد ،فزون‌نگردد ماه
وزین‌نشاط بخدمت روند حور العین | بیکدگرهمه‌می‌ده، زیکدگر می‌خواه
سماع‌جوی درآید، زابرتیره سرشك | سرود گوی برآید، ز شاخ تیره گیاه
سعود اختر ، قادر شود به پاداشن | نحوس کیوان قادر شود بباد اخراه
ز چشم بخت نگه کرد ، پادشاه بتو | توکرده باز ، بچشم سخا بخلق نگاه
نگاهداشته جود تو ، خلق را زتباه | تورا، زچشم بدان، داشته خدای‌نگاه
فکند، چتربلند تو ، بر فلك سایه | زده محل تو ، بر آفتاب لشکرگاه
چه روز باشد، کازخصم‌ملك خواهم‌دید[2] | شده ز رمح دراز تو ، دست من کوتاه

۱- ق. بی بختی و بی ستراك و آرانه ۲- ف. خواهد دید

همانکه داشت، به‌شمشیر، شیری اندر سر — سپر فکند بهامون ، ز حیله روباه
بنام تو شده دنیار و خطبه بغداد — تو را ؛ خلیفه نوشته ولیه و فداه
همیشه تا نبود ، در گزارش شطرنك — بسیر بیدق پیل و بجای فرزین شاه
دو چیز باد، نصیب تو و نصیب عدوت — تورا کلاه[1] وسپاه وورا، گلیم وسیاه

بدان رسیده تو را دست دایما گوید
مظفرا ، ملکا ، لا اله الا الله

مدح سلطان ظهیر الدوله رضی الدین ابراهیم بن مسعود غزنوی
معروف به سید السلاطین

گل نمود از تخت زرین ، گوشه زرین کلاه
ابر ، گوهر بر کلاهش ریخت از چتر سیاه
لاله، سرزاندیشه پیش افکند یعنی کاز نخست
من نهادم تاج برسر ، گل چرا شد پادشاه
زرّ ، آذرگون و سیم‌سترن گنج گل است[2]
گر بلند از گنج باشد ، پادشا را ، دستگاه
سرو را درشکوفه ، مورد را دینار گل
به زگیسوی عروس آراست ؛ وز دیدار شاه[3]
باش ، تا یك دایگی زرینه بندد بوستان[4]
عاشقان را، حیرت آرد ، نیکوان را انتباه
با بناگوش چو عاج نیکوش از بهر بوس[5]
غنچه سوری ، چو لعل سفته بگشاید شفا

۱ـ ف. تورا کلاه سیاه و ۲ـ ق. تاج گل است ۳ـ ف. اوراست وزدیدار شاه
٤ـ ق. راهکی زیوینه بند و بوستان ۵ـ ق. نیلگونش از بهر بوس

جادوئی کردند نهمار آخشیجان در بهار [۱]
تاز ابر، دیو رنك آنك، پری زاد از گیاه [۲]
دلبر زیبـا رخ اردیبهشتی را بباغ
شاعران کردند ، با حوربهشتی اشتباه
گر، زباران‌حال‌نرگس‌بدشدو برگش بریخت
زان‌یکی رویش‌دژم شد زین دگر، بالا دوتاه
گو، ز بدحالی میاندیش و زبی برگی مترس
جان شاهنشاه سلطان ، **شاه ابراهیم خواه**
آنکه هم پرورده ملك‌است وهم پیوند ملك
هم برادر زاده شاه ، است و هم فرزند شاه
پایگاهی ساخت اورا پادشا کازفخر نیست [۳]
پیشگاه پادشاه و تخت‌گاه و بارگاه [٤]
چارطبع است این جهان‌راسال وماه‌اندرعمل
از یکی دستور [٥] شاه است ، از یکی پرکلاه
نور عدلش گرد گرداند ، عدو را آب چشم
خاك پایش نور گرداند ولی را بر جباه
دوزخ آرایان دریا دل وسیله جشن او [٦]
تجربه گردند و نشناسند نیران از میاه [۷]
تائب اندر خواب نام توبه نتواند شنید
گر به بیند عشقبازیهای عفوش بر گناه
ای امید ازتوچنان ، کاندر طرب آماده رخ
ای نیاز ازتو چنان کاندر غزا ، افتاده شـاه

۱ـ ف پنهان آخشیجان درمهار ۲ـ ف. بریزد از گیاه ۳ـ ك. کازفخر گشت
٤ـ ك. پیشگاه بچگان و بخت دیگر پایگاه ٥ـ ف. دریکی دستور شاه است
٦ـ ق. دوزخ آشامان دریادل وسیله حسن او ۷ـ ك. یزدان لذیاه

روی آز ازتو ، سیاه و طبع بخل از تو نژند
روی فقر ازتو منیر و کار بخل از تو ، تباه
تنگدستان را ، امیدی ، تیره‌حالان را فرج[۱]
تلخ عیشان را ، نجاتی ، شور بختان را پناه
مدحت آرائی بنام و دانش افزائی برسم[۲]
حرص فرسائی بجود و چرخ پیمائی بجاه
[۳] سایه ات ، بر آفتاب الحق بخندد زانکه او
روشنائی چون به‌بخشد ، باز بستاند ز ماه
آفتاب از نور رایت با کواکب تا بشب
تیره دارد ، نور چشم از ، بامدادان تاپگاه
[٤] شاعران را، یوبه، مدحت بسی‌خیزد، ولیك
جزمن ار گوئی که هست آنجا؛ کیا، گویند آه
زانك ، دراندازه اندیشه از معنی و لفظ
باز داند رنج حمل[٥] کوه بر خاطر ز کاه
الحق این‌فرزند خاطر، ماه روی‌آمد از آنك
فکرت روشن مشیمه‌اش بود و جاه پاك ماه
اندر این درگه، نه‌در دعوی ولیك از راستی
گر بپاید ، گو بیفزا ، ور نشاید ، گو بکاه
آیت اعجاز خواهم ، راند زین پس پیش تو
پس چرا گویم که قران دانم و دارم گواه
صورت معنی کنون کاوازه مدحت شنید
ازدهان من، بر آید، چون رخ یوسف ز چاه

۱ـ ق. تیره جانانرا فرج ۲ ـ ف. رامش افزائی ببزم ۳ـ ف سایلت
٤ـ ق. ف. شاعران راپویه ٥ـ ف. وضع حمل کوه .

تا کند، اثبات نفی و نفی اثبات اقتفا [۱]

گر کسی بی وصل الا الله گوید، لا اله

بذل ورسمت باد، جان مدحت و چشم خرد

رای وعزمت باد، رای دولت و پشت سپاه [۲]

درسئوال و درجواب و درشبیب ودرسخن [۳]

طبع‌جود وخوی وخلق‌روی خلق‌ورسم وراه [٤]

بگذران عید هزار اندر خداوندی، ولیك

سال قرن و، ماه سال و، روزهفته، هفته ماه

۱ـق: اثبات قضا ۲ـ ق پشت وپناه ۳ـ ق. نشیب ٤ـ ق لطف و طبع وجود خودی حلق ورسم درحق راه.

وصف جشن بهمنجنه
و
مدح سلطان ابوالملوك (ملك ارسلان)

بهمنجنه است ، خیزو بیار ، ای چراغ دی [۱]
تا ، بر چنیم گوهر شادی ، ز جام می [۲]
گیتی ، بکام خسرو گیتی گشای شد
ما قصد کامهٔ دل خود ، کی‌کنیم ، کی [۳]
این یك دو مه ، سپاه طرب را مدد دهیم
تا بگذرد [٤]، زمانه و فوج سپاه دی
وانگه ، بهار وار ، زمین زیر پی کنیم
تا ، منهدم شود ، رك دشمن بزیر پی [٥]
در طـرهٔ یلان دلاور ، زنیـم چنك
بـر مسنـد شهـان مظفـر ، نهیم پی
در خدمت رکاب خداوند شرق و غرب
ذکری کنیم نشر و جهانی کنیم طی
بنگر ، که تا دو مه به چه‌عدّت برد سپاه
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان، بـری
شاهی ، که پیش افسر چون آفتاب او [٦]
تخت ملوك بوسه دهد ، خاك را ، چو ، نی

۱- ق: بهمن مه است خیز می آرای چراغ وی ف. بهمن جه است خیز بیار ای چراغ ری ۲- ق. تابرچشیم گوهرشادی زگنج می ۳- ق. ماقصدکام دلخوشی کی کنیم می ٤- ف.تا بگذرد زصحرا ٥- ف. تا چون سخن شود رك دشمن ٦- ب. شادی که بیش

روز جلوس شاه ، بگردون ندا رسید
کای چرخ ، حق شاه بحرمت گذار ، هی [۱]
جز ، برنهاد مصلحت ملك او نگرد
کاندر ازل صلاح نهاد تو ، بود وی [۲]
ای ، در بر سران قوی دل ، نهفته سر
وی ، در دل کیان مبارز ، نهاده کی
آنکس که ، بندگان تو را بندگی کند
بر ، تهمتن ، بود سرو بر کیقباد کی
آنجا که نعل اسب تو ، ماهی کند شکار [۳]
از شرم او ، فرو چکد ، از آفتاب خوی
یك بخشش نخست تو ، در ابتدای ملك
گم کرد ، نام حاتم و گم کرد نام طی
هر تاجور ، که جز بمراد تو ، دم زند
شمشیر تو ، سرو کمر اندازدش ، چو نی [۴]
شاه عجم ، توئی که بخوانند در عرب [۵]
از حی لایموت حیات تو ، اهل حی
هر آفریدهٔ که نه در ، ملك ملك تو است
از آسمان بر او ، ننهادند نام شی
تا نیست در هنر ، بمکان در کمال نقص [۶]
تا نیست در خرد بمحل رشاد وی [۷]

۱- ق. کای چرخ حق گذار بخدمت گذارهی ۲- ق. کاندر ازل نهاد صلاح تو بودوی
۳- ق. کندنگار ٤- ب. باتیغ تو برون نکند عقل حکم حی ۵- ق. بخواهند در عرب
٦- ق. در کمان نقص ۷- چنین است در اصل

شکر تو ، در دهان جهان باد چون شکر [۱]
و اقبال پیش تخت تو ، بسته میان چو نی
می‌خوردنت، موافق‌وشافی‌وطبع شاد [۲]
بهمنجنه‌ات [۳] مبارك ومسعود ونیك‌پی

مدح سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی

دوران نایب السلطنه بودنش درهندوستان

دلم خسته ناز توست ار، نبازی [٤]
که روزی نیاسائی از ناز بازی
بخوشخوئی ونیکوئی بال ،باری [٥]
به تندی وبسیار نازی، چه نازی [٦]
ستوده‌ترین سیرتی دلبران را [۷]
بود ،طبع سازی و عاشق نوازی
چگوئی قرینان ، چه گویند ما را
که ما را بسوزی و باما ، نسازی
بیا تا بتو، بکزمان خوش گذارم [۸]
مرو ، تا مرا ساعتی کم گدازی
[۹] شبی بگذرانیم ، بارنج وعمری
نگیریم ، جز دامن بی نیازی
توگه، بذله رانی وگه شعرخوانی
گهی رود سازی وگه ، نرد بازی
من آن یك شبه، حرمت‌صحبتت‌را
بدارم بجان و ندارم ببازی
بیاموزدی ماهی و مرغ ، آری
ز بازوی و تیر ملك ، تیر بازی
دگر روز اگر عزم رفتنت خیزد
چوسوی قبا وکمر دست یازی [۱۰]
ز بالین من ، آفتابی برآری [۱۱]
چورای [۱۲] ملك‌چهره،**مسعودغازی**

۱- ق. شکر تو دردهان شکر بار چون شکر ۲- ف. می‌خوردنت موافق وساقی بطبع ساز ۳- ب. بهمن مه است ٤-ق. ار بسازی ٥- ف. باری باری. ب. بال یازی ٦- ف. بازی چه‌بازی ۷- ق. دیگران‌را . ب. عاشقان را ۸- ف. ب. گزارم ۹- ب. نگذرانیم ۱۰- ق. چون سوی نیا وکمر دست درازی. ب. سوی صبا وکمر دست بازی
۱۱- ق. زبالین ما آفتابی برآری ۱۲- ف. چو رای

بدشمن نماید ، عدم روز حمله / به تیر عدو تاب و شبدیز تازی
سپهری‌است گوئی کمانش ازبلندی / امید است گوئیش رمح از درازی
[1]عدو چون عقاب ار، بابر اندر آید / ازاو، کبکی آید ، چوازشاه، بازی
اگر پوست ، بر تنش پولاد گردد / نیاید چو ، از تیغ شه ، تیز کازی
زهی مملکت را، چودولت گرامی[2] / زهی پادشا را ، چو دیده نیازی
رخ مملکت را ، سبك روح فری / دل پادشا را ، گرانمایه رازی
نهاد کمالی و ترتیب فخری / سرحشمت و صورت اعتزازی
بدل خستگان جفا را علاجی / بکف بستگان بلا را جوازی
بر آسایش خلق بخشنده جودی / درالعقده نام ، خواهنده آزی
بهر کام ، چون چرخ ، دراختیاری / زهرعیب، چون فخر، در احترازی
به تیغ دودم‌هرزمان خسروان‌را[3] / در اسباب فخر آهنین نو طرازی[4]
کشد،باده‌وتیغ، دربزم و رزمت[5] / مه چینی و آفتاب طرازی
گروهی که شان، رای‌رزم‌تو باشد / نباشند مشغول ، جز در تعازی[6]
به هنگام عزم تو ، هرشاعران را / سخن دست ندهد، چواندر مغازی
خیال نهیبت چو آید برون در[7] / اگر شیر گردون نماید گرازی
عبادت کنندت ملوك و زبیمت / باخلاص دارند خود را نمازی
وفاق عدوی تو با دوستانش / کم ازخدعه مرغزی باد و رازی
همی تا فلك با زمین در عمارت / بادوار بر کار باشد هوازی[8]
روا باشد ار ، دربلندی به پائی / سزا باشد ؛ ار در بزرگی ببازی

بدل ، در طرب جای عشرت نشینی
به‌تن ، در چمن گاه نصرت کرازی

۱ـ ف. عدوچون‌عقابی زابر ۲ـ ق. چودولت کرانی ۳ـ ق. به‌تیغ ودرم هرزمان خسروی‌را ٤ـ ق. دراسباب فخرآستین ٥ـ ف. در بزم و زینت ٦ـ ف. نباشند مشغول جزدربیازی ۷ـ ف. خیال نهیب تو چون بیژن‌آید ۸ـ ق. برکام باشد .

مدح سلطان ابو الملوك ملك ارسلان

ببرج فتح رسید ، آفتاب دین آرای
بکام‌ها برسیده ز فضل‌های خدای
ستاره را ، ز بی قدر کرده پای سپر [۱]
زمانه را ، بکف بخت کرده دست گرای
بدیده ، کوشش رزم آوران دشمن بند
شنیده ، حمله شیر افکنان شهر گشای
ز شیر رایت او ، دشمنان دندان زن
در اوفتاده بچنگال شیر دشمن خای
سبك شکسته و پشت شکسته داده نخم
قفا دریده و رفته ، دل دریده ز جای
جگر، شکافته ، چون فا ختهٔ زچنگل باز
فرو گداخته ، چون استخوان ز طبع همای
به تن چوسنك، ولیکن بعم چو سنك شکنی
بدل چوکاه ، ولیکن برخ ، چو کاه ربای
سرای پرده غم گشته ، صدرشان از دل [۲]
ز بس گذاشته از بیم سیل کوه ربای [۳]
در آن هزیمت هایل بیکدگر گویان
که، ازطغان وتکین آه و ز،آلپ‌وسنقر،وای [۴]

۱ـ ف. پای بسر ۲ـ ف. سرای پرده غم گشته صد شبان را دن ۳ـ ف. ز بس گذاشته‌ازسهم‌یل پرده‌سرای ٤ـق.ف. که‌ازصفان‌و نگین‌آه‌وزلب‌وسقرای

سپهر گفته بدان یکرمه ، شبان زاده [۱]
که ای بجهد ، سرکوردان ، سپرده بپای
ندیده پیل [۲] ، چرائی چنین هزیمت جوی
نخورده تیغ چرائی ، چنین گریز افزای
کجا شد ، آن ز قبای دریده ، دوخته چتر
کنون بیامد چترش ، درید و دوخت قبای
بدو بگوید ، کای ملك جوی محنت یاب [۳]
چنان گریز ، که خفاش آفتاب نمای [٤]
چه ملك جوئی ، با آن یلان زود گریز [٥]
چگونه داری با این شکوه جان فرسای [٦]
تو ، سایهٔ نشوی هرگز آفتاب افروز [۷]
تو ، که گلی ، نشوی هرگز آفتاب انداز [۸]
کنون که جان بسلامت بملك خویش برند [۹]
بر او ، هر آینه گویند ، کای خرد پالای
فکنده بودی ما را ، بکام اژدرها
چنانکه مار در افتد ، بدست مار افسای
تورا ، نه بس که بخسبی سحرگه اندر خوش [۱۰]
همی بقصر ملك پرورانت ، افتد رای [۱۱]
خدایگانا ، انصاف لشکر منصور
نکو شناسند ، این خرده خمیر آرای [۱۲]

۱ــ ف. سپهر پیر بدان یك رمه شبان زاده ۲ــ ب. ندیده سیل ۳ــ ق. بدوی گوید کای ملك چون محبت باب ٤ــ ب. چنان گریزد خفاش آفتاب نمای ٥ــ ق. چه ملك باوی با آن یلان رود بگریز ٦ــ ق. چگونه دادی با این ۷ــ ق. توسایهٔ نشوی هیچگه فلك افروز ۸ ــ ق. توچون گلی نشوی هرگز. این بیت در کلیله‌ودمنه هم آمده است ۹ــ ق. کنون که جان بسلامت بمهرخویش برید ۱۰ــ ق. نزار بس که بخشی سحرگه اندرخویش ۱۱ــ ق. همی بقصر فلك پرورانت ۱۲ــ ف. مگر شناسند این خرده زمین آرای .

که هر که یافت سرش، عز بارگاه تو شاه [۱]
نخواهد، ار قدمش باشد، آسمان پیمای [۲]

ابوالملوك ملك ارسلان، بعمر که گفت،

که جبرئیل امینش، نخست مدح و سزای
بدولت تو، کنون بندگان دولت تو
سوار گشته ستونهای بیستون سرای [۳]
عدو، بهبندند، از حملههای دهر نورد
جهان بگیرند، از تیغهای ملك زدای
تو، تا به بندد، آتش میان نصرت بند
تو، تا بساید گردون میان دولت پای
هزار ملك بجوی و هزار فتح بیاب
هزار شهر بگیر و هزار سال بپای

وفا داری

مدح خواجه ابوالمظفر بوالفتح

☆ من ار وفای بزرگان کنم خریداری
سزد، که [٤] مذهب من نیست، جز وفا داری
وفای دوست، به دینار دشمنان ندهم
اگر چه، بینم رخسار خویش، دیناری
من ار، زحالت بیچارگی رسم به، نوان
ز درد رفتن بیچارگی، کنم زاری

۱ـ ب. بارگاه شکوه ۲ـ ف. بخواهش ازقدمش باشد آسمان پیمای ۳ـچنین استدرنسخ٤ـ ق. سزدکه مدحت من
☆. این قصیده در۲نسخه ق. ف. ثبت است.

ز بهر خار ، که در دامن من ، آویزد
[1] بگیرم ، از پی گلزار خلد ، بیزاری
اگرچه ، مستی اهل خرد ، نکوهیده است
خمارم ار غم مستی کند ، به هشیاری
زمن نباشد بد عهدی ، ار کنم میلی
بکند ، پیری از بهر تیـز بازاری [2]
بلی ، بزرگان دانند کاز قیاس هنر
بدیع نیست گر از روی خویشتن داری
ثنا فروش کند ناز ، چون ولع بیند [3]
ز **بوالمظفر بوالفتح** ، بر خریـداری
اگر من ، از پی بازار خود کنم تخفیف [4]
نگشت باید پیرامن دل آزاری [5]
اگر نه ، راستم او را چو تیر باد تنم
چو کلك او ، به سیه روئی ونکونساری
ز خاك، روح روا باشد و روا نبود
که بی وفائی خیزد ، ز طبع **مختاری**
نه من ، همانم کاندر امانت و اخلاص [6]
شدم ، بعز [7] و قبول تو ، رسته از خواری
بزرگوارا ، بدرود باد جان منت [8]
که داد، جان مرا روزگار تو، یاری [9]

۱- ق. بگیرم ازپی ۲- ف. بکند سپراز بهرمرد بازاری ۳- ف. ثنافروش کند بار چون بدیع بسند ٤- ف. تحقیق ٥- ق. بگشت ماند برامن بادل آزاری ٦- ف. نه من بمانم زار ازاهانت وافلاس ۷- ف. شدم به‌عنبرقبول تو ۸- ف. بزرگوارا آن روز بار جان من است ۹-ق. که داده است مرا روزگارتو یاری .

نه زشت باشد ، در مذهب جوانمردی
که واد مرد ، فرامش کند نکو کاری
ز من ، نه از پی شعری در التماس محال
نداشتی ، مگر آنجا ، پی سبکساری
[۱] زهر مدیح که من ، گفتمت ، بگوشیدی
که از عزیزی ، بر روی دیده بگاری [۲]
تو ، آنچه کردی ، چبود ، بجز دل افروزی [۳]
من آنچه گفتم ، چبود ، بجز جگر خواری [٤]
کجاست چون تو ، که چندان دهی بآسانی
که بر ندارد شاعر ، مگر بدشواری
توئی که ، هرچه گران‌تر ، دهی بخلق صلت
قوی تر افتد امید ، بر سبکباری
بر آن سپاه ، که حاتم پیاده رو باشد
تو را ، دهند ، کریمان ، سپاهسالاری
مروت ، از دل تو ، تندرست باد ، که بود [٥]
روان خلق ز بیماری تو ، بیماری
هنوز مدت گردون ، نیامده است به تو
چرا به ترسم ، بر جان تو ، ز بیماری [٦]
تودانی ، ای بهمه فضل پیشگاه گرام
که هر سزات [۷] ، که گویم بدان سرا واری
چنان ثنای تورا ، راست گفته‌ام ، کاز خود [۸]
نباشدم بـه قیامت بدان ، گـرفتاری

۱ـ ف. نه هرمدیح ۲ـ ق. بروی دیده بگماری ۳ـ ق. جزدل افروزی ٤ـ ف. جزجگرخواری ٥ـ ف. که تو ٦ـ ف زبیکاری ۷ـ ف. که هرثنات که گویم ۸. ف. چو من .

بخدمت ، ار به عیادت ، نیامدم بر تو
رواست ، ار نکنی حمل بر گنه کاری [۱]
که جان خلق ، ز بیماری تو ، ترسان است
از آن قبل که تو ، ذات سپهر دواری [۲]
بدیهه گفته‌ام ، این خدمت و مگر، کاین را
چنان دو حرف نخست بدیهه پنداری [۳]
کازنیت، روشن کردم، چو آب ازاین‌مقدار [٤]
که ، دی شنیدم و شد بر دلم جهان ، تاری
همیشه تا شکن ، زلف مشکبوی بتان
بسنجد از سر گل‌زار کار عطاری
ز دهر با تو بهی باد و با عدو تیری
ز چرخ با تو گلی باد و با عدو ، خاری
عدیل عمر موالی حرارت طبعی
قرین طبع معادی حرارت باری

ای فتنه فزای

این ، چه آغازخط است ، ای پسرازبهرخدای
زلف بر گوش منه ، غالیه برعاج مسای
دی، که فرمودت، کازحجره برون‌شوسرمست [٥]
گوشهٔ ماه ، سیه کرده ببازار در آی ؟ [٦]

۱ـ ف. رواست ار نکنم حمل بر گنه‌کاری ۲ـ ف. بدان قبل که ذات سپهر
۳ـ ف. بدیهه بشماری ٤ـ ق. جواب این مقدار ٥ـ ع.کازخانه برون شو ٦ـ ع. توشه ماه سیه کرد و ببازار برآی

طره شوریده و گلهای سفید اندر دست
پاچه مالیده و سرهای سفید اندر پای
طیره گی ، بایدت از چهرهٔ ترکان چگل
خجلی نایدت از عارض ترکان سرای
سایه زلف تو ، خورشید تو را داد گزند
فتنه افزای بود ، سایه خورشید گرای
راحت افزاست گر آندولت ، نیکو نبود
راحت افزای به همسایگی فتنه فزای
همه یاران تو ، دستار ربایند همی
تو ، کله نه شده ازلابه و اسلام ربای

مدح سلطان عضدالدوله شیرزاد

(فنا خسرو)

توای مه، که چون حوری از خوبروئی — پری را خجل کرده‌ای از نکوئی
چه نقشی ، بدین نغزی و دلفریبی — چه سروی ، بدین خوشی ومشك‌بوئی
بهار نبردی و خورشید میدان — بهشت سرائی و خورشید کوئی
نجوئی ، چو جوئی[1] ، دل عاشقانرا — چو هرگز ، دل عاشقانـرا نه جوئی
پریشان دلان را ، بدان سیم سینه — چو روئی‌بدل ، چون بدل همچوروئی
ز خوبان دلجوی نیکـوتر آیـد — بهر حال ، دلجوئی و نیك جوئی
همه زیب و لطفی و حـسن وملاحت — سرشت تو از خاك پاك است ، گوئی
زحور و پری خوب‌تر کس نباشد — تو یارب چه خلقی ، بدین خوب روئی
بزرگی است، از تاجداران جهان را — همانا ، که تو ، صورت خلق اوئی

۱- ق. نکوئی چکوئی

سر پادشاهی و بازوی دولت — حیات مروت شهنشاه پوئی[1]
که هر ساعت از شاخ جود قدیمش — گل تازه بینی ، شگفته بنوئی
[2] نه از پویه گوئی و چوگان خسرو — کند گاه ، چوگانی و گاه گوئی
عیالی است عالم که در عقد فرمان — همی تیغ را او ، پذیرد بشوئی
چو بافتح یکتا شود ، شست و کلکش — ره چرخ سازد ، کند از دو توئی
زهی شهریاری ، که روشن بیان را — بروی اندر آری ، چو ، برزین بروئی
رخ تیغ ، زنك آسمان گرد گیرد [3] — چو تو ، خنجر آسمان گون بشوئی
جهانی به بخشی ، زمانی نه مانی — جهانی بگیری ، زمانی نه پوئی
همی موج خیزد ، ز دستت که دریا — به نزدیك او سنك ، نارد بجوئی
سخن ، پادشاهانه ، گوئی و باشد — همی پادشاهی سخن ، هرچه گوئی
اگر جز بنام تو ، کس مدح گوید — بود ژاژ خائی و شکر فروئی
همی تا نشانند ، چون حلقه بر در — بتان عاشقان را ، به زنجیر موئی

برس در دو گیتی تو ای خیر گیتی
بهرج از دو گیتی ، در آن آرزوئی

مدح خواجه بوعلی عبدالله

☆ ای ، گلبن بزم و سرو میدانی — وی ، [4] نزد من ، آفتاب تابانی
از رنك رخ و بلندی بالا — وز ، نور عذار وعکس پیشانی
مرجان تو ، بند عقدهٔ گوهر [5] — پروین تو ، سلك درج مرجانی
از نوش دولعل ، سعد برجیسی [6] — وز نیش دو جزع ، نحس کیوانی

۱ـ ف. لوئی ۲ـ ق. مویه ۳ـ ف. رنك تیغ توگردد ٤ـ ك. وی ماه من
٥ـ ك. در و گوهر ٦ـ ك. ازنور دولعل ف. از نور دول
☆ این قصیده در ك. ف. ثبت است

دل راز نشاط ، روز نوروزی
جان را بجمال ، جان جانانی

از غمزه ، کمال کید ابلیسی
وز طره ، جمال صنع یزدانی

بوس تو ، کنم بجان خریداری
بی هیچ[1] مخافت و پریشانی

لیکن ندهی ، مرا بجان یوسی
ترسی که ، بماند اسم ارزانی

دانی ، که از آن ، هزار جان یابم
ندهی ، چو بصرفه‌اش ، نمیدانی[2]

ای میربتان ، چمن پر از بت شد
ماهی و ، چراغ خویش ننشانی

از فضل ، به آستین پوشی رخ
وان رنك ، به لاله داری ، ارزانی

امروز که بوستان ، بهشتی شد
از گوهر بحری و دّر کانی

شد راغ بشیوه ، باغ فردوسی[3]
آن ابر گرفت ، بیشه رضوانی

گلزار ببین ، همه ملمع شد[4]
از جامه ششتری و یمّانی[5]

چون جمع شد ، اعتدال هر گوهر
باید که ، ز می کنی پریشانی

چون ، مرغزار شد پر از ریحان
در جام کن ، شراب ریحانی

گه ، باده کهربا ، همی نوشی
گه ، بذله چون شکر ، همی رانی

گه ، وصف نگین لاله آغازی
گه ، مدح جمال مملکت خوانی

فرزانه ، بو علی عبیدالله[6]
آن قوت فخر او ، سلیمانی

صدری ، که زمانه دار بنماید
شاهان زمانه را جهانبانی

سنك از نظر اجابتش گردد
یاقوت جهان فروز رمّانی

در تحت هوای او ، سر افراری
در جنب بقای او ، تن آسانی

هست ، از دل و طبع او نموداری
خورشید ، بروشنی و تابانی

ای چرخ ، ز همتت بگمراهی
تاج نقبای ملك سلطانی

سرمایه آفرینش خاقی
سر دفتر آفرین انسانی

۱ـ ك. بی هیچ مخالفت و ۲ـ ك. ندهی جز بعرش همیدانی . ف. ندهی چو بصرفش همیدانی . ۳ـ ف. منهاز بلور داغ فردوس ٤ـ گلزار ببین کنون ٥ـ ف. ازجامه ششتری ومینائی ٦ـ ف. بوعلی عبدالله

از جن ، چو خلق او از لطفی — وز انس ، چون نبات و حیوانی
تصریف ثنا و مصدر جودی — وجدان کمال وجمع انسانی
چرخ نعمی و کان امیدی — طبع کرم و فساد حرمانی
نزد خرد آسمان ساواتی — پیش فلك آفتاب اعیانی
وز دامن و پای همت عالی — گردون را گردن و گریبانی
از قصه فتح نص قسینی — وز نامه فخر صدر عنوانی
عزم تو، بصولت شهاب آمد — وقتی که کند سپهر شیطانی
جائی که ز فتنه آتشی خیزد — در حال ز آب کلك بنشانی[1]
خورشید کمال و زهره بزمی — برجیس جلال و ماه ایوانی
دشمن که بدید کسوت جاهت — پیراهن عمر کرد ، تاوانی
آن چرخ کفایتی که در عالم — تاثیر تو ، عالمی است ، روحانی
مهدی اثری ، بخاطر شیعی — در چشم تناسخی سلمانی[2]
ابواب جلال وجاه و اقبالی — فهرست محل قدر و امکانی
در باغ هنر بهار فردوسی — بر شاخ امل سرشك نیسانی
درعدت رای ، محکم اطرازی — وز قوت حزم ، ثابت ارکانی
تا هست تو را مروت طبعی — درمدح تو لذتی است عقلانی
بی مدح تو، شاعری سبکساری — بی جاه تو مهتری گران جانی
اسرار سپهر جمله ، بنمائی — چون خود شبهی نمود ، نتوانی
ور ، قصد کنی که جز در آئینه — بینی چوخودی ، بدانکه،درمانی
در ظل تو بار گشت هر بیخی — این مدح سرای بوده کرمانی
تا پیش سریر شاه بحر و بر — تاج سر شاعرانش گردانی
معلوم کنی، چون سزاست از تو — در خدمت مثل او بآسانی
در شعر همی زیادتی جوید — بر طبع معزی خراسانی

۱ـ ك. درآب زخال کلك بنشانی ۲ـ ف. سلیمانی

خسر شرف محمدی دارد وین بنده ِمقول نظم حسانیّ [۱]
وین شعر گواه ، بس براین دعوی از حکم شریعتی و دیوانی
با مملکت و جوانی از دولت اقبال ستان و جاه ده ، مانی
در برتری و تمام هرّ نیت در سروری و بلند فرمانی
دشمنت همیشه باد ، در بستان لیکن نه بخرمی و مهمانی
چون شاخ بماه دی ز بی برگی
چون آب به تیر مه ، ز عیلانی [۲]

در مدح خواجه محمد منصور بورقی

☆ چون کبك شسته اب ، بشراب مروقی
کبکی از آن بطوق معنبر مطوقی
در بزم ، خوبتر ز تذور ملونی
وندر مصاف جرّه تر از باز ازرقی [۳]
بر آفتاب ، طنز کنی و مسلّمی
بر مشتری و ماه ، بخندی و بر حقی
گر ماه ، در لباس کبود منقط است [٤]
تو شاه ، در قبای بسیج معرقی [٥]
تابد ، همی بروشنی ماهتاب ، از آنك
سیمین برت . بزیر بغلتاق فستقی [٦]

۱ــ ك . محال نظم. ف. مجال. ۲ــ ك. عربانی ۳ــ ق. مارارزقی ٤ــ ق. مسقط است ٥ــ ف. ق مغرقی ٦ــ ق. بقلطان ف. بغل طاق .

☆. این قصیده علاوه برمقابله با نسخ. ب. ق. ف. ٢٤ بیت آن هم که در تذکره دولتشاه سمرقندی بنام امامی هروی آمده است درمقابله مورد استفاده قرار گرفت. برای اطلاعات بیشتری در باره این قصیده بمقدمه مراجعه فرمایند.

[۱] بر آب دیده بیش تو ، زورق روان کنم
گر ، هیچ‌بینمت که تو مایل به زورقی [۲]
گر حور عین ، به‌بیند عناب شکرت [۳]
آیا که چون گزد ، سر انگشت فندقی
از دهشت تو ، ماه به حیرت کند گذر
بـر مجـلس محمد منصور بورقی
[٤] والا ، رضی دولت و زیبا ، کمال دین
کاز آدم اوست ، گوهر و سنگ‌اند ، مابقی
فرزین [٥] ملك شاه ، که بر عرصه خرد
با او ، رخ کمال در آید به ، بیدقی [٦]
چون نزد سروران ، بکرم نام او برند
تن در دهـد ، زمـانه باسم مطـوقی
ای آنکه ، عز و جاه بزرگان لشکری [۷]
وی آنکه ، صدر و بدر امیران مطلقی [۸]
دعوی همی کنی ، بزبان کرم که من
بی مثلم از کرام جهان و ، مصـدّقی
اسباب خلق را ، بکف و دل مسببی
اشغال ملك را ، بسر کلك رونقی
محصـول کارگاه نجـوم مزینی [۹]
مقصود گرد گشتن چـرخ مطبقی

۱ـ دولتشاه.ازآب ۲ـ ق. ف. گرهیچ بینمت که روی سر بزورقی ۳ـ ق. شکر نیت ٥ـ دولتشاه . تاج امم خدیوجهان فخرملوك دین ٥ـ دولتشاه . گرشاه ملك چین اندر بساط دهر ٦ـ دولتشاه . برصدر خواجه به بودت جای بیدقی ۷ـ دولتشاه . گشوری ۸ـ ف. عمیدان مطلقی . دولتشاه . وزیران مطلقی ۹ـ ق. محصول کارکرد .

خورشید مشتری اثـر تیر منطقـی
جوزای دولت ، افسر و اقبال منطقی
اندر بهار فضل ، نسیم معنبری [۱]
وز بس ، نسیم خلق ، بهار خورنقی
پیش حصارحزم [۲] تو، کان حصن دولت است
بحر محیط ، سنك نیارد ، به خندقی [۳]
بی مجلس تو ، طبع [٤] نجوید معاشرت
بی ساغر تو [٥] ، می بگدازد مرّوقی
موضوع کردی ، از کف بخشنده اسم جود
تو صدر ، کاز مصادر اقبال مشتقی
فضل تو ، بخردان ، به حقیقت بدیده‌اند [٦]
زان ، در هنر ، به نزد بزرگان محققی
ناید ، ز حاسدان تو ، هرگز ، خصال تو
نشکفت ، کاز گلیم ، نیاید ستبرقی
آن دل ، که شد معلق [۷] مهر و هوای تو
چون زلف دوست ، ایچ ندید از معلقی
گر ، در بهشت بذل [۸] تو ، یابد بقای تو
شاید ، که در هوای تو بوده است ، متقی [۹]
این شعر، داشت قافیتی ، صد چنانکه ،گر [۱۰]
بر، بستمیش ، کس نه ، بخواندی زمغلقی [۱۱]

۱ـ دولتشاه . معطری ۲ـ دولتشاه . عزم ۳ـ ف. جندقی ٤ـ ف. نفس ٥ـ ف. شاعرتو ٦ـ ق. ندیده‌اند ۷ـ دولتشاه . محقق ۸ـ ف. فضل تو یاید ۹ـ ف. شاید که درهوای تو برداشت مستقی ۱۰ـ ق. قافیت صد چنانکه کو . دولتشاه . قافیه مغلق آنچنانك ۱۱ـ ق. مقلقی .

من پارسی زبانم ، از آن کردم احتراز
زان ، تازئی[1] که ، خنده زنند ، از مربقی
گردم همی ، بگرد سخن های دلفریب
در آرزوی شعر معزی و ازرقی
ناید[2] بدین قوافی ، از این عذب‌تر سخن
گرچه ، سخن طراز نماید ، فرزدقی
احمق بود ، که عرضه کند پیش من هنر[3]
خرما به بصره بردن ، باشد ز احمقی
تا ، زین چرخ اشهب ، کرهٔ زمین بود[4]
از مرکب زمانه نیاید ، جز ابلقی
بر هر مراد و کام ، که داری مظفری
در هر سپهر و سعد که خواهی ، موفقی

مدح سلطان ملك ارسلان

اگر ملك ارسلان ، ملك جهان نشدی[5]
زمانه پیر گشته ، از نوجوان نشدی[6]
اگر نشدی حیات ابد نصیبه ما[7]
دهنده رزق ، ملك ارسلان نشدی

۱ـ ف. زان بازئی ۲ـ دولتشاه . ناید بدین قوافی زین خوب‌ترسخن ۳ـ ب. ق. توهنر ٤ـ ب. ق تازین‌چرخ ابلق کردهٔ زمین بود ٥ـ این قصیده کهٔ بصورت خاصی سروده شده است در نسخ بطورمختلفی‌ثبت شده است . درب. ق. ردیف شدی است. ودر ف. نشدی است. درمقابل این قصیده در نسخه ب .استاد ملك‌الشعـراء مطالبی یادداشت فرموده‌اندکه عینا بجای خود نقل میشود ٦ـ ب. زمانه پیر گشتی‌وازنو ۷ـ ب. ق. اگر نشدی حیات‌نصیبه ما. استاد ملك‌الشعراء بهار: حیات ابد . وچون صحیح بنظررسید در متن گذاشته شد .

اگر نه ضمان شدئی کف او برزق بشر
خط کف دست او ، ره آسمان نشدی [۱]
و گر نه زمانه بندهٔ بنده تو بدی
غلام تو بر زمانه خدایگان نشدی
زهی که گر نه نیابت تو بدی
اسیر فلك پشت سوی قیروان نشدی
عطای تو گر نه جان جهانیان بودی [۲]
ثنای تو حرز جمله انس و جان نشدی
اگر نه فلك ز بهر تو آفریده شدی [۳]
بقای فلك چو عمر تو جاودان نشدی [٤]

۱- ب. ق. خط کف دست اودر آسمان شدی . استاد ملك‌الشعراء بهار - خط کف دست اوره آسمان ـ درمتن گذاشته شد ۲- ف. ق. عطای تو گر نه شاه جهان بودی ۳- ق. ب. اگر نه فلك از تو آفریده شدی ٤- ب. چون ذکر تو عمر جاودان شدی - شادروان استاد ملك الشعراء بهار مرقوم داشته : بحرقصیده فوق طرز عجیبی است و افاعیل آن چنین است . فعول مفاعلن فعلن مفاء وسه شعر اخیر آن معیوب است و باید با مقابله اصلاح شود. م. بهار. متاسفانه بامقابله هم تصحیح کامل ممکن نشد. همایون فرخ

در بیان حال و طلب کمك

☆ ای تحفه ملوك تو دانی که اهل فضل
برکام دل ، به سعی تو گردند پادشا
جویند ، ز آبروی تو بر مهتران شرف
دارند ، خاك پای تو ، در دیده توتیا
در طبعشان هوای تو ثابت کند چنان
در چشمشان خیال تو ، صورت کند هوا
گیرد باصطناع تو ، احوالشان فروغ
گردد ، باهتمام تو ، امیدشان روا
در من ، اگرچه نیست ، نشانی ز اهل فضل
آخر ، مرا بجانب ایشان کشد هوی
فضلی بکن ، به مجلس اعلای شاه شرق
بردار قصهٔ من و دل شاد کن مرا
گو ، ای وجود تاج و نگین را شرف بتو
گو ، ای سعود دولت و دین را به تو علا
اکنون که من ، یکی شدم از بندگان تو
صدر دو کون قدر مرا نیست منتها
پیوستگان من ، که همه بندهٔ تواند
با عدل تو چه باشند از نفس من جدا

☆ پس ازاینکه نیمی از دیوان حکیم مختـاری بچاپ رسیده بود جنك کهنسالی بدست نگارنده رسید که دوقصیده واین قطعه را ازحکیم مختاری داشت . دوقصیده درمتن قبلا آمده است واین قطعه چون درحرف الف ثبت آن امکان نداشت اجباراً در پایان قصائد آورده شد .

من ، از حمایت تو ، نیاندیشم از فلك
ایشان چرا کشند ، ز هر ناسزا جفا ؟
گر، امر باشد ، از تو ببوسم در این دو ماه
خاك سرای تو ، من و اولاد و اولیـا
تا عمر ، بگـدرانم ؛ اندر پناه تو
من مدح تو، بگویم ، آن بندگان دعا

ترجیع بند

تغزل

مدح عضدالدوله شیرزاد

(فنا خسرو)

چون، دردو کمان ، تیردوجادوش کمین گرد
ما را بزمان ، خسته خورشید زمین گرد
زیبا دهنش [1] حلقه انگشترئی بود
زان ، سبلت سبز ، از بر آن حلقه نگین کرد
حلقه شده قد من و بر چین رخ من دید
در حال ، همه زلف تو را حلقه و چین گرد
گفتم ، که جفا جوید و دل سیر کند زود
المنته لله ، که نه آن گردونه این گرد
بـر ریختن خـون من و غـارت صبرم
غوغای حبـش آمد و لشکر گه ، چیـن گرد
روزی من، از چشمم یاقوت گزین یافت
در چنك زدن ، ساز نواهای حزین گرد
گه، کوی سرین را به‌تبع موی میان داشت [2]
گه ، موی میان را ، سبب کوی سرین گرد
ناگاه به من گفت : مرا بندهٔ خود کن
تا زخم از آن روی گمان بود ، یقین گرد

۱- ب. ق. ذقنش ۲- ب. راست

[۱] گفتم : که بهای تو ، به شعر از که ستانم ؟
رخ ، سوی سرای ، عضد دولت ودین کرد
[۲] مقصود کرام عرب و مقصد زوار
محسود به ملك عجم و قبله احرار

کس ، ترك مرا بنده تر از ماه سمانیست
جز ماه سما ، ترك مرا ، بنده روا نیست
شاید ، که بپوشد بهوا ، ماه سما ، روی
گر ماه سما را به جهان ، روی هوا نیست
تا هر که چنان روی دل افروز نه بیند
آن را که هوا نیست ، بجز باد هوا نیست
آن ، بیش بها ، دُر، که چو دندان ولب او
انواع جواهر ، گهر بیش بها نیست
مفلس نیم ، ار ، یار غنی دارم ، زین روی [۳]
یارانش نگویند که یاری به سزا نیست [٤]
لعل ار ، ز بر ماه تو را نیست ، مرا هست
زر، زیر بشد ، ماه تو را هست و مرا نیست
چون شکر درشیر ، همی نیست شود خصم
تا ، شیر وشکر، نوش‌تراز صحبت ما نیست

۱ــ ق. ازچه ستانم۲ـ ق. مسعود کرام ۳ــ درق. ك. ب. مفلس سیم ارمارغی‌دارم استاد جلال‌همائی در برابراین بیت‌در نسخه ب. تصحیح وامضاء فرموده‌اند وتصحیح‌ایشان همان است که درمن گذاشته شده است ٤ـب ف یاری به‌سرا نیست

هر چند ، خط آورد ، نگویم که خطا کرد
زیراکه چنان‌روی وخط ، اورا به‌ختا نیست
اورا ، به خط مشك فرستاد خطا جان
خط ساختن ، از مشك ختا جای خطا نیست
پرآب حیات است ، گوا را لب میگونش
گوئی که ، بجز جـام امیرالامرا نیست
آن دولت وتخت ونسب سلجق‌وپویه
یکرویه شده عالمش از تیغ دو رویه

تا ، پیشه زلف از خط او غالیه موئیست[1]
کار خط او فاش ، همه غالیه بوئیست
پیش از خط آن سرو، که دانست که، هرگز
در طبع سخن خاصیت غالیه روئیست
سودای من وغالیه ، گم‌گرد ، ز رشکش
سودای همه ماه رخان غالیه جوئیست
پیرایش زلفش ، همه پیراسته زلف است
وآرایش خالش ، همه آراسته روئیست
زلف وخط او ، غایت خوشی ولطیفی است[2]
چشم ورخ او ، غایت خوبی ونکوئی است
من ، نادره گوئی شدم ، اندر صفت او
دور ازهمه ، بامن سخنش ، نادره گوئی‌است[3]

۱ــ ق. ب. پوئی است ۲ــ ق. خوبی ولطیفی ۳ــ ب. باین سخن نا ره گوئی‌است

بس، بوالعجب و نادره خوئی است مر، او را
وین ، نادره خوئیش ، هم ازنادره‌جوئی است
تر گشت مرا دیده و ، نو زاد مراغم[۱]
اکنون‌که خطش را ، رقم تری و نوئی است
زیرا که ، بجان و دل و مهر و سخن و عهد
یکتا شده بودیم، کنون روی دورویی است[۲]
خونابه ، شده است این دلم از ، درد ولیکن
خرسندیم ، از دولت شاهنشه پوئی است
شمس وفلك و بدر ، بدم فایده ملك
کاز خنجر او دید فلك ، قاعده ملك

شاهی که ، سرو افسر شاهان جهان است
نور خرد و سایه یزدان جهان است
این‌ملك جهان ، دامن وشاهان همه‌پای اند[۳]
او ،چون سروایوانش گریبان جهای است[۴]
درمجلس و ایوانش[۵] پری صف‌کشد وحور
پس ، ز آدمیان ، شاه سلیمان جهان است
از داد ، حیات ابدی داد ، جهان را
دادش چو نکو[۶] در نگری جان جان است

۱ـ ب. تورا دیده و نوزاد ۲ـ ق. روی دوئی است ۳ـ ب. همه نامند . استاد جلال همائی در نسخه ب مرقوم فرموده‌اند . ظ . پای اند . و نسخه ق. نیز نظر ایشان را تائید میکند ٤ـ ب. سردبوانش، دراینمورد نیزاستاد دانشمند جناب‌آقای همائی نظر داده‌اند بسرو ایوانش . نسخه ق. نظرمعظم‌له‌را تائید میکند ٥ـ ب. میدانش . ٦ـ ب. چون کو استاد . همائی دراینمورد هم نظرداده‌اند . نکو . ودر نسخه ق. نیزاین چنین است .

موجود، جز آن نیست که او خواهد وباشد[1]

فرمانش به تن ، قاعده ارکان جهان است

خورشید جهان است ، دلیل آنکه ز مشرق

زان دست اثر تیغ بیابان جهان است

بشگفت ، گل ایمنی ، از آب حسامش

میدانش ، از این روی گلستان جهان است

هرگز، که شنیده است که خفتان بود ، از تیغ

وان تیغ بهر حادثه ، خفتان جهان است

این چشم سر دولت و نـور دل ملت

آن چشم سرو نور دل شان جهان است[2]

امروز ، بهشت است جهان ، از کف رادش

تیغش بجهان ، ثانی رضوان جهان است

کس بیدل او ، باز نیابد در دولت

کاو، دولت فخر است ودلش مفخر دولت

فریاد رس ملت پیغمبر تازی است

کارش ، همه دشمن کشی ودوست نوازی است

درمجمع شاهان سخنش، مسکته کوکی است[3]

بر عرصه میدان ، علمش نادره بازی است

برجیس به قوس است، چودرصدر بزرگی است[4]

خورشید به جوزاست، چوبر مرکب تازی است[5]

۱ـ مجمع. خواهد و بخشد ۲ـ ب. ق. شاه جهان است ۳ـ ب. ق. مکتبه گوکی است استاد ملك الشعراء بهار مرقوم داشته‌اند : مسکته است و بمعنی سخن الزام‌آور وساکت کنندهٔ طرف ٤ـ ب. نفوس است . استاد ملك الشعراء بهار مرقوم داشته‌اند : در نسخه . آقای همائی بقوس است. ٥ـ بجوراست .

رسم شبه خامه او ، روح فروزی است
طرز گهر خنجر او ، ملك طرازی است
با کینه او ، گشتن ، انفاس نوازی است
با دشمن او ، ساختن الماس گدازی است
فر رخ او جان را ، چون عقل گرامی است
نور دل او ، دین را چون دیده نیازی است [۱]
با بخشش او ، قاعدهٔ فقر حقیقی است [۲]
بی کوشش او فائدهٔ فتح ، مجازی است
بی دست و دلش ، مردمی و مردی گردن
چون شعبدهٔ مرغزی و حیله رازی است
فضل و هنر و جاه و بزرگی و کفایت
بی‌دست ودل ورای و کف و کلکش بازی‌است
گوئی خرد و نقش نجوم و فلك و طبع [۳]
شاهنشه بی مثل ؛ فنا خسرو غازی است
تا ، خنجر پر گوهر او شد سلب ملك
پیکانش به‌برد ازدل شاهان طلب‌ملك [٤]

مدح

جهان را بنوروز ، روزی بر آمد — بهشتی باردی بهشت اندر آمد
چوشبرنك بود، ابر برحکم عادت — ز هر شاخساری چراغی بر آمد
گل‌سرخ‌حور بهشت است، کایدون — زمرد کمر گشت ولعل افسر آمد

۱ـ شادروان‌استاد بهار مرقوم داشته‌اند : نیازی است . یعنی محتاج‌الیه‌در نسخه.ب بیازی ۲ـ استاد بهار مرقوم فرموده‌اند : نسخه آقای همائی : زیستن . ۳ـ ب. نفس نجوم وفلك ٤ـ ب. به‌برند .

چوافعی، همی‌سیل برخودبه‌پیچد　　مگر، سبزه درچشم اوگوهر آمد
بهار آمد و نرگس شوخ دیده　　زبس خویشتن بینی اندر سر آمد
چو بگذشت ماه از هوای گلستان
تذرو ملون شد، از عکس ریحان

سراز آب، نیلوفر آنکه فرازد　　که بلبل به نوئی نوائی نوازد
سحاب‌ار، نه‌جادوست، بی‌تاروپودی　　بهر بی‌طرازی، دگرچون طرازد
همی در زمان، تیغ و آئینه گردد　　بهرجاکه خورشید آهن گدازد
اگربوستان عرصه بوالعجب‌نیست　　چرا ابر، درآبدان مهره بازد؟[1]
پرازچشم مخمور شد باغ، از ایرا　　همی‌نم، چومی‌برسر شاخ یازد
بمستی گراید خمار شکوفه
چو می ریخت، درساغرلاله نعمان

چوازخور،زمین آسمان‌کون نماید　　بر او سایه برك، خورشید زاید
بشکلی کجا، ابر نقشی به‌بندد　　صبا چهرهٔ چون نگاری گشاید
دهان گل نیم گفته، ببازی[2]　　ز بوی گل گفته بوسی رباید[3]
ز سیماب برق آتش طبع، برتل　　همی زرد شنگرف رومی نماید
سرشکی رود بر زمین چون شهابی　　شود آفتابی و، نا گه بر آید
چو فضلی که پیرایهٔ فضل بندد
بر گوهر کلك مخدوم اعیان

۱ــ ب. درآبدان مهره تازد　۲ــ ب. دهان‌گل نیم بسته　۳ــ ب. ز بوی‌گل بسته

خداوند مه ، مرد آزاد مردی — کاز آزادمردی، چنو نیست، فردی
اگر مرکب جودش آرام گیرد — نخیزد ، ز آزادگی بیش ، گردی
نه بی‌فضل او، ملك را همنشینی — نه بی‌عزم او، چرخ‌را، هم نبردی
دلش علم‌را ، محتشم دستگیری — کفش آزرا ، محترم ، پایمردی
سکندر، نخوردی غم آب‌حیوان — گرازدست اوچشمهٔ آب خوردی

صلاح نهاد بشر گشت کلکش[1]
مگر طبع چرخ نبات است وحیوان

سپهری است اندر جهانی مکانش — که اندر نیابد ، سپهر وجهانش[2]
ز لطف ار بجویند ، کیفیتش را — نیابند ، جز بی نظیری نشانش
برأی آفتابی است ، اهل خرد را — شده مرکز ملك شاه ، آسمانش
همه، دفع آفت سکالد، ضمیرش — همه ، نفع دولت ، سراید زبانش
یقین ، نور، گردد به‌تدبیر گردون — که پیرامن عیب ، گردد ، گمانش

صوابی که در باب دولت به‌بیند
خطا باشد ، از هیچکس نگذرد آن

چنو جود را ، گر خداوند بودی — هنرمند ومنعم ، کنون چند بودی
اگر بخشش او بدیدی زمانه — جهان را ، ز نادیدگان پند بودی
وگر، بذل او ، بودی اندر طبیعت — خصی‌را ، از او بهره فرزند بودی
زبان، ار بمدحش گشاده نگشتی — سخن، مرزبان را، زبان‌بند بودی

۱ــ ب. کلشن ۲ــق مکانش

ثنا ، گر بزرگی ندیدی ز رایش　　سخندان،بمدحش‌نه، خرسندبودی
اگر ، مدح او مدح جانش نمی‌شد
بگفتار باقی ، نمـاندی سخندان

زهی ، پیشکار بزرگی ورادی　　نهاد نشاطی وترکیب شادی
برأی مصیب وبه ترکیب محکم　　اصول صلاحی و بنیاد رادی
سخا را طریق دگر برگرفتی　　سخن‌را، دگرگون نهادی،نهادی
بفرمان، گشاده فلك را به‌بستی　　بکف ، بسته آز را ، برگشادی
بشاگردی عقل ، بودی همیشه　　باستادی ملك ، از آن ایستادی
تو، آنی‌که پیش تو، اندر کفایت
بمانند ، اجرام و افلاك حیران

چو دل را بمدح تو ، آهنك خیزد　　زخاطر ، سخن پر نیرنك خیزد
به شب، هرکه بریاد مدح توخسبد[1]　　دگر روز ، فهرست فرهنك خیزد
زبس عشق نام تو ، در بیت مخلص　　مره ، شاعر وخامه را ، جنك خیزد
وگر ، جز بشرح کمالت به‌بیند[2]　　سخن ، ناقص و قافیه تنك خیزد
وگر ، شعر در وصف ذات تو کوشد　　معانیش ، چون لاله از سنك خیزد
غزل ، با قلم عشق بازد بانشاء
چو، مخلص برویت شود ، روی جانان

۱ـ ب. خنبد ۲ـ ق. بمدح کمالت به‌بیند

نه هر ، طبع ، کاو ، قوت نظم دارد — تواند که بی ضعف ، بیتی گذارد
بسا شاعر مدعی دیده‌ام ، کاو — شدن ، پیش هر امتحانی نیارد
[1]نگردد، آن بودهر که‌او، چون‌مقنع — به نیرنك ، ماهی ز چاهی بر آرد
تو، شعرچنین، گوش داراز حکیمی — که او، کسوت، چون‌توئی، چشم‌دارد

[2]همانا بدست تو ماند درختی
که درنامرادی، دهد زر به‌بستان

جهان بنده و چرخ . مأمور بادت — همه رایت ورای منصور بادت
نصیب و مراد از بر تخت دولت — چراگاه بوس ، از لب حور بادت
به شب ، تا ستاره پر از نور باشد — همه روز دولت ، پر از نور بادت
همی سور تو ، شیون دشمن آید — بکام دل دوستان سور بادت
بنامیزد ، اندر کمال وکفایت — تمام آمدی ، چشم بد دور بادت

تو را ومرا ! گفت گردون دعائی
که دایم، عمر باد مخدوم عثمان

وصف بهار ومدح
خواجه حسن خزانه دار

چون مهر باوج خویش برشد — احوال جهان ، همه دگر شد
هرشاخ که خار بود، گل‌گشت — هر بیخ ، که خشك بود ، ترشد
[3]ازقوس‌قزح ، کمر به بست ابر — چون دید، که شاخ ، تاجور شد

۱ـ ب. بگردون بود ۲ـ ب. همی تا۳ ـ ب . ف . ق . قوس وقزح

چون گل به شکست ، تاج مینا　　گلبن چو مکلل بزر شد [1]
بر کف ، می‌لعل تاج گل داشت　　بلبل ، زچه مست و بی‌خبر شد ؟!
امروز ، هوای وصل یار است
دلخسته، بجانش خواستگاراست

هر باد ، که آب را شکن داد　　گل را ، صد بوسه بر دهن داد
تا ؛ رعنا گشت گل ، بخود گفت　　کایزد ، همه نیکوئی ، بمن داد
رضوان ، زبهشت کسوت حور　　آورد و ، به لعبت چمن داد
گوئی، می وشیر، درهم آمیخت　　دهقان و به برگ یاسمن داد
خون گل سرخ، شیرشد، بوی [2]　　چون نافهٔ آهوی ختن داد
شب، گوئی ، چرخ پر ستاره
آئینه ، شاخ میوه دار است

آنرا که نشان روح باید　　طبعش ، سوی بوستان گراید
عالم ، چو حقیقت معانی　　هر روز ، بدیع تر نماید
جانرا ، زعصابه ، بستن شاخ　　بسیار ، لطیفه ها گشاید
چون ، فاخته رودها بسازد　　موسیچه ، سرودها سراید
از سایه برگ ، نور خورشید　　بر خاک ، مه دو هفته زاید [3]
گوئی ، که هوای بوستان را
طبع حسن خزانه دار است

۱- ب. چومطلهٔ بزرشد . ق. چومکله بزرشد ۲-ب. چون دیدهٔ شیرنشد گل و بوی
۳- ب. برخاك رود . دوهفته زاید .

او بود ، مراد آفرینش — بر خلق ، فریضه ، آفرینش
گر، صورت مکرمت ندیدی — اینك ، براو شو ، و به بینش
فضلی‌است، نشسته‌برمکانش — بذلی‌است، نشسته، برمکینش
زیر وزبرفلك ، زمین داشت — زان ، ایمن داشت برزمینش
هرسال که داشت ، بریسارش — ملك دگران ، شد از یمینش
تا هر که ، نثار خلق او دید
پیرامن او شدن ، نیار است[1]

جز ، مایه خلق و مردمی نیست — دردهر، به خلقش، آدمی نیست
زان ، جاه و ثناش برفزون است — کش، مایه جود ، برکمی نیست
بر ، رهگذر نیاز شاعر — شهری، چوسخاش، درزمی‌نیست
آن‌راکه ، نه در ستایش اوست — نا مردی هست و مردمی نیست
در شهر ، ز بار منت او — بنمای تنی، که او، خمی نیست[2]
آخر، بجهان ، بگو سخن را[3]
بهتر ز مدیح او ، چه کار است

ای ، بیشگه ، بزرگواری — بس ، محتشم و بزرگواری
خواهی، برزائر، آنچه خواهی — داری ، بر شاعر آنچه داری
برطبع تو، جود کامکار است — بر خلق ، بجود ، کامکاری
بی یاری ، در زمانه خویش — از مقبلی و بزرگواری

۱ـ ب. نیارست ۲ـ ق. اوغنی نیست ۳ـ ب. نگوسخن را

آسایش خلق را ، نشانی اظهار کمال را ، شعاری
طبع تو ، بقوت ، آسمان است
بر قطب مروتش ، مدار است

آنانکه ، بخدمتت شتابند مقصود خود ، ازجهان بیابند
بی خدمت تو ، امید واران چون ، جرعهٔ تشنه سرابند
خورشید، بر آن کسان نتابد کاز، کین تو ، روی بر نتابند
ماهند ، بقدر ، همنشینانت زیرا ، که قرین آفتابند
ازحشمت فخر و بانك نامت با قیمت و قدر و جاه وآبند
آنرا ، که تو بی نظیر یاری
اقبال بهر مراد ، یار است

هر روز ، بهات بیشتر باد وز بخت عنایت دگـر باد
نام تو ، بذکر ، راد مردی [1] درمحفل سروران ، سمر باد
از جمله حادثات گردون [2] چون عمرعدوت ، بر گذرباد [3]
وانکش، نه درتومقصداوست مقصور گذار و در بدر باد [4]
چون نام تو ، باد روزگارت وز ، نام تو نیز ، خوبتر باد
کامروز ، بسعی دولت تو
کارم، همه جای چون نگار است

۱ـ ب. ق. نامرادی ۲ـ ب. ازحمله حادثات گردون۳ـ ب. چون عمرحدوث بر گذر باد ٤ـ ب .ق .مقصود

مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان

فلك ازبرای سلطان ، ملك ارسلان ، گراید
که‌چوخاك پای سلطان، ملك ارسلان، بپاید
به ثنا ، سزا بود تا ، بابد ثنا سزا ، زان [۱]
که، ثنا ، سزای سلطان، ملك‌ارسلان سزاید
قمر ، آفتاب را نور ، فرستد آن زمانه [۲]
رخ او ز پای ، سلطان ، ملك ارسلان زداید
[۳] بخزانه سلاطین ز ملك بشارت آمد
که ، سخای سلطان ، ملك ارسلان گشاید
به‌بقای دهراگر عمر گذشته بازگردد
همه در بقای سلطان ارسلان در آید

۱- ب. ثنا زان ۲- ب. زمان را ۳- ف. ك. ب. به خزینه

✡ رباعیات

دی ، در گشتی‌ات ؛ دیدم ای بی‌همتا — خیران شدم ای خسرو خورشید لقا
تابندهٔ چنانکه آفتاب از جوزا — اندر گشتی ، ندیده بودم دریا

✡ ✡ ✡

ای بحر به محنت از تو، کان به عذاب — برده کف تو؛ ز بحر و کان قیمت آب[1]
از جود تو، بحر و کان خراب است خراب[2] — بحر از تو بگل رسید و کان از تو بآب

✡ ✡ ✡

ای ملك نهاده پیش اقبال تو رخت — از بخت تو، خصم، شد ز بخت آمد سخت
با تو، چه در آویز، کند آن بدبخت[3] — کاو ، از پی تخته زاد و تو، از پی تخت

✡ ✡ ✡

ای شاه ، چو چرخ چهرهٔ فتح آراست — خوش باید بود و، جام می باید خواست
کان کار، که ملك را بدان کام و هواست — المنته لله ، که بکام دل ماست

✡ ✡ ✡

ای در هنر آفریده ، ایزد فردت — مخدوم زمانه ، فضل ایزدت گردت
زان صدر وزارت آمد ، اندر خوردت — کایزد ، پی امروز ؛ همی پروردت

✡ ✡ ✡

نقشی که، ز لطف او، نکوهش دور است — نوری ، که بدو، جان هنر مسرور است
چرخی که چو ماه از او، جهان پر نور است — خورشید خرد ، محمد منصور است

۱ـ ب، برده ز کف تو کنج و کان قیمت آب ۲ـ ف. از جود تو بحر و کان خراب است
بیاب ۳ـ ع. ف. با تو چه برابری کند آن بدبخت

✡ برای جمع آوری رباعیات . از مجمع الفصحا و عرفات العاشقین استفاده شده است

نازکه زاهل عشق ، جانباز تو نیست　　کانجام تو ، در وفا چو آغاز تونیست
نیك است که هیچ‌یار، دمسازتو نیست　　کس را ، دل عشوه وسر ناز تو نیست

✡ ✡ ✡

معشوقه مرا ، زدل جدا کرد وبرفت　　یك رویه دل‌خویش، دوتاکرد وبرفت
آمد که وفا کند ، جفا کرد و برفت　　ما را ، بهزار غم رها کرد و برفت

✡ ✡ ✡

باوصل‌تو،چون‌خسته‌دلم‌راشده‌خوست　　بسیارمکن ناز وبرون آی از پوست[1]
انصاف دلم را ، بده ای دلبر دوست　　دل بردن‌وروی‌درکشیدن نه‌نکوست[2]

✡ ✡ ✡

ملکت ملکا ، نقش بقا را جان شد　　عدلت ، سبب دم زدن حیوان شد
فرمان بلندت ، فلك گردان شد　　هرجاکه روی ،ازاو برون نتوان شد

✡ ✡ ✡

ای عمر فلك را به بقای تو امید　　وز عرش ، زمانه را بملك تو نوید
شد جود تو گسترده تر از روز سپید　　پیش کف تو کجا بر آید خورشید

✡ ✡ ✡

شاهی که به‌رای و عقل ابر ار بود　　بیداری را چنین خریدار بود
ار بخت جوان است ، سزاوار بود　　کز بخت جوان همیشه بیدار بود

✡ ✡ ✡

کم ، سیمی من، مرا بدین روز آورد　　کاندر بر تو، بماندم از روی تو فرد
ار ، بی سیمی غم منت باید خورد　　چون سیم آمد ، کار چو رز دانم کرد

✡ ✡ ✡

معشوقه‌اگر، ز ما جدا ، خواهد شد　　این دل بفراق ، مبتلا ، خواهد شد
گر کار ، نه برمراد ما ، خواهد شد　　ده ساله وفای ما ، کجا ، خواهد شد

۱ــ ق. بروی‌آر از پوست　۲ــ ق. دل بردن وروی در کشیدن نیکوست

زور ، سم خنگت از زمین بر تابد　　چندان تابد ، که روز روشن تابد
بر حسب توان خویش اگر بشتابد　　ایام گـذشته را بـه تك ، دریابد

✡ ✡ ✡

گر بردل من ، هیچ نخواهی بخشود　　زین بیش نبایدت ، مرا رنج افزود
از هجر تو ، چون عمر مرا کار ببود　　آنکه،تو پشیمان شوی،از کرده،چه سود؟

✡ ✡ ✡

دوشم ، همه‌اش دیده بر گردون بود　　بالینم از آب دیدگان ، جیحون بود
خرسند بدم بدین، که گوئی یکروز　　ای خسته روزگار ، حالت چون بود

✡ ✡ ✡

رفتی و مرا ، هجر تو فرسود آخر　　گفتم که توام همی کشی زود آخر
دشمن ز هلاك من ، برآسود آخر　　هجران تو ، دستبرد بنمود آخـر

✡ ✡ ✡

گر ، دلبر ، برفت باز آریمش　　آزرده نگـردیم و نیازاریمش
از ناز به یك جای بنگذاریمش　　چون مردمك دیده نگه داریمش

✡ ✡ ✡

سلطان ملك ارسلان خداوند ملوك　　آنی که ، به‌تخت بست سوگند ملوك
نه یاد غلامیت به پیونـد ملوك　　جان نپذیرد جزقا لب فرزند ملوك

✡ ✡ ✡

ای شه،که شداز کوس‌تو کر گوش فلك　　چتر تو نیاید اندر آغوش فلك
در عزم تو بسته است همه هوش فلك　　تا کی فکنی ، غالیه بردوش فلك

✡ ✡ ✡

بی‌سیمی و عاشقی ، مرا کرد هلاك　　با سیم ، ز عاشقی کرا ، باشد بـاك
از تنگی دستم ، ای نگار چالاك　　افسوس، که ازدست بخواهی شد پاك

۱ــ ق. گفتم که توام کشی همی بود آخر

آنکه، زدشمن تو، کین توخت فلك — وزیك تن ، جز تودیده بردوخت فلك
خورشید نوازا ، بتو افروخت فلك — گردن‌کشی ازجنك تو، آموخت فلك

✡ ✡ ✡

طمغاجی حاجب ، آن خردمندتمام — مختاری را بمردمی گرد غلام
دانند بزرگان ، که جز این فخر کرام — کس بنده نداشته است ، مختاری نام

✡ ✡ ✡

هر چند که در صحبت تو ، پاك ترم — در چشم تو ، افکنده‌تر و خاك‌ترم
تا در طلب تو ، از تو بی باك ترم — هر روز ، بدولت تو غمناك‌ترم

✡ ✡ ✡

رنج سفر و غم تو ای آفت جان — برمن ، گردند چون دهان تو جهان
ازناخن‌ودست خسته گردم رخ وزان[1] — فریاد رس غمت ، نه این بودنه آن

✡ ✡ ✡

جست ازکف دشمن‌ای‌صنم غبغب من — نزدیك آمد که لب نهد برلب من
بیهوده نبود ، ناله‌های شب من — آری ، بزمین کم اوفتد یا رب من

✡ ✡ ✡

چاکر که بدوستی به پیوست به تو — بسیار در امید ، در بست به تو
هرچند دید مردمی هست به تو — بی دسترسی کجا ، رسد دست به تو

✡ ✡ ✡

جز گرد دلم گشت نداند غم تو — وز بوالعجبی هم به تو ماند غم تو
هر چند برآتشم نشاند غم تو — غمناك شوم کرم نماند غم تو

✡ ✡ ✡

در سنك انداز خسرو داد پناه — خورشید ، شراب ز یبد و ساغر ماه
تا از پی عز شاه و ذل بد خواه — سنك اندازد زمانه بر دشمن شاه

۱- ع . ازآن

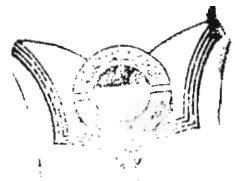

چون خواهش من، زوصف بیرون دیدی　　خودرا زمن ای، کم زمن افزون دیدی
تا خوارت بگذاشتم تو اکنون دیدی　　کازهمچوخودی سزای خودچون دیدی

☆ ☆ ☆

محمود عمید ، ای سر فخر افزائی　　بینائی من بشد ز روشن رائی
چون است که تو ، توئی مرا بینائی　　روی شرف الزمان بـه من بنمائی

☆ ☆ ☆

اول تـو ، بدیـدار زرتر بـودی　　لیکن بوفا عمر مزور بودی
چون در نگریستم نه در خور بودی　　تـو نیـز بیـازموده بهتـر بودی

قطعه

مرا به غـزنی بسیار دوستان بودند　　بنامهٔ زمن آن قوم را نیامد یاد
نگر، که جمله بمردند و نیز شاید بود　　« خدای عزوجل جمله را بیامرزاد »

پایان
تهران پنجم اسفند ماه ۱۳۳۵